

# شهر بی فرشته

niceroman.ir

نویسنده: الف-صاد

## شهر بی فرشته

ماشین را راند تا زیر سایبان گاراژ قرار گیرد. احساس کرد اوضاع عادی نیست. در پارکینگ آرام بسته شد. این سکوت عادی نبود. از ماشین پیاده شد. بند کیف استخرش را به شانه انداخت. به حیاط بزرگ و پردرخت نگاهی انداخت. فهمید چرا اوضاع عادی نیست. سگ‌ها! با ورودش باید پارس می‌کردند و به استقبالش می‌آمدند.

از راهروی سنگ‌فرش سمت چپ به طرف آلاچیقی که پشت آن لانه‌ی سگ‌ها بود؛ رفت.

"کوپر.....میلو"

تا حالا پیش نیامده بود که سگ‌هایش به صدا کردنش، بی‌اعتنایی کنند. دوباره و با ترسی که به دلش نشسته بود، صدا

زد. قبل از آلاچیق و پشت درخت تنومند گردو، نیمی از بدن سگ را دید. پاتند کرد. هر دو سگ بی جان با کمی فاصله روی زمین افتاده و کف سفیدی دور دهان شان را پوشانده بود.

دستش را جلوی دهان گرفت و با چشمانی پر از اشک به دو حیوان زبان بسته چشم دوخت. ثانیه‌ای نگذشت که دلش به تلاطم افتاد. «آرش»

ساک استخر روی دوشش سنگینی می کرد. در حالی که بند ساک از روی شانه به آرنج رسیده بود؛ به طرف خانه دوید. دیگر برایش مهم نبود حتماً از روی سنگ فرش برود. میانبر زد و از وسط چمن‌های سبز نمودار خود را به خانه رساند. پله‌های مرمری را بالا رفت و درست جلوی خانه، وقتی در را نیمه باز دید، متوقف شد.

قلبش یکی در میان می زد. دست‌هایش را به هم مالاند تا کمی گرم شوند. بغضش بی صدا آب شد. آرش را نه به صدای بلند که در دلش بارها صدا زد. با نوک پنجه آهسته در را باز کرد. همه چیز مثل وقتی بود که خانه را ترک کرده بود. پرده‌های سالن کشیده و چراغ‌ها خاموش. نور ضعیفی از لابه لای پرده‌ها بر

مبلمان شیک استیل می‌تابید. فضای خانه خنک بود. کیف را کنار در آرام بر زمین نهاد. روی نوک پنجه‌ی پا، پاورچین پاورچین وارد شد. آشپزخانه‌اش تمیز و مرتب بود. آهسته پشت جزیره را نگاه کرد. چیز مشکوکی ندید. باید از دو اتاق و سرویس طبقه پایین مطمئن می‌شد که کسی نباشد، بعد به طبقه‌ی بالا می‌رفت.

حدس می‌زد که آرش در اتاق خواب‌شان خوابیده باشد. به خود دلداری می‌داد که به زودی آرش برای مرگ کوپر و میلو با او همدردی می‌کند. هر قسمت از خانه را که عاری از بهم‌ریختگی می‌دید؛ دلش قرص می‌شد، اتفاقی نیافتاده و آرش فراموش کرده در را ببندد. تا جایی که یادش می‌آمد وقت رفتن در را بسته بود. مگر این که آرش به حیاط آمده باشد.

از پلکان مرمری کنار دیوار به طبقه‌ی بالا رفت. سردی سنگ را تا استخوان حس کرد. بالای پله‌ها و ابتدای هال قطره‌ی خونی توجهش را جلب کرد. ضربانش تندتر شد. نگرانی به دلش چنگ زد. یقه‌اش را مشت کرد و پاکشان جلو رفت. در اتاق نیمه‌باز بود.

از لای در، تخت بهم ریخته در زاویه‌ی دیدش قرار گرفت. تخت خالی ترسش را بیشتر کرد.

کف دستش را روی در نهاد و آهسته هل داد. در با صدای غیژی باز شد. تصویر روبرویش، نفسش را بند آورد و زانوانش را بی حس کرد.

پاهای آرش بین تخت و دیوار پیدا بود و خون زیادی زیر پاهایش جمع شده بود. کاغذ دیواری زیبای اتاق که برای انتخابش خیلی گشته بود؛ پراز لکه‌های خون بود.

روی بالش سمت دیوار، جای آرش هم پر از خون بود. محتویات معده‌ی خالی‌اش که تا گلو بالا آمده را فرو داد و جلو رفت.

هیكل آرش در دیدش قرار گرفت. دستی که جلوی دهانش بود نتوانست جلوی استفراغش را بگیرد. بوی خون با بوی مدفوع مشامش را پر کرد.

روی زانو فرود آمد. سرش را چرخاند و دهانش را از زردآب خالی کرد. دست روی پای آرش نهاد. صورتش از اشک و آب‌بینی و کمی زردآب باقی از بالا آوردنش پوشیده شده بود. پایش را تکان داد و صدایش زد.

از سرمای پای مرد وحشت‌زده دستش را پس کشید. نگاهش چنان خرگوش‌های ترسیده این‌سو و آن‌سو می‌دوید. از نگاه کردن به سر و صورت آرش هراس داشت و چشم‌ها بی‌اراده به همان‌سو می‌رفت. چند زخم بزرگ و عمیق که هنوز خونریزی داشت، سر و موهای کم‌مردش را پوشانده بود. شالش را که جلوی دهان و بینی گرفته بود؛ رها کرد.

چهاردست و پا از آرش دور و از اتاق خارج شد. شلوار کتان سفیدش در ناحیه‌ی زانو خونی و انگشتانش هم جا به جا از خون همسرش لک شده بود. هقهقه‌ی که از گلویش شنیده می‌شد، به کسی می‌ماند که در حال خفگی باشد.

خودش را به میز تلفن رساند. تلفن را برداشت اما شماره‌ی اورژانس یادش نیامد. چشمانش مرتب از اشک پر می‌شد و جلوی

دیدش را می گرفت. با آستین چندبار روی چشمانش کشید. ناچار روی دکمه‌ی تکرار تلفن زد. نمی دانست آخرین بار با کجا و چه کسی تماس گرفته است.

بوق‌های آزاد با "الوی" مردی شکسته شد. از میان هق‌هق‌هایش صدایش را نمی یافت. انگار مرد او را می شناخت.

"ملیکا! تویی؟ چی شده؟"

اصواتی از حنجره‌اش خارج شد که مفهومی نداشت. صدای نگران مرد پشت خط و نگاهش به در اتاق، وادارش کرد به خود فشار آورد.

"آرش....بیا"

"آرش چی شده؟ گوشی رو بهش بده!"

عصبانی از نفهمیدن مرد و نچرخیدن زبانش، جیغ کشید. دو جیغ بلند و تیز! جیغی از دل سوخته و ناتوانی‌اش!

مرد پشت خط اصرار داشت بداند چه اتفاقی افتاده است. چنگی به موهایش زد و محکم کشید. شاید درد جسمانی زبانش را به کار می انداخت.

"بیا.....آرش زخمی افتاده"

تلفن را انداخت و با هر دو دست موهایش را کشید و بلند زاری کرد. دوباره به اتاق رفت و بلند آرش را صدا زد. از کنار پاها رد شد و بالای سر آرش به زحمت خودش را بین تخت و دیوار جا داد. آرام سر آرش را بلند کرد و روی پایش نهاد. چهره‌ی مردانه‌اش زیر خون پیدا نبود. مویه‌کنان صدایش زد. با پر شالش سعی کرد خون‌ها را تمیز کند. اشک‌هایش روی صورت مرد زخمی می‌چکید. فکر کرد باید کاری کند اما چه کاری نمی‌دانست. سر را آرام روی زمین گذاشت و تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت. ردی از جای پاهایش بر سنگ سفید براق ماند.

به فکرش رسید به کوچه برود و کسی را برای کمک پیدا کند. دو سه پله مانده پایش پیچ خورد و افتاد. لنگان بلند شد و راه افتاد. از ساختمان که بیرون رفت، در حیاط باز شد و احمد و پرسنل اورژانس وارد شدند.

با فریاد و گریه خواست عجله کنند. به حیرت در چهره‌ها توجه نکرد. خوشحال شد که بدون حرف اضافه همه دویدند. پایین پله‌ها ایستاد و اتاق را نشان داد.



احمد دستش را گرفت و با تحکم گفت:

"همین جا بمون"

خودش هم پای امدادگران اورژانس به بالا رفت. احمد از دیدن لباس خونین ملیکا بند دلش پاره شد. لازم نبود اتاق را نشان دهد. رد پاهای خونی به اندازه‌ی کافی گویا بود. لرزان پشت سر پرسنل اورژانس وارد اتاق شد. از دیدن صحنه به زحمت جلوی بالا آوردنش را گرفت. با یک معاینه‌ی ساده مشخص شد که کار از کار گذشته است. یکی از مردان سریع گوشی‌اش را درآورد و مورد را به پلیس گزارش داد. اجازه‌ی نزدیک شدن به احمد را ندادند. اگر به خودش بود که همان جا بالای سر آرش می‌نشست و زار می‌زد اما نگران ملیکا بود. دیدن این صحنه برای مردها ناراحت‌کننده بود؛ چه برسد به زنی که شوهرش را در این حال ببیند. گیج بود. صبح با آرش حرف زده و برنامه‌ی دوره‌می امشب را چیده بود. یادش نمی‌آمد آرش با کسی مشکلی داشته باشد. خلق و خوی آرامش جایی برای دشمنی نمی‌گذاشت.

روی پله نشست و مچ پایش را مالید. نگاهش به دست‌ها و لباسش افتاد. تونیک و شلوار و دست‌هایش غرق خون بود. دلش لرزید و بغض بیخ گلویش چسبید.

"آرش چقدر خون داشت آخه؟"

یکی از مردهای سفیدپوش همراه احمد پایین آمدند. قبل از این که حرفی بزند، احمد با گفتن "الان پلیسا میان" از کنارش رد شد. شلوار مرد را چسبید.

"چرا نمی‌برنش بیمارستان؟ خیلی خون ازش رفته"

مرد برگشت و دست روی شانهاش گذاشت. دید که چشمان مرد خیس است. هراسان به بالا نگاه کرد. دلش از حرف نگاه مرد لرزید. جیغی کشید و اسم آرش را صدا زد. با کمک دست‌ها از پله‌ها بالا رفت. هنوز به اتاق نرسیده مرد از پشت شانهاش را گرفت.

"ملیکا! نرو"

مرد را پس زد. باید خودش را به آرش می‌رساند. مرد سفیدپوش جلوی در اتاق ایستاده بود. سینه به سینه‌اش ایستاد و اجازه‌ی ورود نداد.

"متأسفم خانوم! کاری از دست کسی برنمیاد"

دست‌هایش را برای ضربه بلند کرده بود؛ دست‌های مردانه‌ای مهارش کرد. ناتوان از رها شدن زار زد و همسرش را صدا کرد. عزیزترینش غرق در خون در آن اتاق افتاده بود. احمد از اتاق دورش کرد. همراهش مردانه و بلند گریه کرد.

خیلی زود خانه پر از مأمورین پلیس شد. همه را به طبقه‌ی پایین راندند. یک مأمور زن کنار ملیکا نشست و سؤال و جوابش کرد. گفته‌هایش را می‌نوشت. مأمور دیگری با احمد صحبت می‌کرد. چشم ملیکا به راه‌پله بود. مترصد فرصتی تا خود را به آرش برساند. لرز تنش عیان بود. رفت و آمد مأموران انتظامی را با چشم دنبال می‌کرد. از جسد سگ‌هایش گفت. از ترس دزد و بودنش در خانه! از رفتن به استخر درست زمانی که آرش وارد خانه شده بود.

دست‌هایش را دور خود حلقه کرده و پایش را بی‌اراده تکان می‌داد. جسد آرش را در کاور گذاشته و از پله‌ها پایین آوردند. خودش را از بند دست‌های احمد رها و ضجه‌زنان جسد شوهرش را بدرقه کرد. تا گذاشتنش در آمبولانس و بسته شدن در، منتظر بود از خواب بیدار شود. انتظار داشت با نوازش آرش این کابوس تمام شود. خانه پلمپ شد و ملیکا در عرض چند ساعت بی‌خانمان!

از وقتی احمد زنگ زده و ماجرا را برایش گفته بود؛ بی‌قرار و کلافه نمی‌توانست یک جا بنشیند. باورش نمی‌شد آرش، کسی که برای او و احمد کم از برادر نبود؛ کشته شده باشد. همین چندساعت پیش با ملیکا، وقتی کمرشان را به فشار آب داغ جکوزی سپرده بودند؛ از رفتن به مسافرت می‌گفتند و نقشه می‌کشیدند. بعد از دوماه از به دنیا آمدن امیرعلی، امشب دورهمی را خانه‌شان انداخته بودند. ظهر ملیکا قول داده بود زودتر می‌آید و کمکش می‌کند. حال، ملیکا می‌آمد اما نه سرخوش و شاد مثل همیشه! نه همراه آرش طبق معمول! شکسته و عزادار و شوک‌زده!

احمد در گوشی پچ زده بود.

"لباس براش آماده بذار که بره دوش بگیره! سر تا پاش خونیه"  
اشکش را پاک کرد. به اتاق خوابش رفت و مطمئن شد امیرعلی  
در تختش خواب است. دوباره به آشپزخانه برگشت. غذایش را  
چک کرد. شک داشت که امشب کسی اشتها داشته باشد. به  
بیتا و فرناز هم خبر را گفته بود. احمد گفته بود که خبرشان  
کند.

اشکش ریخت و گفت:

"الهی بمیرم برات! چه حالی داری الان"

از آشپزخانه به طرف آیفون رفت. دکمه‌ی تصویر را زد تا کوچه  
را ببیند. خبری نبود. می‌دانست احمد مستقیم به پارکینگ  
می‌رود، ولی چند بار کوچه را چک کرده بود. بدن را چرخاند که  
برگردد و خودش را در آینه‌ی کنسول ورودی هال دید. شومیز  
حریر قرمز چشمش را زد.

"خدا منو بکشه! این چه لباسیه تنم! حواسم نیست"

دوید طرف اتاق خوابش و در کمد را باز کرد. انگار کمد از لباس تیره خالی شده بود. کشویش را باز و به زحمت تی شرت مشکی از زیر لباس‌ها پیدا کرد. تی شرت سرمه‌ای کنارش را هم برداشت. شومیز را درآورد و انداخت توی کمد و در را بست. تی شرت مشکی را از سر رد کرد. لباس سرمه‌ای را به اتاق مهمان، جایی که برای ملیکا لباس گذاشته بود، برد. تی شرت صورتی را برداشت. وقتی برای ملیکا لباس انتخاب می‌کرد، حواسش به رنگ نبود؛ حالا فکر کرد صورتی با حال و هوای دوستش جور نباشد. باز شک کرد. تی شرت مشکی را درآورد و سرمه‌ای را خودش پوشید. ملیکا لاغرتر و بلندتر از او بود. حاملگی و زایمان تپل‌ترش کرده بود.

یک زنگ کوتاه و صدای کلید انداختن احمد آمد. به طرف هال دوید. در باز شد و ملیکا را جلوی در دید. احمد دستش را با فاصله پشت کمرش حائل کرده و برای داخل رفتن تعارفش می‌کرد. دهانش از دیدن سر و وضع ملیکا باز ماند. گویی این زن خودش آلت‌قتاله به دست گرفته و کسی را کشته است. ملیکا قدم به داخل گذاشت و با دیدن دوستش، چشمه‌ی اشکش

جوشید. صدایش لرزان و هق هق باعث می شد کلماتش شکسته و ناقص به گوش برسد.

"مهرنوش دیدی آرشم رفت"

مهرنوش یادش رفت دست‌ها و لباس‌های زن غرق خون است. اشک‌ریزان به استقبال رفت و در آغوشش کشید. سال‌ها از دوستی‌شان می‌گذشت و همیشه یار و غمخوار هم بودند.

زمان حاملگی مهرنوش و استراحت مطلقش بیشتر از مادرش، ملیکا پرستارش بود. زن شکسته و لرزان توی بغلش همان ملیکای قوی و آرام همیشه نبود.

ملیکایی که پشتش به آرشم گرم و اکنون پشتش خالی شده بود. بیشتر بین بازوهایش فشارش داد تا همدردیش را بیشتر نشان دهد.

"مینوش! ملیکا رو ببر یه دوش بگیره"

احمد از کنارشان رد شد و تذکر داد. سرش در حال ترکیدن بود. دیدن ملیکا با این وضعیت اذیتش می‌کرد. روی مبل راحتی

جلوی تلویزیون نشست. صدای هق هق گریه‌ی ملیکا و صحبت آرام مهنوش از اتاق مهمان می‌آمد.

چشم‌هایش را بست و سرش را به مبل تکیه داد. به سال‌های دوستی‌اش با آرش فکر کرد. چشم‌هایش نمناک شد. با صدای مهنوش مژه‌های خیسش را باز کرد. مهنوش هم مشغول پاک کردن اشک روی گونه‌اش بود. کنارش نشست و با صدای خفه‌ای گفت:

"احمد فهمیدین جریان چی بوده؟ دزد اومده؟ چیزی هم برد؟"  
 "هیچی نمی‌دونیم. خونه که مرتب بود. انگار یکی مستقیم رفته بالا سراغ آرش"

«وای...وای» اشک از چشم چکیده‌ی زنش، وادارش کرد که دلداری دهد و محکم باشد.

دست دور شانه‌ی زن انداخت و به خود فشرد. بوسه‌ای بر سرش نهاد.

"هیش! آروم باش! باید حواسمون به ملیکا باشه! من که دیدن اون صحنه داره دیوونم می‌کنه، خدا به داد ملیکا برسه!"



از روی میز دستمال برداشت و به دست مهربانش داد. او هم بینی‌اش را گرفت و صورتش را خشک کرد. در حای که بلند می‌شد گفت:

"چای بیارم؟"

مرد با سر جواب مثبت داد. "برو حواست بهش باشه! نمونه توی حموم"

صورتش کمی هراسان شد. "زنه یه بلایی سر خودش بیاره"

مهربانش از پشت در صدایش می‌کرد. هنوز با لباس زیر دوش نشسته بود. رنگ آبی که زیرپایش روان بود؛ صحنه‌ها را تداعی می‌کرد. صورتش خیس بود. سوزش چشم‌ها از اشک بی‌وقفه می‌گفت. کاش مهربانش راحتش می‌گذاشت تا همین جا و همین لحظه بمیرد. صدای تقه‌ای که مرتب به در می‌خورد، مثل وقتی بود که زمانش تمام شده بود و نفر بعد برای بیرون آمدنش از حمام، پشت سرهم به در ضربه می‌زد. چقدر آن سال‌های پرورشگاه دور بود.

مهرنوش با صدایی وحشت‌زده اسمش را تکرار می‌کرد؛ باعث شد از حال و هوای پرورشگاه و حمامش بیرون بیاید. "الان میام" همین کافی بود تا مهرنوش را آرام کند.

لباس‌های خیسش را درآورد. وسواس و تمیزی‌اش ناخودآگاه عمل می‌کرد. می‌دانست در کابینت حمام پودر لباسشویی هست. درآورد و روی لباس‌ها ریخت و مشغول چنگ زدن شد. آن قدر سابید تا لکه‌ها کم‌رنگ و پوست دستش قرمز شد.

صدای مهرنوش از سر آمدن صبرش حکایت داشت. خودش را شست و خشک کرد. لباس پوشیده از حمام بیرون آمد.

پشت در حمام منتظر ایستاده بود. در این فاصله بیتا و فرناز با همسران‌شان آمده بودند. اجازه نداد آن دو به اتاق بیایند. باید ملیکا را آماده می‌کرد.

از دیدن چشم‌های قرمز و دست‌های خراش‌دارش لب‌گزید.

"الهی من بمیرم نبینم این حال و روزتو!"

دست ملیکا را گرفت و به اتاق برد. روی تخت نشاند. سکوت و تسلیم بودنش را دوست نداشت. ملیکا آرام بود. دختر پر شرّ

وشوری نبود. حتی تن صدای بلندی هم نداشت. خندیدن و حرف زدنش هم آهسته و ملایم بود. اما این بهت و گیجی با اشکی که خشک نمی‌شد؛ دل مهنوش را به درد می‌آورد.

بی حرکت زیر دست مهنوش نشست تا موهایش را خشک کند و روی خراش دست‌هایش کرم بمالد. صدای همهمه‌ی آرامی از بیرون می‌آمد.

"بیتا و حمید و سهراب و فرناز اومدن. نذاشتم بیان این اتاق، گفتم یه کم آمادگی پیدا کنی!"

موهایش کمی که خشک شد؛ سرش را از زیر دست مهنوش کنار کشید.

"بسه دیگه! یه کش بده ببندمش"

کش مو را از دست دوستش گرفت و با دو حرکت موهایش را بالای سرش جمع کرد. دامن بلند را روی پاهایش مرتب کرد و بلا تکلیف ایستاد. دستش در دست مهنوش به بیرون از اتاق کشیده شد.

ضربان قلبش بالا بود ولی صورتش سرد و بی‌روح. بیتا و فرناز با صدای بلند گریه کردند و در آغوشش کشیدند. حمید و سهراب دستش را فشردند. دوره‌م نشستند. رنگش پریده بود. مهتابی مهتابی! مهنوش چای را به دستش داد. "از صبح چیزی نخوردی نه؟" جوابی نگرفت. لیوان را از دستش گرفت.

"بذار نبات بندازم شیرین بشه!"

مات بودن و سکوتش و اشک‌هایی که بی‌صدا روی صورتش می‌ریخت؛ اشک دوستانش را هم درآورد. به زور مهنوش لیوان چای را نوشید. از ساعت ده که صبحانه خورده تا حالا چیزی نخورده بود. توی استخر وقتی مهنوش برای خودش چیپس و پنیر سفارش داد هم ملیکا چیزی سفارش نداد. قبل از رفتنش به استخر، آرش گفته بود منتظر می‌ماند تا ناهار را با هم بخورند. وقت شام هم چیزی نخورد. مهنوش درست حدس زده بود. کسی اشتهای شام خوردن نداشت. صدای ملیکا گرفته بود. انگار کاکتوسی به گلویش کشیده‌اند. خارهای کاکتوس حنجره‌اش را زخمی و چندتایی همان‌جا مانده بودند.

مهرنوش امیرعلی به بغل آمد کنارش نشست. اظهارنظرها درباره‌ی حادثه را می‌شنید و تصور می‌کرد. در خیالش مرد نقاب‌پوش قوی‌هیکلی با قمه‌ای به سر آرش ضربه می‌زد.

بیتا نزدیک میز ایستاد و برای خودش میوه برداشت. مهرنوش بی‌حواس و طبق معمول آرام و فقط در حد شنوایی ملیکا غرزد. "این نمی‌خواد یاد بگیره درست لباس بپوشه! این چیه پوشیده؟"

منتظر بود مثل همیشه ملیکا با یکی دو جمله آرامش کند. در جمع‌شان فقط بیتا بود که لباس باز می‌پوشید. امشب هم یک تاپ بندی حریر با چین‌هایی در جلوی آن پوشیده بود. کمی که خم می‌شد سینه‌اش بیشتر بیرون می‌افتاد. معمولاً ملیکا لبخندزنان می‌گفت:

"آرش که سرشو بلند نمی‌کنه و احمد هم همینطور! می‌مونه سهراب که چشاشو چهارتا می‌کنه! اونم به ما چه فرناز یا حمید یه چیزی بگن! بی‌خیال حرص نخور"

وقتی جوابی نشنید. نچی کرد و امیرعلی را روی دستش جابه‌جا کرد. ملیکا چشم به امیرعلی دوخته بود. بزرگ شده بود. دوماه

پیش در بیمارستان وقتی با آرش روی تخت کوچکش خم شده  
و نگاهش می کردند؛ آرش با لحن محکمی گفت:

"ملی! منم از اینا می خوام"

ملیکا خندیده بود. "چشم آقا! چندتا می خواین سفارش بدم  
براتون بفرستن"

"شوخی نمی کنم! من از اینا می خوام. یه بچه که هرچی من و تو  
نداشتیم رو براش بخریم و بسازیم و تهیه کنیم....هرچی ملی!  
هرچی خودمون نداشتیم اون باید داشته باشه"

با پشت انگشت اشاره اش گونه ی امیرعلی را نوازش کرد.

"ملی یه دختر می خوام مثل خودت موهاش رو بلند کنی و دو  
گوشی ببندی! هیچ وقتم کوتاش نکنی!"

دست آرش را فشار داده و پلک روی هم گذاشته و گفت:

"هرچی تو بخوای! ولی دختر بودنش رو قول نمی دم"

تا چندوقت هرشب که کنار هم می خوابیدند؛ در این مورد  
رؤیاپردازی می کردند. آرش همیشه منتظر بود ثروتش آن قدر

زیاد شود تا از آینده‌ی بچه‌هایش و ملیکا، اطمینان پیدا کند. از نبودنش و ویلان شدن بچه‌اش می‌ترسید. می‌ترسید که نه سال از ازدواج‌شان می‌گذشت و هنوز بچه‌ای نداشتند. هرچه بیشتر به دست می‌آورد؛ کمتر اطمینان پیدا می‌کرد. همیشه چیزی بود تا دودلش کند و بگوید: "هنوز زوده"

با صدایی خش‌دار و گلویی زخمی و دلی تکه شده از خنجر زمانه، بدون این که سرش را بالا بیاورد، گفت:

"حالا چی میشه؟"

جمع سکوت کرد. کسی نمی‌دانست چه می‌شود. مگر در جریان چند قتل بودند که بدانند. آه کشید. کاش در خانه مانده بود و قاتل هردو را می‌کشت. مگر یک‌نفر با دو نفر فرقی داشت. برای یک آدمکش تفاوتی نمی‌کرد ولی برای او بدون آرش دنیا سیاه بود. بدون آرش نفس کم می‌آورد.

امشب اندوه تو

بیش از همه شب شد یارم

وای از این حال پریشان

که من امشب دارم....

چه شبی! چه طولانی! دلش پر می کشید برای خانه اش! برای حصار امن بازوهای همسرش! مگر از این دنیا چه می خواست؟ تمام رؤیایش بودن کنار آرش در یک اتاق کوچک، بود.

همان سال ها که آرش دانشجو و او هنوز دبیرستانی بود. دعای هر شبش رسیدن به آرش و کنار هم زندگی کردن بود. چقدر ذوق کرد وقتی فهمید آرش هم مثل خودش در بهزیستی بزرگ شده است. مانع رسیدن شان فقر بود. آرش هرکاری می کرد تا پول درآورد.

وقتی که آرش با ذوق از مهندس احمدی می گفت.

"مهندس اجازه داده شبا توی دفتر بمونم"

"ملی یکی دوتا نقشه کشیدم مهندس خیلی خوشش اومده"

چقدر از دانشگاه رفتن آرش واهمه داشت. از این که فراموشش کند. آرش اما وفاداریش را ثابت کرد. بعد از نه سال اولین شبی بود که تنها می خوابید. خواب...نه! بی حرکت به سقف خانه ی احمد و مهربانوش زل زدن! مرور خاطرات بد و خوبش! بیشتر از



همه صحنه‌ی دیدن آرش زخمی و خونین.....بغض خفه‌اش می‌کرد. چقدر بی‌رحمانه ضربات را به سر آرش عزیزش زده بودند. چه خشمی...چه دشمنی و یا چه طلبی باعث همچین قساوتی می‌شد.

ملیکا حس بچه‌ای را داشت که در میان بازاری شلوغ دستش از دست مادر رها شده است. عادت کرده بود که آرش به همه‌ی مسائل فکر کند. آرش دلش می‌خواست به تلافی روزهای سختی که گذرانده بودند؛ ملیکا غصه‌ی هیچ‌چیز را نخورد. فقط خوش باشد و تفریح کند. امشب وقتی بیتا و فرناز جدا و حمید و سهراب هم سوا برای ماندن در خانه‌شان تعارف کرده بودند، دلش گرفت. خشم در وجودش شعله کشید. خوشبختی که مورد غبطه‌ی همین دوستان بود، به دلیل نامشخصی از دست رفته بود. از زمین و زمان و خدا و پیغمبر شاکی شد. خودش خانه داشت زیباتر از همه‌ی خانه‌ها اما....

تا طلوع خورشید صدبار بلند شد و نشست و دراز کشید. مگر شب چند ساعت است؟ صبر کرد تا صدای بیدار شدن مهربان‌ش را بشنود و از اتاق بیرون بیاید. صدا از آشپزخانه می‌آمد. دیگر

تحمل نکرد. از اتاق خارج شد و دست و رو نشسته به آشپزخانه رفت. احمد مشغول آماده کردن میز صبحانه بود. «سلامش» خودش را هم متعجب کرد. صدایی که از دهانش بیرون آمد شباهتی به صدای خودش نداشت. صدایی بم و گرفته! نگاه دلسوزانه و پراز ترحم احمد از ظاهر داغانش می‌گفت.

"بیا یه چیزی بخور باید بریم"

"مهرنوش خوابه؟"

انگار یک‌هو احمد غریبه شد. بعد از سال‌ها، بی‌کسی و نداشتن خانواده را با پوست و گوشتش احساس کرد. کاش پدری یا برادری داشت که امروز با تکیه به او دنبال کار شوهرش می‌رفت. کاش آرش کسی را داشت که سینه سپر کند و به خونخواهی‌اش بلند شود. ملیکا احساس بی‌دست و پایی می‌کرد. وابستگی بیش از حدش به آرش از او زنی ساخته ناتوان، که با این اتفاق خودش را گم کرده بود. مستأصل و درمانده نالید.

"احمد... چی‌میشه؟ الان باید چیکار کنیم؟ چرا باید آرشو بکشن؟"

لیوان چای را از دست احمد گرفت و منتظر به دهانش چشم دوخت. یکی باید کمکش می کرد. چه احمد یا کسی دیگر! تنها از پس کاری بر نمی آمد.

"بخور! شماره‌ی حاج رفیعی رو داری؟"

گیج نگاه کرد. اسم خودش هم به زحمت یادش بود.

"گوشیم خونه اس! فکر کنم شماره‌ی خونه‌ش رو بدونم"

آن قدر نامطمئن گفت که احمد باورش نشد یادش باشد. کاغذ و خودکاری از بالای یخچال آورد و جلویش گذاشت.

"ببین چی یادته بنویس! اگه اون طوری که آرش تعریف می کرد باشه، حاجی آشنا داره پی گیر بشه بد نیست"

مهرنوش خواب‌آلود وارد شد. "چه خبره؟ چه زود بیدار شدین"

"باید بریم ببینیم کی جنازه رو تحویل می دن! بهشت زهرا باید بریم برای خرید قبر... کار زیاده! سهراب گفت میادش!"

اسم جنازه و بهشت زهرا یادش آورد که آرشش را می گویند. سرش را پایین آورد و با صدای خفهای هق هق کرد. مهرنوش

«نچ» معترضی گفت و چشم و ابرویی برای شوهرش آمد. دست انداخت گردن ملیکا و دلداریش داد.

"بسه قربونت برم! بالاخره که چی؟ اتفاقیه که افتاده! باید بری دنبال کارا! باید قوی باشی!

با زاری گفت:

"چطوری؟ من هیچی بلد نیستم!"

"ما کنار تیم تنها نیستی"

اما تنها بود. بی آرش تنها بود. هیچ کس جای آرش را نمی گرفت. با صدای زنگ در احمد از آشپزخانه بیرون رفت و از کنار آیفون بلند گفت:

"سهرابه! ملیکا یه چیزی بخور تا زودتر بریم. اون شماره هم بنویس!"

مهرنوش لقمه گرفت و دستش داد. "بخور قربونت برم معلوم نیست کارتون چقدر طول بکشه! باید جون داشته باشی"

سهراب و احمد وارد آشپزخانه شدند. سهراب سلام و احوالپرسی کرد. در کمال تعجب سر ملیکا را به سینه کشید و بوسید. مهربانوش چشم درشت کرد و احمد با سر بالا انداختن گفت که هیچی نگوید.

"خوبی تو؟ نیگا چی به سر خودت آوردی!"

ملیکا سرش را با اخم کنار کشید و جوابی نداد. مهربانوش لیوانی چای گذاشت جلوی سهراب.

"فرناز شیفت داشت؟"

"آره صبح و عصره."

مهربانوش قصدش محکوم کردن حرکت سهراب بود. ملیکا ساکت سرش را پایین انداخته بود. به حرفهای احمد و سهراب گوش می داد. از این که اول بروند پزشکی قانونی یا بروند آگاهی! کی برود این ور و کی برود بهشت زهرا قبر را بخرد. احمد خرید قبر را به سهراب سپرد.

"پول داری یا کارت به کارت کنم برات؟"

" هستش! چی ما رو فرض کردی داداش؟ قد پول یه قبر تو کارتم هست "

" نری اون ته مه‌ها بخری ها! نزدیک و یه قطعه‌ی خوب بخر. می‌دونم قطعه‌های خوب قیمت بالاتره! اصلاً قیمت گرفتی یه زنگ بهم بزن "

"ملیکا جان پاشو دیگه"

سردرگم نگاهش را از احمد به مهنوش داد.

"لباس ندارم"

اشک قطره قطره روی صورتش چکید. مهنوش از کنار سینک رد شد و به طرفش آمد. بغلش کرد.

" قربونت برم برای چی گریه می‌کنی؟ بیا بریم بهت لباس بدم. " هق‌هقش بالا رفت. احمد عصبی دستی به موهایش کشید. سهراب با لحن تندی گفت:

" کشتی خودتو با گریه! آه....مگه گریه کنی برمی‌گرده؟ "

مهنوش اشکش را پاک کرد و توپید.

"شوهرشه می فهمی؟ هنوز حتی دفنش هم نکردن!" دست زیر بازوی ملیکا انداخت و بلندش کرد.

"بیا بریم فدات شم! بیا بریم بهت مانتو و شلوار بدم." سرش را چرخاند و با چشم و ابرو به سهراب اشاره کرد ولی احمد توجهی نکرد.

"احمد میزو دست نزن تا پیام."

صدای احمد می آمد که چیزی به سهراب می گفت. مانتو و شلوار و تاپ را به دست ملیکا داد و غرغر کرد.

"مرتیکه ی سوءاستفادچی تا اومد سرت رو بوسید حالا هم می خواد آقابالاسر بازی درآره! حیف فرناز که زن این شده"

با این که لباس ها برای قبل از حاملگی مهنوش بود باز هم به تنش زار می زد. گشاد و آویزان!

احمد و سهراب که حالا بین دو ابروی خنجری اش اخم نشسته و دماغ عقابی اش را بیشتر نشان می داد؛ نزدیک در منتظرش بودند.

بدون کیف و گوشی انگار چیزی کم داشت. دست‌هایش را زیر بغل گذاشت و آمادگی‌اش را نشان داد.

"بریم؟"

راه که افتاد، احمد زودتر در را باز کرد و بیرون رفت. سهراب مکث کرد تا ملیکا زودتر برود. گرمای دست مرد را روی کمرش احساس کرد. قوز کرد و خودش را کنار کشید. از این حرکات سهراب سر در نمی‌آورد. بین خودش و مهربانش از هیزی سهراب حرف می‌زدند ولی تا حالا کاری نکرده بود.

ذهنش صحنه‌ی دورهمی در خانه‌ی خودش را مرور کرد. مردها ته سالن روی مبل‌های استیل نشسته بودند و زن‌ها روی مبل‌های راحتی جلوی تلویزیون، بساط غیبت و صحبت را پهن کرده بودند. سینی پراز نیم‌لیوان‌های کریستال را جلوی زن‌ها گرفت و گفت:

"برای منم بردارین"

به طرف مردها رفت. آرش برای جواب دادن تلفن به طبقه‌ی بالا رفته بود. احمد سرش در گوشی بود و حمید و سهراب می‌گفتند



و می‌خندیدند. معلوم بود بطری که حمید با خودش آورده، حسابی کله‌هایشان را داغ کرده است.

نزدیک که شد، چشم‌های سهراب سر تا پایش را وجب کرد. شومیز سرخابی و شلوار سفید قد هشتاد با پوست تازه سولار دیده‌اش، چشم‌نوازی می‌کرد. سینی را روی میز گذاشت.

"چیزی کم نیست بیارم؟"

تشکرشان را شنیده نشنیده چرخید و رفت. صدای سهراب از مجرای گوشش عبور کرد و روی مغزش نشست.

"بی شرف چه خوش رکابه"

صدای قهقهه‌ی حمید پس‌زمینه‌ی جمله شد. گیج و منگ به حال پرت شد و احمد که گفت:

"بیا سوار شو دیگه"

می‌آمدم که حال دل زار گویمت

اما مگر سرشک امان می‌دهد به من؟

با حالی بدتر از آن چه رفته بود؛ بازگشت. معلوم شد که برای تحویل جنازه خودشان اطلاع می‌دهند. تا پایان تحقیقات خانه پلمپ می‌ماند. تمام روز برای جواب گرفتن و نامه‌نگاری و استعلام برای مدارک شناسایی و بانک گذشت. بی‌حال و با سری دردناک به خانه بازگشتند. مهربان‌ترین دورشان می‌گشت و پذیرایی می‌کرد. سؤال می‌پرسید و نه ملیکا نه احمد نای جواب دادن را نداشتند.

از هر کدام دوباره سؤال و جواب کرده بودند. کلید داشتن احمد برای‌شان مشکوک بود. برای کسی که تا به حال رنگ کلانتری و آگاهی را ندیده، همه‌ی این کارها سخت و طاقت‌فرسا بود. ملیکا دلش می‌خواست بگذارند به خانه‌اش برود. جایی که بوی شوهرش را بدهد. آن‌طور که دلش می‌خواهد برای شوهرش عزاداری کند. گریه و زاری کند تا جانش درآید. از این همه مراقبت و سؤال چه می‌خوری و باید بخوری تا جان داشته باشی؛ حالش بهم می‌خورد. دلش جیغ کشیدن می‌خواست. جیغی بلند و از اعماق دل تا گلویش زخم شود. مخلص کلام دلش مردن می‌خواست.

تنها نکته‌ی مثبت امروز، گرفتن نامه برای بانک و حساب مشترکش بود. احتیاج به لباس و یک سری لوازم ضروری داشت. مدت‌ها از زمانی که لباس کسی را پوشیده بود؛ می‌گذشت.

"شماره‌ی رفیعی یادت نیومد؟"

چشم‌هایش را از سرامیک براق خانه به سمت احمد چرخاند.

"گفتم که شماره‌ی خوش یادمه"

"مینوش گوش‌ی رو بده بی‌زحمت"

گوشی بی‌سیم را از دست مهربانش گرفت و گفت:

"من زنگ بزنم یا خودت حرف می‌زنی؟"

دستش را دراز کرد. "خودم حرف می‌زنم"

شماره‌ها را با تردید فشار داد و منتظر ماند. مرد جوانی پاسخ داد.

من و منی کرد. "فکر کنم اشتباه گرفتم....ام... با حاج خانوم

رفیعی کار داشتم."

خلاف انتظارش مرد خواست که گوشی را نگهدارد. مهربان و احمد زل زده بودند بهش. هر لحظه منتظر تا تماس را قطع کند و بگوید اشتباه بود.

"سلام حاج خانوم.....ملیکام زن آرش"

زن با اشتیاق احوالش را پرسید. او اما بغضی خفه کننده راه نفسش را بند آورد. با هق هق و گریه‌ای بلند از مرگ آرش گفت. حاج خانوم دستپاچه جا خورد.

"چی میگی دختر؟ چی شده؟ حاجی خبر داره؟"

"نمی‌دونم.....دیروز از بیرون اومدم و دیگه نبود.....توی خونه...توی تخت.....وای خدا"

زن مسن آن‌ور خط حالش خوب نبود. نمی‌دانست چه بگوید تا تسلی دل سوخته‌ی زن جوان شود. گوشی را از دهانش دور کرده و با کسی حرف می‌زد. ملیکا حدس زد با همان مرد جواب دهنده باشد.

فین فینی کرد و با اشاره‌ی احمد گفت:

" کی می تونم با حاجی حرف بزنم؟ شاید آشنایی چیزی.....کمکی  
کنن "

زن بیچاره هم به لکنت افتاد ولی قول داد خیلی زود به حاجی  
بگوید. ملیکا شماره‌ی خانه و همراه احمد را داد و خداحافظی  
کرد. گوشی را کنار گذاشت و به گریه‌اش ادامه داد. خودش هم  
باور نداشت این همه اشک داشته باشد. کافی بود چند لحظه به  
آرش فکر کند تا بینی‌اش تیر بکشد و چشم‌هایش پر آب شود.  
دستمال به بینی‌اش کشید و گفت:

" گفت زود به حاجی خبر می‌ده.... " احمد هم "خوبه‌ای" جوابش  
داد. دلش پر بود و لبریز از غصه!

" مثلاً می‌خواد برامون چیکار کنه! آرشم رو زنده می‌کنه؟ وقتی  
نیستش چه فرق داره زیرخاک باشه یا توی سردخونه "  
گریه‌اش شدیدتر شد. مهربانوش امیرعلی را داد دست احمد و  
کنارش نشست. دست دور شانه‌اش انداخت و دلداری‌اش داد.

" این چه حرفیه؟ آشنا داشته باشه زودتر پی‌گیر میشن. تو نمی‌خوای قاتلش پیدا بشه؟ بذاریم که تا یه ماه دیگه هم جسد رو نمی‌دن و قاتلم برای خودش ول می‌چرخه. خوبه این جوریه؟ لحن تند احمد باعث عقب‌نشینی‌اش شد. حتی صدای گریه‌اش را هم پایین آورد.

" ملی جونم احمد هم ناراحته! همه‌مون ناراحتیم! آرش برای ما هم عزیز بود. حداقل یه دم کلفتی پی‌گیر باشه، دیگه نمی‌خواد تو بری و بیایی!"

احمد ناراحت از این که صدایش را بالا برده؛ بلند شد و به اتاق رفت. فقط یک روز گذشته بود اما فشار همین یک روز از چند ماه بیشتر بود. احمد مدام مکالمه‌اش با آرش را مرور می‌کرد شاید نکته‌ای را به یاد آورد.

هیچ نبود. آرش مانند همیشه آرام و خوشحال بود. نه گله‌ای از روند کارش داشت و نه حرفی از اختلافی با کسی! اصلاً به خاطر همین آرامش و دقت در کارش بود که حاج‌رفیعی هر کاری داشت دست آرش می‌سپرد.

صدای حرف زدن آهسته‌ی زن‌ها از سالن می‌آمد. امیرعلی را در تختش گذاشت. خودش هم روی تخت ولو شد. ساعدش را روی چشمانش گذاشت. آرش افتاده در خون، پشت پلک‌هایش نقش بسته بود. از دیروز هر وقت چشمش را می‌بست فقط همان صحنه را می‌دید. به ملیکا حق می‌داد؛ بی‌تاب و گریان باشد. فکر می‌کرد اگر زودتر جسد را بدهند و دفن کنند؛ می‌توانند با گریه بر مزار و در مراسم خود را خالی کنند. بغض بیخ گلویش را گرفته بود. مزیت زن بودن همین بود که برای اشک ریختن مانعی نداشت. ملیکا از لحظه‌ی اول تا حالا هر وقت اسم آرش آمده؛ اشکش روان شده بود. مهربان‌ش هم همین‌طور!.... از دیروز این بغض مثل تیغ در گلویش مانده و نتوانسته بود آن‌طور که دلش می‌خواهد بشکندش و خالی‌اش کند. اشک از گوشه‌ی چشم به طرف گوشش راه افتاد.

صدای زنگ موبایلش را شنید. با آستین خیسی صورت را گرفت. در حال نشستن بود که مهربان‌ش گوشه‌ی دست وارد شد.

"شماره اس!"

گوشی را گرفت و تماس را برقرار کرد. مهربانوش ایستاد و گوش کرد. مشخص بود که احمد فرد پشت خط را نشناخته است. بعد، از طرز صحبت و احوالپرسی فهمید که حاجرفیعی است. کنار احمد نشست تا صحبتش تمام شود.

"خب؟ کی بود؟"

احمد لبخند بی‌جانی به این ابروی بالا رفته و قیافه‌ی به شدت کنجکاو زد. دست دور گردنش انداخت و به بوسه‌ای مهمان‌اش کرد.

"حاجی... دوست آرش بود. آدرس گرفت که بیان دیدن ملیکا! احتمالاً تا نیم‌ساعت دیگه برسن. ببین چیزی کم داری برم بخرم. یه حلوایی... خرمایی چیزی اگه لازمه"

مهربانوش بلند شد. به طرف در رفت و گفت:

"میوه هست! چای هم دم می‌کنم. حلوا و خرما... نمی‌دونم... نه ولش کن نمی‌خواد"

ملیکا با همان مانتو و شلوار روی مبل نشست و به یک جا خیره مانده بود. مهربانوش دست زیر بازویش انداخت. "پاشو بریم



لباست رو عوض کن این حاجیه با زنش دارن میان اینجا! پاشو  
 یه لباس درست و حسابی بپوش...یه آبی به صورتت بزن "  
 دستش را کشید و بی حوصله جواب داد.

" همینا خوبه! حاجی اینا مومنن! با مانتو و شلوار بهتره "  
 " جدی؟ یعنی زشت نیست این جور بشینی؟ توی خونه آدم  
 لباس راحت می پوشه دیگه "  
 حوصله‌ی توضیح نداشت. یک کلام گفت: " از سر باز و راحت  
 خوششون نمیداد."

" یعنی میگی منم برم لباس عوض کنم؟ شال سرم کنم؟ "  
 شانه بالا انداخت. " میل خودته! هر طور راحتی "

بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. مهربانوش هم سریع چرخه  
 در سالن زد و کوسن‌ها را مرتب چید. دستمالی برای احتیاط  
 روی میزها کشید. ظرف میوه را پر کرد و وسط میز گذاشت.  
 فنجان‌های کریستال را از کابینت درآورد و در سینی آماده  
 گذاشت. چای هم دم کرد. به اتاق رفت. تاپش را با تی شرت

مشکی عوض کرد. لگ پلنگی پوشید و شال حریر مشکی‌اش را روی موهایش انداخت.

احمد دراز کشیده از زیر ساعدش نگاه می‌کرد. دید با احتیاط کرم پودر را روی صورتش محو کرد. کمی به چشمانش رسید و در آخر رژ کالباسی را آهسته روی لبش کشید و لبها را بهم مالید.

نفسش را بیرون داد. روی تخت نشست. در حالی که گردنش را می‌مالید گفت:

"ملیکا کجاست؟ آماده‌اس؟"

مهرنوش دلخور از توی آینه نگاهش کرد. احمد منتظر جواب سرش را بالا آورد. سرش را تکان داد که چیه؟

"من جلوتم هیچی نمیگی بعد می‌پرسی ملیکا آماده‌اس؟ الان نباید بگی خوب شدم یا نه؟"

از کنارش رد شد و دلگیر جواب داد.

"برو بابا حال داری! من دارم دیوونه میشم و این...."

صدای زنگ خانه فرصت نداد که بغض کند و ادامه دهد. دو تا نفس عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت. ملیکا کنار مبل ایستاده بود و احمد جلوی در باز آپارتمان. نزدیک احمد ایستاد. در آسانسور باز شد و زن کوتاه‌قد تپلی پوشیده در چادر مشکی حریر گل برجسته بیرون آمد. صورت سفیدش از گرما گل انداخته بود. پشت سرش مرد مسن سفیدمویی خارج شد و از همان جا بلند سلام کرد.

زن هم خوشرو با احمد و مهربان‌تر احوال‌پرسی کرد. چشم ملیکا به حاج خانوم و حاج‌آقا افتاد؛ نیاز به آغوشی مادرانه سر برآورد. قدمی جلو گذاشت و گریان و بی سلام از رفتن آرش و مظلومیتش نالید.

قد بلند و کشیده‌اش را خم کرد تا در بغل زن مسن جا بگیرد. زن هم تا توانست قربان صدقه نثارش کرد و هم‌پایش اشک ریخت. حاجی دستی به چشم‌هایش کشید و نم اشک را پس زد. با تعارف احمد و مهربان‌تر نشستند. دست ملیکا هم‌چنان در دست حاج‌خانوم بود و نوازش می‌شد.

احمد ضمن تعارف میوه و گذاشتن فنجان چای جلوی مهمانان، از رفتن به آگاهی و پزشکی قانونی گفت. ملیکا ریز ریز اشک می ریخت. با سؤال حاجی که چطور شد؟ از پیدا کردن جسد آرش و وضعیتش گفت.

" الهی بمیرم مادر چی کشیدی؟ "

" این بچه دشمنش کجا بود؟ "

هنوز چای را نخورده بودند که صدای زنگ خانه آمد. مهرانوش در جواب نگاه منتظر احمد آهسته گفت:

" سهرابه "

دل سردرگم و گیجم اسیر دور گردون است

جهانم در غیاب چشم زیبایت دگرگون است

چشم‌هایش از این دهان به روی آن دهان می چرخید. با دقت و توجه کامل، شاید بین حرف‌های‌شان راه حلی برای درماندگی‌اش پیدا شود. اگر آرش بود با خیال راحت به مبل تکیه می داد و با مهرانوش از پیچ جدید کیف و کفش حرف می زد. مشکلات مردانه و بحث‌های کاری را دوست نداشت.

احمد از حاجی می خواست که اگر آشنایی دارد؛ پی گیر شکایت و سریع تر شدن تحقیقات شود.

"این طور که من شنیدم هرچه زمان بیشتر بگذره یه سری آثار جرم ممکنه از بین برن. اگه زودتر به نتیجه برسن بهتره"

"بی شرف چطور زد ناکارش کرد بی چاره رو...نتونست مقاومت کنه"

سر حاجی بالا و پایین می شد.

"توکل بر خدا! تلاشمون رو می کنیم. ببینیم چی پیش میاد"

با صدای آرام زن سرش را به طرفش چرخاند.

"مادر اینجا می مونی؟ اگه دوست داشتی می تونی بیای پیش ما! حاجی که از صبح تا شب نیست و منم تنهام!"

"نه حاج خانوم ما هستیم. اتفاقاً من اومدم که ببرمش خونه ی خودمون. اینجا بچه ی کوچیک دارن و وقت و بی وقت گریه می کنه! ملی هم الان احتیاج به آرامش داره."

زن چادرش را روی سرش مرتب کرد. بی نگاه به مردی که از وقت ورود و نشستنش نزدیک ملیکا، حس خوبی نداشت؛ گفت:

"بهر حال من تعارف نکردم که تو بخوای با تعارف رد کنی. برای امروز و فردا هم نگفتم. هر زمان دوست داشتی و حس کردی دلت می‌خواد؛ بیا پیشم. شماره‌ی خودم و حاجی رو یادداشت کن. اصلاً زنگ بزن خودمون می‌ایم دنبالت"

این بار قبل از این که سهراب حرفی بزند؛ جواب داد.

"مرسی حاج خانوم! حتماً مزاحم می‌شم."

حاج رفیعی بلند شد و زنش هم کنارش ایستاد. به تعارف‌های احمد و مهربانش جواب دادند. رو به ملیکا کرد و گفت:

"باباجان! شما فردا بیا با هم بریم ببینیم چه کار میشه کرد."

"میارمش حاجی! فردا خودم باهش میام. باید اون بی‌شرفو زودتر پیدا کنن!"

احم بین دو ابرویش عمیق‌تر شد. فقط آهسته "چشم" گفت. بعد از رفتن آن‌ها خیلی عادی انگار کار همیشه است گفت:

"ملیکا جمع کن بریم خونه‌ی ما"

ملیکا زیر لب تشکر کرد. دوست بودند اما نه آن قدر که سهراب رفتار می‌کرد. سهراب و فرناز به سبب فامیلی با بیتا و حمید، وارد جمع‌شان شده بودند. فرناز را دوست داشتند. پرستار بود. زحمتکش و مهربان اما سهراب!

چشم ناپاک و شوخی‌هایش را به خاطر حمید نادیده می‌گرفتند و محض گل روی فرناز می‌بخشیدند. مهربانش با حرص پنهان پشت کلماتش گفت:

"مگه فرناز سرکار نیست؟ فرناز که معمولاً دو شیفته می‌مونه!"  
احمد اجازه نداد که سهراب حرفی بزند.

"امیرعلی اونقدرام بچه‌ی بدی نیست که همش گریه کنه. البته تصمیم با خود ملیکاس! ملیکا می‌خوای بری؟"

«می‌خوای بری» را طوری با اخم گفت که بیشتر معنی «وای به حالت بری» را می‌داد. ملیکا از این خط و نشان‌های پنهان و تصمیم‌هایی که می‌خواستند تحمیل کنند؛ عصبی بود. عادت تسلیم بودن زبانش را می‌بست. تسلیم بودن فقط با آرش شیرین

بود. اطمینانش به آرش باعث می‌شد بی‌چون و چرا حرفش را بپذیرد.

من و من کرد و با شرمندگی که لزومی نداشت گفت:

"اگه اجازه بدید همین جا باشم بهتره!"

سهراب گوشه‌ی سبیلش را به دندان گرفت. قیافه‌ی پیروز احمد را نتوانست تحمل کند. به طرف در رفت و گفت:

"صبح میام دنبالت بریم بینیم این حاجیه چه کار می‌تونه کنه!"

نامید نگاهی به احمد کرد که نگاهش را گرفت. ناچار "باشه" را آهسته ادا کرد. در پشت سر سهراب که بسته شد، مهربانوش در حالی که وسایل پذیرایی را جمع می‌کرد غر زد.

"این چه صاحب شده! از کی تا حالا صدات می‌کنه ملی؟ احمد نباید یه چیزی بهش می‌گفتی؟"

ملیکا خسته از این حرف‌ها که فقط با دو روز نبودن آرش بر سرش آوار شده بود به اتاق رفت. صدای گریه‌اش بلند شد. احمد



نزدیک شد و ظرف سنگین میوه را بلند کرد. صدایش را پایین آورد.

" معلوم هست چت شده؟ این بنده‌ی خدا حوصله داره که تو هی این حرفا رو جلوش می‌زنی... حرفای سهرابم بذار به حساب این که می‌خواد کمک کنه! هی ته دل این دختر رو خالی نکن!" صدای حرف زدن‌شان می‌آمد ولی کلمه‌ها شنیده نمی‌شد. ناامیدی و یأس تمام وجودش را گرفته بود. شاکی بود که آرش با بی‌وفایی او را در این دنیا تنها گذاشته است. آینده بدون حضور آرش تاریک بود. تنها چیزی که انگیزه‌ی زندگی‌اش بود؛ پیدا شدن قاتل و انتقام بود. با همان مانتو و شال دور گردنش مچاله روی تخت افتاد. دلش خانه اش و تخت خودش را می‌خواست. سر روی بازوی آرش گذاشتن و به هیچ چیز فکر نکردن!

مهرنوش در را باز کرد تا برای شام صدایش کند. اشک روی صورتش خشک شده اما مژه‌هایش خیس بود. آن‌قدر مظلوم خوابیده بود که دلش نیامد صدایش بزند. در را آهسته بست و رفت. احمد هم کارش را تأیید کرد.

"بذار بخوابه! دیشب که مطمئنم نخوابیده و امروز هم که از صبح گرفتار بود"

شال دور گردنش پیچیده شده بود. با حس خفگی بیدار شد. شال را آزاد و به ساعت نگاه کرد. چیزی به شش صبح نمانده بود. حسی مثل عذاب وجدان داشت که چرا این طور راحت خوابیده است. دوش گرفت و دوباره همان مانتو و شلوار را پوشید. دلش چای می خواست. شاید این سردرد کمی آرام می شد. روی تخت نشست. باید صبر می کرد تا صاحب خانه بیدار شود. صبح ها عادت به زود بیدار شدن داشت. مت یوگایش را برمی داشت و به حیاط می رفت. زیر درخت صنوبر پهن می کرد و حرکاتی را که بلد بود انجام می داد. کوپر و میلو دور و برش می چرخیدند. دوش و آماده کردن میز صبحانه و بعد رفتن سراغ آرش! آرش عاشق این بود که با نوازش بیدار شود. گاهی شیطنت می کرد و موی خیشش را روی صورتش می کشید. تاوان شیطنت هایش را هم به میل آرش در تخت می داد.

آرش معمولا ساعت ده به دفتر کارش می رفت. حمید مهندس ناظر بود و به واسطه ی کار با آرش آشنا و دوست شده بود. احمد

اما نمایشگاه ماشین داشت. از زمانی که آرش در دفتر مهندس احمدی پادو بود؛ همدیگر را می‌شناختند. آن وقت‌ها هم احمد یک دلال ساده بود که با فروش ماشین به احمدی و دوستانش پولی به جیب می‌زد. احمد و آرش هر دو برای رسیدن به جایگاهی که داشتند خیلی تلاش کرده بودند.

سهراب وقتی به جمع‌شان اضافه شد که آرش و احمد روزگار سخت را پشت سر گذاشته و هر دو پیشرفت کرده و وضع مالی خوبی داشتند. سهراب گیم‌نت داشت و وضعش بد نبود. فرناز هم سخت کار می‌کرد. مشکل مالی نداشتند ولی نسبت به بقیه کمی پایین‌تر بودند. اصرار سهراب را برای همراهی یا دعوت به خانه نمی‌فهمید. به خاطر کار فرناز کمتر به خانه‌ی آن‌ها می‌رفتند. به همین دلیل درجه‌ی صمیمت‌شان کمتر بود. رابطه‌ی ملیکا

با سهراب نسبت به احمد سردتر و رسمی‌تر بود. از این که سهراب همراهش برود، راضی نبود. کم‌رویی باعث می‌شد نتواند با قاطعیت مخالفت کند. اگر احمد هم نمی‌توانست بیاید، خودش می‌رفت. با حاجی هماهنگ می‌کرد و دیگر احتیاج به کسی نبود.

دعا می کرد که سهراب کاری برایش پیش بیاید و برنامه اش بهم بخورد. شاید بهتر بود به احمد می گفت. شاید هم به مهنوش می گفت که به احمد بگوید.

یک ساعتی با این افکار گذشت تا صدای بیدار شدن اهل خانه را شنید و از اتاق بیرون رفت. مهنوش و احمد در آشپزخانه بودند. احمد پشت میز و مهنوش سرش را در یخچال فرو برده بود. سلامش آرام و صدایش خش دار بود. هردو جوابش را دادند.

"بشین قربونت برم. برات چای بریزم؟"

تشکر کرد و نشست. دل می کرد حرفش را بزند. مهنوش کنارش نشست.

"چه زود آماده شدی؟ حاجی گفت ساعت چند اونجا باشید؟"

یادش نمی آمد حاجی ساعت را گفته باشد. شانه بالا انداخت و "نمی دونم" گفت. مکشی کرد و دل به دریا زد و گفت:

"میشه خودم تنها برم؟ اگه میشه به سهراب زنگ بزن نیاد دنبالم"

"دیدی احمد آقا؟ من میگم ملیکا هم راضی نیست میگی نه"

چشم غره‌ای به زنش رفت. لقمه‌ای گرفت و خورد. هر دو زن منتظرش بودند. مکشی کرد و با «پووف» مهربانانه دهان باز کرد و گفت:

" فکر کنم خودت بهش بگی بهتره! اصلاً زنگ بزن حاجی و بعد به سهراب بگو که حاجی گفته تنها بری "

قیافه‌ی ملیکا آویزان شد. زنگ زدن به حاجی و بعد هم پیچاندن سهراب! کار سختی بود. احمد به زبان بی‌زبانی به خودش واگذار کرده بود. شاید هم دلش نمی‌خواست با سهراب دربیفتد.

گوشی قدیمی که احمد به دستش داده و شماره‌ی حاجی را ذخیره کرده بود؛ از جیب مانتویش درآورد و شماره را گرفت. معلوم بود که حاجی هم سحرخیز است. خیلی زود جواب داد. ملیکا با خجالت احوالپرسی کرد و پرسید.

" حاج آقا من ساعت چند پیام و کجا شما رو ببینم "

جواب حاجی خیالش را راحت کرد. باری از دوشش برداشته شد. بعد از دو روز لبش به لبخند بی‌جانی باز شد. تماس را قطع کرد و به دوستان منتظرش گفت:

"حاجی گفت با یکی صحبت کرده و قراره بهش خبر بده! اصلاً لازم نیست برم"

اظهارنظر آن دو را هم شنید. گوشی را نشان داد.

"من شماره‌ی سهراب رو ندارم."

مهرنوش به کمکش آمد. از کم‌رویی ملیکا باخبر بود.

"احمدجان خودت زنگ بزنی سهراب بهتره! ملی زنگ بزنه حرف رو حرفش میاره و باور نمی‌کنه!"

رو به کدام در کنم، بار کجا بیفکنم

از سر من هوای او هیچ به در نمی‌رود

آرش را در حالی به خاک سپردند که هنوز قاتلش پیدا نشده بود. روز خاکسپاری اگرچه تعداد خانم‌ها به انگشتان دو دست نمی‌رسید اما تعداد آقایانی که شرکت کرده بودند؛ کم نبود. آن‌طور که ملیکا فکر می‌کرد بی‌کس و غریبانه به خاک سپرده نشد.

حضور حاج خانم کنار ملیکا برایش قوت قلب بود. در حالی که از عزاداریش جلوگیری نمی کرد، اجازه نمی داد به خودش فشار بیاورد. قبل از این که با زیاده روی حالش بد شود؛ آرامش می کرد. بعد از چند روز آرام اشک ریختن بالاخره توانست با فریاد کمی از داغ دلش را خالی کند.

حاجی اطمینان داد که به دنبال کار آرش هست ولی دلش آرام نبود. از ماندن خانه ی مهنوش و احمد خسته شده و هوای خانه ی خودش را داشت. با این که باری به دوش مهنوش نبود. هم در کار خانه و هم در نگه داری امیرعلی کمک می کرد. طوری که بیشتر اوقات امیر را خودش نگه می داشت. وقتی احمد به خانه برمی گشت، خیلی زود شب بخیر می گفت و به اتاقش می رفت. مبادا مزاحم خلوت و آرامش زوج جوان باشد.

آرش وقتی به خانه می آمد به محض شام خوردن، سرش را روی پای ملیکا می گذاشت. می گفت دست های ملیکا خستگی را از تنش بیرون می کند. خاطرات آرش با دیدن هر چیز کوچکی هجوم می آوردند. دلتنگی درد بی درمان این روزهایش بود.

سهراب و فرناز با اصرار، سه روزی که فرناز استراحت بود؛ به خانه‌ی خود برده بودند. آن‌جا اصلاً راحت نبود. فرناز مهربان و آرام و سهراب بیش از حد احساس پسرخالگی می‌کرد. برخلاف میلش «ملی» صدایش می‌زد. جگرش آتش می‌گرفت و سکوت می‌کرد. انگار حق آرش بی‌اجازه استفاده شود.

هرچه ملیکا رسمی رفتار می‌کرد، سهراب صمیمی‌تر می‌شد. می‌توانست بفهمد که فرناز هم از این صمیمت ناراضیست. شب آخر که فرناز صبح شیفت داشت، با کم‌رویی خواست آژانس خبر کنند تا به خانه‌ی احمد و مهربانش برود.

سهراب یک کلام گفت:

"خودم می‌رسونمت."

بعد هم غرغر کرده بود که "تو ما رو آدم حساب نمی‌کنی! فرناز می‌ره سرکار، خونه که سرجاشه! منم که می‌رم بیرون"

ملیکا با دلی پر خون ولی رویی خوش تشکر کرده و هزار بهانه که نماندنش بهتر است. رویش را نداشت بگوید فرناز پنج صبح از خانه بیرون می‌رود و سهراب ساعت ده. سه روز برایش سه ماه



گذشته بود. یادش نمی‌آمد در تمام مدت عمرش این‌طور آلاخون و والاخون و بی‌جا و مکان بوده باشد.

کنار سهراب نشست. خودش را به در چسباند، مبادا دست سهراب اشتباهی به پایش بخورد. پوزخند سهراب را هم درک نمی‌کرد.

"چیه خانم؟ چرا مثل گنجیشک سرت رو بردی زیر پرت! گربه دیدی این‌جا؟"

نمی‌دانست چه جوابی دهد. سکوت بهترین بود.

"مشکی همچین رنگتو زرد می‌کنه! حالا همچین واجبم نیس مشکی بیوشی! آرش که کس و کاری نداره که بخوای جلوشون آبروداری کنی....هان؟"

"خودم دوست دارم" آهسته و بی‌جان گفت. اگر آرش بود....جوابی می‌داد تا یادش نرود که نباید با زن مردم لاس بزند. خدا لعنت کند قاتلی را که آرشش را گرفته و آواره‌اش کرده بود. آرام اشکش را پاک کرد تا بهانه‌ای دست مرد پرروی کنارش برای فضولی و نزدیکی ندهد.

" من نمی‌فهمم خونه احمد چی داره که خونه‌ی ما نداره!  
 بی‌شرف انگار مهره‌ی مار داره! آرشم مارو آدم حساب نمی‌کرد."  
 درک نمی‌کرد حرف‌های سهراب را! این لحن خصمانه... این  
 بدگویی از احمد... آب دهانش را قورت داد تا دفاعی کند.  
 " من با مهربان‌ترم... خب بیشتر باهم دوستیم. ربطی به  
 احمد نداره "

سرش چرخاند به سمت پنجره! دیگر توان بحث با این مرد را  
 نداشت. جلوی خانه تشکر زیرلبی کرد و سریع زنگ را به صدا  
 درآورد. به ایستادن مرد تا باز شدن در هم توجه نکرد. احساس  
 خستگی می‌کرد. مانند دونده‌ای که خط پایان را می‌بیند اما دیگر  
 توان رسیدن ندارد.

ساک کوچکی که از مهربان‌تر گرفته بود را جلوی در گذاشت تا  
 امیر را از دست مهربان‌تر بگیرد. دلش تنگ شده بود. وقتی بچه  
 را در دستش جا به جا کرد، چشمش به مهربان‌تر خورد و قیافه‌ی  
 ناراضیش! با فکر این که شاید قبل از ورودش بحثی بوده، پی‌گیر  
 نشد.

خیلی کوتاه کنارشان نشست و بعد به اتاقی که سرپناهِش بود رفت.

انگار آرش با خودش راحتی و خوش‌بینی و اعتمادش را برده بود. ذهنش مدام در تلاش بود تا از پس چهره و نگاه آدم‌های اطرافش، به نیت و فکری که دارند پی ببرد. در باز شد و مهنوش وارد شد. به خود زحمت در زدن را هم نداد. خانه‌اش بود و اختیارش را داشت.

"چه خبر؟ فکر کردم فردا میایی!"

"فرناز فردا پنج صبح باید می‌رفت سرکار! فکر کردم پیام بهتره"

نگاهش را به مهنوش دوخت تا تأییدش کند. هر روز که می‌گذشت انگار دوستش غریبه‌تر می‌شد. مثل سابق برایش شفاف نبود. حرف نگاهش را نمی‌خواند. مهنوش شانه بالا انداخت.

"خوب کردی"

حرفی که می خواست بگوید را مزه مزه کرد. ملیکا منتظر نگاهش می کرد. می دانست حرفی هست. یا رویش را ندارد و یا دلش را! کمی ترسید. اضطراب یار این روزهایش بود.

"چی شده؟ خبری شده من نبودم. تو رو خدا بگو!"

مهرنوش کنارش روی تخت نشست. "نه نه خبری که نیست فقط..."

بی نگاه به ملیکا که دل توی دلش نبود بفهمد چه شده؛ چروک های روتختی را صاف کرد.

"مم... فردا با بیتا می خوایم بریم آرایشگاه... می خواستم ببینم میشه امیرو نگه داری تا برم"

سعی کرد لبخند بزند. "باشه اشکال نداره" هم آهسته گفت. صبر کرد تا مهرنوش از اتاق بیرون برود. ناراحت بود؟ از خودش پرسید و به خودش جواب داد.

"از کی تا حالا با بیتا برنامه می ذاره؟" خودش را قانع کرد که لابد نخواسته تنها برود. فعلاً که خودش حوصله ی آرایشگاه و آرا

بیرا کردن را نداشت. آن قدر فکر توی کله‌اش بود که این مسئله زیاد درگیرش نکند.

لرزش گوشی‌اش از فکر کشاندش بیرون. نگاهی به صفحه‌ی کوچک گوشی کرد و دکمه‌ی تماس را فشار داد. با حاج خانم احوالپرسی کرد. در جواب «چه خبرش» گفت:

"خبراً که باید پیش حاجی باشه! منم چشم انتظارم ببینم خبری میشه یا نه؟"

حاج خانم اما خبری نداشت.

"زنگ زدم بگم حاجی چند روزی باید بره جنوب. من تنهام می‌ای پیشم؟"

مردد مانده که چه جواب دهد. آن قدرها آشنا نبود. به اصرار آرش چند باری تلفنی حرف زده و یکبار دعوت کرده و دعوت شده بود. این روزها اما برای جواب دادن باید مراعات خیلی چیزها را می‌کرد. رفتنش زمانی به مهربانوش و احمد می‌داد.

"مزاحم نباشم"

حاج خانم با جدیت گفت:

"نشنوم! تو دیگه دختر منی! چه بخوای چه نخوای"

پروانه‌ای در دلش بال بال زد. می‌شد که در خانه‌ای که خانه‌ی خودش نبود؛ مزاحم نباشد. هیچ‌وقت خانه‌ی پدری نداشت. بگذار در فکر و خیالش خانه‌ی پدری بسازد و دل ببندد به آن خانه!  
احمد لیوان چای را روی میز گذاشت. دست روی شانهِی مهنوش او را به خود نزدیک کرد.

"ملیکا خوابیده بود؟"

چینی که بین ابروی مهنوش افتاد را ندید. او هم بی‌توجه به سؤال گفت:

"فردا موهام رو چه رنگی کنم؟ یه دلم می‌گه بلوند و یه دلم می‌خواد شرابی کنم"

احمد دست زیر چانه‌ی زن انداخت و سرش را به بالا کشاند تا چشم‌هایش را ببیند.

"با کی می‌خوای بری؟ امیرو چی کار می‌کنی؟"

چانه‌اش را پس کشید. خودش را جمع و بیشتر در بغل مرد جا کرد. سرش را چرخاند و گلوی شوهرش را بوسید.

" با بیتا می‌رم...ام...ملیکا گفت امیر رو نگه می‌داره "

احمد با دو دست شانه‌های مهربانش را گرفت و از خودش دور کرد. ابرویی در هم کرد.

" حالا واجب بود؟ هنوز یه ماه نشده آرش مرده...خودت روت شد به ملیکا بگی بچه رو نگه داره؟ تو این قدر بی‌ملاحظه نبودی که! آرش دوستمون بود...یه کم احترام "

عصبانی شد. فکر نمی‌کرد مرگ آرش روی زندگی‌اش تا این حد تأثیر داشته باشد. احمد، کسی که در هر شرایطی از تغییر و به خود رسیدنش استقبال می‌کرد؛ داشت مؤاخذه‌اش می‌کرد.

"مگه احترام به ایناس! همین که زنش تو خونمونه، همیشه احترام؟ رعایت می‌کنیم حتی بلند حرف نمی‌زنیم احترام نیست؟ از من دیگه بیشتر از این برنمیاد "

بلند شد و با ناراحتی به اتاقش رفت. احمد کلافه دستی به صورتش کشید. هنوز شبها کابوس آرش در خون غلتیده را می‌دید. حوصله‌ی هیچ چیزی را نداشت حتی کار و نمایشگاه را! درک نمی‌کرد که چطور مهربانوش به فکر مو رنگ کردن و این کارهاست. مدام فکر می‌کرد اگر این بلا بر سرش می‌آمد، تکلیف زن و بچه‌اش چه بود. زمانی می‌توانست با اطمینان بگوید که آرش کم نمی‌گذارد. اما حالا با دیدن رفتار مهربانوش، می‌فهمید عمل آدم در شرایط است که مشخص می‌شود و گرنه که همه در حالت عادی ادعای خوب بودن را دارند.

چراغها را خاموش کرد و به اتاق رفت.

صدای فین فین مهربانوش می‌آمد. پووفی بی‌صدا کرد. اعصاب ناز کشیدن را نداشت. این فکر که ممکن است قاتل آرش، دوستانش را هم زیر نظر داشته باشد، رهایش نمی‌کرد.

ملیکا اندک لباسی که خریده بود را در ساک کوچکش جا داد. مثل کسی که دائم سفر است؛ ساکش آماده بود. ساک را که آماده می‌کرد، دلش برای خانه‌اش پر می‌کشید. چقدر کوتاه بود



زمان متعلق بودن و تعلق داشتن! تازه داشت باورش می‌شد که صاحب خانه و زندگیست. اختصاصی خودش نه مشارکت با دیگران! حال با این ساک کوچک هنوز از راه نرسیده باید به خانه‌ی دیگری می‌رفت. آن هم این روزها که به سکوت و تنهایی محتاج بود.

نگه‌داشتن امیرعلی کار سختی نبود ولی ملیکا از این که برای ماندنش باید باج می‌داد و لَلگی می‌کرد، ناراحت بود.

کار مهربانوس ساعت‌ها زمان برد. قبل از رفتن گوشت درآورده و گفته بود اگر دیر کرد غذا را درست کند. خورشت جا افتاده و برنجش هم دم کرده آماده بود. حاج‌خانم دو سه بار زنگ زده و پرسیده بود که کی می‌آید.

هر ساعتی که می‌گذشت ناراحتی‌اش بیشتر می‌شد. مهربانوس او را با پرستاربچه و خدمتکارش اشتباه گرفته بود. به حاج‌خانم گفت به محض آمدن مهربانوس، حرکت می‌کند. ساعت هم مهم نبود.

مهرنوش آمد از لایت موها تا فرنج ناخن‌ها و پوست سولار شده‌اش را از نظر گذراند. "مبارک باشه" کوتاه و سرد گفت. امیرعلی را تحویل داد و به اتاقش رفت. به آژانس زنگ زد و مانتویش را پوشید و ساک به دست خارج شد.

"شال و کلاه کردی! کجا می‌ری؟"

"می‌رم خونه‌ی حاج خانوم"

کوتاه و موجز جواب داد. قبل از این که مهرنوش چیزی بگوید از خانه خارج شد.

جان چه می‌دانست

که از دنیا چه‌ها خواهد کشید.

حاج خانم را تا حالا این‌گونه تصور نکرده بود. با تاپ و شلوارک زیر زانو شیک و بامزه! از آن تپل‌هایی که بی‌حرف در دل می‌نشینند. موهای بلوند مصری تا زیر گوش! باورش نمی‌شد این‌طور و با این لباس و تیپ ببیندش.

آپارتمانی بزرگ و شیک در یکی از برج‌های شمال غرب شهر! دفعه‌ی پیش که پا به این خانه گذاشته بود، آرش کنارش بود و

حاجی هم کنار خانمش ایستاده بود. حاج خانوم روسریش را زیر گلو با گیره‌ی نگین‌دار محکم کرده و چادر رنگی اندامش را پوشانده بود. ملیکا یادش آمد که با دیدن زن فوری شالش را جلو کشیده و موهایش را داخل شال داده بود.

برعکس آن شب ملیکا بی‌رنگ و رو و چشمانی سرخ از اشکی که تمام طول راه ریخته بود. حاج خانوم جلو آمد و رویش را بوسید.

" الهی بگردم. دوباره که چشمت اشکیه نازدونه "

دلش پر بود اما روا ندانست که از دوست چندین ساله‌اش نزد تازه آشنایی گله کند. لبخندش بی‌جان و رمق بود.

"خدا نکنه! یادم افتاد که با آرش اومدیم این‌جا....دلم تنگه حاج خانوم....چیکار کنم؟"

زن مانند مادری مهربان قربان صدقه‌اش رفت. به اتاق برد و اجازه داد لباسش را عوض کند.

"از امروز این اتاق مال توئه! باشی نباشی...بیای یا نیای این اتاق مخصوص تو می‌مونه! فکر کن این‌جا خونه‌ی پدریته! منو به

مادری قبول نداری، صدام کن خاله! اسمم محبوبه‌اس! دوست  
داشتی بگو خاله محبوب!

شرمنده از محبت زن، رویش را بوسید و گفت:

"نگین تورو خدا! من از خدام باشه شما مادرم باشین! من که  
مادری به چشمم ندیدم. چشم اگه اجازه بدین مادر جون صداتون  
کنم."

برق شعف را در چشمان زن دید. انگار همان قدر که او طالب مادر  
بود؛ زن هم آرزوی دختر داشت.

"چند تیکه لباس توی کمد برات گذاشتم. عوض کن بیا بشینیم  
حرف بزنینم"

اتاق را نگاه کرد. تخت زرشکی با عرض صدوده و میز آرایش ست  
و رو تختی زمینه کرم با گل‌های زرشکی با کاغذ دیواری و پرده‌ی  
حریر هماهنگ بودند. ساک را گوشه‌ای گذاشت. پرده را کنار زد  
تا منظره‌ی پشت پرده را ببیند. از دیدن تراس نسبتاً بزرگی که  
میز گرد و دو صندلی داشت و پر از گلدان بود؛ حیرت کرد. عاشق  
گل و گلدان و سبزه و درخت بود. آرش به عشق او خانه‌ی ویلایی

و با حیاط بزرگ و باغ‌دار گرفته بود. از آب دادن و رسیدگی به آن لذت می‌برد.

باز بغض چنگکش را در گلویش فشار داد. شاید اگر آپارتمان نشین بودند؛ چنین بلایی سر آرش نمی‌آمد. مانتویش را آویزان کرد. کم‌دی که لباس برایش گذاشته بود را نگاه نکرد. همان بلوز و شلوار مشکی‌اش را ترجیح داد. به سالن رفت. محبوبه در آشپزخانه‌ی شیک و امروزی‌اش مشغول چیدن میوه در ظرف بود. با دیدنش لبخندی زد و گفت:

"امشب رو پیتزا بخوریم؟ فردا قول می‌دم غذا درست کنم."

همین که ملیکا خواست تعارف تکه پاره کند؛ دو دستش را به شکل التماس جلوی صورتش گرفت و ملتسانه گفت:

"پیلیز! نه... خواهش می‌کنم تورو خدا"

ناخودآگاه از دیدن حرکت زن خندید. بلند و با صدا! محبوبه همراهش خندید و گفت:

"دیدی تونستم بخندونمت؟"

سرش را آرام بالا و پایین کرد. زن با ظرف میوه به سالنی که یک سمتش را مبل‌های شیک کرم و زرشکی گذاشته و طرف دیگرش مبل راحتی و تلویزیون، آمد. ظرف را روی میز وسط مبل‌های راحتی گذاشت و تعارف کرد. ملیکا کنارش نشست. در حالی که برایش میوه می‌گذاشت؛ گوشی بی‌سیم را برداشت.

"پیتزات چطور باشه؟ من مخصوص دوست دارم"

قبل از این که ملیکا دهان باز کند، با جدیت خط و نشان کشید.  
 "اگه قبول کردی مادرت باشم پس تعارف و رسمی بودنو بذار کنار!...خب!"

با تکان سر موافقت کرد و گفت:

"منم مخصوص دوست دارم ولی یه دونه رو کامل نمی‌خورم"

شب آرامی را بعد از حدود یک ماه گذراند. محبوبه زن شاد و مطلعی بود. از مسائل روز باخبر و آگاه بود. خوش‌صحبت و شیرین‌زبان، ملیکا را برای ساعاتی از غم دور کرد. دستی به شکمش کشید.

"فردا باید یه فعالیت درست و حسابی کنیم. توی برج کلاس یوگا داریم که فرداس میای بریم شاید خوشتر اومد"

از این وجه اشتراک خوشحال شد و گفت که او هم یوگا را دوست دارد و کار می‌کند. زن چشمکی زد و با شیطنت گفت:

"رانندگی که بلدی! ماشین حاجی هم توی پارکینگه باهم بریم دور دور"

ملیکا از اصطلاحی که به کار برد، بلند خندید.

"گواهینامه‌م خونه‌اس! همیشه که"

با تأسف سری تکان داد و «حیف شد» را زمزمه کرد. اما معلوم بود که فوراً نقشه‌ی دیگری را جایگزین کرده است. در عرض همین چند ساعت راحتی در این خانه حس کرد که این یک‌ماه احساس نکرده بود.

آخرشب به مکالمه‌ی حاجی و محبوبه گوش داد. باورش نمی‌شد زن و مردی به این سن و تیپ این‌طور عاشقانه با هم حرف بزنند. دیدش عوض شد. همیشه فکر می‌کرد که کسانی مثل حاجی و

محبوبه در خانه هم مثل بیرون رسمی هستند. فکر می‌کرد محبوبه حتماً چادر رنگی‌اش جدا نمی‌شود از تنش! وقت خواب محبوبه تذکر داد که اتاقش سرویس و حمام دارد. ملیکا تشکر کرد و با کم‌رویی گفت:

"میشه از بالکن استفاده کنم؟ از گل و گلدانا خوشم میاد."

اخمی تصنعی کرد و جواب داد.

"نخیر!....بار آخرت باشه برای کاری این‌جا اجازه می‌گیری ها" در برابر این همه محبت زبانش قاصر بود. تنها کاری که کرد، بغل کردن این زن مهربان بود. صدای زنگ گوشی از اتاقی نزدیک آمد. تکانی به خودش داد. " برم بینم کیه "

ملیکا صدای صحبتش را می‌شنید. " سلام عزیز خاله خوبی؟" حدس زد خواهرزاده‌اش باشد. هرچه فکر کرد یادش نیامد که محبوبه چند بچه دارد و کجا هستند. کنجکاویش را مهار کرد تا به وقتش!

نوای آهنگ بنان و نور بازیگوش خورشید از بین تار و پود حریر پرده، صبح بخیری بود که در خانه‌ی حاج رفیعی دریافت کرد.



چشمانش باز در تخت دراز کشیده و به نوای «شد خزان گلشن  
 آشنایی» گوش داد. بلند شد و پرده را کنار زد. اتاق پر از نور شد.  
 در بالکن را باز کرد. دمپایی را پوشید و جلو رفت. صبح اوایل  
 شهریور ماه، نسیم خنکی خواب را از چشمانش دور کرد. یک  
 سمت بالکن از دیوار تا پایین و لبه‌ی نرده پر از گلدان بود.  
 سرسبزی و طراوت‌شان روحش را تازه کرد. شیلنگی وصل به  
 شیر آب گرد شده بر پایه‌ای به دیوار بود. چند دور بازش کرد و  
 مشغول آب‌پاشی گلدان‌ها شد. کف تراس را هم شست. صدای  
 در زدن شنید. سرش را به در تراس نزدیک کرد و بلند گفت:

"بیدارم مادر چون بفرمایید داخل"

دلش از «مادر جونی» که گفت پر از شادی شد. مثل گرفتن یک  
 هدیه‌ی باارزش! مثل وقتی که آرش خانه را برای کادوی سالگرد  
 ازدواج رونمایی و سندش را تقدیمش کرد. هر چند از دیشب با  
 هر خنده‌ای عذاب وجدان می‌گرفت.

سر محبوبه از لای در پیدا شد. دختر را که در تراس دید تبسم کرد.

"ماشالا به دختر سحرخیزم! صدای آهنگ بیدارت کرد؟"  
شیلنگ را به شکل اول جمع کرد و سرجایش گذاشت و جواب داد.

"خیلی عادت به خواب ندارم. مهربانوش چون زود بیدار همیشه توی اتاق می‌مونم. آهنگم که عالی بود."

محبوبه تونیک و شلوار کتان سفید به تن داشت. به طرف کمد رفت و نمونه لباسی که تنش بود را درآورد.

"بیا مادر این لباسا رو بپوش، صبونه بخوریم بریم کلاس!"  
تردید ملیکا را از چشمانش خواند. ملیکا در توری تراس را بست و وارد اتاق شد. محبوبه جلو رفت و دستش را گرفت.

"عزیزم هیچ چیز باعث نمیشه که کسی فکر کنه تو، شوهرت و اتفاقی که براش افتاده رو فراموش کردی! مشکی یه نماده که زنده‌ها برای دل خودشون و نشون دادن عزادار بودنشون

می‌پوشن! همین نماد توی هند رنگ سفیده! پس به خودت  
عذاب وجدان نده"

چقدر خوب بود که این زن درکش می‌کرد. چه خوب که حرف  
نگاهش را می‌فهمید.

"این جا کسی تو رو نمی‌شناسه که قضاوت کنه! راحت لباس رو  
بپوش و از ورزش لذت ببر!"

«چشم» را لب زد. محبوبه فرصت داد تا دوش بگیرد و آماده  
شود. سر میز صبحانه بودند که صدای زنگ گوشی ملیکا، میان  
صحبت‌شان دوید. گوشی را از روی جزیره‌ی نزدیک میز برداشت.  
تماس را وصل کرد.

"سلام عزیزم خوبی؟"

تنهاتر از یک برگ

با بار شادی‌های مهجورم

در سایه‌ی بی‌اعتبار عشق

در سایه‌ی فرار خوشبختی

## در سایه‌ی ناپایداری‌ها

نتوانست از کلاس یوگا لذت ببرد. تمرکز و آرامشی که باید می‌داشت را با یک تماس تلفنی از دست داد. محبوبه سؤالی نپرسید ولی نگرانی خانه کرده در چشمانش را پنهان نکرد. به اندازه‌ی تمام سال‌های عمر سی ساله‌اش خسته بود. مرگ آرش فصل تازه‌ای از رنج را برایش گشوده بود. بعد از سال‌ها همان تنهایی و بی‌پناهی بچگی و نوجوانی را دوباره احساس می‌کرد. کاش آرش به جای حمایت بی‌حد و حصر یادش می‌داد؛ چگونه قوی باشد. از این همه کم‌رویی و بی‌دست و پایی خسته بود. کاش کلاس پررو بودن وجود داشت. کلاس حاضر جوابی!

تمام مدتی که به طبقه‌ی پایین و سالن ورزش برج رفتند و با چند نفری آشنا شد، ذهنش درگیر مکالمه‌اش بود. برخلاف خودش که با دوستانش به واسطه‌ی آرش آشنا شده بود؛ محبوبه دوستانی خارج از دایره‌ی همسرش داشت. دوستانی با سنین مختلف!

هنوز آن قدر با محبوبه راحت نبود تا مطمئن باشد بی طرفانه و بی قضاوت حرفش را می شنود. گذشته را مرور می کرد تا دلیلی برای این رفتارها پیدا کند و بی نتیجه بود.

«عزیزمی» که ورد زبان سهراب شده بود؛ هربار مثل خنجر در قلبش فرو می رفت. تماس صبح هم از این دست مکالمات بود. اصلاً درک نمی کرد با چه فکری سر صبح زنگ زده و گفته بود: "خوبی عزیزم..... نزدیک خونهی احمداینا هستم آماده شو بریم یه صبونه بزنییم."

از صبح، یادآوری این جملات در ذهنش، آب جوشی بود که روی کله اش ریخته می شد. عصبانیت سهراب از شنیدن نبودنش، قوزی بالای همه ی قوزهای این روزهایش بود. این مرد از جانش چه می خواست را نمی دانست.

نه تنها محبوبه که به مهرنوش هم نمی توانست چیزی بگوید. فکر این که نگاهشان تغییر کند، فکر این که فرناز بفهمد و دلخور شود؛ دلش را به آتش می کشید. به بهانه ی تعویض لباس به اتاقش رفت و دل سیر گریه کرد. گریه ای که دردی را چاره

نمی‌کرد. وقتی دلش سبک شد؛ آبی به صورتش زد و تی شرت و شلوار مشکی‌اش را پوشید. جلوی در اتاق بود که زنگ واحد را شنید. مکث کرد. اگر مهمان بود ترجیح می‌داد به اتاق برگردد. در خانه‌ی احمد، مهربنوش تلفنی با بیتا مشغول صحبت بود. از روزی که با هم گذرانده بودند، صحبت می‌کردند.

"احمد از موهات خوشش اومد؟"

"اهوم....هرچند این‌روزا زیاد دل و دماغ نداره. مرگ آرش خیلی اذیتش کرده."

"مرگ آرش یا زن خوشگلش؟"

مهربنوش تکانی خورد. تا حالا پیش نیامده بود که با بیتا، از ملیکا بگویند یا غیبت کنند. من و من کرد. بیتا ادامه داد.

"نمی‌گم شوهرت خدای نکرده چشم ناپاکه! خودت می‌دونی که وضعیت ملیکا الان متفاوت شده. شوهرش که اون‌جور از بین رفته....خانواده‌ای هم نداره....خب پس طبیعیه دنبال کسی باشه که خودش را بهش بچسبونه. فعلاً هم که تو خونه‌ی شما زندگی می‌کنه."

مهرنوش دودل شد. یک دل رد می کرد حرفهای بیتا را و دیگری یادآوری که «دیدی احمد برای رفتن به آرایشگاه دعوا کرد و گفت از ملیکا خجالت بکش».

" نه بابا این جور که میگی نیست."

آن قدر ضعیف و با تردید گفت که بیتا هم تزلزل فکرش را فهمید. "قربونت برم میگم که حواستو جمع کنی. مگه کم بودن زنایی که شوهرشون که رفت خودشونو چسبوندن به دوستش؟ من که با حمید اتمام حجت کردم. گفتم تا حالا ملیکا زن آرش بود درست؛ از این به بعد ببینم نگاهت ثانیهای روش مونده خودت می دونی! مردا رو که می شناسی. اگه آرش برای ملیکا فقط همون خونه رو گذاشته باشه؛ بازم یه زنِ جوونِ خوشگل پولداره! یعنی یه لقمه‌ی خوشمزه برای مردای اطرافش. ما باید حواسمون به شوهرامون باشه."

مهرنوش دل داد به حرفهای بیتایی که قبولش هم نداشت. "باز خوبه همون دیروز تا اومدم رفت خونه‌ی این حاجیه رفیق آرش."

"بهتر! هرچه زودتر از خونهت بره خیالت راحت تره. باید به فرناز هم بگم."

مهرنوش چندین سال دوستی را به دست فراموشی می سپرد. محبت های ملیکا را به ته انباری تاریک ذهن فرستاد و قفلی از بدبینی و شک رویش زد.

"نیستی بینی سهراب چطور دورش موس موس می کنه! فرناز رو باید روشنش کنی. اون بنده ی خدا سرکاره و سهراب هی می یاد برای ملی خودشیرینی می کنه!"

بیتا دانسته یا نادانسته، عمد یا غیرعمد، توانست ذهن مهرنوش را بهم بریزد. به ملیکا شک کرد. به خود گوشزد کرد که گوش احمد را بیچاند تا فکر ملیکا هم به ذهنش خطور نکند.

\*\*\*\*\* \*

صدای محبوبه را شنید که بعد از سلام، قربان صدقه نثار مهمانش کرد. صدای مردی جوابش را داد. به اتاق برگشت و در را بست. چند دقیقه بعد محبوبه در اتاق را زد و سرش را از لای در داخل کرد.



"خوابیدی ؟ خواهرزادم اومده، خواستم بگم دوست داشتی بیا"

به احترام محبوبه از حالت درازکش بلند شد نشست. به زحمت به لبانش طرحی از لبخند داد.

"اگه اشکال نداره من نیام."

محبوبه وارد اتاق شد. کنارش روی تخت نشست و گفت:

"گفتم شاید بخوای از پرونده چیزی ازش بپرسی."

بهت همراه استرس در حرکاتش خودش را نشان داد. با کمی لکنت پرسید.

"ایشون مگه چیزی می‌دونن؟ پلیسن؟"

محبوبه از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت و جواب داد.

"نه پلیس که نیست. فکر کنم آشنای حاجی رو می‌شناسه."

مشتاق دیدن مردی شد که ممکن بود چیز تازه‌ای از پرونده بداند. "الان میام." محبوبه پلک خواباند و از اتاق بیرون رفت.

مضطرب بود. نمی‌دانست چه می‌شنود. چند نفس عمیق کشید و در اتاق را باز کرد. یک‌باره یادش آمد کجاست. برگشت داخل

اتاق و مانتوی جلو باز را تن کرد و شال را روی سر شل انداخت. بهتر از این بلد نبود.

راهروی طولانی تا سالن را طی کرد. صدای مرد می آمد سرخوشانه با محبوبه شوخی می کرد. محبوب خاله صدایش می کرد. «سلامش» ضعیف بود. محبوبه بلند و مرد آرام جوابش را دادند. محبوبه معرفی کرد.

" آقاسلمان خواهرزاده‌ی عزیزم. ایشونم ملیکا خانوم، دخترم." مرد آهسته با صدایی بم تسلیت گفت و اظهار خوشوقتی کرد. ملیکا سر بلند کرد و مرد را از نظر گذراند. مرد درشت هیکلی بود. ملیکا تا حالا مردی به این هیکل از نزدیک ندیده بود. می توانست بگوید چیزی در حد و حدود مردان آهنین!

عضلات درشت و برآمده از زیر پیراهن سفید تابستانه اش پیدا بود. آرش با دو سه سانتی متر اختلاف از ملیکا کوتاهتر بود. معمولاً ملیکا پاشنه تخت پا می کرد تا بلندتر از آرش نشود. این مرد نشسته از آرش بلندتر بود.

چیز دیگری که توجه ملیکا را جلب کرد؛ حجم مو و ریش و سبیلش بود. موهای پر مشکی تابدار و ریش و سبیل هم به سیاهی موها از گونه‌ها شروع و تا زیر گلو ادامه داشت. مرتب و آنکارا شده. چشم درشت مشکی با کلی مژه‌ی سیاه پخش و پلا! ابرویی کشیده و بلند. سرش را پایین انداخت. بیش از این رویش نشد نگاه کند. دست‌های درشت مرد با موهای مشکی روی بندهای انگشت، باعث شد خودش را جمع کند. آرزش کم‌مو بود. مطمئن بود زیاد طولی نمی‌کشد؛ جلو تا وسط سرش تاس شود. هرچند اجل مهلت نداد. با این هیبت مرد جرأت نداشت سؤالی بپرسد.

محبوبه که پرسید، قدردان نگاهش کرد. مرد لیوان شربت‌ش را روی میز گذاشت. ملیکا سر بالا آورد و منتظر نگاهش کرد. سلمان بی‌نگاه به زن جواب داد.

"والا تا اونجایی که می‌دونم دارن تحقیق می‌کنن. حدسایی زدن ولی به نتیجه نرسیده. کوچهی شما این‌طور که می‌گفتند فقط دو خونه باغ داشته. همسایه که خونهاش از سر کوچه شروع میشه

مسافرت! در صورتی که بیاد و دوربینای اونا چیزی رو گرفته باشند....ایشالا حل میشه"

نامید سر تکان داد. همسایه بیشتر سال را خارج از کشور به سر می برد. احتمال این که دوربین ها روشن باشند خیلی کم بود. آه کشید.

"پس حالا حالاها پلمپ خونه رو باز نمی کنند."

مرد شانه بالا انداخت و سر تکان داد. محبوبه دلداری داد.

"امیدت به خدا باشه مادر!"

مگر کار دیگری هم می شد کرد غیر از صبر. صبری که کم کم داشت سر می آمد. دلش خانه اش را می خواست. شاید در خانه ی خودش دردش کم تر می شد.

صحبت خاله و خواهرزاده که خصوصی و خانوادگی شد؛ از جایش بلند شد و «با اجازه ای» گفت. مرد همچنان سر به زیر، زیر لب جواب داد.

این مدل مردان را گاهی هنگام بازرسی دیده بود. مردانی با کت و شلوارهای رسمی و ریش های شانه زده و گاهی تسبیح به دست.

سر به زیر و چشم به زمین دوخته. سال‌ها بود با این قشر سر و کاری نداشت. زمانی که آرش از آشنایی با حاج رفیعی برایش گفت را یادش آمد.

"ملی یه حاجیه امروز اومد دفتر. مهندس می‌گفت خیلی کار درسته! از اینا که ریش دارن و جای مهر روی پیشونی شون هست. مهندس تا تونست ازم تعریف کرد. وقت رفتن شمارمو گرفت. ملی دعا کن! مهندس میگه کلی زمین توی دست و بالش هست که نقشه می‌خوان!"

ملیکا از ته دل دعا کرده بود. دعا که آرش به نان و نوایی برسد. هیچ‌گاه خوشحالی آرش را فراموش نمی‌کرد.

"ملی همون حاجیه زنگ زد. قرار شد براش نقشه بکشم. ملی باورت میشه...گفت اگه کارم خوب باشه علاوه بر دستمزد یه تیکه زمین هم بهم می‌دن."

فروش همان تکه زمین شد خانه‌ی عشق او و آرش! همان شد که آرش شد مرید حاجی و تحت اختیارش! تا قبل از این اتفاق با این که آرش مستقل شده و کارش آن‌قدر رونق گرفته بود که

تحت لوای کسی نباشد؛ اما امکان نداشت حاج رفیعی لب تر کند و آرش اطاعت نکند.

برای آرش، حاجی اسطوره بود. همیشه می گفت:

" حاجی از این مؤمن الکیا نیست. کارش درسته!"

شاید برای ملیکا سر به زیری حاجی قابل درک بود ولی مردی به این جوانی و جذابیت و مردانگی بعید بود که از جذابیتش استفاده نکند. در اتاق را که بست خدا را شکر کرد که مرد نگاهش هم نکرده بود. این روزها بسیار از خودش و قیافه اش بی زار شده بود. سهراب دیدش را نسبت به همه‌ی مردان اطرافش خراب کرده بود.

چند روزی که خانه‌ی حاجی بود، بیشتر با اخلاق و رفتار محبوبه آشنا می شد. آشنایی بیشتر، شیفتگی بیشتری در پی داشت. بعد از چند روز به خود جرأت داد و سؤالی را که در ذهنش بود، پرسید. وقتی شب نشسته بودند به صحبت.

" مادر جون بچه‌های شما کجان؟ ندیدم این چند روز زنگی بزنند."

لبخند محبوبه رنگ باخت. از روی لبانش کنار نرفت ولی حال و هوای لبخندش عوض شد. ملیکا پشیمان شد از فضولی‌اش. دست روی دست زن گذاشت و تند تند گفت:

"ببخشید نمی‌خواستم ناراحت کنم. اصلاً نباید فضولی می‌کردم."

آه کشید و دست دختر را فشار داد. سرش را به چپ و راست انداخت.

"ناراحت نشدم. من و حاجی بچه نداریم. نمی‌بینی وقتی صدام می‌کنی مادر جون پر در میارم."

مات ماند. باورش نمی‌شد. این زن پر از مهر چرا نباید کودکی داشته باشد. سکوت کرد اما دلش فریاد می‌زد. چه کودکانی که برای دستی پرمهر بر سرشان له‌له می‌زنند. چرا زنان و مردانی مثل محبوبه و همسرش که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسید، بچه یا بچه‌هایی را به فرزندی نمی‌گرفتند؟ دلش می‌خواست قانون اجازه می‌داد و بچه‌هایی را سرپرستی می‌کرد. ولی فقط در

حد سرپرستی مالی اجازه دادند. یک‌باره یادش آمد که واریزی این ماه را انجام نداده است.

محبوبه دستش را فشار داد. سرش را بالا آورد و لبخندی زد.

"حاجی فردا میان؟"

نوری در چشمان محبوبه درخشید. ملیکا خندید و سر به سر زن گذاشت. محبوبه جوابش را داد ولی دلتنگی برای آرش چشمانش را خیس کرد. حاجی که برمی‌گشت باید او هم می‌رفت. اگر انتخابی داشت حتماً خانه‌ی محبوبه را ترجیح می‌داد؛ اما با حاجی راحت نبود. در این نزدیک به ده روز مهنوش زنگی نزده و دو سه باری هم که ملیکا زنگ زده، سرد جواب داده بود. همین، برگشتن به آن خانه را برای ملیکا سخت می‌کرد. حاجی فردا می‌رسید و ملیکا می‌خواست قبل از رسیدن او برود. اجباراً شماره‌ی مهنوش را گرفت و اطلاع داد فردا برمی‌گردد.

"باشه بیا... فقط... ببین من از صبح نیستم با بیتا داریم می‌ریم باغ داییش، اشکال نداره وقتی برگشتیم بهت خبر بدم؟"



## مرا محتاج رحم این و آن کردی

### ملالی نیست

میان خضر و موسی چون فراق افتاد فهمیدم

که گاهی واقعیت با حقیقت در منافات است

روزها فکرش این بود که برای آدم‌ها دوستی چه معنایی دارد. دوستی یعنی چه؟ غیر از این است که در خوشی و ناخوشی یار باشند. کجای این زمین پهناور دوستی یعنی فقط وقتی مشکلی نداری کنارت هستم. در کدام فرهنگ و کدام قانون! که اگر این‌گونه بود چه نیاز به دوست.

دوست آن است که گیرد دست دوست در پریشان حالی و بی‌چارگی

بیت سعدی هم همین را می‌گفت، پس حال و حکایت او و دوستانش چرا چنین بود.

این روزها بیشتر از همیشه پرورشگاهی بودنش، اذیت می‌کند. بارها آرزو کرد که حداقل آرش خانواده‌ای داشت و او به عنوان زن آرش وصل‌شان می‌شد. هرچند می‌دانست بسیار بعید بود که خانواده‌ای راضی به ازدواج پسرشان با دختری مثل او شوند.

چند روزی بود که دوباره به خانه‌ی احمد و مهنوش بازگشته بود. چند روزی بود که از صبح برای پی‌گیری پرونده به آگاهی می‌رفت و بی‌نتیجه برمی‌گشت. حاجی تلفنی گفته بود که پی‌گیر است و لازم نیست او برود. کسی نمی‌دانست چه می‌کشد.

مهنوش مثل همیشه بدون در زدن، در را باز کرد و وارد اتاق شد. تازه از بیرون برگشته و دوش گرفته بود. چشمان مهنوش مثل روزهای اخیر سرد و ابرویش درهم بود. حوله را روی موهایش انداخت و سعی کرد لبخند بزند.

"امیر خوابیده؟"

روی تخت نشست و دست‌هایش را عقب گذاشت و اهرم کرد. بدنش را تکیه داد به دست‌ها.

"آره از صبح کلافه‌م کرد. کار داشتم تو هم که ول کردی رفتی"

ملیکا سعی کرد لحن طلبکارش را نشنیده بگیرد. نفس عمیق بی صدایی کشید. فقط گفت:

"الهی بمیرم."

روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست. انگار نه انگار دوستانی بودند که هیچ‌گاه حرف کم نمی‌آوردند. دور شده بودند. مهربانوش گاهی دلش برای زمانی که زیاد هم دور نبود تنگ می‌شد. برای حرف‌ها و شوخی‌های‌شان، برای پاساژگردی و استخر رفتن‌شان. از ملیکا دور و به بیتا نزدیک شده بود اما نه از ته دل. دوستی با ملیکا چیز دیگری بود. شاید می‌شد دوباره صمیمی شد.

"امشب بیتا دعوت کرده، میای که؟"

بیتا چیزی به ملیکا نگفته بود. حتی به مهربانوش نگفت ملیکا را همراه بیاورد. شانه بالا انداخت.

"به من که زنگ نزده. بهتره نیام. اگه خواستی امیرو نگه می‌دارم، شما برید"

مهربانوش شرمنده شد. کمی خود را جمع کرد و بعد مصمم گفت:

" نه بابا...بیتا به من گفتم. با هم می‌رییم. کاری نمی‌کنیم که دورهمی مثل همیشه‌اس "

ملیکا با این که راضی نبود ولی با خود فکر کرد شاید مهربانوش دلش نمی‌خواهد تنها در خانه‌اش بماند. سرش را تکان ظریفی داد و «باشه» را لب زد. کمی بعد مهربانوش به اتاقش رفت و شماره‌ی بیتا را گرفت.

" وای بیتا ببخشید. من مجبور شدم به ملیکا بگم تو دعوتش کردی. "

صدای نفس بیتا توی گوشی پیچید. مهربانوش گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت. سکوت بیتا که کمی طولانی شد هول گفت:

" ولش کن یه بهونه‌ای میارم که بمونه خونه. اصلا امیرعلیو می‌ذارم پیشش. "

" نه بابا! بیاد دیگه...راست میگی خونه‌ی شماس همیشه پیچوندش. "

نفس راحتی کشید. فکر نمی کرد بیتا تا این حد حساس باشد. اما از برخوردش فهمید بیشتر از چیزی که حدس می زد؛ ناراحت شد. فکر کرد. «باز خوبه زودتر بهش گفتم»

پیراهن مشکی که با گیپور تزئین شده بود، پوشید. پیراهن را با محبوبه خریده بود. آستین سه ربع و بلندیش تا زیر زانو بود. جوراب شلواری نسبتاً کلفتی پا کرد و کفش های عروسکی مشکی که کنارش توری بود. تصمیم داشت شالش را روی سر نگه دارد. از آن روزی که سهراب دم مویش را گرفته و گفته بود.

" مثل ابریشم نرمه بدمصب "

آن روز رنگش پریده و خودش را کنار کشیده بود تا موهایش از دست درازی مرد دور بماند. توی اتاق وقتی با مهرانوش، مانتوی شان را می گذاشتند، گفت:

" به نظرت اشکال داره من شال سرم باشه؟ "

مهرانوش با تعجب نگاهش کرد. به دنبال دلیل این حرف، صورت ملیکا را وجب کرد با نگاهش. چشم دزدید و بهانه آورد.

"یه کم سردمه! موهام رو خشک نکرده خوابیدم..."

"هرطور راحتی"

خیالش راحت شد. لبخند زد و سر تکان داد. "این طور راحتم"

با برگشتن به سالن بزرگ خانه‌ی حمید و بیتا، سهراب زودتر از همه متوجه شال روی سرش شد. لب جوید و سکوت کرد. حمید لودگی کرد.

"سلام علیکم حاج خانوم...بابا دو روز رفتی خونه‌ی حاجی، محجبه شدی؟"

لپ‌هایش قرمز شد از خجالت. مهنوش به دادش رسید.

"یه کم سردشه! برای همه چیز باید به شما آقایون توضیح بدیم."

دورترین مبل به مردها نشست. فرناز کنارش نشسته بود. نامحسوس پشت فرناز سنگر گرفت. بدون آرایش و با شال و لباس مشکی، باز هم زیبایی‌اش چشم‌گیر بود. تا خوردن شام سرجایش ماند. کم‌ترین مشارکت را در صحبت‌ها داشت. قبلاً هم زن پر شر

و شور و حرافی نبود ولی حالا این سکوت بیشتر به چشم می‌آمد. شاید به دلیل چهره‌ی غمگینش بود.

همین که فرناز بلند شد و به سرویس رفت؛ سهراب از فرصت استفاده کرد و نزدیکش شد.

"چیه خانوم رو می‌پوشونی؟ ما که همه جوره هواخواهتیم به مولا! با ما به از این باش!"

حالش بد شد. دلش می‌خواست جرأت داشت و همان‌جا توی صورت سهراب می‌کوبید. دستپاچه و عصبی از ترس این که مورد اتهام قرار گیرد؛ بلند شد که به آشپزخانه برود. احمد، امیر نق نقو به بغل را آن سوی سالن دید. به طرفش رفت و امیر را گرفت. به این بهانه می‌توانست به اتاق برود.

به آشپزخانه نزدیک شد تا از مهربنوش شیشه شیر بچه را بگیرد. آشپزخانه‌ی بیتا از دو قسمت تشکیل می‌شد. یک قسمت که با جزیره‌ای از هال جدا می‌شد و قسمتی هم پشت که آن‌جا آشپزی می‌کرد. بیتا و مهربنوش در قسمت پشتی بودند و متوجه حضور ملیکا نشده بودند. صدای‌شان به گوش ملیکا رسید. بیتا می‌گفت:

"از من می‌شنوی نذار پسرت بهش عادت کنه."

"چرا؟ گاهی امیرو پیشش می‌ذارم و می‌رم بیرون."

صدای بیتا ضعیف‌تر شد.

"آخه عزیز ساده‌ی من! می‌خوای هم شوهرتو صاحب بشه هم پسرتو؟ اگه بهش عادت کنه، مثلاً تو بخوای زهرچشم بگیری و بچه رو بذاری بری چی میشه؟"

"چی میشه؟"

"وای مهربی تو این‌قدر ساده نبودی که! خانوم جاتو می‌گیره. بچه که نمی‌فهمه فکر می‌کنه اون مامانشه. اونوقت سر کی بی کلاه می‌مونه؟.....سر توی ساده! نبین شال سرش کرده و لباس بسته پوشیده. حواستو بده ببین زیرزیری چی کار می‌کنه."

مهرنوش «وای خاک به سرمی» گفت. ملیکا اما حس کرد زانوهایش نای نگه‌داریش را ندارند. جان از دست‌هایش رفت. ترسید بچه از دستش بیفتد. برگشت خودش را تا حال کشاند. لبه‌ی راحتی گرد توی حال نشست. دماغش تیر کشید و چشم‌هایش پر از اشک شد. خدا را صدا زد. این‌ها دوست بودند



یا دشمن! این همه سال نشناخته بودنش که این گونه قضاوتش می کردند. قضاوت که نه! قصاص پیش از جنایت می کردند. فرناز نزدیکش شد.

"چته؟ حالت خوب نیس؟ آب می خوای بیارم؟"

«نه» را آهسته گفت. بچه را به طرفش گرفت. "اینو بده مهربانوش بگو خوابش میاد."

فرناز بچه را گرفت.

"خودت حالت خوب نیست ها!"

سرش را بالا انداخت. از ترس این که نگویند برای جلب توجه ادا در می آورد؛ لبخند بی رمقی زد و گفت:

"نه چیزی نیست. شام زیاد خوردم معدهم درد گرفته یه کم."

معده دردش چیز جدیدی نبود. فرقش این بود که به جای معده قلبش می سوخت. انگار اسید رویش ریخته باشند. جز جز کنان پیشروی می کرد و تمام گوشه و کنار قلبش را می سوزاند.

چیزهایی از زن مطلقه و تنها و مشکلاتش شنیده بود. روزگاری که بی غم دور هم می نشستند و از تحمل نکردن کجروی شوهران می گفتند. آن زمانی که طلاق را آسان و افتخار می دانستند. از آشنایانی اسم می بردند که بعد از جدایی خیلی راحت زندگی می کنند و خیلی هم به شان خوش می گذرد.

پس چرا برای او سخت بود. حتی طلاق هم نگرفته بود. یک قاتل لعنتی خانه ی خوشبختی اش را با بلدوزر خراب کرده بود. هنوز از بهت این خرابی درنیامده که بخواهد به این رفتارها عادت کند. آن هم از طرف صمیمی ترین دوستانش. از طرف کسانی که با هم هم سفره بودند.

فرناز بچه را داده و برگشت. یک لیوان چای نبات دستش بود. تعارف کرد و گفت:

"بخور برات خوبه! رفتی خونه اگه مهري عرق نعنا داره، بگیر  
بخور"

تشکر کرد و لیوان را گرفت. حدس می زد هنوز هشدارى به فرناز نداده اند. اگر سهراب همسر فرناز نبود، همین امشب از خانه ی

مهرنوش به نزدش می‌رفت. متأسفانه جای دیگری را نداشت و مجبور بود بماند. یک لحظه محبوبه و اتاقش در آن خانه جلوی چشمش آمد. آهی از دل سوخته‌اش کشید. یادش آمد محبوبه تا آخر هفته با خواهرش مشهد است. چاره‌ای جز تحمل و به روی خود نیاوردن، نداشت. فکر کرد، اگر محبوبه هم بود روی رفتن و ماندن خانه‌اش را نداشت.

کاش می‌توانست از این خانه برود. از این شهر.....برود جایی که کسی شناسدش. کسی نداند که پرورشگاه‌هیست. کسی نداند همسرش را بی‌گناه کشته‌اند. نداند که زنی تنه‌است. تنه‌ایی‌اش سبب انگ و وصله نشود.

من از بیگانگان هرگز ننالم.....

مهرنوش و بیتا سرحال و شاد آمدند و کنارش نشستند. انگار نه انگار همین چند دقیقه‌ی پیش روحش را زخمی کرده بودند. گویی دیگر برای مهرنوش مهم نبود؛ بیتا تاپ بندی بدون لباس زیر پوشیده است. بیتا «علیه السلام» شده بود و او «لعنت الله علیه». گفتند و خندیدند و از دل خون‌چکان زن کنارشان بی‌خبر بودند.

از آن شب سعی کرد زمان حضور احمد در اتاقش بماند. نزدیک امیرعلی نمی‌شد. اگر صدای گریه‌اش را می‌شنید، به مهربان می‌گفت به بچه‌اش برسد و کاری که انجام می‌داد را خود دست می‌گرفت. لاغر و زار و رنگ پریده شده بود. تماس‌های سهراب را جواب نمی‌داد و پیام‌هایش را نخوانده پاک می‌کرد. آرزو داشت که می‌توانست راحت به مهربان بگوید صدای‌شان را شنیده است. بگوید آن قدر با شرف هست که به همسر کسی فکر نکند. بگوید که دلتنگ آرش است. دلتنگی‌اش بر همه‌ی حس‌هایش غلبه کرده است. حیف که این کم‌رویی دست و پایش را بسته بود. دلش می‌خواست آبروی سهراب را ببرد تا دیگر نتواند اذیتش کند. آرزو می‌کرد که می‌توانست خودش به فرناز می‌گفت که همسرش چه مرد پستی است.

همه‌ی این‌ها فقط و فقط در ذهنش اتفاق می‌افتاد و در واقعیت هیچ حرفی نزد. نه به مهربان و نه فرناز. خودخوری کرد و اشک ریخت. از نامرادی‌ها به خدا شکایت کرد.

نگاهی به ساعت کرد. نزدیک آمدن احمد بود. مهنوش امیرعلی را در تختش نهاد و از اتاق بیرون آمد. ملیکا در آشپزخانه بود. صدای شستن چیزی می آمد.

"چی کار می کنی؟"

شیرآب را بست و برگشت. با آستین اشک هایش را پاک کرد.

"چند تیکه ظرف بود شستم."

"باز گریه کردی؟"

شکایت پنهان در صدای مهنوش اذیتش می کرد. حوصله‌ی تظاهر به لبخند هم نداشت.

"من می رم اتاقم، سرم درد می کنه. می خوام بخوابم. کاری نداری؟"

"پس شام چی؟ نمی خوری؟"

از کنار مهنوش رد شد و "گرسنه نیستم" را زمزمه کرد. مهنوش کمی عذاب وجدان گرفت. شک کرد که چیزی از حرف های بی‌تأشیده باشد. از آن شب رعایت کردن ملیکا را حس

کرده بود. تردید داشت که شنیده باشد. شانه بالا انداخت و به خودش گفت:

" شنیده باشه هم بد نیست. خوبه که رعایت کنه."

به اتاق رفت و کمی به خودش رسید. امیرعلی خوابیده بود و ملیکا هم که برای شام نمی‌آمد؛ فرصت خوبی برای یک شب دونفره بود. لباسش را عوض کرد. حجم زیادی از عطرش را اسپری کرد. زنگ کوتاه از آمدن احمد خبر داد.

به استقبال رفت. در را باز کرد. احمد خسته از سروکله زدن با مشتری لبخندی به روی همسرش زد. مهربانوش از گردنش آویزان شد. با احتیاط بوسه‌ای روی لبانش کاشت. با هم به وسط هال آمدند. مهربانوش لوندی کرد و احمد متوجه شد که شب خوبی در پیش است. صدایش را پایین آورد. اما نه آن قدر که به گوش ملیکا نرسد.

" ملیکا کجاست؟ صداش کن بیاد زشته!"

حرف‌های بی‌تایید به مغزش هجوم آورد. ملیکا رعایت می‌کرد یا با این کارش احمد را کنجکاو نبودنش می‌نمود. عجب زن

موظماری بود این ملیکا. با دست پس می‌زد و با پا پیش می‌کشید. از این ور ادای گریه کردن درمی‌آورد. از آن‌ور چه می‌کرد که احمد نیامده سراغش را می‌گرفت. مهنوش و زیباییش را نمی‌دید و می‌گفت: «بگو ملیکا بیاد».

مهنوش صدایش را بالا برد. رعایت مهمانش را نکرد. رعایت دل سوخته و عزادارش را نکرد. فریاد زد.

" چشمم روشن! زیر گوشم داری بهم خیانت می‌کنی؟ من کنارتم سراغ زن آرشو می‌گیری که چی؟ چی کار کرده برات که من نکردم؟ بذارید دو ماه بگذره بعد شروع کنید. من احمقم که خودم برای خودم هوو آوردم توی خونه."

داد می‌کشید و احمد هر کاری کرد نتوانست آرامش کند. دست روی دهانش گذاشت و به طرف اتاق کشید. ملیکا پشت در روی زمین نشست و اشک‌هایش روان بود. دیگر ماندن فایده نداشت. باید می‌رفت.



سخن از مهر من و جور تو نیست

سخن از تو، متلاشی شدن دوستی است

و عبث بودن پندار سرور آور مهر

تنها در خیابان راه می‌رفت. سعیش این بود که از کوچه‌ها و خیابان‌های فرعی دوری کند. ساعت ده شب تابستان برای خیلی از مردم وقت بیرون آمدن و شام خوردن بود. آن سوی خیابان چند رستوران و فست فود و بستنی فروشی کنار هم ردیف بودند. ماشین‌ها جفت هم پارک کرده و بعضی دابل ایستاده بودند. دختران و پسران جوان خنده بر لب وارد یا خارج می‌شدند. از ماشینی مرد و زن جوانی و بچه‌ای همراه با زن و مرد مسنی پیاده شدند. یک تصویر خانوادگی زیبا که منتهای آرزوی ملیکا بود.

گوشه‌ی تاریکی ایستاده بود. ساک کوچکش را کنار پایش گذاشته و فکر می‌کرد شب را کجا بگذراند. یک لحظه تصمیم گرفت به خانه‌اش برود. گوشه‌ی حیاط کنار لانه‌ی میلو و کوپر ماندن شرف داشت به اتاق شیک خانه‌ی احمد و تهمت‌های کثیف مهربان‌ش.



می دانست دیوارهای خانه آن قدر بلند هستند که نتواند خود را بالا بکشد. از پارک و مشکلاتی که ممکن بود پیش بیاید می ترسید. تصمیم گرفت برود تجریش. با خود فکر کرد شاید اجازه می دادند در حرم امامزاده صالح تا صبح بماند. هر لحظه صدای فریاد مهربان در گوشش می پیچید؛ چشم‌هایش مملو از اشک می شد. به گناهی ناکرده متهم شده بود.

همین که صدای شان ضعیف شد، تندتند وسایلش را جمع کرد. مانند پشم را تن زد و از اتاق بیرون آمد. صدای احمد می آمد که با قسم و آیه، دلیل می آورد و مهربان را توجیه می کرد. ماندنش ذلتی بود که زیر بارش نمی رفت. مهم نبود که شب است و جایی برای رفتن ندارد.

خوشبختی دیگران را نگاه کردن و اشک ریختن و حسرت به دل کشیدن، کار قشنگی نبود اما بهتر از تهمت شنیدن و دم برنیاموردن بود.

گوشی اش را نگاه کرد. شاید منتظر بود تا مهربان به اشتباهش اعتراف کند. نبود تماسی نشان می داد که پشیمانی در کار نیست. شاید هم اصلاً متوجه نبودش نشدند.

به مردم شادی که روبرویش بودند؛ نگاه کرد. چند نفرشان مانند مهنوش و بیتا فکر می‌کردند. بدون تفکر قضاوت می‌کردند. تحلیل درستی از وضعیت نداشتند و موضوع را به همه تعمیم می‌دادند. معادله که نبود. قانون ریاضی و فیزیک هم نبود. واکنش شیمیایی دو عنصر هم نبود. انسان بود و پیچیدگی‌هایش. اگر زنی بعد از شوهرش به هر دلیلی به مرد جوانی از اطرافیان، تمایل پیدا کرده که نباید برای همه‌ی زنان بیوه یا مطلقه قانون شود. اگر زنی اشتباه کرده و با همسر دوستش سرور پیدا کرده که گناه از همه‌ی زنان نیست.

سرش از این افکار و اشکی که بند نمی‌آمد؛ درد می‌کرد. گوش‌ی در دستش لرزید و صدای زنگش در شلوغی و رفت و آمد ماشین‌ها و مردم، ضعیف به گوش رسید. از پس پرده اشک، صفحه را تار می‌دید. میم اول کلمه را دید. قلبش تندتند زد. مهنوش بود. چه می‌خواست بگوید. او باید چه جواب می‌داد. با نوک انگشت چشمش را پاک کرد. اسم «مادر جون» مشخص شد. با آهی تماس را متصل و با صدایی گرفته سلام کرد.

"خوبی عزیزم! اومدم حرم یادت کردم گفتم زنگ بزخم نایب  
الزیاره بشم."

تشکر کرد و زیارت قبول گفت.

"بینم بیرونی؟ با دوستاتی؟ من مزاحمت شدم."

با این که نمی‌خواست محبوبه را نگران کند اما بغض و صدای  
لرزانش را نتوانست کنترل کند.

"نه خودم تنهام. کاش اینجا بودین!"

"کجایی؟ چرا تنهایی؟"

هرچه خواست جواب سربالا دهد و محبوبه را در سفر ناراحت  
نکند، نشد. محبوبه باهوش‌تر از آن بود که باور کند این وقت  
شب دختری که می‌شناخت، برای قدم زدن، تنها آمده باشد  
بیرون. چنان جدی و با صلابت پرسید و جواب خواست که ملیکا  
مانند دختر بچه‌ای ترسان در مقابل مادر، بی‌کم و کاست همه چیز  
را تعریف کرد.

"همون جا که هستی وایسا تا من زنگ بزخم حاجی بیاد دنبالت."

" نه نه ..... من روم نمیشه. شما نیستی."

با همان صلابت گفت:

" ملی جان روی حرف من حرف نزن. وایسا تا من بهت خبر بدم."

لب گزید و ناچار «چشم» گفت. نوری از امید دلش را روشن کرد. حرف‌های مهربان و بی‌تاب باعث شده بود از خودش متنفر شود. از زن بودن و از زیبایی‌اش! خشم و عصبانیتی شدید نسبت به قاتلی که مسبب همه‌ی این بی‌سروسامانی‌اش بود؛ قلبش را می‌سوزاند.

برخورد محبوبه دلش را آرام کرد. در این شهر بی‌در و پیکر آدم‌هایی هم بودند که بویی از آدمیت برده باشند.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که اسم حاجی روی صفحه‌ی گوشی‌اش نمایان شد. خجالت‌زده با گونه‌هایی گر گرفته، تماس را جواب داد. هول‌زده سلام کرد. صدای آرام حاج رفیعی شرمش را بیشتر کرد. لبش را به دندان گرفت. بغضش سنگین شد.

" بابا جان شما کجایی؟ آدرس بده که بیایم دنبالت."

من من کنان تعارف کرد. چطور به مردی که دو سه بار بیشتر ندیده بود، اعتماد می کرد. دوستانی که نان و نمکش را خورده ، تو زرد از آب درآمدن بودند. تنها چیزی که دلش را صاف می کرد محبوبه بود و اعتمادی که می دانست آرش به این مرد دارد. در نهایت آدرس داد. حالش بهتر شد. گویی در دریایی متلاطم بر قایقی تنها مانده و اکنون کشتی عظیمی به سمتش می آمد. تصور نجات و در امان بودن، دلش را گرم و قلبش را آرام می ساخت.

ماشین شاسی بلند مشکی ردیف ماشین های جلوی رستوران ها ایستاد. توجهش را جلب کرد، چون جای پارک بود ولی راننده دوبر ایستاد. حاجی بود که دوباره زنگ زد.

" کجایی بابا؟ ما جلوی این رستوران هستیم."

ساکش را برداشت و از تاریکی درآمد. هنوز نمی دانست کدام ماشین حاجی است. عرض خیابان را طی کرد. نزدیک ماشین های پارک شده، این سو و آن سو را نگاه کرد. شیشه ی شاسی بلند مشکی پایین آمد و صدای بمی صدایش کرد.

" خانم مددی "

سرش را چرخاند. از دیدن سلمان حیرت کرد. کمی نزدیک شد. حاجی از روی صندلی بغل راننده، خم شد و گفت:

" بیا بالا باباجان."

گونه‌هایش رنگ گرفت. کاش حاجی تنها می‌آمد. شرم سر تا پایش را در بر گرفته بود. احساس می‌کرد آبرویش رفته است. این مرد با خودش چه فکر می‌کرد. نمی‌گفت تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها! چاره‌ای نداشت. سر به زیر با لپ‌های گل انداخته، حرکت کرد.

ماشین را دور زد و سوار شد. سلام کرد و با صدای آرامی از هر دو مرد تشکر کرد. حاجی با صمیمیت جوابش را داد. صدایی از سلمان نشنید. مرد جوان راهنما زد و حرکت کرد. حاجی گوشه‌اش را کنار گوشش گذاشت و بعد از چند ثانیه گفت:

" محبوبه خانوم اطاعت امر شد. دختر خانوم تون صحیح و سالم توی ماشین نشستن."

ملیکا لب گزید. شرمنده‌ی محبت محبوبه بود. از لفظ «دختر خانوم تون» دلش غنچ رفت. منصوب بودن به کسی... دختر زنی بودن! حس بی نظیری بود که تا حالا تجربه نکرده بود. پلک برهم زد. دست حاجی با گوشی جلوی چشمش تکان می خورد.

" بگیر دخترم! حاج خانوم کارت داره."

گوشی را گرفت. آرام گفت:

" جانم مادر جون!"

صدای زن مثل چهچه‌ی پرندگان گوش نواز بود. دلش خواست نزدیکش بود تا با فشردن و در آغوش گرفتن، امتنانش را نشان دهد.

" جونت بی بلا مادر! برو خونه. خجالت هم نکش اونجا خونه‌ی خودته. منم ایشالا فردا میام. سلمان قراره بلیطامون رو عوض کنه."

خواست مانع شود. تعارف کرد که سفرش را نیمه کاره رها نکند.

" تو فکر این چیزا رو نکن. اومدم حرف می‌زنیم."

به درخواست محبوبه گوشی را به حاجی برگرداند. حاجی با خنده «چشم هرچی شما بگی.» گفت و قطع کرد. صدای حاجی که با مرد صحبت می‌کرد را می‌شنید ولی جواب جوان به گوشش نمی‌رسید. کمتر از نیم‌ساعت جلوی برج محل سکونت حاج رفیعی بودند. حاجی پیاده شد. در طرف ملیکا را باز کرد و کنار ایستاد تا او هم پیاده شود.

زبان باز کرد تا از مرد تشکر کند. هرچه فکر کرد یادش نیامد که فامیلش چه بود. اجباراً گفت:

زبان باز کرد تا از مرد تشکر کند. هرچه فکر کرد یادش نیامد که فامیلش چه بود. اجباراً گفت:

" ممنون آقا سلمان، زحمت کشیدید."

زمزمه‌ای نامفهوم را به حساب جواب تشکرش گذاشت. با دو قدم فاصله پشت سر حاجی راه افتاد. شرم مثل آتش به جانش افتاده بود. سرتاپایش خیس عرق شد. سرش را به گریبان چسباند. چه



وضعیت خجالت‌آوری داشت. چرا باید جایی باشد که نه خانه‌اش است و نه با صاحب‌خانه الفتی دارد.

پایش شل شد. قدم‌هایش کوتاه و بی‌جان شدند. لابی را طی کردند و جلوی در باز آسانسور، ایستاد و دستش را به نشانه تعارف باز کرد. ملیکا جمع شده در خود وارد شد. آسانسور ایستاد و باز حاجی با دست راه را نشان داد. دسته‌های ساک را از بس فشار داده بود؛ کف دستش درد گرفته و دسته‌ها از عرق خیس شده بودند.

کارت را جلوی در گرفت و در با صدای بوقی باز شد. کنار ایستاد تا ملیکا وارد شود. شالش را تا پیشانی جلو کشیده بود. سرش پایین و به یقه‌اش چسبیده بود. کارت را در محفظه‌ای گذاشت و چراغ‌ها روشن شدند. پاهای حاجی را نزدیکش دید. با صدای خفه‌ای تشکر کرد.

حاجی گفت:

"همه چیز توی یخچال هست. گرسنه نخوابی! من می‌رم. راحت باش. فردا که محبوب اومد میام. تنها که نمی‌ترسی؟"

سرش با تعجب بالا آمد. چشم‌هایش گرد شد. دیگر این زیادی بود. مرد را از خانه‌ی خودش راندن، حقش نبود. تته پته‌کنان و دست‌ها را بالا آوردن اعتراض کرد.

"ن...نه...ز...زشته! نکنید این کارو!"

مرد با مهربانی تبسمی کرد و گفت:

"نگران نباش بابا! من امشب می‌رم پیش سلمان. از غیبت حاج‌خانما استفاده می‌کنیم و یه شب مردونه می‌گذرونیم. شما هم راحت باش. اتاقتو که بلدی؟"

نه زبان ریختن و تعارف تکه پاره کردن بلد بود و نه انتخاب دیگری داشت. غیر از تشکر و اظهار شرمندگی کار دیگری از دستش برنمی‌آمد.

همزمان با بیرون رفتن حاجی از خانه، احمد بعد از کلی صحبت توانست مهنوش را مجاب کند که اشتباه می‌کند. به زحمت مهنوش را راضی کرد برود و سری به ملیکا بزند. شک نداشت که زن صدای داد و هوار مهنوش را شنیده است. آن موقع بود که متوجه رفتن ملیکا شدند. مهنوش به ظاهر اخم کرده و

بی تفاوت ولی از درون نگران و پشیمان! خدا بیتا را لعنت کند  
 که تخم شک و بدبینی را در دلش کاشته بود.  
 احمد راه می‌رفت و دنبال چاره بود. ملیکا موبایلش را جواب  
 نمی‌داد.

" شماره‌ی زن حاجیو داری؟ زنگ بزن ببین اونجاست؟"  
 مهربانوش شانه بالا انداخت. "ندارم. مثل این که گفت سفره!"  
 احمد بد و بی‌راه می‌گفت. "آبرومون رفت. نمیگن یه زن تنها رو  
 شب از خونه بیرون کردن. همین دوستانمون صد تا چی بارمون  
 می‌کنن."

گوشی احمد زنگ خورد. صفحه را نگاه کرد و مضطرب گفت:  
 "سهرابه!"

گلایش را صاف و تماس را وصل کرد. احوالپرسی سهراب هم  
 کوتاه بود و عجولانه!

" احمد گوشو می‌دی به ملیکا؟ گوشو خودشو جواب نمی‌ده."

با نگاه از مهنوش کمک خواست. لب زد که سراغ ملیکا را می‌گیرد. مهنوش با غیظ پچ‌پچ کرد.

" بگو سرش درد می‌کرد خوابیده."

احمد جمله را تکرار می‌کند. سهراب عصبی از کم‌محللی ملیکا و بی‌پاسخ ماندن تماس‌ها و پیام‌هایش گفت:

" صبح میام دنبالش! یه کاری باهاش دارم. بگو آماده باشه."

قبل از این که احمد بهانه‌ای بیاورد، قطع کرد. احمد عصبانی گوشه‌اش را روی مبل انداخت.

" حالا دلت خنک شد؟ فردا صبح خودت جواب سهرابو بده. بگو من دیوونه بازی درآوردم اونم شب گذاشت رفت."

**نه دم‌سازی که با وی راز گویم.**

**نه یاری تا غم دل باز گویم.**

برزخ چیز است که تکلیف را ندانی. ندانی حق با تو هست یا نه! یک دلت بگوید حق با توست و دیگری دلیل بیاورد که اشتباه کرده‌ای. حال و هوای مهنوش همین بود. یک لحظه با احمد در

نگرانی‌اش شریک بود و لحظه‌ی دیگر شاکی می‌شد که حتماً چیزی هست که مرد نگران است.

احمد کلافه بود. گویی با مرگ آرش، خودش و زنش و زندگی‌اش تغییر کرده بود. توی نمایشگاه حوصله‌ی حرف زدن نداشت. برعکس همیشه که با زبان چرب و نرمش مشتری را وادار به انتخاب و خرید می‌کرد؛ کار را به شاگردانش می‌سپرد. در جمع دوستان کم‌حرف شد. از احمد شوخ و سرخوش خبری نبود. دلش به زن و بچه‌اش خوش بود. همین که می‌دید ملیکا به اتاقش پناه برده دلش برای جوانی و فرصت‌های از دست رفته‌ی دوستش کباب می‌شد. از این که مهنوش درکش نمی‌کرد بیشتر دلش می‌گرفت. وجدانش قبول نمی‌کرد جلوی چشم این زن عزادار، با همسرش خوش باشد. به نظرش اگر دو سه ماه رعایت می‌کردند تا تکلیف ملیکا معلوم شود؛ اتفاقی نمی‌افتاد. انتظار داشت مهنوش هم این موضوع را درک و همراهی کند. شاید یکی از دلایلی که مهنوش دل به حرف‌های بیتا داده بود، همین تغییر اخلاق احمد بود.

سالن خانه را آنقدر بالا و پایین کرده که پایش درد گرفته بود. روی مبل روبروی مهربان نشست و گفت:

"جهنم که آبرومون می‌ره، زنگ می‌زنم حاجی. دوازده شبه یه زن تنها اون بیرونه!"

"اگه حاجی خبر نداشته باشه چی؟"

"اونوقت یه خاکی توی سرمون می‌کنیم. مجبوریم به سهراب و حمید بگیم. شاید یه راهی پیدا شد!"

سر چرخاندن با غیظ مهربان را نادیده گرفت. گوشی‌اش را برداشت و دنبال شماره‌ی حاجی گشت. شماره را گرفت و منتظر ماند. با شنیدن صدای حاجی از این که خواب‌آلود نبود، خوشحال شد. سعی کرد صمیمانه با حاجی احوالپرسی کند.

"غرض از مزاحمت حاجی جان، این همشیره‌ی ما ملیکا خانوم رفته بیرون و موبایلشو هم جواب نمی‌ده، خواستم ببینم احیاناً نیومده طرف حاج خانوم؟"

جواب حاجی کوتاه و مختصر بود.

"نگران نباشید خونه‌ی ماست."

احمد با شوخی و راحت حرف زدن می‌خواست اضطرابش را پنهان کند. حاج رفیعی هم طوری جوابش را می‌داد که گویی از چیزی خبر ندارد. بهانه‌ای برای طولانی شدن مکالمه نبود. تشکر و خداحافظی.

همین که احمد گوشی را پایین آورد، مهربان کنجکاوانه پرسید:  
"چی شد؟ خبر داشت ازش؟"

"گفت خونه‌شونه! مگه نگفتی زنش مسافرته؟ پس ملیکا تنها رفته اونجا چی کار؟"

سرش را چرخاند و غمزه‌ای آمد.

"از من می‌پرسی؟ من که دیگه این ملیکا رو نمی‌شناسم. حرفی بزنم میگی بدبینی."

احمد متفکر به همسرش خیره شد. افکار مخرب بی‌اراده هجوم آورد. در خانه‌ی حاجی، ملیکا گوشی‌اش را بی‌صدا کرد و در کیف انداخت. نه جواب سهراب و نه احمد را نداد. حوصله‌ی حرف و حدیث بعدش را نداشت.

با خود عهد کرد که با هیچ کدام از همسران دوستانش هم کلام نشود. دوستی که اعتماد نداشت را نمی خواست. به اتاقش رفت. لباسش را عوض کرد. حس خوبی داشت. خدا را شکر کرد که محبوبه پاپی اش شد و حالش را فهمید.

صبح زود مثل همیشه بیدار شد.

به تراسش رفت. گلها را آب داد. با این که می دانست حاجی محال است سرزده وارد خانه شود باز جانب احتیاط را رعایت کرد. لباس مناسب پوشید و شالش را روی شانه انداخت.

آشپزخانه به تمیزی چند روزی که آن جا مانده بود، نبود. معلوم بود با تمام تلاش، حاجی نتوانسته مانند محبوبه تمیز کند. لبخندی از مهر روی لبش نشست. آشپزخانه را آن طور که پسند محبوبه بود؛ تمیز کرد. به خود اجازه داد و از فریزر مرغ درآورد و غذا آماده کند. حدس می زد که محبوبه تا قبل از ظهر پیدایش شود. وقتی برای رفع خستگی لیوانی چای ریخت و روی صندلی کنار میز چسبیده به جزیره نشست؛ گوشه اش را برداشت تا به محبوبه زنگ بزند.



چند تماس از احمد و فراوان تماس و پیام از سهراب داشت. چینی به ابرو انداخت و زیر لب گفت:

" برید به درک! دیگه نمی‌خوام ریخت‌تونو ببینم."

شماره‌ی محبوبه را گرفت و متوجه شد گوشی‌اش خاموش است. چایش را خورد. به دنبال کاری که سرگرمش کند، دستمالی برداشت و مشغول گردگیری شد. روی میز تلویزیون قاب عکسی از حاجی و محبوبه و سلمان که بین‌شان ایستاده بود؛ دید. لبخند شادی روی لب‌های‌شان جاخوش کرده بود. باور این که سلمان این‌گونه بخندد کمی برایش سخت بود. باز به یاد آرش افتاد. هربار کنار هم برای گرفتن عکس می‌ایستادند؛ دستش را آرام روی پهلوی ملیکا می‌گذاشت و فشار می‌داد. ملیکای قلقلکی می‌خندید و عکس گرفته می‌شد. در تمام عکس‌های دونفره‌شان ملیکا از خنده ریشه رفته بود.

قاب را سرجایش گذاشت. از دوباره خندیدن ناامید بود. با زنگ گوشی‌اش خاطراتش را رها کرد. لبخندی روی لبش نشست. «مادر جون» روی صفحه‌ی گوشی برایش حس تازه‌ای داشت. با ذوق زیاد جواب داد.

"کجایین؟ زنگ زدم خاموش بودین."

"قربونت برم عزیزم. سلمان اومده فرودگاه، داریم میاییم طرف خونه. خواستم بگم ببینی چیزی کم نداریم سر راه سلمان بگیره."

با کمرویی جواب داد.

"من نهار درست کردم با اجازتون. چیزی کم نبود."

می‌توانست خوشحالی و افتخار را در لابلای کلمات زن، احساس کند.

"من به فدای دختر گلم! اندازه هست؟ آگه کمه یه ذره آبش رو اضافه کن آبجیم هم میاد."

قبل از خداحافظی، تعارفش را با خواهرش را شنید. سراغ غذا رفت. مرغش را اضافه کرد. برنج را هنوز خیس نکرده بود. سردرگم ماند که چند پیمانه بگذارد. اگر سلمان هم می‌ماند..... با این هیکل یک پیمانه و دوپیمانه جواب‌گو نبود. بهتر دید صبر کند تا محبوبه برسد. برای برنج دیر نمی‌شد. یادش آمد که

محبوبه پارچ شربتش همیشه در یخچال آماده بود و از عزیز خاله با شربت پذیرایی می کرد.

شربت را آماده کرد و پر از یخ، در یخچال گذاشت. صدای زنگ آمد. شالش را روی سر مرتب کرد و به طرف در رفت. خواهر محبوبه دو سه سانتی بلندتر از محبوبه بود. اما برای مادر هرکول کنارش بودن، زیادی کوچک و ریزه میزه بود. دو خواهر فقط کیف دستی و چادرشان را گرفته و دو چمدان و کلی نایلون های بزرگ در دست سلمان بود.

محبوبه آغوشش را گشود و ملیکا را در بر گرفت. ملیکا اشک در چشم سر روی شانه ی مادر تازه اش گذاشت. محبوبه آهسته در گوشش گفت:

"سر فرصت یه گپ مادر و دختری می زنیم. فقط یه کم حوصله کن."

وقت جدا شدن از محبوبه، چشمش به سلمان افتاد که نگاهش عجیب بود. احساسات مختلفی را از نگاهش خواند که یکیش این

بود. "آه آه چه لوس!" شاید هم اشتباه می‌کرد. چشم گرفت و با احترام با خواهر محبوبه احوالپرسی کرد و زیارت قبول گفت.

"خواهر دخترم ملیکا! حالا باهاش آشنا میشی و می‌بینی چه گله!"

منصوره خانم در مهربانی چیزی از محبوبه کم نداشت. با تعریف و تحسینش گونه‌های ملیکا صورتی شد. با کم‌رویی تعارف کرد.

"بفرمایید. هرچند خونه‌ی شماست ولی از راه اومدید. بفرمایید تا شربت بیارم."

نیم نگاهی به سلمان کرد و وقت تعارف جلوتر رفت. محبوبه خواهر و پسرش را دعوت به نشستن کرد. سلمان وسایل را کنار گذاشت و وارد شد. ملیکا لیوان‌های شربت را پر کرد. علاوه بر آن لیوان بزرگی که دیده بود محبوبه فقط برای سلمان می‌آورد را نیز در سینی نهاد.

محبوبه به‌به و چه‌چه کرد. گویی دختر نوجوانش راه و رسم پذیرایی را عالی اجرا کرده است. سلمان بی‌تعارف لیوان مخصوصش را برداشت و سر کشید. بلند شد و گفت:

"من برم، کار ندارید؟"

مادرش سر بالا انداخت که «نه!» محبوبه اصرار که بماند و او انکار که کار دارد. خاله پسر را بدرقه کرد. صدای آرامشان به گوش ملیکا می‌رسید.

"می‌موندی ناهار می‌خوردی بعد می‌رفتی خاله جان!"

"نمیشه. از صبح شرکت نرفتم. حاجی هم امروز کار داشت و نرفته."

"بچم این همه غذا درست کرده."

"حالا فرصت هست دست‌پخت دخترخانوم تونو بخوریم."

تأکید بر کلمه‌ی «دخترخانوم تون» ملیکا را گیج کرد. یک جور نارضایتی یا اعتراض را پشت کلمه حس کرد. آه کشید. دنیا برایش جا نداشت. هر جا می‌رفت زیادی بود انگار. جای کسی را تنگ نکرده بود. سهم کسی را نخورده بود که این‌طور همه قضاوتش می‌کردند و از بودنش ناراحت.

محبوبه که برگشت، اندازه‌ی برنج را پرسید و خود را به کار مشغول کرد. منصوره برعکس پسرش مهربان رفتار می‌کرد. جز

تسلیت دیگر اشاره‌ای به وضعیتش نکرد. خوشحال شد که محبوبه هم سؤالی نپرسید. اصلاً طوری رفتار کردند که سال‌ها این جور دور هم می‌نشینند و صحبت می‌کنند. حاجی که برای ناهار آمد؛ کمی سخت شد.

حس غالبش شرمندگی بود. خود را در آشپزخانه مشغول می‌کرد تا کم‌تر جلوی روی حاجی باشد. فقط وقتی منصوره برای خواندن نماز به اتاق رفت، نزدیک حاجی نشست و با من و من گفت:

"می‌خواستم ببینم خبری از پرونده نشده؟"

حاجی با مهربانی و عطف جواب داد.

"نه باباجان! خبر تازه‌ای نیست. بازم سؤال می‌کنم و بهت می‌گم."

سرخ و سفید شد تا توانست حرف دلش را بزند.

"اگه بشه پلمپ خونه رو بردارن که من مزاحم شما و بقیه نباشم خیلی خوبه!"

حاجی دلخور نگاهش کرد و به جای جواب گفت:

"محبوب دخترت چی می‌گه؟"

محبوبه حواسش را از گوشیش جمع کرد و ابرویش را بالا برد.

"چی میگه؟"

حاجی جوابش را دو منظوره رو به هر دو گفت:

"سراغ خونه رو می گیره. باباجان حتی اگه خونه هم پلمپش برداشته بشه، فکر می کنی صلاح باشه شما تنها اون جا بمونی؟ باورت نشده که دختر ما شدی؟"

پروانه‌ها دسته‌ای در دلش پرواز کردند. باور خیلی چیزها سخت شده بود. اصلاً بعد از آرش دنیا روی دیگری را نشان داده و بدبینش کرده بود. زیرلب تشکر کرد.

"دخترم! آرش برای من کم از بچم نداشت. خدا می دونه مثل سلمان دوستش داشتم. تصمیم داشتم یه کار مشترک با سلمان و آرش شروع کنیم که قسمت نشد. می خوام بگم که ما هرچی می گیم از دلمونه خیالت راحت. شما هم این جا رو خونه‌ی خودت بدون."

پشت بند حاجی محبوبه هم خیالش را راحت کرد که اجازه نمی‌دهد تنها بماند تا زمانی که مطمئن شود. اطمینان از چه را نفهمید. فقط دل داد به مهر و عطوفت این زن و شوهر.

حاجی بعد از غذا رفت و دوباره سه زن تنها شدند. به پیشنهاد محبوبه به اتاق خوابش رفتند تا سوغاتی‌هایی که آورده بود را ببینند. ملیکا شگفت‌زده از تعداد چیزهایی که محبوبه برایش خریده؛ شد.

"مادر جون این همه؟ دست‌تون درد نکنه خیلی زیاده!"

منصوره خندید و گفت:

"وای محبوب چه خوشگل می‌گه مادر جون! دلم خواست. این سلمان که فقط بلده اذیتم کنه. هی صدا می‌کنه ننه!"

لبش بین دندان‌ها گیر کرد؛ فقط برای این که بلند نخندد. تصور سلمان و ننه گفتنش او را یاد فیلم‌فارسی‌های قدیم می‌انداخت. فقط یک کلاه و کتی آویزان شانه‌اش کم داشت. کنار این دو زن گذشت زمان را حس نمی‌کرد.



اول شب حاجی و سلمان با هم آمدند. محبوبه به نیت سلمان لوبیاپلو پخته بود. وقتی سلمان بود، ملیکا زبانش بسته می شد. حس دختر بچه‌ی خطاکار را داشت. با این که سلمان نگاهش هم طرف ملیکا نمی چرخید، باز جایی می نشست که در دیدش نباشد.

صدای زنگ گوشی بلند شد. سر میز شام بودند. حاجی به اطراف نگاه کرد.

"گوشیم رو کجا گذاشتم؟"

ملیکا بلند شد و گوشی را از میز کنار مبل به دست حاجی داد. حواسش بود که اسمی روی صفحه نیفتاد. حاجی تماس را وصل کرد. بعد از چند ثانیه گفت:

"آهان شناختم. خوب هستید شما؟"

کسی حرفی نمی زد. حاجی هم برای حرف زدن از سر میز بلند نشد. مکالمه را با گفتن:

"هستیم خدمت تون. تشریف بیارید." تمام کرد. چیزی را برای کسی پیامک کرد و گوشی را کنار گذاشت. ملیکا دل شوره داشت.

آمدن مهمان غریبه اذیتش می‌کرد. تصمیم گرفت به اتاقش برود و بیرون نیاید. تندتند میز را جمع کرد. ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی چید. کمک محبوبه غذاها را در یخچال جا داد. وقتی حاجی صدایش کرد؛ مشغول ریختن چای در لیوان‌ها بود. سینی را روی میز نهاد و منتظر به حاجی نگاه کرد.

"بابا جان این دوست‌تون بود. آدرس گرفت که بیاد بهت سر بزنه. الاناست که پیداشون بشه."

**آن که مست آمد و دستی به دل ما زد و رفت**

**در این خانه ندانم به چه سودا زد و رفت**

**خواست تنهایی ما را به رخ ما بکشد**

**تنه‌ای بر در این خانه تنها زد و رفت**

دلش هری ریخت. دوست؟ کدام دوست؟ مگر دوستی هم داشت؟ سرش تکان محوی خورد در جواب حاجی. محبوبه به ظرف میوه اشاره کرد و گفت:

"مادر اینو هم پر کن."

ظرف را برداشت و به آشپزخانه رفت صدای سلمان را شنید که به منصوره می‌گفت آماده شود که بروند. حاجی چیزی را آهسته گفت که نشنید. ظرف را وسط میز گذاشت. لیوان‌های چای و پیش‌دستی‌های میوه را جمع کرد و برد. دستش کار می‌کرد و ذهنش بهم ریخته بود. احمد و مهرانوش می‌خواستند بیایند. چطور روی آمدن را داشتند. باید چطور برخورد می‌کرد. دعا کرد که سهراب نباشد. بعید نبود که سهراب، احمد را وادار به آمدن کرده باشد. نبض کنار شقیقه‌اش مثل چکش می‌کوبید.

محبوبه و منصوره، چادر رنگی‌شان را کنار دست‌شان آماده گذاشتند. محبوبه به آشپزخانه آمد. فنجان‌های شیکی را از کابینت درآورد و گفت:

"مامان جان چای رو توی اینا بریز بیار."

باز هم ملیکا فقط سر تکان داد. محبوبه نزدیک شد. همان‌طور که کمک می‌کرد فنجان‌ها را در سینی بگذارد پچ پچ کرد.

"نبینم بهم ریخته باشی! ما پشت هستیم و این جا هم خونته!"

گویی ملیکا منتظر همین دل گرمی بود. این که از بودنش این جا کسی ناراضی نیست. اجباری به رفتن ندارد. لبخندش بی جان و پر از بغض بود.

"مرسی مادر جون! چه خوبه که شما رو دارم."

انتظار برای رسیدن مهمان حدود نیم ساعت زمان برد. از لابی حضور مهمان را اعلام کردند. حاجی در واحد را باز کرد و منتظر شد. محبوبه چادرش را سفت و محکم گرفت و کنار همسرش ایستاد. ملیکا پشت سرشان. منصوره و سلمان هنوز روی مبل نشسته بودند.

در کمال تعجب ملیکا، ابتدا فرناز و بیتا خارج شدند و حمید و سهراب هم به دنبالشان. ضد حال خورد. دلش برای مهربانوش تنگ شده بود. توی دلش یک «بی معرفتا» نثار احمد و مهربانوش کرد. لبخندش سرد و مصنوعی بود. با فرناز گرم تر ولی با بیتای دورو که الکی قربان صدقه اش می رفت، نتوانست مثل همیشه مهربان باشد.

متوجه شد که با دیدن سلمان، بیتا چشمکی به حمید زد و سهراب ابروهایش درهم شد. انگار تنها فرد بی‌خبر از همه جا فرناز بود و مهربانی ذاتی‌اش. کنارش نشست و دستش را رها نکرد. وقتی بقیه مشغول احوالپرسی و تعارفات معمول بودند؛ فرناز آهسته گفت:

"ملی چی شده؟ بیتا و مهربانوش چیزی نمیگن ولی یه پیچ‌پچایی بینشون هست. سهراب می‌گفت شب از خونه‌ی احمد زدی بیرون. چرا نیومدی خونه‌ی ما؟"

نمی‌دانست چه بگوید. از حرف‌های بیتا بگوید یا تهمت‌های مهربانوش. از چشم ناپاک سهراب بگوید یا ترس از قضاوت احمد و حمید.

"نه بابا چیزی نیست. بعداً برات میگم."

کمی سکوت که شد، برای پذیرایی بلند شد. سینی چای را آورد. قبل از این که بخواهد خم شود و تعارف کند؛ سلمان بی‌حرف و نگاه سینی را گرفت و تعارف کرد. سینی خالی را به دست ملیکا داد و ظرف میوه را بلند کرد.

ملیکا راضی از کار سلمان سینی را روی جزیره گذاشت و نشست. بیتا با چشم و ابرو و تمسخر اشاره‌ای به لباس و شالش کرد و گفت:

"برای خودت حاج خانومی شدی ها! این جا می‌صرفه حاج خانوم بشی نه؟"

خودش گفت و بلند خندید. حمید لبخندی زد و توجیه کرد.

"اساعه‌ی ادب نشه حاجی جان! خانما با هم شوخی دارن."

حاجی آرام سر تکان داد. سگرمه‌های سلمان تو هم رفت. جمع ناهمگونی بودند. این سمت حاجی و سلمان سربه زیر و حاج خانم‌ها با چادرهای سفت و محکم و آن طرف حمید با تی شرت جذب و جین پاره و سهراب چشم‌چران و بیتا با نیم تنه زیر مانتوی جلو باز و شال شل و ول فرناز.

ملیکا این وسط که از جمع دوستانش جدا شده و هنوز به جمع دیگر نزدیک هم نشده بود. حرف مشترکی نبود غیر از آب و هوا و اوضاع اقتصادی و گران شدن دلار.

ملیکا ساکت تر از همیشه فقط گوش می داد. گاهی به سؤال فرناز آهسته جواب می داد و دوباره سکوت.

سری دوم که چای آورد و سینی را به دست سلمان داد؛ سهراب گفت:

" راستش غرض از مزاحمت این بود که ملیکا جان رو ببریم. من نمی دونم چی شد که ملی ما رو قابل ندونست و اومد این جا.....بهر حال تا همین جا هم که زحمت تون داده کافیه! اگه اجازه بدید رفع زحمت کنیم."

بیتا رو به ملیکا بی صدا و با چشمک " او له له " گفت. حمید خنده اش را با گاز گرفتن لبش پنهان کرد. فرناز با تکان سر همسرش را تأیید کرد. حاجی کمی در جای خود جا به جا شد و جواب داد.

" نمی دونم چند ساله با مرحوم دوست بودید. هر چند سال که باشه منم کمتر از شما نیستم. این که فکر می کنید شما نزدیک تر هستید خب...آرش برای من مثل پسرم بود. خانمش هم حکم دختر و عروسم رو داره. پس درست نیست که فکر کنید زحمت

داده یا مزاحمه. کسی خونهی پدر و مادرش مزاحم نیست که  
ملیکا خانوم باشه."

قبل از این که سهراب حرف بزند، محبوبه چادرش را دور صورتش  
مرتب کرد و گفت:

"فکر کنم تا وقتی ملیکا جان خودشون حی و حاضر هستند  
درست نباشه که از طرفشون صحبت بشه. ماشالا اون قدر خانم  
و با کمالات هست که صلاح خودشو بدونه! درست نیمگم  
مادرجون؟"

جملهی آخرش رو به ملیکا بود. لبخند گرم و پرمهری نثار  
محبوبه کرد.

"همین طوره!"

فرناز دست روی دست ملیکا گذاشت و گفت:

"درسته من بیشتر روز رو سرکارم ولی خونهی خودشه و تعارف  
نمی‌کنیم."

بیتا میان حرف دوید.



" آره خب منم سر کارم و خونه نیستم اما قدمش روی چشم!"  
 سلمان و منصوره ناظر ساکت این ماجرا بودند. سهراب بی توجه  
 به حرف‌های زده شده؛ ملیکا را مخاطب قرار داد.  
 "ملیکا جان آماده شو! بیشتر از این مزاحم استراحت حاج آقا و  
 حاج خانوم نشیم."

دست و پایش یخ کرد. چقدر سخت بود تصمیم گرفتن و در  
 جمع اعلام کردن. همیشه آرش نظرش را از طرف دونفرشان  
 اعلام می‌کرد. گاهی هم می‌گفت « تا فکرامو کنم». سنگینی  
 انتخاب و مخالفت با تصمیمی بر عهده‌اش نبود. احساس کرد  
 همه چشم دوخته‌اند تا دهانش را باز کند. درمانده نگاهی به  
 محبوبه کرد. محبوبه در حد پلک خواباندن و اطمینان دادن  
 کمکش کرد. دم عمیقی گرفت. صدایش می‌لرزید. با استرس و  
 رودربایستی زیاد، من من کنان جواب داد.

" مرسی که اومدید. من این جا راحتم تا بعد...."  
 چشم غره‌ی سهراب جمله‌اش را ناتمام گذاشت.  
 " تعارف تیکه پاره نکن ملی! جمع کن بریم."

سلمان سرش را بالا آورد و خیره‌ی مرد شد. نه تنها سلمان که همه از لحن دستوری و عصبانی سهراب حیرت کردند. حمید با خنده به کمک آمد.

"سهراب چرا خشن میشی؟ ملیکا جان سهرابو که می‌شناسی تعارف و محبتش هم با صدای بلنده."

حاجی با نفس‌های عمیقی که می‌کشید به نظر سعی در کنترل خودش داشت. محبوبه هم میانه را گرفت.

"اجازه بدید ملیکا چون فکراشو کنه اگه دوست داشت که بیاد، خودمون میاریمش."

ملیکا سریع تأیید کرد. داشت از خجالت آب می‌شد جلوی منصوره و سلمان.

"خودم بعداً میام."

محکم و قاطع نگفته بود اما دهان سهراب را بست. از جایش بلند شد و گفت:

"ببخشید مزاحم شدیم. با اجازتون."

خیلی سریع به طرف در رفت. حمید هم به دنبالش تعارف کنان بلند شد. بیتا صبر کرد تا فرناز مشغول صحبت با محبوبه شود. کنار ملیکا ایستاد و گفت:

"ناقلا خوب یاد گرفتی ها! احمد و سهراب و این جا هم که اووو کویته نه؟"

ملیکا مات و ناباور نگاهش کرد. خیلی تند از کنارش گذشت و از محبوبه برای مهمان نوازش تشکر کرد. محبوبه دستی به بازویش کشید تا بدرقه یادش نرود. دلش داغ و چشمش پر از اشک بود. تندتند پلک زد تا قطره‌های اشک وقت‌شناس، پایین نیایند. سهراب تیر آخر را جلوی در زد.

"ملی گوشیت رو چک کن انگار خرابه!"

دلش می‌خواست بلند فریاد بکشد. «دست از سرم بردار. بذار به درد خودم بمیرم.» چرا کسی نمی‌فهمید دلش سوخته است. نمک به زخم پاشیدن ثواب داشت مگر! هنوز هر بار مزار آرش را می‌دید دلش می‌خواست کنارش دفن شود و آن وقت این‌ها که

روزگاری سری از هم سوا و نان و نمک همدیگر را خورده بودند؛ اذیتش می کردند.

قدمی به عقب رفت. دیدن این دوستان را نمی خواست. قبل از این که در بسته شود؛ برگشت به سالن و وسایل پذیرایی را جمع کرد. اگر به اختیار خودش بود که مستقیم به اتاقش می رفت و یک دل سیر گریه می کرد. اما از نظرش درست نبود که محبوبه درگیر تمیزکاری مثلاً مهمانان او شود. محبوبه چادرش را تا زد و گفت:

"عجله نکن مادر جمع می کنیم."

سلمان بلند گفت:

"ما هم بریم دیگه"

منصوره به طرف اتاق رفت تا وسایلش را بیاورد. ملیکا شنید که سلمان به حاجی گفت:

"اینا دیگه کی بودن؟ اگه من بودم....."

بقیه ی حرفش را نشنید. بغض اندازه ی یک گردوی درشت راه نفسش را بند آورده بود. از این که بر اساس رفتار سهراب یا بیتا

قضاوت شود، ناراحت بود. به چه کسی باید می‌گفت که ما را امید خیری نیست و شر مرسان. دوست نمی‌خواست باید چه کسی را می‌دید؟

شهر به این بزرگی برایش کوچک شده بود. دلش می‌خواست گم شود و کسی را نبیند.

کارش در آشپزخانه تمام شد. «با اجازه ای» به حاجی و سلمان گفت و به اتاقش رفت. قبل از ورود به اتاق از منصوره خداحافظی کرد. تصمیم گرفت به محض تمام شدن پرونده‌ی آرش سیم‌کارتش را عوض کند. فکر می‌کرد که چطور رفتار کرده که سهراب این‌طور جسورانه و بی‌توقیحانه به شخصیتش می‌تاختند. از این که مهربان‌ترین توهماتش را با بیتا در میان گذاشته، صدبرابر بیشتر دلگیر شد. کم‌کم به این نتیجه رسید که دیگر دوستی میان‌شان نیست. باید هرچه بوده را فراموش نماید.

محبوبه پشت در بود. «بفرمایید» گفت و اجازه‌ی ورود داد. محبوبه کنارش روی تخت نشست. دستی به موهای لخت و بلند خرمایی‌اش کشید.

"عزیزم! جلوی دهن مردم رو همیشه گرفت. دلیل همیشه خودتو ناراحت کنی. طلا که پاکه چه منتش به خاکه!"

مردمک پرآبش لرزید. سر به سینه‌ی زن گذاشت و از بی‌رحمی دنیا نالید.

"به خدا نه من بد بودم و نه آرش به کسی بدی کرد. اینا یعنی دوست بودند. خونه‌ی من رفت و آمد می‌کردند. من به چشم برادر و خواهرم نگاهشون می‌کردم."

سرش را بالا آورد و مستقیم توی چشم محبوبه نگاه کرد و گفت:  
"مادر جون من از سهراب می‌ترسم. حرفاش و حرکاتش...."

"می‌دونم...دیدم. اگه تو نخوای دیگه نمی‌ذارم سایه تو هم ببینه."  
"نمی‌خوام.....مهرنوش که صمیمی‌تر از این دو تا بود اون‌طور تهمت زد. اینا که جای خود دارن."

محبوبه ناز و نوازشش کرد.

"تا حالا فکر می‌کردم دوستاتن و خوبه که دورت باشن اما امشب فهمیدم که نه!"

خدا را شکر کرد که فکر بدی راجع به او نکرده بودند. همین باعث آرامشش شد. گوشی را برداشت و مصمم شماره‌ی همه‌ی کسانی که روزی به اسم دوست می‌شناخت، مسدود کرد.

برای خودش و اعصاب و حال و روزش بهتر بود که خبری نمی‌شنید. صبح وقتی سر میز صبحانه نشسته بودند؛ با شرم و خجالت گفت:

"حاج‌آقا میشه یه خواهش کنم؟"

حاجی «حتماً» را آرام زمزمه کرد.

"خواهش می‌کنم دیگه به تماسای دوستای آرش جواب ندید یا حداقل خبری از من بهشون ندید. دیگه نمی‌خوام ببینمشون."

نگفت: «دوستام». گفت دوستان آرش.

حاجی سرش را پایین آورد و محکم گفت:

"هر طور تو بخوای بابا."

هنوز زبان ملیکا به تشکر باز نشده بود که موبایل حاجی زنگ زد. کنار دستش بود. تماس را وصل کرد. چند جمله بیشتر صحبت نکرد و تهش گفت:

"الان میایم."

محبوبه به محض این که تماس قطع شد گفت:

"خیره حاجی؟"

"خیره....بابا شما هم آماده شو که بریم. قاتل پیدا شده."

**روز درد ندارد.**

**شب است که می فهمی تا به حال**

**چقدر مردهای**

تمام روز را با حاجی در آگاهی و کلانتری گذراند. به عنوان ولی دم رسماً شکایت نوشت و تحویل داد. شکایت از مردی که تمام خوشبختی را ازش دزدیده بود. هرچه مشکل داشت تقصیر مردی بود که آرشش را بی گناه کشته بود. مردی که زندگی اش را تبدیل به جهنم و خانه و کاشانه اش را ویران کرده بود.



خسته و له و لورده به خانه بازگشت. از شدت سردرد و گریه چشم‌هایش باز نمی‌شد. چشم‌های درشتش تبدیل به خط باریک و پلکش مثل بالشتک شده بود. دوش گرفت و روی تخت دراز کشید. حوصله‌ی خشک کردن موهایش را هم نداشت.

محبوبه یک لیوان چای و حوله سرد برایش آورد. حوله را روی چشم‌ها گذاشت. کنارش نشست. نتوانست سردی حوله را تحمل کند. بلند شد نشست و حوله را کنار گذاشت. لیوان چای را بین دست‌هایش گرفت.

"موهاتو خشک نکردی. هوا داره سرد میشه. سرما می‌خوری."  
چشم‌هایش دوباره پر شد. بغض نشست توی حنجره و صدایش را خش‌دار کرد.

"کاش بمیرم. من تنها و بی‌کس به درد این دنیا نمی‌خورم. کاش اون روز قلم پام می‌شکست از خونه بیرون نمی‌رفتم. یا با آرش می‌مردم یا آرشم زنده می‌موند."

محبوبه دست دور شانه‌اش انداخت. صورتش را بوسید و دلداریش داد.

"مامان جان حکمت خدا را که ما خبر نداریم. پیمانهای شوهرت هم پر شده بود. این نبود شاید تصادف می کرد. کسی چه می دونه. تو هنوز جوونی و یه عمری پیش رو داری. فکر کن حکمتش این بوده بیای و دختر من بشی!"

لیوان را روی پاتختی گذاشت و برگشت به محبوبه نگاه کرد. گله مند و شاکی گفت:

"چی می شد وقتی دو ساله بودم منو به سرپرستی می گرفتین. یا نه وقتی هشت ساله بودم."

زانوهایش را در سینه جمع کرد و نالید.

"یه عمر دلم مامان خواست. هرکی اومد و دستی به سرم کشید فکر کردم می خواد مادرم بشه. با این آرزو قد کشیدم و بزرگ شدم. همه ی چیزی که از زندگی می خواستم رو کنار آرش پیدا کردم. هم پدر بود برام و هم برادر. بلد نبود مادری کنه ولی از محبت چیزی کم نمی داشت. حالا که نیست انگار خودمو گم کردم. انگار همون بچه ی هشت ساله ام که توی یه شهر بزرگ گم شدم."

اشکش راه گرفت و روی زانویش چکه کرد. محبوبه اجازه داد خودش را خالی کند. چند دقیقه‌ای که گذشت، لیوان چای را به دستش داد و ظرف خرما را نزدیکش برد.

"بخور مادر. رنگ به روت نمونده. قاتلو نمی‌شناختی؟"

سرش را بالا انداخت. کمی از چای را لب زد و گفت:

"نه! تا حالا ندیده و نه اسمشو شنیده بودم. از این گنده لاتا! اصلاً نمی‌فهمم چه خورده و برده‌ای با آرش داشته."

"خدا خودش آگاهه! حتماً پلیس بازجویی می‌کنه و می‌گن دیگه!"

شانه بالا انداخت. کمی دیگر چای خورد و بینی‌اش را بالا کشید.

"بگه یا نگه دیگه چه فرقی می‌کنه؟ آرش که زنده نمیشه."

محبوبه نمی‌دانست این زن ناامید را چگونه دل‌داری دهد. او را با چه انگیزه‌ای امیدوار کند. تا جایی که توانست نوازشش کرد و عشق داد. ملیکا با پیدا شدن قاتلی که دشمنی‌اش با آرش معلوم نبود؛ گویی آرش را تازه از دست داده است. شاید فکر می‌کرد قاتل آشنا باشد، محاسن آرش را یادآوری می‌کرد و باعث عذاب

وجدانش می‌شد. احتمالاً فکر می‌کرد همه مثل خودش زود از کاری که کرده‌اند پشیمان می‌شوند. مثل این روزها که مرتب به رفتارش فکر می‌کرد مبادا کاری کرده و مهربانش حق داشته است.

محبوبه متوجه شد که ملیکا عوض شده است. صبح‌ها تا وقتی محبوبه در اتاقش را نمی‌زد، از اتاق بیرون نمی‌آمد. بیدار می‌شد و در تراس می‌نشست. ساعت‌ها به یک نقطه خیره می‌شد و فکر می‌کرد. چند روز می‌شد که از خانه بیرون نیامده بود. سهراب ساعت‌ها جلوی برج می‌ایستاد تا شاید ملیکا را تنها ببیند.

نزدیک به یک هفته شد ولی از ملیکا خبری نبود. عصبی و خشمگین توی ماشین نشسته بود. هرچه فکر می‌کرد به بن‌بست می‌خورد. شماره‌ی احمد را گرفت و «سلام» شتاب‌زده‌ای نثارش کرد. جواب نشنیده گفت:

"می‌تونی یه کاری کنی ملیکا از خونه‌ی حاجی بیاد بیرون؟"

احمد این روزها با مهنوش درگیر بود. ناراحت از این که ملیکا را تنها گذاشتند. اما لب باز می کرد مهنوش حرفهایش را تکرار می کرد. حوصله ی دل سوزی های سهراب را نداشت.

" نه نمی تونم. بتونمم نمی خوام. کم با مهنوش مشکل ندارم. تو چی کارش داری؟"

بیشتر از این نمی توانست احساساتش را پنهان کند. صدایش بالا رفت.

"یه هفته اس از خونه بیرون نیومده. این مردک گولاخم که راه و نیمراه این جاست. نمی تونم دیگه احمد باید کمکم کنی. باید ملیکا از اون خونه بیاد بیرون."

"ول کن بابا! گولاخ دیگه کیه؟ جاش خونه ی حاجی امنه! بیاد بیرون کجا بره؟"

فریاد سهراب، احمد را حیرت زده کرد.

"بیاد بیرون، می ذارمش روی سرم. تو فقط از اون جا بیار بیرون، بده دست من، دیگه کارت نباشه."

احمد تازه داشت مشکوک می شد. صدایش سرد و طلبکار شد.

"منظورت چیه؟ روی سرت می‌ذاریش یعنی چه؟ سهراب نکنه طمع کردی؟"

سهراب زده بود به سیم آخر. مهم نبود احمد چه می‌گوید و چه فکر می‌کند.

"طمع چیه؟ دوشش دارم. یه عمره توی حسرتش موندم. حالا که وقتشه نمی‌ذارم مفت از دستم بره."

"ما از این حرفا نداشتیم. چشم به ناموس دوست‌مون.....سهراب تو می‌فهمی چی میگی؟ زنت به اون خوبی....توی حسرت چی بودی؟"

احمد باور نمی‌کرد که سهراب از زمان گذشته تا حال حرف می‌زند. یعنی وقتی آرش بوده هم به زنش.....

"این قدر پست بودی که به زن رفیقت چش داشته باشی؟"

"دل دادن مگه دست خود آدمه؟ شده دیگه!"

توجیه می‌کرد. احمد سرش نبض گرفت. چکشی در شقیقه‌ها می‌کوبید.

"سهراب تو چی کار کردی؟ زنت چی؟"

پررو شد و قلدر.

"زنم چی؟ دوسش دارم اندازه‌ی خودش. اما ملی عشقه!  
می‌فهمی؟ از اون عشقا که تنتو داغ می‌کنه و خونتو به جوش  
میاره!"

احساس تهوع کرد. چه به روز دوستی‌شان آمده بود. چطور چشم  
هرز سهراب را ندیدند.

"حالمو بهم می‌زنی! خودتو اون بیتا فامیل تون که چرت و پرتاشو  
توی گوش مهنوش پر کرده. دیگه نمی‌خوام نه خودتو ببینم نه  
شمارتو روی گوشیم."

تماس را قطع کرد. سهراب مشتش را روی فرمان کوبید.  
نمی‌گذاشت ملیکا از دستش برود. حتا شده فرناز را مجبور  
می‌کرد همکاری کند؛ ملیکا را به دست می‌آورد.

احمد بغض گلویش را گرفت. مرگ آرش و وضع زنش و طمع  
دوستی که اعتماد داشت. افکار سیاه مهنوش که تمام  
محبت‌های ملیکا را فراموش کرده بود. بی‌اختیار اشک به

چشمش می‌آمد. شماره‌ی حاجی را گرفت. احوالپرسی گرم کرد و جواب سرد تحویل گرفت.

"مزاحم شدم که احوال ملیکا خانوم رو بگیرم. گوشی خودشو جواب نداد."

رویش را نداشت به ملیکا زنگ بزند. امیدوار بود که حاجی درست و حسابی از حال و احوال ملیکا بگوید. حاجی جواب داد.

"خدا روشکر خوبه! اما بعد از اون شب که دوستاتون اومدن خونهی ما، از من خواست که جواب تلفن‌تون رو ندم. ممنون میشم که دیگه تماس نگیرید."

گویی ضربه‌ی دیگری محکم به سرش خورد. احتمال داد که ملیکا از قصد سهراب خبردار شده و این‌گونه راه ارتباط را بسته است. چاره‌ای جز تشکر و عذرخواهی برای مزاحمت نداشت. همه‌ی این‌ها روی هم تلنبار شد تا مهرنوش دوباره اشاره کرد.

"بیتا می‌گفت رفتن خونهی حاجی، یه پسره از این آمپولیا اون‌جا بوده و همچین نداشته ملی چای هم تعارف کنه!"



احمد مثل آتشفشان فوران کرد. جوری ناگهان فریاد کشید که مهربانوش مات ماند.

" غلط کرد بیتا با تو که هرچی اون میگه تکرارش می‌کنی. تو خودت شعور نداری؟ ملیکا رو نمی‌شناسی که هر گوهی بیتا خورد، تکرارش می‌کنی؟"

" احمد! چته تو؟ درست حرف بزن! دیوونه شدی؟"

دو دستش را روی صورتش کشید. دم گرفت و سینه اش را از هوا خالی کرد.

"مهربانوش به جان امیر اگه بشنوم با بیتا هم کلام شدی یا رفت و آمد کردی دیگه نه من نه تو!"

گیج و سردرگم نگاه کرد. دنبال دلیلی برای این قطع رابطه‌ی یهویی می‌گشت.

" چی شده؟ مگه میشه یهو قطع رابطه کنم."

تند و شتابزده بلند شد. گوشی اش را برداشت و شماره‌ی حمید را گرفت.

" الان می بینی که میشه.....الو حمید سلام.....گوش کن! من و مهنوش تصمیم گرفتیم دیگه با کسی ارتباط نداشته باشیم. جریان آرش خیلی چیزا رو برامون روشن کرد."

مکت احمد و دهان باز مهنوش که مانده بود، چه شده است.

" نه گوش کن! به خانمت هم بگو خدای نکرده ببینم با مهنوش تماس داشته، خودش می دونه! خدافظ."

انگشت اشاره را تهدیدوار جلوی مهنوش تکان داد و برایش خط و نشان کشید. دوستی های غل و غش دار را نمی خواست.

محبوبه وارد اتاق شد. باز ملیکا در تراس نشسته و غرق در افکارش به یک نقطه خیره شده بود. صدایش زد. کمی زمان برد تا متوجه اش شود. بلند شد و به اتاق آمد.

"جانم مادر جون! کاری هست انجام بدم؟"

محبوبه دستی به گونه اش کشید و گفت:

" نه مادر! حاجی اومده، کارت داره."

شالش را برداشت و روی سرش مرتب کرد. همراه محبوبه به سالن رفت. حاجی جلوی تلویزیون نشسته بود. «سلامش» را با محبت جواب داد. روی مبل نشست و منتظر تا حاجی کارش را بگوید.

"خوبی که بابا؟ این روزا یه کم سرحال نیستی."

تشکر کرد و اطمینان داد که خوب است. حاجی از تماس احمد گفت و جوابی که داده بود. البته که سهراب و حمید هم همان جواب را شنیده بودند.

"مرسی! کارخوبی کردید. نمی‌خوام ارتباطی داشته باشم."

حاجی حرفی را که می‌خواست بزند مزه‌مزه کرد. مقدمه‌ای چید. "باباجان این‌جا خونه‌ی خودته! یه درصد هم فکر نکن و من و محبوب از بودنت ناراضی هستیم. وجودت برامون برکته خدا می‌دونه!"

تشکر و قدردانی از این زن و مرد را با واژه‌ها نمی‌شد بیان کرد. اطمینان داد که فکر نامربوطی نمی‌کند. فقط از نامرادی دنیا شاکی است.

"بابا پلمپ خونه را برداشتن. اجازه می‌دی کسی رو بفرستم تمیزش کنه؟"

**این خانه با زندان چه فرقی می‌کند بی تو؟**

**شهریور و آبان چه فرقی می‌کند بی تو؟**

انگار منوری در دلش منفجر شد و آسمان ابری دلش را نورانی و روشن کرد. بازگشت به خانه‌اش آرزویی بود که در بین مشکلات گم شده بود. چشم‌هایش نور گرفت و درخشید. لبش انحنا پیدا کرد و لبخند شکوفه کرد. ذوقش را پنهان کرد تا دل محبوبه نشکند. اما هر کس این چهره را با ده دقیقه پیش مقایسه می‌کرد؛ می‌فهمید که خبر خوشی دریافت کرده است. خود را جلو کشید و لبه‌ی مبل نشست.

"خودم می‌رم. کارگرم رو هم می‌گم بیاد کمک!"

حاجی با زنش نگاهی رد و بدل کرد. سرش را تکانی داد که به معنای موافقت نبود.

"باباجان اگه اجازه بدی من کسی رو ببرم تمیز کنه بعد شما برو. سرگرد توصیه‌اش این بود."

یک‌باره آب سردی انگار روی سرش ریخته شد. صحنه‌ی اتاق خوابش جلوی چشمش رژه رفت. آن همه خون روی زمین و تختش و به دیوارها پاشیده شده بود. بغض چنبره زد سر جای همیشگی‌اش. سرش را آرام پایین آورد و «باشه» را زمزمه کرد.

سرش پایین ماند تا اشک حلقه در چشمش را پنهان کند.

"این...مرد...همین قاتله...به پلیس میگه چرا آرشو کشته؟"

محبوبه «نچی» گفت. حاجی جواب داد.

"احتمالاً میگه. قول می‌دم هرچی شنیدم بهت بگم."

تشکرش آرام و زیرلب بود. حاجی بلند شد و با گفتن "چیزی لازم نداری" به طرف در رفت. محبوبه بدرقه‌اش کرد. برگشت و چای ریخت و روی میز گذاشت.

"بیا مادر...بیا چای بخوریم."

کنارش نشست. فکرش حول محور خانه‌اش می‌گشت. یک‌هو یادش آمد سگ‌هایش هم مرده‌اند. سرش را بالا گرفت و به محبوبه گفت:

" نامرد سگ‌هام رو هم کشت. بخوام برم خونه، باید دو تا سگ خوب پیدا کنم "

محبوبه به لیوان چایش لب زد. با احتیاط گفت:

" به نظرت با دو تا سگ، تنها می‌تونم توی اون خونه بمونم؟ سگ‌ها تونستن برای شوهرت کاری کنن؟ "

شانه بالا انداخت. دستش را تکیه‌گاه سرش کرد. با انگشت دایره‌ی بالای لیوان را لمس کرد.

" نمی‌دونم. دیگه هیچی نمی‌دونم. "

" برای رفتن عجله نکن مادر! برو ببین اصلاً حال و هوای خونه رو می‌تونم تحمل کنی. "

آه کشید. تلخ و سوزان!

" تا کی می‌تونم سر بار شما باشم؟ "

محبوبه ابرو درهم کشید و تشر زد.

" نشنوم دیگه این حرفو! این‌جا همیشه خونتته. یادت نره! اما.... من یه فکری کردم. نظرت چیه اون خونه رو بدی اجاره و بیای

توی این برج یه واحد اجاره کنی؟ هم خونه‌ی خودتی و هم نزدیک ما."

چشم‌ها را باریک کرد. فکر بدی نبود. تصور تنها ماندن در آن خانه، سخت و ترسناک بود. یک خانه‌ی دیگر که هیچ خاطره‌ای از آرش گوشه و کنارش نداشت. باز هم تصمیم گرفتن سخت بود. شاید باید اجازه می‌داد محبوبه یا حاجی به جایش فکر می‌کردند و تصمیم می‌گرفتند.

حاجی از خانه که بیرون رفت با سلمان تماس گرفت.

"سلمان بابا می‌تونی دو نفر رو ببری خونه‌ی این بنده‌ی خدا را تمیز کنن؟"

سلمان به حاجی «نه» نمی‌گفت. «چشم» تنها کلمه‌ای بود که برای حاجی داشت. هرچند آن کار باب میلش نبود. درست مثل همین کاری که خواسته بود. از زن‌های بی‌دست و پا بدش می‌آمد. تمیز کردن خانه که دیگر «تو بیا و اون بره» نداشت.

"چشم حاجی، آدرس رو پیامک کن و کلید رو بذار شرکت، میام برمی‌دارم."

کلید را برداشت و با دو کارگر به خانه‌ی ملیکا و آرش رفت. باغ خزان‌زده و زرد شده از بی‌آبی را نگاه کرد. ماشین زیر سقف گاراژ لایه‌ای از خاک رویش نشسته بود. بالای پله‌ها، در حال را که باز کرد، شماره‌ی حاجی روی گوشه‌اش نمایان شد. با «جانم حاجی» جواب داد.

"سلمان بابا! فقط اتاق خواب و جاهایی که خونیه رو تمیز کن! به بقیه‌اش کاری نداشته باش."

خیال حاجی را راحت کرد و وارد شد. نگاهش را در سالن پایین چرخاند. غیر از گرد و خاک نشسته روی وسایل، خانه مرتب بود. ردی از خون مانده و خاک خورده و تغییر رنگ داده را پایین پله‌ها دید. نفسی گرفت و برای دو کارگر توضیح داد هر جا خونی بود باید تمیز شود.

تا کارگرها وسایل‌شان را گوشه‌ای می‌گذاشتند و آماده می‌شدند؛ با بالا رفت. در اتاق باز بود. علائم جرم و تحقیق برآن هنوز معلوم بود. بوی بدی مشامش را آزرده. خودش را برای قضاوتش سرزنش کرد. دیدن این اتاق برای او بی‌کی که آرش را فقط یک‌بار دیده بود؛ ناراحت‌کننده بود، چه برسد به زن مرحوم.



قبل از آمدن قصد داشت کارگرها را بگذارد و به دنبال کارش برود اما با دیدن اتاق خواب و وسایلش، پشیمان شد. کنار کارگرها ماند تا مبادا خیانتی در امانت صورت گیرد. فرش و روتختی و بالش‌ها را کنار گذاشتند تا بعد تصمیم بگیرند. به خودش بود که همه را دور می‌انداخت. در کم‌نیمه باز بود. گاو صندوقی با در باز دیده می‌شد. این بار سلمان شماره‌ی حاجی را گرفت.

"حاجی جان این گاو صندوقشون درش بازه! خبر داری؟ من مسئولیتشو گردن نمی‌گیرم‌ها!"  
حاجی خندید. بلند و طولانی.

"از دست تو سلمان! نگران نباش پسر! پلیس خالی کرده و بعد هم تحویل من داده."

کنجکاویش را نتوانست مهار کند و با لحن مرددی گفت:

"تحویل شما چرا؟"

"در واقع تحویل زنش ولی حالش خوب نبود. هوش و حواسش سر جاش نبود من براش برداشتم. به من شک داری آقا سلمان؟"

لب گزید. دستی به موهای پرپشتش کشید.

"خدا نکنه حاجی! کنجکاو شدم.....حاجی من هستم این جا تا کار اینا تموم بشه!"

تشکر صمیمانه‌ی حاجی را با لبخند پذیرا شد و فقط جواب داد.  
"آقای"

کارگرها مشغول کار شدند. او با دقت بیشتری خانه را نگاه کرد. به آن دختر ساده و گریان نمی‌آمد این قدر با سلیقه باشد. مثل بیشتر خانه‌هایی که دیده بود؛ شلوغ نبود. وسیله‌ها گزیده و کاربردی و در عین حال شیک و نفیس انتخاب شده بودند. شک کرد که کار خودش باشد. احتمالاً از دکوراتور کمک گرفته بود. هر شرکتی بود کارش حرف نداشت. ایده‌های جذابی داده بود.

سلمان شب برای تحویل کلید به خانه آمد. ملیکا مشتاق بود که از خانه‌اش بگوید. گویی که وسایل خانه حرفی زده و او منتظر شنیدن بود. سلمان هم که در حرف زدن خسیس و ممسک. از طرفی هم با ملیکا هم صحبت نمی‌شد. رو به حاجی توضیح داد و درباره‌ی فرش و روتختی نظر خواست. حاجی بود که ملیکا را

وارد صحبت کرد. باز ملیکا در تصمیم‌گیری مردد. دودل به محبوبه نگاه کرد.

"مادر به نظر من نگه ندار. مثلاً دادی شستن و تمیز شد...."

لازم نبود ادامه‌ی حرف را بگوید. همین کافی بود. ملیکا بغض کند و بگوید نمی‌خواهد چیزی نگه دارد. محبوبه نظر خودش را هم به اشتراک گذاشت.

"میگم حاجی توی برج واحد خالی داریم؟ اگه هست که بین شرایطش چگونه؟ برای ملیکا خانم بگیریم."

ابروی حاجی درهم رفت.

"مگه این جا چشه؟"

محبوبه چشم و ابرویی آمد. سلمان هم سرش را بالا آورد و به خاله چشم دوخت.

"دخترم دلش می‌خواد مستقل باشه. اون خونه زیادی بزرگ و ناامنه! گفتم اگه بشه اونو بده اجاره یا بفروشه بیاد نزدیک خودمون یه واحد بگیره."

حاجی سر تکان داد. حرفی روی زبانش می‌آمد و دوباره قورتش می‌داد.

"حاجی چیزی هست که ما باید بدونیم؟"

محبوبه با ابروی بالا رفته و چشمان باریک شده پرسید. معلوم بود که زیر و بم حاجی دستش هست. حاجی رو به ملیکا گفت:

"بابا یه چای میاری؟"

ملیکا «چشمی» آرام گفت و بلند شد. کسی حرفی نمی‌زد. اگر با اشاره چیزی گفته شد به چشم ملیکا نیامد. سینی چای را روی میز گذاشت و به طرف حاجی و سلمان سراند.

فنجانی را جلوی محبوبه گذاشت. دلش خواست مستقیم نظر حاجی را بداند. اما امان از کم‌رویی.

حاجی دو سه تا توت برداشت و در دهان گذاشت. جرعه‌ای چای خورد و گفت:

"آرش چیزی از خرید واحد نگفته بود؟"

سرش را بالا آورد. چشم به حاجی، خاطراتش را مرور کرد.

"ملی برای سالگرد ازدواجمون یه سورپرایز برات دارم. فکر کنم  
خوشت بیاد."

سرش را به علامت نفی تکان داد.

"گفت یه سورپرایز داره اما توضیح نداد."

حاجی زیرلب «خدا بیامرزش» گفت و ادامه داد.

"یه واحد این جا معامله کرده بود. پولش رو هم داده و فکر کنم  
سند هم زده بود. اصلاً یادم نبود. فردا برم دنبالش ببینم چی  
میشه؟"

"توی همین برج؟ طبقه‌ی چند؟"

"طبقه‌ی نهم"

سلمان پوزخندی روی لبش آمد. این زن زیادی ساده بود برای  
این همه ثروت. همان خانه کلی قیمتش بود و حالا واحدی در  
این برج!

"حاجی چرا انحصار وراثت نکردین؟"

انگار حاجی وارث بود که از او می‌پرسید. ملیکا با غیظ توی دلش غر زد. " بگو به تو چه؟ مردک غولتشن!"

اما در ظاهر سرش را پایین انداخت و چایش را نوشید و به جواب حاجی گوش داد.

"راست میگه بابا! باید برای انحصار وراثت اقدام کنیم. به توکلی میگم کاراشو کنه."

اسم توکلی را از آرش هم شنیده بود. وکیلی که در امور حقوقی زمین‌ها و املاکی که معامله می‌کرد؛ همکاری می‌کرد. حاجی گویی چیزی یادش آمد. گوش‌اش را برداشت و با چند لمس شماره‌ای را گرفت. هر سه با کنجکاوی به حاجی چشم دوختند.

"سلام جناب آزاد. رفیعی هستیم."

کمی به احوالپرسی و تعارفات پرداخت و با گفتن «غرض از مزاحمت» اصل حرف را زد.

"می‌خواستم ببینم اون واحدی که به مددی فروختی کاراش انجام شد یا هنوز چیزی بدهکاره؟"

مرد چیزی پرسید که حاجی مجبور شد از مرگ آرش بگوید.

"اگه پولی مونده تسویه کنیم که بشه سند زد."

دل توی دلش نبود. حاجی فقط «بله و آهان» می گفت. سلمان بی خیال شده و سرش در گوشی اش بود. محبوبه کانال تلویزیون را عوض و صدایش را کم کرد. حاجی خداحافظی کرد و گوشی را کنار گذاشت. محبوبه به آشپزخانه رفت و با ظرف میوه برگشت. کسی سؤالی نپرسید. هرچه به خودش فشار آورد که خودش بپرسد، نشد. محبوبه مشغول میوه پوست گرفتن و گذاشتن جلوی حاجی و سلمان بود. پرتقال دیگری برداشت و پاک و پره پره کرد و جلوی ملیکا گذاشت. بالاخره سؤال را پرسید. ملیکا نفس راحتی کشید.

"حاجی چی شد؟ چیزی دستگیرت شد؟"

دست ملیکا پرتقال به دست در نیمه راه دهان ماند. حاجی اما ملچ و ملوچ کنان پرتقالش را می خورد.

"هوم...آره! سند زده شده. کلید هم تحویل داده."

"کلیدش کجاست پس؟"

سلمان سرش را یک آن بالا آورد. با خود گفت:

"چه عجب حرف زد."

ملیکا از نگاه سلمان سرخ و سفید شد. خودش را برای عجله‌اش سرزنش کرد. انگار که گناهی مرتکب شده بود. همیشه همین بود. حتا در خرید هم یا آرش یا مهنوش جور قیمت پرسیدن یا چانه زدن را می‌کشیدند. ملیکا به زحمت با مردها احساس راحتی می‌کرد. به احمد و سهراب و حمید را هم به مرور عادت کرده بود.

حاجی شانه بالا انداخت.

"نمی‌دونم دقیقاً باید ببینیم توی وسایل گاوصندوق هست یا نه؟"

بلند شد و از اتاق ساک کوچکی را آورد. سلمان از زیر چشم به چیزهایی که از درون ساک روی میز گذاشته می‌شد؛ نگاه کرد. چندین سند و پاکت‌هایی که آرم دفترخانه‌های مختلف را داشتند. تعدادی جعبه‌ی مخملی بزرگ و کوچک طلا!

کلیدی در این کیف نبود. حاجی نگاهش را به ملیکا دوخت تا شاید چیزی یادش بیاید. کمی فکر کرد.



" نمی‌دونم. شاید توی کشوهای اتاق خواب باشه یا توی دفترش."

تا وقتی باران می‌بارد؛

ریشه‌های هیچ خاطره‌ای خشک نمی‌شود.

پشت پنجره‌ی اتاق خواب جدیدش ایستاده بود. باران ریز ریز می‌بارید. به چشم‌انداز کوه چشم دوخته بود. برگشت به حمام که از شیشه‌اش می‌توانست کوه را ببیند، نگاه کرد. چقدر می‌توانست در این خانه با آرش خوشبخت باشد. چه خاطرات عالی و رمانتیکی می‌توانستند داشته باشند.

انگار آرش حس کرده بود که دیگر آن خانه امن نیست که این واحد را خریده بود. سالگرد ازدواجش را از یاد برده بود. درست همان روزی که مهنوش با تهمت‌ها و هوار هوار کردن، رانده بودش.

خانه‌اش با اختلاف اندکی مانند واحد محبوبه بود. تراسی بزرگ در سالنش داشت. در همین مدت کوتاه، از گلدان‌های بزرگ و کوچک پر شده بود. از خانه‌اش چیز زیادی نیاورد. حتا لباس‌هایی

که آرش دوست داشت را هم نیاورد. وسایل و لباس‌ها بار عظیمی از خاطرات را حمل می‌کردند که هر کدام مانند بیشتر قلبش را زخمی می‌کرد. خانه را با وسایل اجاره داد. مقداری ظرف و کریستال‌های ارزشمندش را آورد. یادش آمد اولین روزی که به خانه رفت. محبوبه همراهش بود. از دیدن باغ که زرد و پژمرده شده بود؛ چشم‌هایش پر شد. جای خالی سگ‌ها و بازی آرش با آن‌ها.... وارد خانه شد. کیف استخرش همان‌جا کنار در افتاده بود. لباس شنایش کپک زده و بوی بدی می‌داد. گوشه‌اش در کیف نبود. حدس زد که جزو مدارک ضبط شده باشد. حالش آن قدر بد شد که محبوبه زنگ زد سلمان آمد و به درمانگاه بردند. برای همین تصمیم گرفت که چیز زیادی را با خود نیاورد.

بقیه‌ی وسایل را خرید و آن‌طور که دوست داشت؛ خانه را چید. حضور محبوبه و منصوره برایش غنیمت بود. در جابه‌جایی و خرید کنارش بودند. حاجی مانند پدری مهربان وقتی قرار بود به ادارات برود، همراهیش می‌کرد. گاهی هم به جای خودش سلمان و محبوبه را می‌فرستاد.

انحصار وراثت انجام شد. ملیکا زن ثروتمندی بود. این واحد و آن خانه که به نامش بود. چندین قواره زمین و چند واحد آپارتمان و صندوق اماناتی با مقدار زیادی دلار و سکه. چندین حساب پرا! اما... تنهای تنها بود.

بودن محبوبه و گاهی منصوره چیزی نبود که راضی‌اش کند. به لطف محبوبه با چند نفری در برج آشنا شده بود اما تجربه‌ی مهربان و بی‌تا، محتاطش کرده و به کسی اعتماد نمی‌کرد. به توصیه‌ی محبوبه از تنهایی‌اش با کسی صحبت نکرد. ماشین آرش را فروخته و از ماشین خودش برای خرید مایحتاج یا بیرون رفتن با محبوبه استفاده می‌کرد.

بی‌کاری کم‌کم داشت اذیت کننده می‌شد. این روزها به شدت به فکر کار افتاده بود ولی طبق معمول تصمیم گرفتن سخت و دشوار بود.

سخت‌ترین وقت برایش، شب‌های طولانی زمستان بود. شب‌هایی که نه حواسش جمع خواندن کتابی می‌شد و نه حوصله‌ی تماشای فیلم داشت و نه آن‌قدر خسته بود که خوابش ببرد.

شب‌هایی که یاد و خاطره‌ی آرش احاطه‌اش می‌کرد و تا به هق‌هق نمی‌افتاد، ره‌ایش نمی‌ساخت.

صدای زنگ تلفن او را از پشت پنجره و افکارش بیرون کشید. گوشی را از روی میز آرایشش برداشت. شماره‌ی خانه‌ی حاجی بود. تنها شماره‌ای که روی گوشی به نمایش در می‌آمد. می‌دانست محبوبه است که برای صحبت و پرسیدن احوالش هر دو ساعت یک‌بار زنگ می‌زند. با «جانم مادر جون» جواب داد.

"جانت سلامت. خوبی مادر؟ اگه حال داری بیا این‌جا. منصوره و سلمان اومدن. تو هم بیا تنها نشین."

خواست که رد کند. حوصله‌ی سلمان و دماغ باد کرده‌اش را نداشت. اگر منصوره تنها بود باز یک حرفی. خوش صحبت بود و شیرین. ولی وقتی سلمان و حاجی بودند، منصوره و محبوبه هم کم‌تر شوخی می‌کردند.

"بیا مادر! لبو پختم دلم نمیاد تو نخوری."

غیر از «چشم» چیزی دیگری نمی‌توانست بگوید. محبت محبوبه برایش بیش از هر چیزی ارزش داشت.

وقتی ملیکا مانتویش تن زد و شالش را به سر کشید و به خانه‌ی محبوبه رفت؛ در خانه‌ی سهراب و فرناز دعوایی برپا بود. فرناز از قطع رابطه‌ی ناگهانی مهنوش و احمد و بلاک کردن ملیکا حیرت کرده بود. بی‌خبر از همه جا پشت سرهم از سهراب هی پرسید؛ چی شده و چرا این‌طور شده که سهراب بی‌اعصاب از ندیدن ملیکا، فریاد کشید.

"من چه می‌دونم! برو از اون احمد پرس که شده کاسه داغ‌تر از آش!"

فرناز متعجب از عصبانیت بی‌جای همسرش گفت:

"چرا داد می‌زنی؟ خب نباید بدونم دوستانمون چرا بی‌جهت باهامون قطع رابطه کردند؟ مهنوش که یه طوری با ترس حرف زد که انگار من دشمنشم."

سهراب بی‌هوا و بی‌مقدمه و بی‌ربط گفت:

"فری! فردا برو در خونه‌ی حاجی! ملیکا رو بکش بیرون! هرطور شده بیارش بیرون من کارش دارم."

فرناز که بیتا وز وزهایی توی گوشش کرده بود؛ چشم‌هایش را تنگ کرد و با لحن تندی جواب داد.

" که چی بشه؟ تو چی کار با ملیکا داری؟ حواست هست این مدت که آرش رفته خیلی ملیکا ملیکا می‌کنی؟ "

سهراب فراتر از تصور فرناز، پر بود. تمام نقشه‌هایش برای نزدیکی به ملیکا با بی‌فکری مهربان و زبان لق بیتا بر باد رفته بود. دیگر برایش مهم نبود که فرناز بفهمد.

" آره حرفی داری؟ کاری که بهت می‌گم بکن. من باید ملیکا رو ببینم. "

" چی میگی سهراب؟ صنمت با ملیکا چیه که برای دیدنش داری خودتو می‌کشی؟ "

فریاد سهراب نقطه‌ی پایانی بود بر اعتماد و آرامش فرناز.

" دوسش دارم. باید ببینمش. باید بهش بگم روی من حساب کنه. "

فرناز ناباور پلک زد. باورش نمی‌شد کلماتی که شنیده بود. شوهرش توی صورتش از دوست داشتن زن دیگری می‌گفت.

برعکس بیتا، فرناز فوری فهمید که این سهراب است که چشمش هرز چرخیده و برای همین ملیکا ارتباطش را با همه قطع کرده است. چشم‌هایش شد زمهریر زمستان و لحنش شد یخبندان دی‌ماه.

"خودتو هم بکشی ملیکا بهت نگاه هم نمی‌کنه! تو اندازه‌ی یه ناخن آرش هم نمیشی براش."

به اتاقش رفت و در را قفل کرد. سهراب ماند و کلماتی که مانند خنجر به قلبش نشسته بود. واقعیتی که در پس حرف‌های فرناز بود. ملیکا از او و محبت‌هایش فراری بود. تا این‌جا آمده و دیگر راهی جز ادامه‌اش نداشت. حالا که فرناز فهمیده بود؛ باید راضی‌اش می‌کرد کمک کند.

رفت پشت در اتاق و دستگیره را تکان داد و چند ضربه به در زد. "فری دیوونه نشو! بذار با هم حرف بزنیم. من فکر زندگی‌مون هستم. باز کن درو تا بهت بگم."

"چیو بهم بگی؟ حرفتو گفتم دیگه خجالت هم نکشیدی!"

فرناز احتیاج به سکوت داشت تا تصمیم بگیرد با زندگی‌اش چه کند. بماند و سهراب را منصرف کند یا رها کند و برود و ننگ خیانت مردش را به دوش نکشد.

"آخه دیوونه یه کم فکر کن. می‌دونی ملیکا چقدر مال و اموال داره؟ چرا برسه به کسی دیگه؟ وقتی من و تو می‌تونیم خیلی راحت صاحبشون بشیم. تو فقط به من کمک کن."

پوزخند فرناز را ندید. فرناز آرام و ساکت بود ولی احمق نبود که این حرف‌ها باورش شود. سهراب هرچه گفت، جوابی نشنید. محکم روی در کوبید.

"لیاقت نداری. خودم درستش می‌کنم. ولی دیگه حق نداری حرفی بزنی."

شاید برای فرناز همین حرف کافی تا تصمیمش را بگیرد. ملیکا بی‌خبر از دعوای فرناز و سهراب و کاسه و کوزه‌ای که بر سرش شکسته شده؛ کنار محبوبه نشسته بود. محبوبه چند تکه لبوی درشت قرمز را در پیشدستی گذاشت و به دستش داد. آهسته تشکر کرد.



"باباجان تصمیمی برای دفتر گرفتی؟"

به حاجی نگاه کرد. دستی به شالش کشید و حجم کمی از موها که بیرون بود را به داخل شال راند.

"نه! نمی‌دونم...هرچی شما بگید."

حاجی پیشدستی خالی را روی میز گذاشت و دستمالی برداشت و دور دهانش کشید.

"شما صاحب اختیاری بابا! اگه خودت برنامه‌ای نداری براش...خب می‌تونی بدی اجاره...بهتر از خالی موندنه."

"مثلاً چه برنامه‌ای؟"

حاجی دو دستش را از هم باز کرد.

"هرچی! مثلاً بخوای کاری راه بندازی."

موقعیت خوبی بود که فکرش را مطرح کند. شاید کمکش می‌کردند تصمیمی بگیرد.

"خب می‌دونید...بی‌کاری اذیتم می‌کنه. ولی این که خودم کاری رو شروع کنم نه! بدم نمیاد جایی... کاری پیدا کنم."

"حاجی جایی توی شرکت ندارین دخترم مشغول بشه؟"

نگاه چپ‌چپ و خیره‌ی سلمان، باعث شد سرش را پایین بیاندازد. محبوبه پیشنهاد داد و او خجالت کشید. برای فرار، ظرف‌های کثیف روی میز را برداشت و به آشپزخانه برد.

صدای سلمان با همه‌ی سعی‌یی که در آرام حرف زدن می‌کرد به گوشش رسید.

"حاجی مگه بچه‌بازیه که هرکی توی خونه حوصله‌اش سر رفت، بیاد شرکت کار کنه؟"

صدای حاجی نامفهوم بود. محبوبه هم چیزی گفت.

"حاجی جان! اداره‌ی اون جا با من هست یا نه؟"

دلش می‌خواست برمی‌گشت و بلند فریاد می‌کشید؛ خودش فکری می‌کند. احتیاج نیست منت کسی را بکشد. به جایش اسکاچ را محکم‌تر روی ظرف‌ها کشید. اگر زبان داشت و می‌توانست حرفش را راحت بزند که جلوی مهربانوش می‌ایستاد و از خودش دفاع می‌کرد.

گوشش را روی صداها بست. نمی‌خواست بشنود که سلمان  
برایش طاقچه بالا می‌گذارد. که شرکت نیاز به کارمند جدید  
ندارد.

سال‌ها از تمام شدن درسش می‌گذشت. همان دوران دانشجویی  
برای کمک به آرش و زودتر بهم رسیدن‌شان خصوصی ریاضی  
درس می‌داد. از این خانه به آن خانه می‌رفت و به پسرها و  
دخترهایی که در این درس ضعیف بودند، کمک می‌کرد.

شاید از درسی که خوانده بود چیزی یادش نمی‌آمد اما  
می‌توانست مطالعه کند تا به یاد آورد. او که برایش پول مهم  
نبود؛ می‌رفت جایی کارآموزی می‌کرد. شاید هم باید می‌رفت  
بهزیستی و به بچه‌های آن‌جا کمک می‌کرد. طبق معمول صداها  
فکر داشت ولی تصمیم‌گیری مشکل بود. انگار عادت کرده بود  
کسی راه را نشانش دهد. هر وقت کاری را می‌خواست انجام دهد؛  
آرش با حوصله از مزایا و معایب آن کار می‌گفت و در آخر هم  
اگر مزایایش بیشتر بود با گفتن: «خوبه می‌تونی انجام بدی.»  
تصمیم انجام را برایش می‌گرفت.

محبوبه صدایش کرد.

"ملی مادر بیا بشین."

بغزش را قورت داد. کمی به سالن نزدیک شد تا صدایش را بلند نکند و لرزشش معلوم نشود.

"چای بیارم؟"

بی مخاطب پرسید و همه جواب منفی دادند. با توصیه‌ی محبوبه، چای‌ساز را خاموش کرد و به سالن برگشت. همان‌طور که ایستاده بود؛ خواست خداحافظی کند و به خلوت و تنهایی‌اش پناه ببرد. هنوز کلمه‌ای نگفته بود که حاجی گفت:

"چرا سرپایی؟ بشین بابا."

من و منی کرد و آهسته گفت:

"خوبه با اجازتون برم دیگه."

محبوبه و منصوره اصرار کردند و مجبور شد بماند. سلمان گوشی‌اش را کنار گذاشت. ابروهایش یک خط صاف را تشکیل داد. خودش را جلو کشید و آرنج‌هایش را روی زانو گذاشت. شاید برای اولین بار مستقیم ملیکا را مخاطب قرار داد.

"تحصیلات تون چیه و چه رشته ای؟"

مختصر و کوتاه پرسید.

سر ملیکا بیشتر در گریبان فرو رفت. گوشه‌ی شالش را بین انگشتان گرفت و آرام جواب داد.

"لیسانس حسابداری دارم."

"جایی کار حسابداری کردین؟"

"نه!"

صدای نفسش بلند بود و تکیه‌اش را به مبل داد. محبوبه میان صحبت آمد و گفت:

"دخترم خیلی سلیقه‌اش خوبه! شاید بشه...."

"خاله!"

سفت و محکم گفت و محبوبه سکوت کرد. حاجی پایش را روی پای دیگر انداخت. دست روی پای سلمان که کنارش نشسته بود گذاشت.

"فردا صبح آماده شو با هم می‌ریم شرکت."

"حاجی!"

پای سلمان را فشار داد و گفت:

"لطفاً مانتو و شلوار اداری و مقنعه بپوش."

از خودم برایت بگویم؟

از خانه از خیابان شهر

صدای پای ما، شب؟

از کجا برایت بگویم؟

جایی که تو نیستی، گفتن دارد؟

احمد احساس تنهایی می کرد. یک باره دوستانی که بیشتر اوقات فراغتش را با آنها می گذراند؛ از دست داد. جای خالی صمیمیت و دوستی بی غل و غش آرش، به شدت آزارش می داد. از این که ملیکا را تنها گذاشته بودند، ناراحت بود. حق دوستی و رفاقت این نبود. بیشتر آخر هفته ها را در خانه شان گذرانده و خوش بودند. وقت حاملگی پردردسر مهربانوش این ملیکا بود که کمک کرد. دردش این بود که نمی توانست همین ها را به مهربانوش

یادآوری کند. رابطه‌اش با زنش تحت تأثیر قرار گرفته و مثل گذشته نبود.

برای پیدا کردن کسی که خبری از اوضاع پرونده‌ی آرش داشته باشد، له له می‌زد. دلتنگی امانش را برید. سوار ماشین شد و راهی بهشت‌زهر!

قبر آرش تازه شسته و گل‌های پرپر شده حاکی از بودن کسانی قبل از او بود. ته دلش امید داشت که ملیکا یا حاجی را این‌جا ببیند و از حال و روزش با خبر شود. دستی روی قبر کشید و زمزمه کرد.

"شرمندتم داداش"

همین و بس! بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید. بغض سنگین و خفه کننده توی گلویش نشسته بود. توی فکر بود که چه شد کارشان به این‌جا رسید. به این‌جا که مهنوش از اسم ملیکا هم فراری باشد. هرچند می‌فهمید که دل مهنوش هم تنگ شده است اما می‌ترسد. از تمام داستان‌های زنان جوان بی‌شوهر شنیده که برای مردان اطرافشان دام پهن می‌کنند.

وقت برگشت به یاد مهندس احمدی افتاد. شاید او خبری داشت. بلافاصله گوشی را برداشت و یک چشمش به جاده و با چشم دیگر مخاطبینش را بالا و پایین کرد. روی اسم مهندس ضربه زد و گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت.

بدون این که کنجکاوی احمدی را جلب کند؛ قرار ملاقات برای یک ساعت بعد گذاشت. خیلی وقت بود به دفتر مهندس نرفته بود. آخرین بار با آرش رفته بودند. نزدیک دفتر احمدی پارک کرد. دفترش یک خانه‌ی ویلایی در شهرک غرب بود.

مهندس بسیار خوش برخورد و مهربان از احمد استقبال کرد. خیلی زود صحبت به آرش کشیده شد. مگر می‌شد آرش فراموش شود.

"یادش بخیر...خدا رحمتش کنه! من هنوز باورم نمیشه که کسی بخواد به این مرد آسیب برسونه!"  
احمد تأیید کرد. خودش هم باور نداشت.

"هی میگم شاید دزدی بوده و چیزی برده که ما متوجه نشدیم."



احمدی ابرویی بالا انداخت. بعید بود دوست صمیمی آرش از قاتل و حرف‌هایش خبر نداشته باشد.

"میگن که قاتل گفته چون با ماشین رد شده و آب جمع شده‌ی خیابون رو به لباسش پاشیده رفته سروقتش."

احمد به زحمت صورتش را بدون حالت نگه داشت. «مگه قاتلو گرفتن؟» سرش پایین بود اما درونش غوغایی برپا بود. بین راست‌گویی و پیچاندن دودل بود. راست‌گویی خجالت و شرمندگی داشت و پیچاندن و دروغ گفتن هم مسلماً بدون عواقب نبود. راستی را انتخاب کرد.

"راستش مهندس، بین خانمم با خانم آرش مشکلی پیش اومد و من از پرونده و ماجراش بی‌خبر موندم. الان از شما شنیدم که قاتل دستگیر شده."

"عجب! آرش همیشه روی شما حساب ویژه‌ای می‌کرد. همیشه می‌گفت اگه توی پرورشگاه بزرگ شدم اما خدا یه بهتر از برادر بهم داده."

اشک احمد گونه‌اش را خیس کرد. کوتاهی و قصورش بیشتر به چشمش آمد. به جای این که مهنوش را روشن و قانع کند؛ ملیکا را تنها رها کرد.

"خبر دارم که خونه‌ی حاج رفیعیه! دو سه بار هم زنگ زدم... حاجی مستقیم گفت که نمی‌خواد با ما در ارتباط باشه."

احمدی پاکت سیگار را جلوی احمد گرفت.

برداشت و سرش را جلوی فندک روشن در دست احمدی برد. کام عمیقی گرفت. مهندس برای خودش هم روشن کرد و گفت:

"حاجی می‌گفت خونه را دادن کرایه!"

سرش را بالا آورد. مشتاق بیشتر شنیدن بود. اطمینان از این که وظیفه‌ای که گردن خودش بود را دیگری خوب انجام داده است.

"منم بودم اون خونه رو ردش می‌کردم. بهر حال زن تنها... ساخته خب!"

سیگار به فیلتر نزدیک شده را در زیرسیگاری خاموش کرد.

" حاجی نگفت زنش چی کار می‌کنه؟ هنوز با اونا زندگی می‌کنه؟ "

مهندس شانه بالا انداخت.

" می‌دونی که حاجی کم حرف می‌زنه. اینا رو هم با کلی سؤال و جواب ازش فهمیدم. "

"قاتله چی؟ دیگه حرفی نزده؟"

" نه همین! با عقل جور در نیاد که کسی برای یه ذره آب که پاشیده روی لباسش کینه کنه! اون قدر که یارو رو پیدا کنه و بکشه. "

صحبت از آرش به کار کشیده شد اما حرف‌های مهندس مرتب در فکرش تکرار شد. نتوانست زیاد هم بماند. وقت خداحافظی، دست مهندس را بیشتر نگه داشت و خواهش کرد.

" میشه اگه خبری از خانم آرش یا پرونده‌اش شد، بهم خبر بدید؟ "

مهندس قبول کرد و احمد با سری سنگین‌تر از وقتی آمده بود؛ آن جا را ترک کرد. انگار بار سنگینی روی شانه‌هایش بود و جایی

برای خالی کردنش نبود. تصمیم گرفت همین امشب با مهنوش جدی حرف بزند. امید داشت که دور از بیتا و وسوسه‌های شیطنی‌اش، مهنوش را بتواند قانع کند.

مهنوش، نبود ملیکا را حس می‌کرد. وقتی چیزی می‌شنید یا جایی دلش می‌خواست برود. یادش می‌آمد که با ملیکا چقدر خوش می‌گذشت. حتا سر این که ملیکا ترجیح می‌داد از مغازه‌هایی خرید کند که فروشنده زن بود؛ مهنوش زمانی ملیکا را توجیه کرده بود چون خوشگل است و توجه مردها را به خود جلب می‌کند؛ این احساس را دارد.

از وقتی که امیرعلی به دنیا آمده بود هم، تنها جایی رفتن مکافات بود و همیشه این ملیکا بود که به کمکش می‌آمد. این روزهای تنهایی از بیتا و حرف‌هایش متنفر شده بود. اگر آن حرف‌ها را نمی‌زد؛ شاید هیچ‌وقت شکی توی دلش ریشه نمی‌کرد. بعد از مدت‌ها گوشی را برداشت و شماره‌ی ملیکا را گرفت. بوق آزاد، حرف احمد را تأیید می‌کرد. ملیکا بلاکش کرده بود.

ملیکا برخلاف میلش، مانتوی ساده‌ای را پوشید و مقنعه‌ای که از قدیم داشت را اتو زد و سر کرد. این روزها به زور فقط ضدآفتاب

می زد. مقنعه کمی گشاد بود و مرتب به عقب می رفت. با دو کوک سفتش کرد. خوشش نمی آمد سلمان ایرادی بگیرد و حاجی اذیت شود. فقط به خاطر حاجی!

به محبوبه تلفن کرد و گفت آماده و منتظر حاجی است.

"مادر بیا پایین یه لقمه بخور تا حاجی حاضر میشه."

کیفش را برداشت و کارت را از جایش برداشت و بیرون رفت. قصدش از رفتن نه خوردن صبحانه بلکه تأیید گرفتن از محبوبه بود. محبوبه هزار « ماشاالله » نثارش کرد. انرژی مثبتی که مخصوص محبوبه بود و بس!

نیمی از چایش را نخورده بود که حاجی حاضر و آماده برای خوردن صبحانه آمد. لبخند و محبت نشسته در پس جواب سلامش، نشان می داد که از سر و وضع ملیکا راضی است.

"خب بابا می بینم که آماده ای! قبل از رفتن باید یه چیزایی رو بهت بگم."

سر به زیر و آرام «بفرمایید» را لب زد.

"درسته امروز با من وارد اون شرکت میشی اما...اما باید بدونی که توی شرکت حرف اول و آخر رو سلمان می‌زنه. هر قسمت که نظرش بود و گفت، کار می‌کنی. به نظرم بتونی توی همین شرکت خودتو نشون بدی؛ بهتر از هر جای دیگه‌اس."

ترس به دلش افتاد. تا حالا فکر می‌کرد کنار حاجی کار می‌کند و حاجی در برابر سلمان پناهِش می‌شود. حتا فکر می‌کرد احتیاج به روبرو شدن با سلمان هم نخواهد بود. ابر رؤیایش پاره پاره شد. توانایی مجادله و کشمکش با سلمان را نداشت. فکر کرد اصلاً بهتر است عطای کار کردن در شرکت را به لقایش ببخشد و حاجی را مجاب کند و نرود.

"ممم...میگم شاید بهتر باشه من جای دیگه دنبال کار باشم. حقیقتش من با آقایون زیاد راحت نیستم..."

نگاه نافذ و خیره‌ی حاجی و ابروی بالا رفته‌ی محبوبه، صدایش رو به پایین و قطع شدن برد. سرش را بیشتر پایین رفت و لب را بین دندان‌ها گیر انداخت.

"می‌خواهی تلاش نکرده جا بزنی؟ من معمولاً چیزی رو از سلمان نمی‌خوام که بدونم جوابش نه هست. ولی برای تو اصرار کردم. سلمان رو مجبور کردم که به حرفم گوش بده و حالا تو می‌خواهی عقب بکشی؟ می‌خواهی من به سلمان بگم که ببخشید من راجع به دخترم اشتباه می‌کردم؟"

حاجی گفت و شانه‌های ملیکا بالاتر آمد و سرش به سینه چسبید. شرم تمام وجودش را گرفت. مگر می‌توانست اجازه دهد حاجی شرمنده شود یا جلوی آن مرد خودپسند کم بیاورد. شاید این راهی برای جبران ذره‌ای از محبت‌های حاجی بود.

"فکر نکنم دخترم بذاره تو جلوی سلمان کم بیاری! دیشب که سلمان مخالفت کرد؛ منم جری شدم که حتماً بره و کار کنه و توانایش رو نشون بده به این پسر کله خرابمون."

سرش را کمی بالا آورد و آهسته گفت:

"سعی می‌کنم طوری کار کنم که راضی باشن."

تبسم رضایت بر لب حاجی، پیچ و مهره‌ی تصمیم شل و ولش را سفت و محکم کرد. سخت‌تر از زندگی در پرورشگاه و بعد زندگی

با پنج دختر دیگر در یک خانه‌ی کوچک نبود. درست که چند سال گذشته خیلی راحت و به دور از هر سختی زندگی کرده بود؛ ولی صبور بودن را از یاد نبرده بود.

حاجی چای دوش را هم نوشید و از جایش بلند شد. ملیکا هم به دنبالش برخاست و کیفش را برداشت. سوییچش را از کیف در آورد و در دست گرفت.

"باباجان امروز ماشین نیار. با هم بریم و برگشتن هم خودم هستم."

سوییچ را به داخل کیف برگرداند. «چشم» را هم زمزمه کرد. محبوبه به اتاق رفت و قرآن را آورد در سینی گذاشت و پولی را هم کنارش. دستش را بالا گرفت تا ملیکا رد شود. ملیکا خم شد و رد شد. اولین بار بود که کسی از زیر قرآن ردش می‌کرد و برای سلامتی و موفقیتش دعا می‌کرد. اشک همیشه آماده‌اش، حلقه‌اش را در چشم‌ها انداخت. خم شد و صورت محبوبه را بوسید.

"مرسی مادر جون"



همراه مرد به سمت شرکتی رفت که نمی دانست کارش چیست. انگار باید کم کم از پوله‌ی کم‌رویی درمی آمد. به زحمت به خود فشار آورد و پرسید.

"این شرکت کارش چیه؟ کاری برای من هست اصلاً؟"

حاجی خندید و بدون این که نگاهش را از روبرویش بگیرد جواب داد.

"چه عجب پرسیدی شما؟..... شرکت طراحی داخلی کار می کنه. نگران نباش تعداد خانم‌ها کم از آقایون نیست. باید دید سلمان نظرش چیه و کجا رو برات در نظر گرفته."

«ای واویلا» را توی دلش گفت. این آقا سلمان از دیشب معلوم بود که شمشیرش را از رو بسته است. خدا قدرتی باید می داد تا بتواند از پس این مرد که کم از دیو سپید نداشت؛ برآید.

امیدوارانه پرسید:

"شما که اون جا هستید؟"

صدای خنده‌ی حاجی بلند شد.

" هستم ولی گفتم که اون جا حرف حرفِ سلمانه! من دخالت نمی‌کنم."

" ای وای "

باز حاجی خنده‌اش را رها کرد در فضای ماشین. ملیکا لب گزید. خودش بود و خودش در مقابل سلمانی که به بودنش در آن جا راضی نبود. دستش را به در تکیه داد و کمی به طرف حاجی متمایل شد.

" من سعی خودمو می‌کنم. ولی اگه ایشون راضی نشدن...از من دل‌گیر نشید."

سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

"خوبه! همین که سعیتو بکنی خوبه باباجان."

**جدایی زمان نیست، راه نیست.**

**جدایی، پلی در میان؛**

**از خنجر تیزتر؛ از مو باریک‌تر**

**حتی اگر زانو به زانو با تو نشسته باشم..**

فرناز از خانه نرفت. برای این کار هم دلایل خودش را داشت. فکر خانواده و قلب مریض مادر و شاید هم امید داشت سهراب سر عقل بیاید. هر چه که بود، برای خودش قانع کننده بود و ماند. اما کلمه‌ای با سهراب حرف نمی‌زد. در خانه که بود، کارهایش را انجام می‌داد و بعد به اتاقش می‌رفت. استراحت می‌کرد یا کتاب می‌خواند یا با گوشی‌اش مشغول می‌شد. در را هم قفل نمی‌کرد. بهر حال سهراب هم وسایلی در اتاق داشت.

سهراب هر شب می‌آمد توی اتاق و حرف‌های تکراری‌اش را با لحن و کلمات متفاوت می‌زد. وقتی جوابی غیر از سکوت نمی‌گرفت؛ عصبانی می‌شد و دادی می‌زد و پتو و متکایش را برمی‌داشت و به حال می‌رفت.

فرناز هم دو قطره اشک می‌ریخت و می‌خوابید. از دوستان‌شان فقط بیتا و حمید مانده بودند که فرناز زیاد مایل به رفت و آمد هم نبود. یک به خاطر رفتار و لباس پوشیدن بیتا و دو به خاطر فامیل بودن بیتا با سهراب. خوبی‌اش این بود که کار و شیفت می‌توانست بهانه‌ی خوبی برای دوری باشد.

سهراب به هر دری می‌زد برای دیدن ملیکا، به بن‌بست می‌خورد. لابی‌من برج را با پول تطمیع کرد ولی جواب نداد. انگار حاجی فکر همه‌جا را کرده بود. شنید که خانه را از پلمپ درآورده‌اند؛ چند روزی آن‌جا کشیک داد و غیر از همان مردک آمپولی کسی را ندید. دیدن آن مرد اعصابش را بهم ریخت. اگر همین مردک، قاپ ملیکا را با این شیرین‌عسل بازی‌ها می‌دزدید؛ چه؟ سر سهراب بی‌کلاه می‌ماند. بیشتر از ملیکا به مال و اموالش فکر می‌کرد. با چند روز مراقبت فهمید که خانه را اجاره داده‌اند و دیگر ملیکا را این اطراف نخواهد دید. قهر فرناز اعصابش را بهم ریخته بود. از این که نمی‌فهمید، بودن ملیکا به نفع‌شان است و او می‌تواند از این کار طاقت‌فرسای بیمارستان دست بکشد؛ وقتی اموال ملیکا را صاحب شوند؛ عصبانی بود. حسادت‌های زنانه چشمش را بر روی مزایای کار بسته بود. زیر لب چند بد و بی‌راه هم نثار فرناز و نفهمی و قهرش کرد. باید دوباره کشیک برج را از سر می‌گرفت. بالاخره که ملیکا بیرون می‌آمد. این بار قصد داشت حتا در صورت بودن حاجی یا زنش، جلو برود و حرف

بزند. ملیکا کم‌روتر از آن بود که جلوی کسی درخواستش را رد کند.

به طرف گیمنتش رفت. این مدت دلش به کار گرم نبود. شاگردها هم آن‌طور که باید دل به کار نمی‌دادند و درآمدش اُفت کرده بود. کلی لیچار هم بار کار و شاگرد و روزگار کرد و خالی نشد. فقط اگر دستش به ملیکا می‌رسید.

ملیکا با بدنی لرزان که فقط خودش حس می‌کرد، همراه حاجی از لابی ساختمان تجاری طرف ونک گذشت. وارد آسانسور شدند و حاجی دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را فشار داد. درهای آسانسور که بسته شد، گفت:

"سلمان بچه‌ی خوبیه! من مثل چشم‌بهم‌بهم اعتماد دارم. حقو ناحق نمی‌کنه. توی کار سخت‌گیر هست ولی گیر بی‌خود نمی‌ده. کافیه با دقت کارتو انجام بدی و دیگه مشکلی پیش نیاد."

سرش را به سمت پایین تکان داد. با همه‌ی اعتمادی که به حاجی داشت؛ باور حرف‌هایش کمی مشکل بود. نگاه سرد و گاه

تحقیق‌آمیز سلمان حرف دیگری داشت. آهی کشید و آرزو کرد حرف‌های حاجی درست باشد.

به طرف واحد شرقی که در ضد سرقتش نیمه باز بود؛ رفتند. کنار در روی پلاک طلایی رنگ نام شرکت «طراحی آرشتیکت‌های جوان» نصب شده بود. حاجی در را باز کرد و اجازه داد، ملیکا وارد شود. سالن بزرگی با پنجره‌های قدی و گلدان‌های کوچک و بزرگ، فضای با طراوتی را ساخته بود. سمت چپ آشپزخانه‌ای مدرن با کانتیری که گلدان پیچک تزئینش کرده بود؛ از سالن جدا می‌شد. خانم مسنی مشغول کار بود. از همان جا به حاجی «سلام و خوش‌آمد» گفت.

خانم جوانی پشت میز بزرگی روبروی در نشسته بود. ضلع دیگر سالن هم دو میز بود که دو مرد جوان مشغول کار بودند. با ورود حاجی بلند شدند و سلام کردند.

زن جوان که هیکل پری داشت و مانتو روی برجستگی‌های بدنش، حالت کشیدگی پیدا کرده بود هم ایستاد. آرایش نسبتاً غلیظی داشت و مقنعه‌ی کوتاهش وسط سرش شل ایستاده بود. طره‌های هایلایت شده از دو طرف صورتش آویزان بود که گاهی

با نوک ناخن‌های کاشت و طراحی شده‌اش به داخل مقنعه می‌فرستاد. لبخند گشادی زد و به حاجی خوش‌آمد گفت.

حاجی بدون لبخند جوابش را داد و رو به ملیکا گفت:

"خانم برومند منشی شرکت هستند."

ملیکا آرام سرش را تکان داد و «سلام» را زمزمه کرد. ابروی زن بالا رفته و منتظر بود که حاجی این زن جوان و زیبا را معرفی کند. حاجی به جای معرفی گفت:

"سلمان اومده؟ ببینمش!"

برومند کنجکاویش را مهار کرد و جواب حاجی را داد.

"بله سلمان خان اتاقشون هستن. بگم بهشون اومدید؟"

"بله! اطلاع بدید."

زن در حالی که ملیکا را رصد می‌کرد، تلفن را برداشت و به سلمان اطلاع داد. ملیکا نفهمید طرز صحبت معمولی زن این‌گونه است یا عمداً کش‌دار و با عشوه صحبت می‌کند. زیر نگاه دو مرد

جوان و منشی، آب می‌شد. سرش را پایین انداخت. تنش خیس عرق شد. صدای کوبش قلبش، گوشش را پر کرد.

آرزو کرد در خانه‌اش مانده و راهی دیگر برای سرگرمی پیدا می‌کرد. منشی قری به دست‌هایش داد و یک‌بار دیگر با ناخن، موی مزاحم را عقب راند و گفت:

"بفرمایید. سلمان خان منتظرن."

حاجی با احترام دستش را اشاره کرد به جلو و ملیکا راه افتاد. اولین اتاق در راهرویی کوتاه پلاک «مدیرعامل» داشت. حاجی ضربه‌ای به در زد و در را باز کرد.

سلمان از پشت میز بزرگ و شیک گردویی رنگ بلند شد و سلام کرد. حاجی کنار ایستاد تا ملیکا وارد شود و بعد از ورود در را بست و جواب سلمان را داد. ملیکا سلامش بی‌جان و آهسته بود. جواب سلمان هم چیزی مانند زمزمه و فقط «سین‌اش» شنیده شد. با اشاره‌ی سلمان روی مبل‌های پشت کوتاه و راحت چرم زرشکی نشستند. سلمان پیراهن صورتی کم‌رنگ که به سفید نزدیک بود؛ به تن داشت. آستین‌هایش را تا ساعد تا زده بود.



ساعت صفحه مستطیل دو زمانه‌ی طلایی رنگ روی مچش که با موهای سیاه پوشیده بود؛ برق می‌زد. دست‌های درشتش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت و کمی به طرف میز خم شد.

"من در خدمت‌م حاجی!"

ملیکا سعی داشت پای بی‌قرارش را محکم نگه دارد و اجازه‌ی تکان خوردن ندهد. کیفش را روی پایش گذاشته و دست‌های لرزانش را پشت کیف پنهان کرده بود. حاجی پا روی پا انداخته و راحت نشسته بود.

"بی‌خدمت عزیز! این دختر ما سپرده به شما. هر قسمتی که صلاح می‌دونی، دستشو بند کن."

کمی تعارف کرد با حاجی تا اصل مطلب را گفت:

"جنگ اول به از صلح آخر. من از اول می‌گم که بعدها جای گله‌ای نمونه."

ملیکا احساس کرد مخاطب این حرف‌ها اوست. پس سرش را بالا آورد و سعی کرد بدون نگاه مستقیم به مرد، توجهش را نشان دهد. در اتاق زده شد و همان خانم مسن با سینی چای وارد شد.

ماگ بزرگ مشکی رنگ را روی میز جلوی سلمان و دو فنجان سفید رنگ را برای حاجی ملیکا گذاشت. قندان و شکلات خوری را هم نزدیک کرد. « با اجازه‌ای » گفت و خارج شد.

سلمان همین که در بسته شد؛ جدی‌تر ادامه داد.

" این جا یه شرکت معتبره. برخورد با ارباب رجوع مهمه. رفتار کارمندا با هم خیلی مهم‌تر. هرهر و کرکر نداریم. احترام متقابل و کار درست می‌خوایم. هر رابطه‌ای بیرون از شرکت."

با هر جمله‌اش ابروی ملیکا چین می‌خورد و به هم نزدیک می‌شد. این مرد او را چطور دیده بود. مگر به دنبال رابطه به این شرکت آمده که از اول دارد خط و نشان می‌کشد. از درون حرص خورد ولی جوابی نداد. چشم درشت کرد و به طرف حاجی خیره شد. این نورچشمی حاجی داشت از حد می‌گذشت. حرف‌هایی که باید مستقیم می‌گفت را با خود واگویه کرد.

" یه طوری حرف می‌زنه انگار هرهر و کرکر از من دیده. شیطونه می‌گه بلند شم برم. نخواستم بابا."

اما خانمانه کنار حاجی نشست و تنها واکنشش همان درشت کردن چشمش بود. حاجی جای پایش را عوض کرد و فنجانش را در دست گرفت. با آرامش گفت:

" آقا سلمان داره به من برمی خوره ها! دختر من احتیاج به این توصیه‌ها نداره! اصل مطلبو بگو."

سلمان زیر لب از حاجی معذرت خواست. مکثی کرد و گفت:

" یه صندلی کنار میز خانم برومند می‌ذاریم و شما اون جا مشغول می‌شید. هرکاری که بهتون گفتم انجام می‌دید. تأکید می‌کنم وظایف‌تونو من تعیین می‌کنم. ممکنه یه روز بگم امور مالی کار کنی و یه روز بگم بایگانی. پس هیچ اعتراضی نداریم. اوکی؟"

به جای ملیکا، حاجی جواب داد.

" برای شروع خوبه! برومندو خودت توجیه کن! بقیه هم همین‌طور! فقط بدونن که آشنای منه! جزئیات رو فاکتور بگیر! من می‌رم اتاقم."

از جایش بلند شد. فنجان نیم‌خورده‌اش را روی میز گذاشت. ملیکا هم به دنبالش ایستاد. سلمان به احترام حاجی ایستاد.

حاجی که قدم برداشت؛ ملیکا هم حرکت کرد. سلمان دستش را بلند کرد.

" شما باش."

مثل طفل بی پناهی شده بود که دستش از دست پدر رها شده و دور شدنش را می بیند. آب دهانش را به زحمت قورت داد و دسته‌ی کیف را فشرد. حاجی دستی برایش تکان داد و قبل از خروج گفت:

" یه جا توی پارکینگ معلوم کن. از فردا با ماشین خودش میاد." سلمان نشست و با دست اشاره کرد که بنشیند. گوشی را برداشت و یک دکمه را فشار داد.

" خانم لطفاً بگید آرمین و مهیار و سعید بیان اتاق من!"

تنش لرزید. تنها با چهار مرد... کاش حاجی می ماند. خودش کم بود و سه نفر دیگر هم خبر کرد. کاش برومند می آمد.

پاهایش را به هم فشرد و کیفش را محکم تر گرفت. کم تر از چند دقیقه صدای در آمد و با «بفرمایید» سلمان دو مرد وارد شدند. یکی قد متوسط و تپل با موهای فر و دیگری کمی بلندتر با

موهای جوگندمی و لاغر و ریش پرفسوری، لبخندزنان وارد شدند. مرد تپل گفت:

"امر رئیس؟"

سلمان لبخندی که ملیکا تا حالا روی لبش ندیده بود، زد. با دست به مبلها اشاره کرد و گفت:

"بیاین بشینین میگم براتون. سعید کو؟"

"الان میاد."

احساس ضعف می کرد. یادش نمی آمد آخرین بار کی با چند مرد تنها مانده بود. احتیاج به یک لیوان آب قند غلیظ داشت. صد بار خودش را لعنت کرد که چرا از اول با حاجی مخالفت نکرده است. اصلاً می تمرگید در خانه اش و کار توی سرش می خورد. نانش نبود، آبش نبود. کار می خواست چه کند. «سلام» دو مرد را نفهمید جواب داد یا فقط سرش لق خورد روی گردنش.

دو مرد نشستند و منتظر تا سلمان علت احضارشان را بگوید. سلمان یکی دو سؤال پرسید و جواب گرفت. صدای در و باز شدنش و مرد دیگری که وارد شد. مرد تازه وارد درشت هیکل با

سری که کاملاً تیغ زده، بود. ابروهایی کمپشت و چشم‌هایی گود رفته.

با لبخند وارد شد. سری برای ملیکا تکان داد و تک مبل خالی را اشغال کرد.

"در خدمتمم رئیس!"

انگار اسم سلمان «رئیس» بود و نام دیگری نداشت. برگه‌هایی که جلوییش بود را دسته کرد و کنار گذاشت. قیافه‌اش جدی شد و گفت:

"این خانوم از آشناهای حاجی هستن. از امروز با ما کار می‌کنه. اما سِمَتی ندارند. من تعیین می‌کنم کجا مشغول بشه! فقط خواستم بدونید و روزی که نوبت قسمت شما بود؛ هم‌کاری کنید."

سه مرد به سمتش نگاه کردند. قطره‌های عرق از کمرش سر خوردند. سرش پایین بود و پیشانی‌اش خیس.

سلمان گفت:

"خانم مددی!....این سه آقا مسئول هستند. آقای مهیار جهانی امور مالی و آقای آرمین درخشش مدیر پروژه‌ها و آقای سعید خان لو هم تأمین تجهیزات هستند."

نمی‌دانست چه بگوید. فقط آهسته جواب داد.

"رازقی هستم."

**دیگر از بی‌طاقتی خواهم گریبان چاک زد**

**چند پوشم سینه ریش و دل افگار را؟**

کنار حاجی در ماشین نشسته بود. بغض از صبح در گلویش نشسته بود و خیال خالی شدن نداشت. حاجی شجریان گوش می‌داد و سرش را هم با چه‌چه استاد تکان می‌داد. مرتب آب دهانش را قورت داد تا صدایش دربیاید. باید با حاجی حرف می‌زد. باید می‌گفت همین یک روز برای هفت پشتش کافیست. باید می‌گفت که ناز و ادا و اخم و تخم برومند به کنار، تحمل کار کردن زیر نگاه دو مرد را نداشت. امروز روز اول بود و سلمان خواسته بود با پروژه‌ها و روال کار شرکت آشنا شود تا فردا! مردک حتا فامیلی‌اش را هم بلد نبود. به فامیل آرش معرفی‌اش کرد.

ترجیح می‌داد کنار محبوبه بماند و طرز تهیه‌ی شور و ترشی و مربا را یاد بگیرد تا دوباره به این شرکت برگردد. چشم‌هایش پر می‌شد و با نفس عمیق و چشم گرداندن مانع ریزش اشک می‌شد. حاجی صدای پخش را کم کرد و گفت:

"خب امروز چطور بود؟ خسته شدی؟"

"خسته که نه اما...."

حاجی سرش را تکان داد.

"خوبه خوبه! کم کم عادت می‌کنی. بچه‌های شرکت همه خوبن. باهاشون آشنا بشی، خوشت میاد. روزایی که اجرا دارن یه کم استرس هست ولی تو نگران نباش!"

همه‌ی جرأتش را جمع کرد تا بتواند راحت صحبت کند.

"میشه من دیگه نیام شرکت؟ من....من خیلی اذیت میشم. نمی‌تونم با آقایون کار کنم....ببخشید."

تازه می‌فهمید آرش چه پله‌ی زیبایی دورش بافته بود و او را از هر مسئله‌ای دور نگه می‌داشت. برخوردش با دیگران محدود به دوستانش و گاهی استخر و آرایش‌گاه بود. با مردها که در حد



رهگذران و نهایت کارمندان بانک، ارتباط داشت. همیشه با فکر این که آرام و کم حرف است؛ خودش را توجیه می کرد. حتا مثل مهربان و بیتا و فرناز با همسران دوستانش هم کلام نمی شد. بیشتر در ارتباط با آنها شنونده بود. حال با روزی که گذرانده بود؛ می فهمید مشکل دارد. در حضور مردها نه تمرکز داشت و نه راحتی!

حاجی سکوت کرده بود. احساس کرد که باعث ناراحتی حاجی هم شده است. سعی کرد توجیه کند.

"می دونم شما رو زدید و زحمت کشیدید.....ایراد از منه! من سختمه! صبح وقتی مدیرای قسمت اومدن توی اتاق داشتم سخته می کردم.....بخشید."

حاجی پخش را خاموش کرد. ترافیک غروب پاییزی کند و بی رمق بود. حاجی دستی به صورتش کشید. کلمه ها را با دقت در ذهنش آماده کرد. این دختر خیلی کار داشت. بندگان عاطفی اش بریده نشده بود. اگر همین منوال ادامه می داد، با این همه ثروت، خیلی زود طعمه ی شیادی می شد که می توانست اعتمادش را جلب کند.

نگاهی به صورت قرمز و شرمنده‌اش کرد و گفت:

"تصمیم با خودته که بخوای کار کنی یا نخوای!"

حس کرد در پس کلمات حاجی دلخوری بزرگی نشسته است. پشیمانی مثل طناب دار به گردنش افتاد و راه نفسش را بند آورد. نالان و ملتمسانه گفت:

"تو رو خدا ببخشید. من...من خودم به آقا سلمان میگم که شما تقصیری ندارید. من....."

حاجی آرنجش را به در تکیه داد و انگشتان را جلوی دهان گذاشت. نگاهش مستقیم بود. بی‌عجله و با آرامش شروع به حرف زدن کرد.

"شما چند سالته؟ سی؟....سی و یک؟"

"بیست و نه!"

"زنده باشی! بیست و نه یعنی اوج جوانی! شاید درست نباشه الان این حرفو بزنم اما داریم پدر و دختری حرف می‌زنیم، پس به دل نگیر..... شما یه سال نه دو سال دیگه....بالاخره باید ازدواج

کنی. تنها بودن مخصوص خداست. ایشالا صاحب بچه  
میشی....نباید بتونی به بچها کمک کنی؟"

ملیکا دهان باز کرد که اعتراض کند. دست حاجی بالا آمد و  
دعوت به سکوت کرد.

"باشه اصلاً شما تا آخر عمرت تنها بمون. دو روز دیگه دادگاه  
آرشه! باید شهادت بدی....باید با قاتل روبرو بشی....باید قاتلو  
قصاص کنی.... همه‌ی اینا می‌خواد که تو قوی باشی. توی خونه  
و کنار چهارتا خانم قوی نمیشی بابا! اگه قرار باشه با دیدن دو تا  
مرد بلرزی و بترسی و نتونی حرفتو بزنی."

سرش را پایین انداخت. چشمه‌ی اشکش جوشید و راه برای خود  
باز کرد. صدایش بغض‌آلود و گرفته، گفت:

"میگید چی کار کنم؟"

سکوت حاجی باعث شد سرش را بلند کند. اشک چشمش را  
شفاف و نگاهش را تار کرد. حاجی دست کشید و از جلوی  
داشبورد دستمالی بیرون آورد و به طرفش گرفت. دستمال را  
گرفت و آهسته تشکر کرد.

"ببین بابا جان! هیچ کس با دو روز جایی رفتن قوی نمیشه. تو تا خودت نخوای صد سال هم که بگذره و هر جا هم که کار کنی؛ چیزی عوض نمیشه. این که من اصرار دارم بیای شرکت.....اول این که محیطش رو مطمئنم و دوم این که می دونم سلمان ترحم و دلسوزی توی کارش نیست. میگی کنار مردا تمرکز نداری.....خب فرصت خوبیه که کنار چهارتا مردی که می دونیم آدمای خوبی هستن کار کنی و ضعف تو از بین ببری. دنیا خیلی بی رحم تر از اونیه که فکر می کنی."

خودش نمی دانست اما حاجی هم از روش آرش استفاده می کرد. دلیل می آورد و قانعش می کرد و وادار به تصمیم گیری می کرد. دستمال را روی گونه و دماغش کشید.

" یعنی شما فکر می کنید اگه پیام شرکت، این حال و احوالم تغییر می کنه؟"

تبسمی رو لب حاجی نشست.

" اگه خودت بخوای و تصمیم بگیری که باید تغییر کنی؛ بله. مثلاً راحت حرف و نظرتو بگی. روبروت مرد بود یا زن...فرق نداره!"

سرش را به شیشه تکیه داد. آهی کشید و گلایه کرد.

" چرا ما بدبختا سال مون سیزده ماهه؟ منو آرش به کی بدی کردیم که باید اینطور بدبختی بکشیم. این همه ماشین رد میشن و آب از زیر چرخشون می پاشه اینور و اونور...چرا باید شانس آرش این باشه که بیاشه به یه آدم عقده ای نامتعادل...."

حاجی سکوت کرد و اجازه داد دل پردردش را با همین غرغره های زیرلبی خالی کند. گفت و گفت تا خسته شد. چشم بست و از خستگی و گریه و استرسی که از صبح کشیده بود؛ خوابش برد. حاجی دلش برای این زن جوان که نه کودکی درستی داشت و نه نوجوانی شادی؛ می سوخت. آرش برایش از رنجها و مشکلاتش گفته بود. چند سالی بود که تازه داشتند خوشبختی را زیر زبان مزه مزه می کردند. از آرش پرسیده بود که چرا بچه دار نمی شوند و جواب شنیده بود که.

" حاجی می ترسیم. بزرگتر نداریم که راهنمایی مون کنه. خودمون از خانواده و تربیت بچه هیچی نمی دونیم." حاجی اخم کرده و گفته بود.

" این چه حرفیه؟ الان با این همه وسیله ارتباطی و راه برای یادگیری کی دیگه منتظر بزرگتره برای یاد گرفتن چیزی؟" آرش از پسر احمد گفته و از شوقی که در دل خودش و ملیکا برای داشتن بچه افتاده است. چقدر این مرد پر از شور زندگی بود. ملیکا حق داشت بخواهد تنها بماند. پیدا کردن مردی به خوبی و آرامی و مهربانی آرش کار ساده‌ای نبود.

کم کم ترافیک روان شد. نزدیک به دو ساعت طول کشید تا به خانه برسند. امروز مانده بود تا ملیکا را همراه بیاورد و گرنه که زودتر راه می افتاد. جان ماندن در ترافیک را نداشت.

وارد خیابان برج که شدند، آرام ملیکا را صدا زد.

" ملیکا خانم، دخترم! بیدارشو بابا رسیدیم."

کمی جا به جا شد. صدای مهربان حاجی دوباره در گوشش نشست. تکانی خورد و از جا پرید. دستی به مقنعه‌اش کشید و شرمسار گفت:

"ببخشید خوابم برد."

"چقدر میگی ببخشید؟ خسته بودی خوابیدی....این که ببخشید نداره بابا."

صاف نشست. روی لپ‌هایش احساس حرارت کرد. دستش را روی گونه‌اش گذاشت. چشم‌ها را کمی مالید. شنید که حاجی زیر لب گفت:

"این باز این‌جا چی می‌خواد؟"

محکم پلک زد تا درست ببیند. چیز مشکوکی ندید. حاجی پیچید روی پل پارکینگ و همان‌جا متوقف شد. سرش را چرخاند که ببیند دلیل توقف چیست که سهراب را کنار پنجره‌ی سمت حاجی دید. هینی کشید. پس حاجی سهراب را دیده بود. حاجی خونسرد شیشه را پایین داد و با سهراب احوالپرسی کرد. چشم سهراب به ملیکا بود و جواب مرد را می‌داد.

"پارسال دوست امسال آشنا خانوم."

زیر لب تعارف کرد. امروزش فقط حضور سهراب را کم داشت.  
حاجی به سردی تعارف کرد.

"بفرمایید بالا. این جا بده!"

"مزاحم نمی‌شم. این رسمش نیست حاجی. ما دوستمونو از دست دادیم ولی شماها یه طوری رفتار می‌کنید که انگار دشمن هستیم."

"این چه حرفیه؟ بفرمایید منزل راحت صحبت کنیم."

دست توی جیب‌هایش کرد و یک گام عقب رفت.

"ممنون اجازه بدید با ملی دو کلمه حرف می‌زنم و رفع زحمت می‌کنم."

راه فراری نبود. حاجی شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

"اختیار ایشون دست خودشه!"

"ملی؟!"



آرام سرش را تکان داد. دست برد دستگیره را گرفت. حاجی شیشه را بالا داد و کمی سرش را به طرف ملیکا چرخاند. انگار که نگاهش می‌کند تا پیاده شود. سهراب خیره به ملیکا چشم دوخته بود. حاجی آهسته گفت:

"از همین الان می‌تونی شروع کنی. قوی باش و به هیچ عنوان آدرس شرکتو نده." "

«ملی» گفتن سهراب یک طرف و حرف حاجی از طرف دیگر باعث شد زانوهایش بلرزد. عصبی شد از حال و روزش. سعی کرد محکم باشد اما هیچ ساقه‌ای یک روزه تبدیل به تنه‌ای قوی نمی‌شود.

پیاده شد و اجازه داد حاجی ماشین را به داخل پارکینگ براند. سهراب قدم برداشت و نزدیکش شد. خودش را بغل کرد و مچاله شد.

"بیا بریم توی ماشین حرف بزنیم."

یک قدم به عقب رفت. اخم کردنش ارادی نبود. واکنشش نسبت به سهراب همین بود.

" همین جا خوبه! من خسته‌ام و اگه حرفی هست لطفاً زودتر بگو."

سهراب دندان روی هم سایید. رگی روی شقیقه‌اش تکان خورد.  
 " ملی تو چت شده؟ این حاجی چی توی گوشت خونده که همه‌ی ما رو کنار گذاشتی؟ این چیه سرت کردی؟"

سرش را به اطراف چرخاند تا با سهراب چشم توی چشم نشود.  
 به نظرش تنها اشتباه آرش و شاید بزرگترینش، دوستی به سهراب بود. نفس عمیق گرفت ولی باز صدایش می‌لرزید.

" چیزی نشده! فقط دیگه دلم نمی‌خواد با دوستای آرش ارتباط داشته باشم. وقتی خودش نیست، دوستاشو می‌خوام چی کار؟"  
 " مگه دست خودته؟"

عصبانیت و خشم سهراب را درک نمی‌کرد. قدمی دیگر عقب رفت و گفت:

" ببخشید.....من می‌خوام برم خونه."

سهراب جلو آمد و مچ دست ملیکا را گرفت و فشار داد. چشم‌هایش توی صورت ملیکا دو دو می‌زد. تندتند نفس می‌کشید. از بین دندان‌هایی که به هم فشار می‌داد؛ غرید.

"این پنبه رو از گوشت دربیار که من بذارم تو رو از دستم در بیارن. من مثل سایه باهاتم. فهمیدی؟"

با نوک دو انگشت پایین مقنعه‌اش را گرفت و گفت:

"از این آشغال هم خوشم نمیاد. دیگه نبینم توی سرت."

**از قول مردانه نگو، شاید نمی‌دانی**

**مشکل‌ترین نقش جهان**

**این است، زن بودن!**

احمد وقتی به خانه رسید و وارد شد، یادش آمد که مادر و پدرش برای شام قرار بود که بیایند. فشار بالا رفتن قیمت‌ها و کم شدن مشتری و مشغولی فکرش بابت آرش و مرگش، حواس برایش نگذاشته بود.

سعی کرد مثل همیشه خوش‌رو و خندان باشد ولی انگار موفق نبود. بعد از شام، وقتی مهربانش بساط میوه و چای را روی میز چید و امیرعلی را داد بغل احمد؛ مادر گفت:

" نفهمیدن کی دوستتو کشته؟ بچه‌ی بی‌چاره کسیو هم نداره بره دنبال خودش!"

حرف مادر ساده و دل‌سوزانه بود اما مثل زغال گداخته روی دل احمد نشست. هنوز جواب سؤال اول را نداده بود که جمله‌ی بعدی آوار شد روی سرش.

" زنش کجاست؟ گفتی خونه‌شون بزرگ و ویلاییه؛ تنها اون‌جا مونده؟ چه دختر خوبی بود طفلک! توی همه‌ی دوستاتون این از همه خانوم‌تر بود."

مادر می‌گفت و دود از دل سوخته‌ی احمد بلند می‌شد. سر مهربانش هم پایین آمد. موهایش را بالا بسته بود و نگاه که می‌کردی فقط مو می‌دید. چانه‌اش به سینه چسبیده بود.

احمد جواب مادر را داد. مختصر و مفید گفت که قاتل پیدا شده و ملیکا هم خانه‌ی کسی که آرش باهاش کار می‌کرده؛ است.

توجه نکرد که مهربانوش هم با تعجب نگاهش کرد. برای او از پیدا شدن قاتل نگفته بود.

مادر اما ول کن ماجرا نبود. شاید وقت خوبی بود برای حرف‌های دلش. مخصوصاً که عروس زبان درازش، ساکت نشسته بود.

"من فکر کردم پیش‌تون بمونه تا یه مدت. چطور گذاشتین بره؟ یعنی با اونا از شما صمیمی‌تر بود؟ به مهربانوش که خیلی تو حاملگیش کمک کرد. خوب بود جبران می‌کردین!"

گوش‌های احمد قرمز شد. انگار همه‌ی دنیا انگشت اتهام به سویش دراز کرده و او را متهم به بی‌وفایی و نارفتی می‌کنند. پدرش حالش را که دید، اشاره‌ای کرد که مادر دیگر ادامه ندهد. مهربانوش هم زیر نگاه خیره‌ی مادر احمد، سرخ و سفید می‌شد. منتظر بود حالا که او سکوت کرده، احمد جواب دهد و غائله را ختم نماید. امیرعلی نق‌نق کرد. نیم‌خیز شد که بچه را بگیرد. طوری که کسی متوجه نشود؛ زیرلب گفت:

"یه جوری جمعش کن دیگه! مامانت ادامه بده می‌رسه به سهراب و آبرومون می‌ره."

طوری با غضب نگاه کرد که مهربانوش ساکت شد. بچه را داد و گفت:

" زن جوون بود برای خودش هم درست نبود این جا بمونه. خونه‌ی حاجی براش بهتره."

" وا مادر چه حرفا می‌زنی! دوست تون بود. برای زنت مثل خواهر بود. آرش خدا بیامرز برای تو هم کم نداشته بود. نکنه مهربانوش ترسید؟"

درست به نکته‌ی حساس زده بود. مهربانوش لبخند مصنوعی زد و گفت:

" چه ترسی مادر جون؟ خودش این جور صلاح دید."

مادر احمد پیش‌دستی را روی میز گذاشت و دل‌سوزانه گفت:

"مادر دعوتش کن یه روز با هم بریم یه طرفی. گناه داره...یه کم آب و هواش عوض بشه."

احمد فقط توانست سرش را تکانی خفیف دهد. اگر مادرش به چیزی بند می‌کرد؛ خدا باید به دادشان می‌رسید. با رفتن مهمان‌ها، مهربانوش خواست گله کند که چرا از ماجرای

دستگیری قاتل بی خبر است. امیر احمد بیش از توانش بالا بود.  
با صدایی خسته و عصبی گفت:

" بگم که چی بشه؟ یه تهمت دیگه بهم بزنی؟ کاش خودت  
می فهمیدی چه آتیشی به دلم انداختی."

مهرنوش ساکت شد. انگار باید خودش دست به کار می شد. اول  
باید دلش را راضی و حرفهای بیتا را می شست و بعد فکر چاره  
می کرد. سخت بود اما می شد.

روزهای سختی بود. ملیکا تنها باید از چند جبهه می جنگید. مثل  
آدمی بود که بعد از مدت‌ها از کما بیرون آمده و بدون فوت وقت  
باید به مسابقه‌ی دو می رسید. اما عضلاتش یاری نمی کرد.  
بازسازی عضلات درد داشت و کسی متوجه این درد نبود انگار!  
از همه دردناک‌تر جبهه‌ی سهراب بود. به زحمت جلویش ایستاده  
بود و به اصرارش برای رفتن به خانه‌اش «نه» گفته بود. عصبانیت  
سهراب را تحمل کرد. قول آبکی هم داد که خودش زنگ می زند  
و با فرناز هماهنگ می کند.

سهراب خوب می دانست که قول ملیکا باد هواست. از طرف فرناز هم مطمئن نبود که نزند کاسه و کوزه اش را بهم بریزد. انگشت جلوی صورت ملیکا تکان داده و تأکید کرده بود، که خودش دو سه روز دیگر دوباره خواهد آمد.

همین باعث شد که ملیکا به فکر عوض کردن ماشینش بیفتد. شاید با عوض کردن ماشین می توانست مدتی از دید سهراب پنهان بماند. دو سه روز مانده تا آخر هفته را به شرکت رفت. رفتار برومند بهتر شده بود. احتمالاً سلمان خوب توجیه اش کرده بود. سعی کرد روند کاری شرکت و عکس هایی از پروژه های اجرا شده را ببیند و یاد بگیرد. همین که فعلاً طرف حسابش برومند بود؛ راضی بود.

آخر هفته چند دست مانتو و شلوار اداری و مقنعه خرید. ماشین جدید هم حاجی برایش تهیه کرد. ماشین با رنگ و شکلی متفاوت. شیشه ها را دودی کرد. حتا برای اطمینان ماسکی را آماده در ماشین گذاشته بود تا نزدیک برج که رسید؛ بزند. برای روبرو نشدن با سهراب هرکاری می کرد. از برخورد قلدر و آقابالاسری سهراب متنفر بود. از این که به مقنعه اش گیر داد.



فقط خوبی‌اش این بود که نفهمید کار می‌کند و پوشیدن مقنعه را به حاجی و عقایدش نسبت داد.

وارد شرکت شد. سلامش آرام بود. دو هم‌کار آقا جوابش را دادند. سلیمی و هرندی هر دو طراح بودند. ملیکا تازه فهمیده بود که شرکت از دو واحد بهم چسبیده تشکیل شده و تعدادی از کارمندان در واحد بغل هستند. برومند پشت میز نبود. ملیکا احتمال داد که نیامده باشد.

با اجازه‌ی سلمان، لب‌تاپ خودش را آورده بود و به سیستم شرکت متصل کرده تا برای دیدن هر چیز به مانیتور برومند سرک نکشد. خانم طلایی آبدارچی شرکت لیوانش را پر از چای کرد و آورد. با مهربانی تشکر کرد. باید منتظر می‌ماند تا برومند برسد و کاری برای انجام به دستش بدهد.

مشغول دیدن عکس‌های پروژه‌ها بود. جالب بود که گاهی در ذهنش چیزی را کم یا زیاد می‌کرد و به نظرش طرح بهتر می‌شد. مخصوصاً دکور خانه‌ها یا فضاسازی ویلاها را بهتر می‌توانست برای خودش تحلیل کند.

برومند آمد و با عشوه‌ی همیشگی‌اش با همه احوالپرسی کرد.  
نگاهی به صفحه‌ی باز روی لب‌تاپ کرد و گفت:

"چی کار می‌کنی؟"

"دارم عکس رو می‌بینم. ببین این عکسو!...داشتم تصور می‌کردم اگر به جای کرم از سبز پسته‌ای استفاده می‌شد؛ چطور بود."

ابروهای تتو شده‌ی برومند بالا رفت و چشم‌هایش باریک شد.  
شاید داشت تصور می‌کرد.

"هومم! نمی‌دونم شاید هم بد نمی‌شد. من که طراحی بلد نیستم."

کیفش را گذاشت. یادداشت‌های روزش را مرتب کرد. ملیکا هنوز غرق دیدن عکس‌ها بود. صدای «سلام» اطرافیان باعث شد سرش را بالا بیاورد. سلمان کنار میز ایستاده بود. کیف چرمش را در دست جابه‌جا کرد. ملیکا هم آرام «سلام» گفت و فقط تکان لب‌ها را دید. به طرف اتاقش رفت و گفت:

"برومند! لیست کارا رو بیار"

برومند از روی صندلی بلند و روی میز کمی خم شد. برگه‌هایی را جدا و در دست گرفت. قبل از رفتن به طرف اتاق پشت کانتر آشپزخانه ایستاد و گفت:

" طلایی اگه قهوه‌ی سلمان خان آماده‌اس بده ببرم."

طلایی هم شانه و سر با هم بالا انداخت.

" نه آماده نیست. خودم می‌برم."

«ایشی» بی‌صدا را از برومند دید. هم تعجب کرد و هم خنده‌اش گرفت. سلمان تحفه بود که برای قهوه‌اش جدل کنند. توی دلش «خدا شانس بده» را گفت. حواسش نبود که برومند چه مدت در اتاق سلمان ماند. دیدن عکس قبل و بعد پروژه‌ها هیجان‌انگیزتر بود. سلیمی پسری سبزه با قدی تقریباً بلند بود و لاغری‌اش توی چشم می‌زد؛ حرف‌های ملیکا با برومند را شنیده بود. جلو آمد و گفت:

" خانم رازقی شما هم طراحی خوندی؟"

لپ‌هایش صورتی شد. چشم‌هایش را پایین آمد و به زحمت لرزش صدا را کنترل کرد.

"نه! رشته‌م حسابداریه."

سلیمی از این سرخ و سفید شدن خوشش آمد. سرش را چرخاند و چشمکی به هرندی چاق و کوتاه‌قد زد. او هم از پشت میز بیرون آمد و کنار رفیق لاغرش ایستاد. کنار هم چاق و لاغر را یاد ملیکا می‌آورد.

دعا دعا کرد که برومند زودتر برگردد. سلیمی به کنارش آمد و گفت:

"حرفاتو با برومند شنیدم. میشه اون عکسی که روش نظر دادی رو نشونم بدی؟"

لب‌هایش را داخل دهان کشید. ضربان قلبش بالا رفته بود. سعی کرد عادی رفتار کند. هرچند نمی‌دانست عادی چطور است؟ بی‌حرف عکس را پیدا کرد و نشان داد. لب‌تاپ را چرخاند تا هر دو ببینند. از صورتش حرارت بیرون می‌زد. هوای مطبوع شرکت تبدیل به جهنم شده بود. هرندی و سلیمی با هم حرف می‌زدند.

"این کاره سعیده! مشتری که راضی بود."

"البته نگاه کن اگه سبز پسته‌ای هم کار می‌کرد به فضای سالن و ترکیبش با کابینت‌های آشپزخونه بهتر می‌شد."

"کی جرأت داره به سعید بگه؟"

برومند رسید و دست به کمر شد.

"چه خبره؟ شما دوتا این‌جا چی کار دارین؟"

سلیمی چشم‌هایش را در حدقه تابی داد.

"یه کلمه هم از مادر عروس.....برومند مگه ما باید به تو جواب

پس بدیم؟ نکنه فکر کردی سلمان خانی؟"

برومند خوشش نیامد از حرف سلیمی. روی صندلی‌اش نشست

و حق به جانب و با دلخوری گفت:

"اومدی سر میز من و روت هم زیاده؟ با رازقی هم کار داشته

باشی اول باید با من هماهنگ کنی. افتاد؟"

دو مرد خنده بر لب به طرف میز خودشان رفتند و هرندی جواب

داد.

" برومندجان ما خواستیم کمک کنیم. حواسش نیست این بنده‌ی خدا و نمی‌دونه پا توی کفش سعید کردن یعنی چه؟"

هر دو بلند خندیدند. برومند موهایش را با نوک ناخن از صورتش کنار زد و گفت:

" شما سرتون به کار خودتون باشه. چیزی لازم باشه به رازقی گفته بشه، من یا سلمان خان می‌گیم."

این حرفش باعث شد دو مرد با مسخره بازی از این که خودش را در حد سلمان می‌داند؛ سربه‌سرش بگذارند. ملیکا ساکت ناظر کشمکش و شوخی هم‌کارانش بود. به خونسردی و زبان دراز برومند غبطه می‌خورد. چقدر راحت برای هر حرفی جوابی داشت. نه سرخ و سفید می‌شد و نه دستپاچه! حرفش را می‌زد و لبخندی هم می‌گذاشت تنگش. برومند برای این که بی‌کار نباشد؛ نامه‌ای را داد که تایپ کند و خودش هم مشغول تماس‌های تلفنی شد. ملیکا خوب گوش می‌داد. شادی برومند نمونه‌ی یک زن با اعتماد به نفس بود. راحت صحبت می‌کرد و توضیح می‌داد. مثل دو شاخه برق بود در یک چند راهی! رابط چندین قسمت با سلمان بود. باید دقیق کار می‌کرد تا تداخلی

ایجاد نشود. از دید ملیکا کارش سخت بود. آن قدر سخت که از عهده‌ی هرکسی من جمله خودش برنمی‌آمد. فکر این که روزی بخواهد این‌گونه کار کند هم برایش دور از ذهن بود.

حواسش را داد به تایپ نامه. دستش کند بود. جای حروف را درست بلد نبود و همین کارش را کند می‌کرد. اصلاً انگار برای اولین بار بود که دکمه‌های لب‌تاپش را می‌دید. پووفی کرد. از لب‌تاپ بیشتر برای دانلود و نگاه کردن فیلم استفاده می‌کرد. از خیلی از قابلیت‌هایش بی‌خبر بود. زمان دانشجویی از نرم‌افزارهای حسابداری استفاده کرده بود. مدت‌ها از آن زمان می‌گذشت.

از گذشته با صدای برومند که می‌گفت: "جانم رئیس! امری دارید؟" بیرون آمد. سلمان را کنار میز دست به جیب ایستاده بود. قبل از این که حرفی بزند، هرنندی صدایش زد.

"سلمان خان یه نگاه به این میندازید؟"

خم شده بود روی میز و با دقت به حرف‌های هرنندی که آرام چیزی را توضیح می‌داد؛ گوش می‌کرد. امروز پیراهنی سرمه‌ای تنش بود. موهایش تازه اصلاح شده و خط تیغ کنارهی گوش تا

پشت گردن پیدا بود. ملیکا از دقتش شرمنده شد و سرش را پایین انداخت. حواسش را به تایپ داد که سایه‌ای را حس کرد. چشم‌هایش را بالا آورد و سلمان همیشه اخمو جلویش بود. بی مقدمه گفت:

"از امروز با سعید کار می‌کنی."

**سخت بود اما تو رفتی و دو چندان سخت شد**

**زندگی بعد از تو هم چون کندن جان، سخت شد**

دو هفته بود هیچ خبری از ملیکا نداشت. کسی که گذاشته بود برج را بیاید می‌گفت هیچ اثری از ماشین و خانمی که مشخصاتش را داده نیست. تنها رفت و آمد حاجی را گزارش می‌کرد. آن هم تنها یا با زنی چادری و مسن.

فرناز نه با حرف و نه با کتک زیر بار رفتن به خانه‌ی حاجی نشده و قهر کرده و از خانه رفته و قوزی بالای قوزهای سهراب گذاشته بود. فکرش را هم نمی‌کرد که وضعیت این همه سخت شود. اگر بیتا زیر گوش مهربانش و فرناز زرزر نکرده بود؛ الان به این وضع گرفتار نبود. همو که خراب کرده باید خودش هم درستش



می کرد. شماره‌ی بیتا را گرفت و طلبکار و عصبانی «سلامش را علیک» گفت.

"این چه وضعیه درست کردی؟ چی زیر گوش فرناز و مهنوش خوندی؟ اینه مرام و دوستی؟ اگه جای ملیکا، خودت بودی، خوست می اومد کسی این طور درباره‌ت حرف بزنه؟"

رگباری می گفت و مهلت نمی داد که بیتا جوابش را بدهد. البته که بیتا هم از قماش خودش بود و کم نمی آورد.

"اوهو...یه نفس بگیر بابا. بینم چه دردته؟ دردت تنهایی ملیکاس یا لفت و لیس خودت؟"

"خفه شو بابا! لفت و لیس چیه؟"

بیتا بلند خندید. سهراب نمی توانست گولش بزند.

"به من دیگه نگو! من مثل کف دست می شناسمت. ملیکا رو می خوای؟ منم بودم می خواستم. هم خوشگل و هم پولدار و هم پیه!"

باز صدای خنده‌اش بلند شد. سهراب دندان روی هم سائید. انگار دستش برای همه رو بود. عصبی نفسش را رها کرد.

" زنگ بزن بین می تونی بیاریش از خونه‌ی اون شغال بیرون.  
 فرناز خانم که طاقچه بالا گذاشت و قهر کرده و رفته."  
 صدای ملچ و ملوچ چیزی خوردن بیتا توی گوشش پخش شد.  
 گوش‌ی را کمی فاصله داد.

" حواست به منه؟ حالا وقت کوفت کردنه؟"

مکثی کرد تا میوه از گلویش پایین رود. خندید و گفت:  
 "اون که دمش گرم. من بودم و حمید از این غلطا می کرد از  
 گوش یا شایدم جای دیگه، آویزونش می کردم."  
 بلندتر خندید. هرچه سهراب حرص می خورد؛ بیتا کیفورتر  
 می شد. حال می کرد از استیصال مرد.

" خب! اصل مطلبو بگو! من دست ملیکا رو توی دستت بذارم،  
 چی به من می رسه؟"

سهراب محتاط شد.

" یعنی چه؟ چه دستی چه کشکی؟ میگم ما دوستاشیم. نذاریم  
 حاجیه از آب گل آلود ماهی بگیره."

"د نشد دیگه! روراست باش تا منم کمک کنم. زیر و رو بکشی، من نیستم. گفته باشم."

بی‌تا جنشش مثل خود سهراب بود. جلب و فرصت طلب.  
 "چی بگم؟ تو ملیکا رو از اون خونه بیرون بیار تا ببینیم چی میشه؟"

"ببین! من سعی خودمو می‌کنم. اگه شد و ملیکا بهت پا داد؛ باید یه ملکی یا یه پول قلبه‌ای بهم بدی. نوشته و امضا هم بدی که نرنی زیرش."

"تو دیگه کی هستی؟ نخواستم."

این بی‌تا، ترس داشت. نباید ازش چیزی می‌خواست. با فرناز و مهرانوش متفاوت بود. با ملیکا که مثل شب و روز بودند. احتمال داشت ورودش به این مسئله، همه چیز را بدتر کند. لحنش را بی‌خیال و بی‌تفاوت کرد و گفت:

"تو چی فکر کردی که این کیسه رو دوختی؟ مگه ملیکا صغیره که من ازش ملک و املاک بگیرم بدم به تو! من دلم سوخت گفتم دوست‌مون تنه‌است، کمکش کنیم. تو با اون حرفات ذهن

همه رو بد کردی. خواستم جبران کنی که تو اصلاً توی یه فاز دیگه هستی. کار نداری؟"

پوزخند صدا داری زد.

"فرناز الکی قهر نمی کنه بره! منم گوشام دراز نیست که نفهمم. تو زنگ زدی و کمک خواستی. نمی خوای؟... اوکی حرفی نیست. به سلامت."

تماس را قطع کرد. شاید کسی که برای مراقبت گذاشته بود؛ کارش را درست انجام نداده بود. بهتر بود خودش چند روزی مراقب باشد. حالا که فرناز هم نبود، می توانست از شش صبح تا نه شب کشیک بدهد. حتماً چیزی می فهمید.

چهار روز بود که جلوی برج جایی که به هر دو در برج اشراف داشته باشد؛ مراقب بود. مگر می شد این همه مدت در خانه بماند. اعصابش بهم ریخته و فکرش درست کار نمی کرد. راهی برای ورود به برج و پشت در خانه‌ی حاجی ظاهر شدن به نظرش نمی رسید. به فرض هم که می رفت؛ اگر ملیکا رو نشان نمی داد؛ به زور که نمی توانست وارد خانه‌ی مردم شود.

ساعت سه بعد از ظهر بود. کیکی که می خورد، خمیر شده و در گلویش گیر کرده بود. با آبمیوه درگیر بود تا نی را جا بندازد که گوشی اش زنگ خورد. شماره ی یکی از دوستان دور بود. خواست جواب ندهد. فکر کرد در این بی کاری و سرما بد نیست سرش کمی گرم شود. نی را جا انداخت و کمی از آبمیوه اش نوشید و تماس را وصل کرد. احوالپرسی و «چاکرم و نوکرم» که تمام شد؛ طرف پشت خط گفت:

"میگم از این دوستت که کشته بودن چه خبر؟ زنش کجاست؟"  
شاخک های حسی اش تکان خورد. لحنش مشکوک و سرد شد.  
"تو مگه زنشو می شناختی که سراغشو می گیری؟"

"آره! سفارش کرده بودی با هم اومدن برای خرید مبل و این چیزا....یادته؟ اول شک کردم خودش باشه اما دقیق که شدم دیدم خودشه."

سهراب هول زده و پراسترس آبمیوه را کنار گذاشت. گیج انگار ضربه ای به سرش خورده باشد؛ پرسید.

"کجا دیدیش که شک کردی؟ قبلاً رو میگی؟"

"چته سهراب؟ گوش نمی‌دی ها! الانو میگم. توی این مغازه‌ی روبرویی بودن. تیپ و قیافه‌اش یه کم فرق کرده ولی خودش بود."

یک کلمه فقط شنید. «بودن» همین توی کله‌اش تکرار می‌شد.  
 "با کی بودن؟ گفتی بودن؟ منظورت چی بود؟"  
 مرد از گیجی سهراب کلافه شد.

"ای بابا! تو چرا امروز گیج می‌زنی؟ بین! زن دوستت که گفتی کشته شده.... با یه مرد قد بلند هیکلی داشتن خرید می‌کردند. برام جالب بود. آخه گفتی دوتاشون بی کس و کارن."  
 خورش به جوش آمد. مرغ از قفس پریده بود. مردک آمپولی کار خودش را کرد. عصبی شد ولی سعی کرد نشان ندهد.  
 "مرده از این آمپولیا بود؟ ریشو و موهای مشکلی؟"

"نه! هیکش درشت بود ولی آمپولی....نه! مو هم که اصلاً نداشت. تیغ زده بود. سر و تیپش ولی خوب بود. از این آدم حسابیا."

معما دو تا شد. اول این که ملی چطور بیرون رفته که نفهمید. دوم این که این مردک کچل از کجا سبز شده است. سکوتش که طولانی شد؛ دوستش گفت:

"الوووو..... کجایی؟ انگار سرت شلوغه. مزاحم نباشم...."

زود به خودش آمد و جواب داد.

"نه نه ....اختیار داری. فقط فکرم مشغولش شد. تیپ خود زنه چطور بود؟ مثل قبلاً که با شوهرش اومده بود؟"

مرد خوشحال از این که بی خود زنگ نزده است؛ آب و تاب بیشتری به موضوع داد.

"خب زنه جای خواهری خوشگله! اون دفعه با شوهرش تپش فرق داشت لباسای رنگی و شال و...ولی این دفعه لباساش مشکی بودن و ساده و مقنعه هم سرش بود.....میگم زیاد نیست شوهرش مرده ها؟.....همچین سر زمین نموندا!"

صدای بلند خنده اش آزار دهنده بود. تحمل بیشتر شنیدنش را نداشت. انگار خنجری به کمرش خورده و نه دستش می رسد درش بیاورد و نه دردش را می تواند تحمل کند. مات و مبهوت

به در برج خیره مانده بود. نکند اصلاً ملیکا این جا زندگی نمی کند و تا حالا سرکار بوده است.

اگر این جا نبود، کجا زندگی می کرد. این کچل از کجا پیدایش شده بود. خرید؟ آن هم بازار مبل؟ ماندنش این جا چه فایده داشت؟ از کار و زندگی اش زدن و زنش را آواره کردن چه نتیجه ای داشت؛ اگر ملیکا مال دیگری می شد.

رنگش سفید شد. خون به مغزش نمی رسید. توانایی کشتن ملیکا و کچل و آمپولی را با هم داشت. فقط اگر دستش به شان می رسید. انگار ملیکا را دست کم گرفته بود. باید فکر شده و حساب گر عمل می کرد. ماشین را از پارک درآورد. قبل از هر کاری باید فرناز را برمی گرداند خانه. حتا شده با التماس و معذرت خواهی!

ملیکا پربغض و خسته نزدیک برج که رسید ماسک را روی صورتش گذاشت. هر روز دیدن سهراب صبح و شب، برایش آزار دهنده بود. اگر می دانست با وجود فرناز به آن خوبی و زیبایی، چه از جانش می خواهد، خیلی خوب بود. بودن در شرکت و برخورد هر روزه با این همه مرد بس نبود که باید اختصاصی در



اختیار سعید خان لو هم می بود. انگار هیچ چیز بلد نبود که هر دو دقیقه یک بار می گفت:

"رازقی اینو نیگا! اگه تو بودی چی کارش می کردی؟ چه رنگ و مدلی انتخاب می کردی؟"

بعد از یک ساعت که زور می زد تا چهارتا کلمه بدون لکنت و سرخ و سفید شدن تحویلش دهد؛ آقا سرش را بالا می انداخت و می گفت:

"نه خوشم نیومد. چیزی که من میگم بهتره!"

ملیکا دهانش را می بست و خودش را لعنت می کرد که چرا حرف زده است. اما دقیقه ای نمی گذشت که سؤالی دیگر و محکم و قاطع جواب خواستن. ملیکای بی چاره و رنج پاسخ گویی.

دوبرابر همیشه در این چند روز خسته شده بود. امروز که دیگر نگفتنی بود. از صبح در بازار مبل به دنبال خان لو اینور و آنور رفتن و نظر دادن و رد شدن و دوباره دوباره تکرار!

روی پل برج پیچید. یک باره متوجه شد که سهراب نیست. قندی در دلش آب شد. میان این همه بغض و سختی، نبودن سهراب

مثل جرعه آب خنک در گرما به دلش چسبید. سریع وارد شد. ترسید اشتباه کرده باشد. مثل هر روز قبل از رفتن به خانه به محبوبه سر زد. همان جلوی در ایستاد و حال و احوال کرد. محبوبه پرمحبت رویش را بوسید و گفت:

"رنگ به روت نیست مادر. برو لباستو عوض کن یه آبی به سر و صورتت بزن بیا این جا!"

همین که خواست تشکر کند و عذر بیاورد، محبوبه گفت:

"منصوره اینا الان دیگه پیداشون میشه. سفارش کرده حتماً بگم تو هم باشی. گفت خیلی وقته ندیدت و دلش تنگته!"

«اینّا» کنار منصوره می‌شد سلمان که همان دیدار هر روزه توی شرکت کافی بود. اگر ملیکا نبود با بهانه‌ای دعوت را رد می‌کرد. اما ملیکا بودن زبانش را می‌بست. لبخند بی‌جانی زد و «چشمی» هم گفت. رفت بالا تا دوش بگیرد و تجدید قوا کند برای دوباره دیدن سلمان.

منصوره مهربان و پرمهر، از ملیکا با قربان صدقه‌هایش استقبال کرد. روح مهرطلب و محبت‌نندیده‌ی ملیکا، مثل پر سبک شد و

با نسیمی به پرواز درآمد.. به همان میزان که عشق گرفت، جواب داد. محبوبه با رضایت ناظر بود. این دختر برایش هدیه‌ی خداوند بود.

سلمان مثل همیشه جواب سلامش را داد و حاجی پدرانہ. بعد از شام، حاجی صحبت را به کار کشاند و پرسید.

"راحتی؟ مشکلی نداری توی کار با خان‌لو؟"

سلمان سرش را برخلاف همیشه بالا آورد و مستقیم نگاهش کرد. به نظر خودش خیلی لوس بود اگر گله و شکایت می‌کرد. همه‌ی حرف‌ها زده شده بود و این خودش بود که تصمیم به کار کردن گرفت. شرکت هم انتخاب خودش بود. می‌توانست نرود. پس اعتراض و شاکی بودن، بی‌معنی بود. لبخندی زد و جواب داد.

"نه مشکلی نیست. دارم یاد می‌گیرم."

لبخند سلمان که فقط لبش را کمی کج کرد؛ برایش عجیب بود. اما سعی کرد ندید بگیرد.

"تو چی سلمان؟ از کار دخترم راضی هستی؟ خان‌لو چی میگه؟"

## خنجر از بیگانگان خوردن سخت و درمان سخت‌تر

### نیشخند دوستان اما، دو چندان سخت‌تر

کارش سخت بود. این را می‌دانست. اما تصمیمش این بود که چیزی را که خراب کرده؛ درست کند. فکرهايش را جمع و بهترین راه را انتخاب کرد. از گوشی احمد شماره‌ی حاجی را برداشت و ذخیره کرد. باورش سخت بود که ملیکا بلاکش کرده باشد. در خواب هم نمی‌دید روزی از ملیکا دور شود. گاهی مادرش با طعنه می‌گفت:

"تو ملیکا رو داری دیگه مادر می‌خوای چی کار؟"

با خنده برای ملیکا از حسادت مادرش می‌گفت. چه روزهایی که استراحت بود؛ مادرش را به خانه می‌فرستاد و می‌ماند کنار مهربانش. حتا لازم بود لگن هم برایش می‌گرفت. مهربانش با یادآوری کارهایی که ملیکا برایش کرده بود، عرق شرم به پیشانی‌اش نشست. صدمبار به خود غر زد که کاش به جای گوش دادن به وز وزهای بیتا، عقلش را به کار می‌انداخت. مثلاً ادعا

داشت که آدم‌شناس خوبی است. چطور شناختش از ملیکا و احمد را فراموش کرد. به احمد برای دل‌گیر بودنش حق می‌داد. وقتی احمد از خانه بیرون رفت؛ به حاجی زنگ زد. مهنوش بلد بود چطور به چیزی که می‌خواست برسد. با زیرکی بدون این‌که خودش را معرفی کند، با دادن چند نشانه حاجی را مطمئن و شماره‌ی محبوبه را گرفت. برای رسیدن به ملیکا، باید از محبوبه استفاده می‌کرد.

زنگ زد به محبوبه و با اصرار خواست که با هم ملاقاتی داشته باشند. قرارشان در پارکی بود که مابین هر دو خانه قرار داشت. لباس گرم به امیرعلی پوشاند و روی صندلی ماشین نشاند و کمربندها را محکم کرد. یادش آمد که چقدر ملیکا نسبت به ایمنی امیر حساس بود. کمک‌ها و نگه‌داریش از بچه، بغض به گلویش نشاند. چه کرده بود با دوستی‌شان!

اگر کسی با خودش این کارها را می‌کرد؛ محال بود فراموش کند و ببخشد. نکته‌ی مثبتش مهربانی و نازک‌دلی ملیکا بود که از کسی کینه به دل نمی‌گرفت. به اتکا این خصلت، برای آشتی پیش‌قدم شده بود.

از دور محبوبه را پیچیده در چادر مشکی دید. کالسکه‌ی امیر را به سمتش راند. نزدیک که شد، بلند سلام کرد. محبوبه جوابش را زیاد گرم نداد. معمولی و فقط کنجکاو. می‌خواست بداند که دوست ملیکا چه حرفی با او دارد. مهربانش برعکس پر حرفی کرد. حال و احوال کرد. گرم و صمیمی. نگاه نافذ و منتظر محبوبه به یادش آورد که نمی‌تواند بیشتر از این واقعیت را پنهان کند. سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را به کالسکه بند کرد. نفسی گرفت تا بغض یک‌هو آمده را پس بزند.

"بخشید که من شما رو توی این سرما کشوندم بیرون. من فقط قصدم اینه که بتونم با ملیکا حرف بزنم. خودمو نمی‌بخشم که ناراحتش کردم."

محبوبه ساکت نگاهش کرد. مهربانش منتظر تا سؤالی بپرسد یا چیزی بگوید. سکوت محبوبه طولانی شد. مهربانش کلافه روسریش که می‌رفت تا بیفتد را جلو کشید. چشم‌های پر از اشکش را به زن دوخت و گفت:

"توروخدا حاج خانوم! راضی نشید ما از هم جدا بمونیم."

" لاالله الاالله "

محبوبه به روبرو نگاه کرد. طاقت دیدن اشک کسی را نداشت. شاید برای ملیکا هم بد نمی شد اگر روابطش با مهنوش درست شود. نچی کرد و گفت:

" والا من سر از کار شما جوونا در نمیارم. مگه میشه آدم به کسی که میگه مثل خواهرمه، شک کنه؟ اونم بی دلیل؟ چیزی ازش دیدی شما؟.....خودت میگی ندیدی. پس چرا تهمت زدی که دلش بشکنه؟ والا منی که زیاد نیست باهانش آشنا شدم، می دونم این دختر بره توی یه پادگان سرباز سرش رو بلند نمی کنه چه برسه که بخواد کسیو از راه بدر کنه. "

نم اشک را از صورتش پاک کرد.

" چی بگم؟ درسته دیگران هم مقصر بودن اما می دونم من بیشتر تقصیر کارم. الان بگم می شناسمش باز می گید پس چرا؟..... شما یه لطفی کن واسطه شو بین من و ملیکا. شما بگی، باهام حرف می زنه. "

محبوبه سرش را تکان داد. همچین هم مطمئن نبود.

"نمی‌دونم والا مادر. بذار من باهاش حرف بزنم. اگه اجازه داد که بهت میگم."

"حاج‌خانوم تورو خدا سعی تون رو کنین. به خدا احمد هم ازم ناراحته و مثل قبلاً مهربون نیست. اگه ملیکا ببخشه...خب احمدم دیگه احساس گناه نمی‌کنه."

محبوبه می‌دانست ملیکا حاضر نیست با دو دوست دیگر آرش که به خانه‌شان آمده بودند؛ ارتباط داشته باشد. شرطش را گفت:

"بین من فقط از شما صحبت می‌کنم. شما هم به دوستای دیگت چیزی نگو."

مهرنوش ذوق‌زده قول داد. مهرنوش تعارف کرد تا زن را برساند ولی محبوبه قبول نکرد. باید فکر می‌کرد. باید با حاجی هم حرف می‌زد. موبایلش را از کیف درآورد و با یک دست چادر و با دست دیگر روی اسم حاجی ضربه زد. حاجی مثل همیشه با «جانم حاج‌خانوم» جواب داد. محبوبه هم طبق معمول قبل از هر حرفی، «جانت سلامت» را گفت.

"حاجی وقت داری بیای امروز نهار رو رستوران بخوریم."



"وقت که دارم اما چی شده که هوس رستوران کردی؟ خبریه؟"  
 محبوبه اصل مطلب را نگفت. فقط خواست که خارج از خانه با  
 همسرش مشورت کند. زیاد منتظر نماند. حاجی ماشین را  
 نزدیکش نگه داشت. با شوخی و خنده و کلماتی که از تکرارشان  
 خسته نمی شد و محبوبه از شنیدنش؛ همسرش را سوار کرد.  
 تا رسیدن به رستوران، محبوبه جریان را گفت. نظر خودش هم  
 اضافه کرد.

"من فکر می کنم ملیکا احتیاج داره تا با کسی که خوب شوهرش  
 رو می شناخته، ارتباط داشته باشه. گاهی درباره اش حرف بزنه.  
 خاطره بگه! این بچه یهو افتاده وسط یه مشت غریبه."

"من که حرفی ندارم. این دوست شون رو هم دورادور می شناسم.  
 احمدی بهتر آشناست. بچه ی بدی نیست. تومنی سه زار با اون  
 یکیا فرقشه! یکی شون که خیلی پيله است. بنده ی خدا این دختر  
 هرچی خودشو کنار می کشه، اون مردک پررو و وقیحه!"

مهرنوش سبب خیر شد تا این زن و شوهر ساعات خوشی را کنار هم باشند. قرار شد که محبوبه، ملیکا را راضی نماید. حاجی هم گفت که به شرکت می‌رود تا ملیکا را زودتر به خانه بفرستد.

ملیکا مشغول تهیه‌ی لیستی بود که سعید فوری خواسته بود. بیش از یک‌ساعت بود که بنا به دستور سعید، لیست تمام تولیدکننده و نمایندگی‌ها و فروشنده‌های بزرگ که با شرکت همکاری داشتند را درآورده بود. ملیکا متوجه شده بود که سعید برای تأمین اجناس به کسانی که قبلاً معامله کرده‌اند، پایبند نیست. دنبال بهترین کیفیت با پایین‌ترین قیمت بود. مهم نبود اگر جنسی که می‌خواست را از دست‌فروش تهیه کند. ملاک مرغوبیت و قیمت مناسب بود.

سرش در لب‌تاپ بود و همه‌ی حواسش به کارش. برومند بلند شد و به حاجی سلام کرد. ملیکا سرش را بالا آورد و با دیدن حاجی، او هم ایستاد. حاجی با خوشرویی جواب هر دو را داد. با دست‌تعارف کرد بنشینند و رو به ملیکا گفت:

" شما کاری دستت داری؟ "

ملیکا توضیح داد که لیست درخواستی تقریباً آماده است.

"خوبه! بده به خان‌لو و بیا اتاقم کارت دارم."

برومند کنجکاوانه گوش می‌داد. هنوز رابطه‌ی این دختر با حاجی و سلمان را نفهمیده بود. البته سخت‌گیری‌های سلمان را نمی‌شد پای توجه گذاشت. اما حاجی جنس توجه‌ش فرق داشت. حاجی که به اتاقش رفت؛ برومند آهسته که دو مرد روبرو نشنوند، گفت:

"دقیقاً نسبت با حاجی چیه؟ خیلی هواتو داره!"

ملیکا آرام خندید.

"تو فکر کن دخترشم."

ابروهای برومند چین خورد و به هم رسید.

"مسخره! بگو نمی‌خوام بگم. لابد زنش قبل از حاجی یه شوهر

دیگه کرده که فامیل‌تون فرق داره."

خنده‌اش عمیق‌تر شد. صدای سعید خنده را خشکاند.

"رازقی! من منتظرما! تمومش کردی که داری بگو و بخند می کنی!"

لیست را به ایمیل سعید فرستاد. سرش را بالا آورد و با جدیت جواب داد.

"فرستادم براتون."

سعید چپ‌چپ نگاهش کرد و «چه عجیبی» گفت و به اتاقش رفت. ملیکا هم بلند شد و برای رفتن به اتاق حاجی. طلایی سینی چای به دست بیرون آمد.

"برای حاجیه؟ من دارم می‌رم اتاقش."

طلایی خندید و گفت:

"زحمت‌تون میشه!"

لبخند زد و سینی را گرفت و راه افتاد. در اتاق زد و با «بفرمایید» حاجی وارد شد. سلمان را نشسته روبروی حاجی دید. لب‌گزید. ابروی بالا رفته‌ی سلمان باعث خجالتش شد. سینی را روی میز گذاشت.

" شغل تونو عوض کردین؟ "

صورتش گر گرفت. لحن جدی و قاطع سلمان جای هیچ توجیهی باقی نمی گذاشت.

" آقا سلمان! "

" حاجی یه لحظه! باید بدونم چرا کارمندی که کارش چیز دیگس و وظیفه اش رو مشخص کردم، داره چای میاره؟ "

طوری خیره نگاهش می کرد که انگار نگاهش خنجر داشت و لایه لایه می شکافت و جلو می رفت. زخم بدون خونریزی بود اما ضعف ناشی از آن بدنش را در بر گرفت. دهانش خشک شده بود. بزاقی نداشت تا زبان چوب شده اش را حرکت دهد. دو مرد منتظر نگاهش می کردند. دو سه بار دهانش را جمع کرد تا شاید کمی آب در دهانش جمع شود. بیشتر از این نمی شد ساکت بماند.

آهسته جواب داد.

" حاجی... با من کار داشت... خانم طلایی هم داشتن چای... می آوردن... خب من ازشون گرفتم. "

" بی خود! بار آخرتون باشه تو کار بقیه دخالت می کنید. "

سرش را پایین انداخت و چشم‌های پر از اشکش را از دو مرد روبرویش، پنهان کرد. در حدی که لب‌هایش تکان خورد؛ «چشم» را زمزمه کرد.

" آقا سلمان کار بدی نکرده که شما این قدر سخت می‌گیری بابا جان!"

سلمان از جایش بلند شد. سایه‌اش مثل یک غول روی ملیکا افتاد. خودش را جمع کرد و به کنار میز حاجی کشاند. از گوشه‌ی چشم دست مرد را که به ریشش کشیده شد؛ دنبال کرد.

" حاجی من مخلص شمام هستم. ولی ما یه قول و قراری با هم داشتیم. اجازه بده سر قرارمون بمونیم. کاری نداری من برم." لبخند حاجی پر از مهر و محبت بود.

" زنده باشی بابا! چشم من حرفی نمی‌زنم. فقط یه ساعت به این دخترمون مرخصی بده زودتر بره. محبوب کارش داره."

" الله اکبر؛ چشمت بی‌بلا حاجی جان. اینم به خاطر گل روی شما."

با حاجی دست داد و از اتاق خارج شد. وجودش انگار تمام اکسیژن اتاق را گرفته بود. با رفتنش هوای تازه رسید. چند نفس عمیق کشید تا ریه‌اش را از بی‌هوایی نجات دهد.

"راست میگه باباجان. بهتره اجازه بدی هرکس خودش وظیفه‌شو انجام بده. این جور کسی دهنش رو به گفتن هر حرفی باز نمی‌کنه!"

زانوهایش دیگر تحمل وزنش را نداشت. روی مبل نشست و یک تکه قند از قندان برداشت و در دهان گذاشت. «چشم گفتنش» با مکیدن قند همراه شد.

حاجی نگران از پشت میز بلند شد و به طرفش آمد.

"خوبی؟ می‌خوای بریم دکتر؟"

سرش را بالا انداخت و کمی به تکیه داد.

"خوبم. یه کم ضعف کردم."

نزدیکش نشست. رنگ و رویش پریده بود. لب‌هایش سفید شده و می‌لرزید. حاجی بلند شد و از این‌ور میز تلفن را برداشت و دکمه را فشار داد.

" ترسیدی؟ خدا خیرش بده هی میگم..... الو خانم طلایی یه شربت شیرین بیار اتاقم. فقط سریع لطفاً!"

دختر ترسویی نبود. کسی که در پرورشگاه بزرگ می‌شود، کسی را ندارد تا ناز کند و بترسد. اما نمی‌دانست این مرد چه دارد که این‌گونه هیبت و طرز صحبتش ترس به دلش می‌انداخت. دست خودش نبود. واکنش غیرارادی بدنش در مقابل جذبه‌ی سلمان بود.

## حاصل شمع وجودم همه اشک آمد و آه

## و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم

اولین دادگاه قاتل آرش برگزار شد. از شروع تا پایان، ملیکا اشک چشمش خشک نشد. دیدن مردی که خوشبختی‌اش را سوزانده و فدای کینه‌اش کرده سخت بود. مردی که با خونسردی نشسته و گوش می‌داد. با تمام شدن جلسه، توان ملیکا هم به پایان رسید. حاجی و محبوبه به درمانگاه رساندند. بعد از تمام شدن دو سرم، فشار افتاده‌اش کمی بالا آمد. محبوبه اصرار کرد که تنها به خانه نرود.



" مادر جون! اجازه بدید تنها باشم. بذارین یه کم به آرش فکر کنم."

محبوبه اشکش را پاک کرد. دستش را فشار داد.

" هر طور راحتی مادر! اون وقتی که گفتم با این دوستت حرف بزن، گفتی فعلاً نه! برای همین وقتا بود. حداقل می نشست چارتا خاطره تعریف می کردی، دلت وا می شد."

سرش را تکان داد و خداحافظی کرد. با وجود سردی هوا، توی بالکن نشست. زندگی اش را از روزی که یادش می آمد تا امروز، مرور کرد. هیچ وقت شکایت کردن را بلد نبود. ساختن و خود را با همه چیز وفق دادن، سرلوحه ی اخلاقش بود. بغض کرده به آسمان، جایی که حس حضور خدا را داشت؛ نگاه کرد. برای اولین بار شاکی شد و گفت:

" چرا من؟ چرا همه ی این بدبختیا برای من پیش میاد؟"  
 سینه اش از درد و بغض سنگینش می سوخت. لحظات خوشی که با آرش داشت، پیش چشمش آمد. شاید محبوبه حق داشت. اگر کسی بود که می شد از آرش با او گفت، شاید غمش سبک تر

می‌شد. گوشی را آورد و اول شماره‌ی مهربان را از بلاک در آورد. بعد شماره‌ی محبوبه را گرفت. محبوبه دل توی دلش نبود برای حال ملیکا. خیلی سریع جواب داد.

"جونم مادر! خوبی؟ چیزی نیاز داری بیارم برات؟"

لبخند بی‌رمقی از محبت زن روی لبش آمد.

"خوبم! نه قربونت برم، چیزی لازم ندارم. فقط..... من مهربان رو از بلاک درآوردم."

چیز بیشتری لازم نبود که بگوید. همین که محبوبه تأییدش کرد کافی بود. وقتی خواست تماس را قطع کند با شنیدن اسمش، گوشی را بالا آورد و با «جونم» جواب داد.

"فردا نهار قرمه می‌ذارم. منتظرتم."

دلش پر کشید برای این محبت مادرانه‌ای که تازه نصیبش شده بود. آهی کشید و به آسمان نارنجی غروب چشم دوخت. محبوبه تعلل نکرد. سریع به مهربان زنگ زد و گفت:

"اگه واقعاً می‌خواین به ملیکا کمک کنید و دوستی تون رو نجات بدید؛ الان وقتشه!"

مهرنوش باورش نمی‌شد. بعد از کلی تشکر و سپاس پرسید.

"یعنی الان زنگ بزوم، جواب می‌ده؟ بلاک نیستم دیگه؟"

"جواب می‌ده. امروز حالش خوب نبوده. دادگاه قاتل شوهرش بود. تازه از درمانگاه اومدیم. بد نیست، اما تنه‌است."

محبوبه حواسش بود که نگوید ملیکا خانهای جدا دارد. این تصمیم ملیکا بود که بگوید کجا زندگی می‌کند. مهرنوش امیرعلی خمار را شیر داد و خواباند. دلش می‌خواست بدون هیچ حواس‌پرتی با ملیکا حرف بزند.

شماره را گرفت و منتظر شنیدن صدای دوستش شد. تماس وصل شد. صدای نفس بغض‌دار ملیکا را می‌شناخت.

"ملی!"

ناز نمی‌کرد اگر جواب نمی‌داد. دوست داشت بشنود. مثل وقتی که آرش بغضش را می‌فهمید و دست دور گردنش می‌انداخت و زیر گوشش حرف می‌زد. قبل از هر حرفی هم می‌گفت که چقدر

عاشقش است. که تنها شانسی که در زندگی آورده، داشتن اوست. بعد کم کم از احوالش می پرسید و علت ناراحتی اش را می فهمید.

"ملی جان!؟ نمی دونم چی بگم که منو ببخشی. حتا نمی خوام بگم که تقصیر کسی بوده. میشه یادت بره من چه اشتباهی کردم؟ آرش همیشه می گفت ملی دلش دریاست. میشه با دریای دلت، گناه منو بشوری."

صدای هق هق مهنوش بلند شد. با صدایی خسته و بی حال گفت:

"گریه نکن مینوش! امیر کجاست؟"

"قربون مینوش گفتنت. ملی دلم تنگته! بیا پیشم. بگم غلط کردم خوبه؟"

"شلوغش نکن. حال ندارم. امروز مردکی که آرشم روازم گرفته، دیدم. مینوش من چرا زنده ام؟ توی این دنیای بی در و پیکر چی کار دارم. کاش می مردم."

کم تر پیش می آمد ملیکا فاز افسردگی بگیرد. مهنوش با دستپاچگی تند تند گفت:

" ملی تو رو خدا! این حرفا چیه می‌زنی؟ کجایی؟ تنها نشین برو پیش حاج خانوم. قربونت برم اصلاً پاشو بیا این‌جا. یه کم با هم حرف می‌زنیم. امیر هم هست...."

لبش کج شد و از تلخی لبخندش اشکش ریخت.

" نه نمیام. خوبم. مادر جون اصرار کرد که باهات حرف بزنم. مهربنوش خیلی دلمو شکوندین."

مهربنوش تا توانست منت کشید و حرف زد. کم‌کم از فاز گله و شکایت بیرون آمدند و صحبت به خاطرات خوش‌شان کشیده شد. صدای گریه‌ی امیرعلی پایانی شد بر صحبت دو دوست. مهربنوش امیر را بغل کرد و گوش‌ی را بین شانه و گوشش نگه داشت و گفت:

" ملی دلم تنگه! یه برنامه بذاریم بریم بیرون. هر جا باشه! فقط ببینیم همدیگه رو."

ملیکا بین حرف‌های مهربنوش متوجه قطع رابطه‌اش با بقیه شده بود؛ گفت:

" باشه ببینم کی وقت می‌کنم. بین خودمون باشه جایی کار می‌کنم. اینه که خیلی زمان آزاد ندارم."

مهرنوش باورش نمی‌شد.

" دروغ میگی؟! مشکل مالی داری؟ احمد می‌گفت انگار خونه رو اجاره دادی."

خنده‌اش بی‌جان بود.

" مشکل ندارم فقط داشتم توی خونه دیوونه می‌شدم. مینوش به گوش سهراب نرسه‌ها!"

امیرعلی صدایش بلندتر شد و مهرنوش سریع صحبت را جمع کرد.

" باشه باشه! خیالت راحت. ملی من برم دیگه امیر اذیت می‌کنه."  
"ببوسش."

دلش برای بوی پودر بچه و پوست لطیف پسرک تنگ شد. آهی کشید. باز خوب بود که فردا پنج‌شنبه بود و نیمه وقت. حال کار

کردن و سر و کله زدن با خان‌لو را نداشت. بداخلاق نبود ولی یک جور خاص روی مخ بود.

جلوی خان‌لو در دفترش ایستاده بود. باز نظرش را پرسیده و وقتی توضیح داده، ابرو بالا انداخته و نچی هم چاشنی‌اش کرده که "نه این که من می‌گم بهتره"

ملیکا هنوز از دیروز و فشار عصبی‌اش رها نشده بود. یک لحظه چشم‌ها را بست و با غضب باز کرد. دیگر تحمل این بازی را نداشت.

"آقای خان‌لو! چه اصراریه وقتی نمی‌خواین نظر کسی دیگه رو اجرا کنین، بی‌رسیین؟ از نظر من این رنگ و طرح بهتره. طرح شما ایراد داره خودتون هم می‌دونین. هارمونی نداره."

از روی صندلی بلند شد و خودش را از سمت میز، به طرف ملیکا کشید. بشکنی جلوی صورتش زد و بلند خندید.

"همینه! اینو می‌خوام رازقی! می‌خوام وقتی از طرحت مطمئنی، ازش دفاع کنی. مهم نباشه که من جلوتهم یا سلمان یا حاجی."

مهم اینه تو می‌دونی طرح و رنگی که انتخاب کردی بهترینه.  
مگر این که قانع بشی که ایراد داره."

نشست روی صندلی و تکیه داد به پشتی بلندش و با رضایت  
گفت:

"قانع شدم که طرح تو بهتره!"

ملیکا بی‌حوصله پووفی کرد. «دیوانه‌ای» در دل نثار این  
خُل‌مشنگ کرد. دستی به مقنعه‌اش کشید و گفت:

"اگه اجازه بدید شنبه روش کار می‌کنم."

سعید سرش را تکان داد. ملیکا «با اجازه‌ای» گفت و از اتاق خارج  
شد. آخر وقت بود و شرکت خلوت. کیفش را برداشت.

"برومند جان اشکال نداره من برم؟"

مثل همیشه موهایش را با نوک انگشت داخل مقنعه‌ی شل و  
ولش کرد. چینی هم به ابرویش انداخت.

"اوم...ساعت چنده؟ یه ربع به یک...یک کم زوده ولی  
خب...اشکال نداره برو."



تقریباً بیشتر کارکنان رفته بودند. از این رئیس بازی برومند خنده‌اش گرفت. «خسته نباشیدی» گفت و رفت.

دوش گرفت و موهایش را خشک کرد. سرش درد می‌کرد. مسکنی پیدا کرد. لیوان را گذاشت توی سینک و شیر را چرخاند. یک‌هو علمک شیر یک سو افتاد و آب فواره زد و خیسش کرد. شیر را بست. هر کار کرد نتوانست درستش کند. هر بار که امتحان می‌کرد، بیشتر خیس می‌شد. تلفن هم زنگ می‌زد. دستش را خشک کرد و جواب داد.

"ملیکا مادر چرا نمی‌ای؟ می‌ز رو چیدم."

"مادر جون شیر آشپزخونه خراب شده. یهو این سرش چیه، در اومد. آب همین‌طور داره می‌ره."

محبوبه «وایسا» گفت و گوشی را از خود دور کرد. ملیکا حدس زد که برای حاجی تعریف می‌کند. صدایش دوباره نزدیک شد.

"مادر الان می‌آییم بالا ببینیم چطور میشه!"

سریع رفت اتاق و لباسش را عوض کرد. بافت بلندی روی لگ مشکی براقش پوشید و شالی را هم روی سرش انداخت. عادت

کرده بود به احترام حاجی شال را بگذارد. تازه محبوبه راضی‌اش کرده بود که دیگر مشکی نپوشد. بافت گل‌بهی و شال سفید با طرح‌های گل‌بهی، کنار صورت زیبایش، چشم‌نوازی می‌کرد. در را باز کرد که دیگر لازم نباشد زنگ بزنند. خودش هم با فاصله ایستاده و به شیر یکوری شده نگاه می‌کرد. صدای محبوبه را شنید. به استقبال رفت. محبوبه چادر رنگی‌اش را زیر بغل جمع کرد.

"چی شده؟ این شیرا که نو بودن مثلاً!"

صورت محبوبه را بوسید و گفت:

"چه می‌دونم. خواستم یه لیوان آب بخورم. یه طوری شد که خودم فکر می‌کنم باهاش جنگیدم."

"یاالله"

سرش چرخید. انتظار دیدن سلمان را آن هم جلوی خانه‌اش را نداشت. هول شد. امروز که شرکت نبود، باید جلوی خانه‌اش سبز می‌شد.

"بیا عزیزخاله! بیا یه دستی بهش بزن. ببین درست میشه!"

سلمان وارد شد و در را پشت سرش بست. «سلامش» از همیشه کمی فقط کمی بلندتر بود. ملیکا دستپاچه جواب داد. محبوبه جلوتر رفت و سلمان هم به دنبالش.

کیفی که دستش بود کنار گذاشت و آستین‌های پلیورش را بالا زد. محبوبه صندلی آشپزخانه را عقب کشید و نشست.

"مادر بیا دم دست سلمان!"

آهسته نزدیک شد. سلمان جلوی کیف روی زانویش نشسته و آچار مورد نیازش را درآورد.

کمی با شیر خراب ور رفت. بی‌نگاه به ملیکا گفت:

"ببین توی کیف نوار تفلون هست؟"

گیج نگاهی به کیف و نگاهی به مرد انداخت و گفت:

"چی هست این که می‌گید؟!"

ابروی سلمان به تمسخر بالا رفت. بی‌حرف برگشت و خم شد و کیف را به طرف خودش کشید. زیر لب و در حد شنوایی دختر روبرویش گفت:

" فقط بلدی مخ خاله و حاجی رو بزنی نه؟ "

مات نگاهش کرد. درباره‌اش چطور فکر می‌کرد. چه مخی زده بود. این که محبوبه و حاجی محبت داشتند را می‌گفت مخ زنی؟ مثل همیشه تا بخواهد حرف را تحلیل کند، زمان جواب دادن، از دست رفته بود. چیزی را که می‌خواست پیدا کرد. ایستاد و به کارش رسید. ملیکا مانده بود چه کار کرده و این حجم نفرت از کجا می‌آید.

دست‌های بزرگ سلمان با دو حرکت شیر را محکم کرد. آچارها را در کیف گذاشت و گفت:

" خاله درست شده ولی اگه عوض بشه بهتره! من می‌رم پایین. "

محبوبه کلی دعا و تشکر بدرقه‌ی راهش کرد. چشم‌های تیزبینش چرخی در سالن چسبیده به آشپزخانه زد. این چیدمان و انتخاب رنگ‌ها را مطمئن بود کار رازقی است. به خودش اعتراف کرد که این دختر ذاتاً یک طراح است. ترکیب رنگ‌ها، فضای شادی را به وجود آورده بودند.

اگر تازه حالش را نگرفته بود؛ ازش اجازه می‌گرفت و عکسی از سالن می‌انداخت برای کاتالوگ شرکت.

یک لحظه برگشت نگاهش کرد. نگاهش ماند روی چهره‌ای که در آن شال سفید و صورتی، بدون هیچ آرایشی می‌درخشید. روی پاهای کشیده‌اش و روی لب‌های در حال صحبت با محبوبه. چشم گرفت و زیر لب «لاالله‌الاله» را زمزمه کرد.

## دل نهادم به صبوری که

### جز این چاره ندانم

فرناز را با قول این که دیگر به ملیکا فکر نخواهد کرد؛ به خانه برگرداند. اما این ظاهر قضیه بود. مگر می‌شد ملیکا را با آن همه آپشن، فراموش کند. تنها جایی که می‌شد اطلاعاتی از ملیکا به دست آورد، برج بود.

متوجه شده بود که برج دو لابی‌من دارد که به صورت شبانه روز کار می‌کنند. تا حالا هرچه آمده و پرسیده بود از لابی‌من روز بود. او هم حاجی سپرده بود که چیزی نگوید. گویی حاجی مطمئن بود که سهراب، شب پیدایش نمی‌شود. اما سهراب را

نمی‌شناخت. ساعت یازده شب به برج رفت. به مرد که با تعجب نگاهش می‌کرد، گفت:

"خواهرم این‌جا زندگی می‌کنه و شوهرش مرده ولی پدرشوهرش اجازه نمی‌ده ما ببینیمش. اصلاً شک داریم هنوز این‌جاست یا جای دیگه رفته."

چهره‌ی موجه و ناراحتش، مرد را قانع کرد تا کمکش کند. اسم حاجی را گفت و مشخصات ملیکا را داد. از ماشینش هم گفت. مرد ساده‌دل با هیجان جواب داد.

"حاج رفیعی رو میگی؟ آره همشیره‌تونو دیدم. طبقه‌ی نهم زندگی می‌کنه. ماشینش قبلاً این‌جا که میگی بود؛ عوضش کرده." به زحمت لبخند پیروزمندانه‌اش را در پس صورت غمگین نمایشی‌اش نگه داشت. دست‌های مرد را گرفت تشکر کرد.

"اجاره کرده واحدشو؟"

"نگران نباش! حاجی خیلی هوای خواهرتو داره. مهم این‌که سالمه و داره راحت زندگی‌شو می‌کنه. مگه نه؟ تا جایی که می‌دونم نه اجاره نیست."

سهراب تأیید کرد و دستی به چشم کشید تا اشک‌های دروغینش را پاک کند. سرمست از کشفش، چند تراول در جیب مرد تپاند و در مقابل تعارفش گفت:

"یه شیرینیه برای این که دل یه خانواده رو شاد کردی."

"زحمت کشیدی مهندس. میگم اگه می‌خوای خواهرتو ببینی، صبا ساعت هفت که من می‌رم خونه اونم می‌ره سر کار. میگم حاجی هواشو داره."

چشم‌های سهراب از این خبر برق زد. تشکر کرد و تأکید که حاجی بویی نبرد از تحقیقش. سریع از برج خارج شد. با دمش گردو می‌شکاند از خوشحالی. کم مانده بود که بشکن بزند و قری به کمر بدهد.

صبح زود کمی دورتر از برج منتظر ایستاد. حالا دیگر می‌دانست منتظر چه ماشینی باشد. ملیکا را دید که از برج خارج شد. با فاصله به دنبالش افتاد. در ترافیک صبح‌گاهی در حالی که با خودش بلند بلند حرف می‌زد؛ قدم به قدم ملیکا را دنبال کرد.

" فکر کردی می‌تونی از دست سهراب فرار کنی؟ نه خانوم خوشگله تو جات توی بغل منه! دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره. اون حاجی بی‌شرف فکر کرده می‌تونه منو بیچونه! به من میگن سهراب نه برگ چغندر! اگه از عهده‌ی یه پیرمرد پیزوری برنیام که به درد جرز دیوار می‌خورم. آی آی اون لحظه که جلوت ظاهر بشم، قیافت دیدن داره خانوم کوچولو! البته برای من خانوم کوچولویی ولی برای اون آرش کوتوله خیلی هم بلند بالا و سرو خوش قد و قامت بودی. هی هی روزگار.....سیب سرخ دست شغال که میگن تو و آرش بودین."

می‌گفت و کیفور خودش را تأیید می‌کرد. صدای پخشش را بلند کرد و با آهنگ قردار سرش را تکان تکان داد. هم‌خوانی کرد. « تهش مال منی مثل سریالا»

" بله ملی خانوم! تو تهش مال منی! شک نکن!"

چشمش به ماشین ملیکا بود که وارد پارکینگ ساختمان شیکی شد. به زحمت جای پارک پیدا کرد.



" به به چه ساختمونی! حاجی کجا دستتو بند کرده؟ بی شرف خوب مخت رو کار گرفته!"

آهسته و بی عجله به طرف ساختمان رفت.

ملیکا وارد شرکت شد. سلیمی و هرندی پشت میزشان بودند و با روی خوش «سلامش» را جواب دادند. برومند لبخند نصف و نیمه زد که زیاد صمیمی به نظر نرسد.

پشت میز نشست و لب تاپش را باز کرد. بی حرف مشغول کار روی طرحی شد که خان لو تأییدش کرده بود. برومند سرش را نزدیک کرد و با حیرت گفت:

" طرح دادی؟ تأیید کردن که داری کار می کنی؟"

سرش را بالا نیاورد. همان طور که کار می کرد، جواب داد.

" پنجشنبه آقای خان لو تأیید کرد. گفت کاملش کنم و تحویل بدم."

با اعتماد به نفس و طوری که انگار از خودش حرف می زند؛ گفت:

" اصل سلمان خانه! اون باید تأییدت کنه. بدون تأیید اون که هیچی قطعی نمیشه."

ملیکا شانه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت جواب داد.

" مهم نیست. من طرحو می‌دم آقای خان‌لو، خودشون می‌دونن و رئیس شون!"

برومند ابرو بالا انداخت. این دختر گویی هیچ‌چیز برایش مهم نبود. از روی صندلی بلند شد. کمی کمرش را خم کرد و مشغول دسته کردن و جدا سازی پرونده‌های امروز برای تحویل به سلمان شد.

با حس سایه‌ای سرش را بالا آورد. لبخند مشتری پسندی زد و « بفرمایید» گفت. ملیکا از گوشه‌ی چشم نگاهی انداخت و با دیدن سهراب، بند دلش پاره شد. رنگش پرید و لبش لرزید. صدای تاپ‌تاپ قلبش آن قدر بلند بود که فکر می‌کرد به گوش سلیمی و هرندی هم می‌رسید. برومند، منتظر مرد بود که چیزی بگوید.

سهراب نگاه ملیکا را شکار کرد. لبخند کجی زد و بی توجه به برومند، گفت:

" احوال ملی خانوم؟ خوبی شوما؟ "

برومند نگاهش را بین مرد که رازقی را با لحن صمیمی خطاب قرار داده و زنی که به وضوح حالش بد بود؛ چرخاند. منتظر بود نسبت شان را کشف کند. سهراب دست به کمر شد و با لحن چندشی گفت:

" خانومی میشه دو دقیقه وقتو بگیرم؟ "

حالا سلیمی و هرندی هم با کنجکاوی چشم به ملیکا دوخته بودند. زانوهایش می لرزید. جانی برای سرپا نگه داشتنش نداشتند. به زحمت صندلی را عقب زد و ایستاد. خانم طلایی هم کنار کانتر ایستاده و نگاه می کرد. انگار همه منتظر بودند ملیکا حرفی بزند. اما ملیکا زبانش بند آمده بود. فقط یک جمله چکش وار در مغزش می کوبید که.

" از کجا شرکت را پیدا کرده؟ "

حرکاتش کند و با ضعف بود. برومند سفت و سخت هم، دلش سوخت و دست روی دستش گذاشت و آهسته گفت:

"اگه اذیتی نرو!"

سرش را بالا انداخت و از پشت میز بیرون آمد. بی نگاه به سهراب به طرف در رفت. سهراب لبخندی به برومند زد و «با اجازه‌ای» گفت و به دنبالش روان شد.

ملیکا دلش زار زدن می خواست. نمی دانست چه کار کند تا این مرد دست از سرش بردارد. غم خودش کم بود که باید غصه‌ی فرناز و مزاحمت این مرد را هم تحمل می کرد. در جا به سرش زد که به شهر یا روستای دور افتاده‌ای برود. شاید از شر این مرد به ظاهر دوست و خاطرخواه خلاص شود.

در فاصله‌ی کوتاه تا انتهای کریدور که در پله‌های اضطراری بود؛ چندین راه به ذهنش رسید برای دور کردن این مرد سمج. چقدر خودش و آرش با سادگی و بی فکری کسی مثل سهراب را به حریم خانه‌شان راه داده بودند. یکی از این فکرها این بود که به حاجی بگوید که برای شکایت همراهی اش کند.

از طرفی از خشم و کینه‌اش هم می‌ترسید. می‌ترسید بلایی سر خودش یا حاجی بیاورد. اگر کسی برای پاشیدن آب می‌توانست آدم بکشد؛ امکانش بود که کسی دیگر برای شکایت کردن و به دردر انداختنش هم بتواند این کار را انجام دهد. دستش مانتویش را مشت کرده بود تا لرزش و ضعفش پیدا نباشد. گوشه‌ای ایستاد و برگشت سمت سهرابی که با تفریح قدم برمی‌داشت و شاد و سرخوش زیرلب آهنگ توی ماشینش را تکرار می‌کرد. فقط همان یک تکه! «تهش مال منی مثل سریالا!»

ملیکا تنش لرزید از این جمله. باور نداشت وقاحت مرد را. چرا دست از سرش بر نمی‌داشت. تا جایی که توانست اخم به صورتش نشانده و جدی نگاه کرد. منتظر مرد نماند تا حرفی بزند.

"میشه بگید این جا چه کار دارید؟ کی بهتون آدرس این جا رو داده؟"

رسمی صحبت کرد تا مرد هم حد و حدودش را بفهمد. اما سهراب این چیزها حالیش نبود. نگاهش شوخ و هوس‌بار بود. ابرو بالا انداخت و لب غنچه کرد.

" جوون اخماشو! بخورم اخماتو! نکن این کارو با دل من!"

اشک نیش زد به چشم‌ها و بغض مهمان گلویش شد. چطور این مردک وقیح را از این جا دور می‌کرد. اگر هر روز سر راهش سبز می‌شد یا می‌آمد شرکت، چه؟ کاش در همان خانه می‌نشست و ترش و شور می‌انداخت؛ اما این مرد را نمی‌دید. چه جوابی به نگاه پرسشگر هم‌کارانش دهد. بزاقش را بلعید.

" نمی‌دونم چی کار کردم که شما بد برداشت کردید. واقعاً از این که مزاحمم میشدید راضی نیستم. مجبورم به فرناز جون بگم."

به نظر خودش تهدید شاید اثری داشت. شاید از روی زنش خجالت می‌کشید. سهراب اما حیا را خورده و آبرو را قی کرده بود. همه‌ی ذهنش شده بود به دست آوردن ملیکا. مخصوصاً که فهمیده بود آپارتمانی در آن برج شیک و باکلاس دارد. با خودش نقشه‌ها کشید که فرناز در این خانه است و این لقمه‌ی آماده هم در آن خانه و او هم مثل یک مرد عادل، شبی را نزد این و روزی را نزد آن یکی می‌گذراند. به هیچ جای دنیا هم بر نمی‌خورد.

" تو لازم نیست کاری کنی خانوم خوشگله! من همه جوره فدایی ایت هستم. فرناز هم در جریانہ! حلّہ؟ بخونم و بریم سر زندگی مون؟"

چشم‌های ملیکا از این گشادتر نمی‌شد. نفسش بند آمد از این همه پررویی و وقاحت. دلش می‌خواست همین حالا به بالای این ساختمان برود و خود را به پایین پرت کند. چیزهایی از مشکلات زنان تنها شنیده بود اما این حجم آزار و اذیت در ذهنش نمی‌گنجید. مگر می‌شد مردی که تا چند ماه پیش مانند برادر رویش حساب می‌کرد؛ این‌گونه هوس‌باز و حریص، مزاحمش شود. چطور به زنش گفته و رضایتش را جلب کرده است؟

مگر زنی پیدا می‌شود که راضی شود که رقیبی وارد زندگی‌اش گردد. از خودش متنفر شد برای زیبایی و زنیّتش. انزجاری که حس می‌کرد در تمام اجزای صورتش نمود پیدا کرد. صورتش طوری جمع شده بود که انگار تکه‌ای نجاست پیش رویش است. مایع ترش و تلخی از معده به گلویش رسید و دوباره برگشت. دهنش تلخ شد. دلش می‌خواست روی صورت مردی که طلبکار و وقیح جلوی رویش بود، بالا بیاورد.

دستش را جلوی دهانش گرفت تا مبادا مایع بی‌اجازه بیرون بپرد  
از دهانش.

سرش را به افسوس چند بار تکان داد.

"برام سر تکون نده! من بهت گفتم که تو اول و آخرش مال  
خودمی. حالا هی ناز می‌کنی فی معامله رو بالا ببری، اون یه  
حرف دیگه‌اس. نازت رو خریدارم حرفی توش نیست. اما اگه  
بخوای خودتو چس کنی و ادا دربیاری، هرچی دیدی از چشم  
خودت دیدی! حاجی و زنش....."

دستش را روی گلویش مثل چاقو کشید و بلند خندید. وحشت  
خانه کرده در چشم زن را دوست داشت. باید بترسد تا حرفش  
را گوش کند. وقتی کار تمام شد، از دلش در می‌آورد.

ملیکا حرکت کرد تا کنارش بزند و به داخل شرکت برگردد. باید  
وسایلش را برمی‌داشت و به خانه می‌رفت. باید به حاجی و  
محبوبه هشدار می‌داد. این مرد اصلاً آن کسی که سال‌ها به  
خانه‌اش می‌آمد و سر سفره‌اش می‌نشست؛ نبود.



از کنار سهراب که خواست رد شود. دست سهراب مقنعه و تکه‌ای از سرشانه‌ی مانتویش را گرفت. فشار پنجه‌اش را روی شانه‌اش حس کرد. سرش را جلو آورد. اشک‌های حاضر و آماده خود را به دشت گونه‌ها پرت کردند.

"ولم کن"

با بغض و صدایی که به زور از دهانش بیرون آمد، دو کلمه را گفت. مرد زورش را نامردانه به رخس کشید.

"خواست باشه این روزا خیلی اذیتم کردی. دیگه نمی‌ذارم از دستم در بری."

اشک‌ها می‌باریدند و بغض چنگالش را در گلو بیشتر فشار می‌داد. خودش را تکان داد تا رها شود. سهراب مثل شکارچی که از تقلای شکارش در دام لذت می‌برد؛ لبخند به لب نگاهش می‌کرد. لبش را به گوش ملیکا نزدیک کرد.

"هر کار کنی تهش مال منی. اینو با خودت تکرار کن!"

در آسانسور باز شد و سلمان و سعید با هم بیرون آمدند. سلمان نگاهش ماند روی دستی که مقنعه‌ی زن را مشت کرده و صورتی که از اشک خیس است.

"مشکلی پیش اومده خانم رازقی؟"

به دریا می‌روم دریا غمین است

به صحرا می‌روم شب در کمین است

به هر جا می‌روم کوه و در و دشت

پراز نامردی اهل زمین است

آب قندی که طلایی به دهانش می‌گذاشت را به زور خورد. با پشت دست لیوان را دور کرد و گفت:

"بسه خوبم."

خودش می‌دانست فشارش را اگر بگیرند؛ سرم زدن روی شاخش است. هنوز بدنش می‌لرزید. لرزشی که فقط کمی از آن را دست‌هایش نشان می‌داد. دوست داشت با یک اجی مجی غیب

و در اتاق خوابش ظاهر می‌شد. در را می‌بست و پرده‌ها را می‌کشید و خودش را زیر پتو از چشم همه پنهان می‌کرد. برای بار بیست‌هزارم در این مدتی که از مرگ آرش می‌گذشت؛ آرزو کرد که با آرش مرده بود. زنده بودنش دردسری شده بود که نمی‌دانست چطور رفعش کند. مخصوصاً حالا که پای سلمان و حاجی هم به ماجرا باز شده بود. هربار یادش می‌آمد، سلمان و خان‌لو در چه وضعی او را دیده‌اند؛ دلش می‌خواست بمیرد. کاش مردن به اراده بود. شک نداشت همان‌دم اراده می‌کرد که بمیرد. یا نه چرا بگذارد کار به این صحنه بکشد؛ همان وقتی که جسد آرش را از در خانه بیرون می‌بردند؛ تصمیم به مرگ می‌گرفت. سرش را بلند نکرد تا چشم توی چشم سلمان که دست به سینه روبرویش ایستاده و به میزش تکیه داده بود؛ نشود. صدایش را شنید که با آرامش صحبت می‌کرد.

" خانم طلایی ممنون! شما می‌تونید برید. "

«وای» بی‌صدایی در دل گفت. آخرین چیزی که لازم داشت، تنها بودن با سلمان بود. ولی از این که خان‌لو و برومند را رد

کرده بود، خوشش آمد. هنوز از خجالت دیدنش کنار سهراب، سرش بالا نمی‌توانست بگیرد. هر لحظه صحنه‌ی بیرون آمدنش از آسانسور و سؤالش در ذهنش تکرار می‌شد. خنده‌ی زشت سهراب و حرف‌هایی که زد. چطور این مرد خودش را نسبت به ملیکا این قدر محق می‌دانست. با نوک انگشتانش پیشانی را فشار داد. صدای نحس سهراب توی گوشش پیچید و هرم نفس‌ها روی صورتش!

" پس کچل با کلاس اینه که باهاش ول می‌گردی؟! آدمت می‌کنم."

چندشش شد و صورتش را جمع کرد. بدون این که مشتش را از مقنعه‌ی زن خالی کند؛ جواب سلمان را داده بود.

" چیزی نیست مهندس! با ملی دو کلمه حرف خصوصی داشتم." تنها توانسته بود که تکانی به خودش دهد تا ناراحت بودنش در آن وضعیت را نشان دهد. چقدر خوب بود که سلمان با این حرف بی‌خیالش نشده بود. جلوتر آمد و با جدیت گفته بود.

" به نظر می‌رسه خانم از این دو کلام حرف شما، ناراحته!"

سهراب طوری مشتش را باز کرد که ملیکا به عقب تلوتلو خورد. سعید یک قدم جلو آمد تا کمک کند. سلمان دستش را جلوی سعید گرفت. ملیکا خدا را شکر کرد که پخش زمین نشد. کریدور عرض کمی داشت و باید به زحمت از کنار سهراب عبور می کرد. ترجیح داد به عقب برود و فاصله بگیرد. از این که سلمان درگیر شود؛ ترسید. با هق هق گفت:

"سلمان خان شما بفرمایید. خودم حلش می کنم."

سلمان حتا نگاهش هم نکرد. چشم دوخته بود به سهراب. سهراب خندید و برگشت نگاهی به ملیکا کرد و با لحنی منظوردار گفت:

"راس میگه شما دخالت نکن. ما خودمون حلش می کنیم."

ملیکا با کف دست اشک هایش را پاک کرد. بهتر دید این نمایش را خاتمه دهد. خودش را کج کرد تا بدون تماس با سهراب از کنارش رد شود. همین که خواست رد شود، سهراب مچش را گرفت. بی اراده جیغ کشید و خواست دستش را رها کند.

سلمان یک قدم جلوتر رفت. تن صدایش محکم و قاطع ولی آرام بود.

" این جا محل کاره! بقیه ی صحبت تون بمونه برای جای دیگه!"  
رو به ملیکا کرد و ادامه داد.

" خانم رازقی شما بفرمایید سر کارتون!"  
سهراب دستش را رها نکرد. به طرف خودش کشید و با تمسخر  
گفت:

" اوخ اوخ! ملی این رئیسته؟ خیلی خشنه! این جا برای تو خوب  
نیست. برو وسایلتو بردار بریم پیش خودم کار کن."  
ملیکا بلند گریه کرد و دستش را کشید. " ولم کن.....چی از جونم  
می خوای؟"

" دستشو ول کن! این طور که پیداس مزاحمش شدی. زنگ  
می زنم صد و ده بیاد."

سعید با عصبانیت گفت و گوشی اش را درآورد تا پلیس را خبر  
کند. سهراب دست ملیکا را رها کرد. دو دستش را به حالت  
تسلیم بالا آورد و گفت:

" داداش دو کلمه حرف که پلیس نمی‌خواد. آروم باش! من می‌رم."

راه افتاد و از کنار دو مرد گذشت. جلوی آسانسور برگشت و انگشتش را تکان داد و گفت:

" ملی خانوم حرفام یادت نره! من با کسی شوخی ندارم."

داخل آسانسور شد و رفت. سرش گیج رفت و زانوهایش تاب و زنش را نیاورد. تا شدند و روی زمین نشست. سلمان پیش آمد و به سعید گفت:

" بگو طلایی و برومند بیان کمک!"

بازوی ملیکا را گرفت و از پهن شدنش روی زمین جلو گیری کرد. تا روی مبل اتاق سلمان و رسیدن شیرینی آب‌قند به دهانش، بین زمین و آسمان معلق بود. دست‌های برومند که شانیه‌هایش را ماساژ می‌داد و طلایی که لیوان را به لبش چسبانده؛ را حس کرد. کم‌کم چشم‌هایش باز شد. از دیدن قیافه‌ی اخموی سلمان، قلبش در سینه فرو می‌ریخت. هرچه می‌گفت حق داشت. اگر اخراجش هم می‌کرد باز هم حق را به او می‌داد.

در پشت سر طلایی بسته شد. سلمان با همان ژست لعنتی‌اش نگاهش می‌کرد. سرش را بیشتر پایین برد. چانه به سینه نزدیک شد. سکوت اتاق سنگین‌تر از سنگ لحد بود. حس کرد هوا کم است. سینه‌اش از کمبود اکسیژن درد گرفت.

"خب؟!!"

یک کلمه گفت اما انگار طومار خواند. ملیکا داغی چشم‌ها را حس کرد. دماغش تیر کشید. آرام و بی‌جان «ببخشید» را ادا کرد.

"ببخشم؟"

کلمه را طوری با تمسخر بیان کرد که سر ملیکا بالا آمد. التماس از نگاهش شره می‌کرد.

"م...من دیگه نمیام شرکت."

پوزخند زد. نگاهش مثل لیزر به سلول‌های ملیکا رسوخ می‌کرد. داغ و سوزنده. بیشتر هول شد. زیر این نگاه و ژست چه بگوید که درست باشد.

"خب...خب چی کار کنم؟ مادر جون و پدر جونو تهدید کرد. اگه کاری کنه؟"



سلمان کمرش را صاف کرد. روی مبل کنارش نشست. زانوهایش نزدیک زانوهای لرزان ملیکا قرار گرفت. با شک پرسید.

"مادر جون و پدر جون؟ منظورت چیه؟"

با آستین به چشم‌های خیشش کشید. دستش را بند پایین مانتویش کرد و حرص خورد از گیجی مرد.

"محبوبه جونو و حاجی رو میگم دیگه! من که کسی دیگه رو ندارم."

"خاله رو تهدید کرد؟ سگ کی باشه؟ تو هم زود ترسیدی؟ مگه شهر هرته؟"

هر جمله را با لحنی می‌گفت. حرص و غضب و تمسخر! دلش می‌خواست دختر پیش‌رویش را بگیرد و آن‌قدر تکان دهد تا از این بی‌زبانی و بی‌دست و پایی دست بردارد.

"فکر نمی‌کنی خودت، رو بهش دادی؟"

سر ملیکا چنان با شدت بالا آمد که گردنش گرفت. دست روی گردنش گذاشت و آخ بلندی هم گفت. اگر این مرد صدتا فحش بهش می‌داد؛ بهتر از این حرف بود. صدایش کمی بالا رفت.

" من رو دادم؟ من که خودمو صد جا قايم کردم که از دستش فرار کنم. ماشینمو عوض کردم. حتا توی ماشین ماسک و عینک می‌ذارم که شناسه منو....."

ابروی سلمان یک بری بالا رفت. لبش کج شد. خوشش آمد. «خوبه! پس لازم بشه می‌تونه صداشو بالا ببره» صدای ملیکا کم‌کم پایین آمد. سرش هم با صدایش همراه شد.

" من اصلاً نمی‌دونم از کجا آدرسو گیر آورده!"

به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت. دست‌هایش را هم روی دسته‌های مبل گذاشت. راحت و خونسرد گفت:

" از کجا و چطورش مهم نیست. از این به بعدش مهمه! مخصوصاً الان که تهدید کرده. چی می‌خواد ازت؟"

سخت‌ترین قسمت ماجرا همین جا بود. خواسته‌ی سهراب! ملیکا به محبوبه هم نتوانسته بود از حرف‌های وقیحانه‌ی سهراب بگوید؛ چطور به این مرد می‌گفت. دست‌هایش را در هم پیچاند. مقنعه‌اش را جلو کشید. دوباره دست‌ها را چلانید.

لرزش دست‌ها و استرس و دو دو زدن چشم‌های زن از نظرش دور نماند. نگفته می‌دانست خواسته‌ی مردی مثل سهراب از زن زیبا و همسرمرده‌ای مثل ملیکا، چیست. روی سؤالش پافشاری نکرد. سؤال دیگری پرسید.

"می‌خوای از دستش راحت بشی؟ اگر واقعاً می‌خوای تنها راهش شکایته."

باز چشمه‌ی اشکش جوشید. بغض کرد و با صدای خش‌دار شده از گریه و بغض گفت:

"اگه بیشتر عصبانی بشه چی؟ اگه بلایی سر مادر جون بیاره یا حاجی؟"

"مگه شهر هرته؟"

باز عصبی شد. فقط با عصبانیت و فشارروانی بود که زبانش باز می‌شد. تند و با خشم گفت:

"آره که شهر هرته! اگه شهر هرت نبود که فقط برای رد شدن و آب از چرخای ماشین پاشیده شدن که آدم نمی‌کشتن. آرشو

توی خونه و اتاق امنش کشتن. اگه توی خیابون به حاجی یا مادر جون بزنه و فرار کنه؛ شما جوابگو هستین؟"

"می‌خوای شکایت کنی یا نه؟"

کلافه دو کف دستش را روی صورتش گذاشت و چشم‌ها را پوشاند. این مرد چرا حرف حالیش نبود. اگر بلایی سر حاجی یا محبوبه می‌آمد، از عذاب وجدان می‌مرد. از پشت دست‌ها آرام گفت:

"به زنش میگم. شاید تونست کاری کنه. هرچند می‌گفت زنم خبر داره."

خودش هم نمی‌دانست چطور با این مرد نشسته و از درد مزاحمت سهراب حرف می‌زد. یک‌باره چیزی یادش آمد. دست‌ها را برداشت و به سلمان خیره شد. تای ابروی سلمان بالا رفت. منتظر ببیند که چه باعث این نگاه شده است.

"کسی بهش خبر داده که من با آقای خان‌لو رفتم خرید."

قیافه‌اش درهم شد. اشک خودنمایی کرد. دستش را به شقیقه اش تکیه داد و نالید.

" ازش می ترسم. انگار همه جا هست. چرا دست از سرم بر نمی داره. ای خدا خسته شدم."

خونسردی مرد هم اذیتش می کرد. بلند شد ایستاد. اتاق دور سرش چرخید. نیم خیز شد دستش به دسته ی مبل برسد. جلوی چشمها سیاه بود. دسته دور و گم بود انگار. به جای دسته ی چوبی، دستی بزرگ و گرم تکیه گاه دستش شد. تنش یخ کرد. انگار تنها نقطه ی گرم بدنش همان دست بود. مرد با دست دیگر بازویش را گرفت و روی مبل نشاند. روی بازویش هم زغال گذاخته گذاشتند.

" بشین هنوز حالت جا نیومده. فکر کنم بهتره بریم یه سرم بزنی."

این لحن نرم و مهربان را نمی توانست به مردی که در اتاق بود؛ نسبت دهد. ذهنش سرکشی می کرد. یاغی شده و به چیزهایی که نباید فکر می کرد. این تن صدا کلمات عاشقانه هم بلد بود؟ این دستهای بزرگ نوازش هم می دانستند؟ حرارتی در گونه هایش احساس کرد. شرمگین از افکارش، پلک هایش را به هم فشار داد. به جای هر چیزی که به این مرد مربوط بود؛ نوازش

دستان آرش را سعی کرد به یاد آورد. اما سعیش نافرجام بود. ذهنش خالی خالی بود از خاطرات.

دستش رها شد و در لحظه یخ کرد. صدای مرد را شنید.

" خانم طلایی! یه زحمت بکشید بیاین کمک، خانم رازقی رو ببریم تا پارکینگ."

چشم‌ها هنوز بسته بود. از توجه مرد حس خوبی زیر پوستش دوید.

" سلام حاجی! کجایی شما؟.....آهان! نه اتفاقی نیفتاده فقط....."

صدایش دور شد. آرام‌تر صحبت کرد. صدایش مثل یک آهنگ ملایم، به گوش ملیکا می‌رسید.

" دخترتون یه کم حالش خوب نیست. دارم می‌برمش درمونگاه. خاله رو بیارین که تنها نباشه..... نه نگران نباش. قربانت... یا علی!"

صدایش نزدیک شد. درست روبرو و نفس به نفس. نفسش گرم خوشبو روی صورت زن پخش شد.

" بریم درمونگاه. خاله هم میاد. شب صحبت می کنیم."

**بی محبت، موم آهن می شود**

**از محبت، حزن شادی می شود**

مهرنوش هاج و واج گوشی را از این دست به آن دست، جا به جا کرد.

" دروغ میگی! یعنی این همه پرروئه که بیاد تهدیدت کنه؟! این فرناز خاک برسر پس چی کار می کنه؟"

ملیکا از آن ور خط، از فرناز دفاع کرد. مهرنوش بی حوصله حرفش را قطع کرد و گفت:

" ملی یه چی میگی ها! حداقل که می تونه شکایت کنه و مهرشو بذار اجرا و چهار بار ببرش و بیارش تو دادگاه.

ملیکا ناامیدتر از آن بود که قانع شود این کارها روی سهراب جواب می دهد. خسته و بی حال گفت:

" فقط خواستم مطمئن بشم که تو و احمد چیزی بهش نگفتین."

" نه فدات شم. احمد که حتا دلش نمی خواد اسمشو هم بشنوه. منم که با هیچ کدوم حرف نمی زنم. نه بیتا و نه فرناز. "

گوشی را کنار گذاشت و به غذایش سر زد. فکرش مشغول سهراب و کارهایش بود. سر میز شام برای احمد، تعریف کرد و گفت:

" باورت میشه؟ "

احمد سری تکان داد. آهی کشید و جواب داد.

" الان که به گذشته فکر می کنم می بینم من و آرش چقدر الکی و با ساده لوحی هر کسی رو به حریم خونه مون راه دادیم. مگه چقدر حمید رو می شناختیم که دعوتش کردیم. وقتی دیدیم خودش و زنش همون بار اول چطور رفتار کردن، باید دورش خط می کشیدیم. در عوض چی کار کردیم؟ ادامه دادیم تا خانم فامیلشو هم بیاره. "

مهرنوش هم موافق بود و هم مخالف. شاید دلیلش هم این بود که یک باره دورشان خلوت شده بود. نه دورهمی و نه مسافرتی. نه بگو و بخندی و نه وقت گذرانی. شبهای جمعه و تعطیل تا صبح بیدار ماندن و خوش گذراندنی دیگر در کار نبود.



"خب بد که نبودن. آرش که این طور شد؛ سهراب یهو تغییر کرد."

احمد با یادآوری حرف‌های سهراب، فکش منقبض شد. دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

"نخیر! بی‌ناموس از همون موقع چشمش دنبال ملیکا بوده. انگار نه انگار آرش اون همه در حقش خوبی کرده بود. وقتی گفت می‌خوام گیم‌نتو گسترش بدم و فضای بازی برای بچه‌ها بزنم یا نمی‌دونم یه بوفه اضافه کنم..... آرش بدون هیچ تضمینی پول بهش داد. اون وقت اون چه کار کرد؟ چشم هیزشو روی زن آرش پهن کرد. از اولم آدم نبود ما نفهمیدیم."

مهرنوش حیرت‌زده چشم درشت کرد.

"دروغ میگی! عجب پست فطرتیه!"

"ملیکا نگفت می‌خواد چی کار کنه؟"

مهرنوش «نه نمی‌دونم» را با بالا انداختن شانه همراه کرد.

در همان زمان، ملیکا کنار محبوبه نشسته بود. سلمان و منصوره شام مهمان بودند و حالا دور هم، به سلمان که داشت برای

حاجی اتفاق صبح را توضیح می‌داد؛ گوش می‌کردند. حاجی دستی به ریشش کشید و گفت:

" این که مرتب دنبالشه که مشخصه! من به بچه‌های پایین سپرده بودم که حرفی نزنند."

" به نظر من این که از کجا فهمیده مهم نیست. این که داره مزاحم میشه و تهدید کرده، مهمه."

ملیکا بغ کرده گوش می‌داد. حاجی نگاهش کرد. در این مدت خوب این دختر را شناخته بود. نگاه‌شان که گره خورد؛ لبخند مهربانی زد و گفت:

" نظر خودت چیه بابا؟ می‌خوای شکایت کنی؟"

خودش را جمع کرد. دست‌هایش را در هم قفل کرد تا نلرزد. بغضش را با بزاق قورت داد.

" من نگران شمام! بلایی سرتون نیاره، وگرنه که از خدامه شرش کم بشه."

حاجی ابرو درهم کشید و رو به سلمان گفت:

" شما به سرگرد بگو! بین لازمه تا رسماً بریم شکایت کنیم." با درآوردن گوشی و حرف زدن سلمان، تازه ملیکا فهمید که سرگرد دوست سلمان است نه حاجی! در سکوت منتظر تمام شدن صحبت سلمان شدند.

صحبتش که تمام شد؛ گفت:

" باید بریم شکایت کنیم. می‌گفت دو تا شش ماه حبس داره یا هفتاد و چهار ضربه شلاق."

ملیکا دستش را جلوی دهان باز مانده‌اش گرفت. باورش نمی‌شد برای مزاحمت بتواند شکایت کند. با لکنت گفت:

" ولی من شاهد ندارم. فقط امروز جلوی شرکت."

سلمان مستقیم نگاهش کرد. طولانی و جدی. ملیکا خجالت کشید. لب‌گزید و سر پایین انداخت.

" مادر! پلیس حتماً یه چیزی می‌دونه که می‌گه! تو نگران نباش وقتی می‌گن میشه یعنی میشه!"

محبوبه گفت و منصوره هم تأیید کرد. حاجی سرش را بالا و پایین کرد و گفت:

"باباجان فردا اول وقت می‌ریم شکایت می‌کنیم."

زیر لب «چشم» گفت. دلش لبریز از محبت این خانواده شد. از حاجی تا سلمان. حتا سلمان بد اخم. همین که بهش احترام گذاشت و مشکل را مطرح کرد؛ بدون این که ملیکا را مقصر بداند. گویی همان دو کلمه که ملیکا را وادار به دفاع کرد هم بی‌اراده از زبانش پریده بود. «چشم» گفته بود اما دلش رضا نبود. فقط به فرناز فکر می‌کرد. دست‌ها را دوباره چلاند و پیچاند. منصوره بود که متوجه حالش شد.

"چیه خاله؟ از چی ناراحتی؟"

خاله گفتن منصوره هم برایش دلگرمی داشت و قند در دلش آب می‌کرد.

توجه سلمان و حاجی هم جلب شد. لبش را به دندان گرفت. دست خودش نبود. از ناراحتی کسی حالش بد می‌شد. حاجی

پرسشگر نگاهش کرد. من و من کرد. چشم دزدید و سر پایین انداخت و به زحمت زبان باز کرد.

"میشه شکایت نکنیم؟ زنش..... اگه بره زندان یا شلاقش بزنی..... آبروش می‌ره. به خاطر فرناز..... بذارید من با فرناز حرف بزنم اگه درست نشد بعد....."

سنگینی نگاه سلمان را حس می‌کرد. محبوبه قربان صدقه‌ی دل مهربانش رفت. حاجی دمی گرفت و با تانی گفت:

"این تصمیم خودته بابا! اگه فکر می‌کنی ممکنه مسئله حل بشه که بهتر هم هست."

صدایی مثل نچ و پوزخند از سلمان شنیده شد و زمزمه‌ای آرام که گفت:

"حاجی جان تو دیگه چرا؟"

حاجی رو به مرد پلک‌هایش را بست و دعوت به سکوت کرد. حاجی هم دلش نمی‌خواست که این زن جوان درگیر شکایت و کلانتری شود. اگر می‌شد با آرامش مشکل حل شود؛ بهتر بود.

شاید هم خودش سراغ مرد می‌رفت و از در نصیحت و صحبت وارد می‌شد. شاید اثری داشت.

فقط سلمان به نظر ناراضی می‌آمد که او هم سکوت کرده بود. از ابروهای به هم نزدیک شده و لب‌های به هم فشرده‌اش می‌شد فهمید. ملیکا فکر کرد، نگران دوباره آمدن سهراب به شرکت و آبرویش است. از این منظر حق را به سلمان می‌داد. وسوسه می‌شد شکایت کند و پوزه‌ی سهراب را به خاک بمالد.

باز صورت معصوم فرناز دلش را به رحم می‌آورد. فکر کرد. « کاش به جای فرناز یکی مثل بیتا زنش بود که دل‌سوزی نداشت.» آهی کشید و حواسش را به صحبت محبوبه و منصوره داد. برای آخر هفته که دو روز تعطیل بود برنامه می‌چیدند. این‌طور که ملیکا متوجه شد، قرار بود به ویلایی در کردان بروند. ویلا مال کی بود و چند نفر می‌خواستند بروند را نفهمید. حوصله هم نداشت. پیش‌دستی‌های کثیف را از روی میز جمع کرد و کنار لیوان‌های چای گذاشت و به آشپزخانه برد. محبوبه تعارف کرد.

"ول شون کن مادر بذار باشه خودم بعد می شورم."

زمزمه وار مخالفت کرد و مشغول شد. کارش که تمام شد دوباره چای ریخت و روی میز گذاشت. حاجی فکر کرد که از آشپزخانه صدای شان را شنیده است. پرسید:

پرسید:

"نظرت چیه بابا؟ تو مشکل نداری؟"

گیج نگاهش را بین حاجی و محبوبه چرخاند و گفت:

"درباره ی چی؟ ببخشید متوجه حرفا نشدم."

تای ابروی سلمان که بالا رفت، نفسش را عصبی بیرون داد.

"به حرفاتون گوش نمی دادم که متوجه بشم."

محبوبه دست روی پایش گذاشت و توضیح داد.

"برنامه ی آخر هفته است مادر. گفتیم بپرسیم مشکلی نداری اگه

شب بمونیم؟"

تبسم کم رنگی روی لبش نشانده و جواب داد.

" نه مادر جون. راحت باشید هر چقدر می‌خواید بمونید. من مشکلی ندارم."

منصوره خندید و گفت:

" وای از این دختر که هی خودشو جدا می‌کنه. عزیزجان تو رو که تنها نمی‌ذاریم و بریم. همه با هم می‌خوایم بریم. باید نظرت رو بدونیم."

" آره مادر فکر کن من تو رو تنها بذارم و خودم برم تفریح."

محبت نور شد و به چشم‌ها نشست. برقی در چشمش درخشید و از دید حاضران پنهان ماند. زبان به تشکر باز کرد. قلبش از شادی مثل کبوتر میل پرواز کرد. با گونه‌های صورتی شده گفت:

" من تابع جمعم. مشکلی هم ندارم. خواستین بمونین، می‌مونم."

" خب این هم از این. خیالمون راحت شد. سلمان! جا هست که بخوایم دو سه نفر رو با خودمون بیاریم؟"

سلمان با این که کنجکاو بود ولی چیزی نپرسید و فقط گفت:

" بله حاجی جان جا هست. ویلا بزرگه."



در حالی که بقیه هم مثل سلمان منتظر بودن حاجی بگویند چه کسی را دعوت کرده یا می‌کند؛ حاجی سکوت کرد و مشغول چای خوردن شد. بعد از ماه‌ها این اولین تفریحی بود که ملیکا می‌خواست برود. انگار خوشی و تفریح و شاد بودن را فراموش کرده بود. گویی دورانی که مرتب مسافرت می‌رفت و خوش می‌گذراند، برای سال‌های خیلی دور بود. آن قدر دور که خاطراتش هم نخنما شده و به یادش نمی‌آمد.

سختی و سنگینی ماه‌های گذشته مثل سفیدکننده روی لباس‌های رنگی، روی ملیکا اثر کرده بود. خاطراتش رنگ پریده و بی‌استفاده شده بودند. انگار در دنیایی دیگر با آرش زندگی می‌کرد. دنیایی با رنگ‌های شاد و براق. با رفتن آرش وارد دنیای سیاهی شده بود که هر طرف نگاه می‌کرد، رنگی نمی‌دید. روشن‌ترین رنگ خاکستری بود. تازگی رنگ جدیدی به دنیایش اضافه شده بود. رنگ آبی خوشرنگی که مخصوص محبوبه و حاجی بود. لطیف و زیبا و آرامش دهنده.

همراه محبوبه، منصوره و سلمان را بدرقه کرد. وقت خداحافظی سلمان با حرفش متعجبش کرد.

"ملیکا خانوم! شما هم اگه دلتون خواست می‌تونید مهمون دعوت کنید. فوقش اینه که شب نمی‌مونیم."

اولین بار بود که در جمع خانواده صدایش می‌کرد. نامش را می‌گفت. روی «لام» انگار تشدید می‌گذاشت. توی شرکت که راحت و صمیمی حرف زد. شاید هم حال ملیکا خوب نبود و اشتباه متوجه شد. تشکر کرد ولی مرتب توی ذهنش می‌گفت: «آفتاب از کدوم طرف دراومده مهربون شدی؟»

لبش را گزید تا خنده‌اش معلوم نشود. سرش را پایین انداخت و دوباره تشکر کرد. وقت رفتنش به بالا، حاجی صدایش کرد و گفت:

"باباجان دیدی که سلمان چی گفت؟"

"بله دست‌شون درد نکنه. ولی من...."

"این دوست‌تون هست؛ احمدآقا و خانمش بگو بیان."

نه فراغت نشستن

نه شکیب رخت بستن

نه مقام ایستادن

نه گریزگاه دارم.

هرچه مهنوش اصرار کرد که با آن‌ها سوار شود؛ قبول نکرد؛ هرچند دلش برای بغل کردن امیرعلی ضعف می‌رفت. کنار محبوبه و حاجی احساس امنیت بیشتری می‌کرد. دلش نمی‌خواست مهنوش ذره‌ای فکرش دوباره منحرف شود. به اندازه‌ی کافی با سهراب مشکل داشت.

با فرناز حرف زده بود. جدی و سرد و تا جایی که می‌توانست قاطع. تأکید کرده بود که شکایت نکردنش فقط و فقط به خاطر او و آبرویش است؛ نه چیز دیگری. آخرش هم گفته بود که این تماس اتمام حجت است. اگر مجدد مزاحمت ببیند، بی‌تردید پای پلیس و قانون را وسط می‌کشد.

نشان نداد ولی از بغض و ناراحتی فرناز دلش خون شد. از این که همچین آدم خوبی گرفتار مرد هوسبازی چون سهراب شده است؛ افسوس خورد.

سلمان و منصوره جلو حرکت می کردند. حاجی هم سپر به سپر سلمان می رفت که گمش نکند. صدای استاد شجریان در فضای ماشین پیچیده بود. ملیکا چشم به بیرون دوخته و خاطراتش را مرور می کرد. بین هر کدام هم ذهنش گریزی به سلمان می زد. کلافه شد. دست خودش بود یکی محکم توی سر دلش می کوبید تا آدم شود. وسط خاطره‌ی آرش، این خوش اخلاق درشت هیکل چه می خواست؛ نمی فهمید.

محبوبه لیوان چای را به دستش داد و ظرف کیک هم جلویش گرفت تا بردارد.

"مرسی مادر چون می رسیدیم یه چیزی می خوردم."

محبوبه تکه‌ای کیک به دست حاجی داد و گفت:

"تو رو می شناسم. الان می ریم دو تا غریبه ببینی تا یخت بخواد آب بشه، عصر شده و هیچی نخوردی."

چقدر خوب در این مدت این زن، شناخته بودش. او هم قلب مهربان این زن و شوهر را خوب شناخته و وابسته‌شان شده بود. کیکی که محبوبه پخته بود، به دلش چسبید.

سلمان روبروی ویلای بزرگی ایستاد. حاجی و احمد هم پشت سرش. ملیکا فکر نمی‌کرد احمد و مهنوش قبول کنند و همراه‌شان شوند. ولی بعد متوجه شد که حاجی خودش احمد را دعوت کرده و دعوت ملیکا، محکم‌کاری بود. از طرفی ملیکا از این که مهنوش و احمد پذیرفتند، خوشحال بود. حداقل تنها نمی‌ماند.

در باز شد و ملیکا از دیدن سعید خان لو چشم‌هایش اندازه‌ی نعلبکی شد. فکرش را هم نمی‌کرد او را این‌جا ببیند. دستی برای‌شان تکان داد و در را باز کرد. دو ماشین سمت راست در پارک شده و سمت چپ برای سه ماشین، جا بود.

وقتی از ماشین پیاده شدند سعید مشغول خوش‌آمدگویی بود که زن و مرد مسنی با دختری جوان از ساختمان بیرون آمدند. معلوم بود که حاجی و محبوبه و هم منصوره آشنا هستند. محبوبه دست ملیکا را گرفت و معرفی کرد.

" دخترم ملیکا!.....حاج خانوم خان لو مادر آقاسعید.....پدرشون و این گل دختر هم سحر خانوم خواهر سعید جان هستن."

ملیکا دست داد و آشنا شد و فرصت داد تا مهنوش و احمد هم معرفی شوند. داخل که شدند؛ زن و مرد جوانی با یک دختر سه چهارساله با نمک را دیدند. سلمان جلو رفت و خیلی گرم مرد را بغل و احوالپرسی کرد. سرش را جلوی زنش پایین آورد و با احترام احوالش را پرسید.

سعید زحمت معرفی را به عهده گرفت.

" کیهان خان صولت و خانمشون پروشات خانوم از دوستان صمیمی بنده هستن و از گل های روزگار."

ملیکا از زن جوان خوشش آمد. مهربان و زیبا بود و با صمیمت برخورد کرد. برعکس سحر که مانتوی بلند و روسری لبنانی بسته بود؛ پروشات شالش را راحت وسط سرش انداخته و مانتویی کوتاه پوشیده و همراه سحر پذیرایی می کرد. محبوبه اجازه خواست که بروند اتاقی که لباس راحت بپوشند. دو اتاق پایین بود و سه اتاق و سرویس بالا.

مادر سعید با شوخ طبعی گفت:

" این اتاقای پایین برای ما پیرزن و پیرمردا و جوونا هم برن بالا. " ملیکا و مهربنوش به بالا رفتند و محبوبه و منصوره به اتاق پایین. ملیکا ساک امیرعلی را به دست مهربنوش داد و در جواب سؤالش گفت:

" نمی دونم والا هرطور راحتی! من که عادت کردم شال بذارم. " بافت بلندی تا نزدیک زانو پوشیده و شال ستش را روی سر انداخت. مهربنوش دودل چانه بالا انداخت. " نه زشته! همه یه شالی روی سرشون هست. بذار منم بپوشم. دوست ندارم تو چشم باشم. "

ملیکا امیرعلی را بغل کرد و سرش را به زیر گردن بچه نزدیک و بو کشید. مست بوی خوش کودک، زمزمه کرد. « خودت می دونی. »

باغ جلوی ویلا پر از درختهای میوه بود که روی بعضی شاخه‌ها برف نشسته و منظره‌ی زیبایی ساخته بود. وسط ایوان گودالی تعبیه شده بود مخصوص آتش روشن کردن و سعید با هیزم پرش

کرده و آماده‌ی آتش زدن بود. بزرگترها ترجیح دادند در خانه باشند و جوان‌ها به ایوان آمدند.

روی نیم‌کتهای دور آتش روشن شده نشستند. دختر کوچولوی پروشات و کیهان که نامش پرنیان بود؛ شیرین‌زبانی می‌کرد. دور و بر امیرعلی می‌چرخید و سؤال‌های زیاد از مهنوش می‌پرسید. ملیکا با احتیاط شروع به حرف زدن کرد تا بچه اعتماد کند. دلش غنج می‌رفت برای موی بلند و مشک‌اش که دم اسبی بسته بود. مردها نزدیک هم نشسته بودند و آهسته حرف می‌زدند. برای اولین بار صدای بلند خنده‌ی سلمان را شنید.

بی‌اراده نگاهش کرد. متوجه شد وقتی می‌خندد چال کوچکی بالای گونه، بین چشم و بینی‌اش می‌افتد. تا حالا کسی را با چالی در آن نقطه ندیده بود. پرنیان را روی پایش نشانده تا نزدیک امیرعلی باشد. قبل از این که سلمان متوجه نگاهش شود؛ سرش را پشت سر دخترک قایم کرد.

پروشات و سحر از خودشان گفتند و اطلاعاتی هم از مهنوش و ملیکا گرفتند. پروشات وقتی شنید ملیکا در شرکت است بلند گفت:



" کیهان، ملیکا خانوم هم با سعید اینا کار می‌کنه. خونه رو جا به جا کردیم باید برامون طرح بزنن."

کیهان در جواب زنش گفت:

" این سعید خسیسه. مجانی کار نمی‌کنه. نه این که خیلی بلده!"

سعید و کیهان کل کل می‌کردند که ملیکا آرام گفت:

" اگه کاری از دست من برمیاد انجام می‌دم. می‌تونم طرح بدم خوشت اومد بدی آقای خان‌لو اجرا کنن."

پروشات دو دستش را محکم بهم کوبید و گفت:

" کیهان ولش کن! ملیکا جونم برام طرح می‌ده."

سعید اخمی تصنعی کرد و شاکی گفت:

" این جور یاس رازقی؟ دو روز نیومده می‌خوای جای منو بگیری."

ملیکا سرش را پایین انداخت و با صورتی گر گرفته جواب داد.

" ببخشید قصدم کمک بود."

کیهان یکی زد پس گردن سعید، سلمان با تای ابروی بالا رفته، ساکت بود. مهربانوش از دوستش دفاع کرد.

"ملیکا خیلی خوش سلیقه‌اس. من که همیشه توی چیدمان خونه ازش کمک می‌گیرم. خونه‌ی خودش هم خیلی قشنگ چیده بود."

جمله‌ی آخر را کم‌کم صدایش پایین آمد. یادش آمد که دیگر ملیکا در آن جا نیست و چه اتفاق وحشتناکی در آن خانه افتاده است. پرنیان از روی پایش سر خورد و رفت طرف سحر. دستش به شالش بند شد. صورتش قرمز شده بود. سعید شیطنتش گل کرد.

"خب خانم طراح خوش سلیقه شما اگه بودی این ویلا را چطور می‌چیدی؟"

هرچه خواست از زیر جواب دادن در برود نشد که نشد. درست مثل وقتی در شرکت بودند؛ آن قدر پاپیچش شد تا ملیکا به حرف آمد. بدون این که خودش بداند، ابتدای ورود با دیدن فضای ویلا طرح و وسایل در ذهنش نقش بسته و اکنون بدون فکر به زبان آورد.

این که همه ساکت شدند و متکلم و وحده بود؛ بیشتر خجالت کشید. حرفش را تمام کرد و دست‌های لرزان را یک‌دم به شال و دمی دیگر به پایین بافت بند کرد. با حرف سعید، در هم قفل کرد و چلانند.

"واووو! با یه نظر تونستی به این همه چیز فکر کنی؟ بابا تو دیگه کی هستی؟"

این لحن صمیمی را دوست نداشت. دلش می‌خواست فاصله‌اش با رئیسش حفظ شود. احمی که بین ابروهای سلمان افتاده بود هم، می‌ترساندش. نکند فکر کند که به سعید رو می‌دهد. بقیه‌ی روز را یا کنار مهربنوش و سحر ماند و یا نزدیک محبوبه و منصوره نشست. تا می‌شد از جمع مردها دوری کرد. احمد خیلی زود با سلمان و سعید و کیهان جور شده بود. مهربنوش هم با سحر و پروشات و حتا مادر سعید، صمیمی و راحت رفتار می‌کرد. انگار خودش تنها بود که از آمدن پشیمان شده و دلش می‌خواست، زودتر برگردند. نگاه‌های کنجکاو مادر سعید و سؤال‌های سحر را دوست نداشت.

شاید هم بدبین شده بود. جمع خوبی بودند. به سالم‌ترین شکل ممکن تفریح می‌کردند. نه از بطری‌های پنهان حمید خبری بود و نه از سیگارهای بودار سهراب. نه نگاهی هرز خیره‌اش می‌شد و نه حرف چرندی می‌شنید. چه می‌گفتند؟ پاستوریزه‌ی پاستوریزه!

مردها کباب را آماده کردند و مادرها آش‌رشته‌ی عصر را بار گذاشتند. بیشتر وقت را کنار محبوبه و کمک به منصوره گذراند. وقتی هم کنار جوان‌ترها می‌نشست، خودش را با امیرعلی و پرنیان مشغول می‌کرد.

سعید چندبار سعی کرد دوباره به چالش بکشدش و به حرف بگیرد اما کوتاه جواب داد و اجازه‌ی طولانی شدن صحبت را نداد. نمی‌دانست حسش درست است یا غلط ولی حس کرد که سلمان از برخورد سعید راضی نیست. محکم پس سر دلش کوبید که بی‌خود برای خودش رؤیابافی می‌کرد. از طرفی می‌دید که منصوره با نگاهی خریدار سحر را زیر نظر دارد. حتا شنید که به محبوبه گفت:

" این پسر هی سرتق اگه یه کم به حرف من گوش کنه، همین جا براش آستین بالا می‌زنم."

" خواهرجون! تو بچه‌ی خودتو نمی‌شناسی؟ خودش چشم داره می‌بینه دیگه. دختر با این کمالات و خانواده‌ی خوب و شناس. باید دلش بخواد؟ "

" چی بگم؟ می‌دونم آرزو به دل می‌مونم. مردم تا به راه راست اومد و حالا.... "

الحق و والانصاف راست می‌گفتند. سحر، هم زیبایی داشت و هم باشخصیت و متین بود. ذره‌ای به دنبال جلب توجه نبود. از لحاظ خانوادگی هم به هم می‌خوردند. هرچند با اعتراف این‌ها دردی در قلبش حس می‌کرد که دلیلش را نمی‌فهمید. ذهنش مشغول جمله‌ی آخر منصوره شد. « مردم تا به راه راست اومد...»

هرچه فکر کرد نفهمید که مثلاً چه کار می‌کرده که مادرش ناراضی بود و یا چه کار نکرده تا به زعم مادر به راه راست آمده بود.

با این اخلاق و رفتار تنها چیزی که بهش می‌آمد؛ همان تکمیل نکردن دینش بود؛ و سلام.

هرچه به شب نزدیک می‌شدند؛ دلش تاپ‌تاپ می‌کرد برای ماندن. آهسته به مهربانوش هم گفته بود که کاش شب برمی‌گشتند. مهربانوش که تازه یخش آب شده و بهش خوش می‌گذشت گفته بود.

"چرا؟ جا که هست و خوش هم که می‌گذره. فردا هم تعطیله! چرا برگردیم؟"

امیدش که لاقل با مهربانوش و احمد برگردد؛ ناامید شد. ساعت از ده گذشته بود و بعید می‌دانست رفتنی باشند. ناچار تن به تصمیم بقیه داد. کم‌حرف بود؛ ساکت‌تر شد. سلمان از ایوان ویلا به داخل آمد. روبروی منصوره و محبوبه ایستاد و گفت:

"حاج‌خانما! اجازه می‌دید مرخص بشیم؟"

نوری از امید به دلش افتاد. به خودش گفت حتا اگر سلمان تنها بخواهد برگردد؛ خواهش می‌کند او را هم برساند. محبوبه سرش را نزدیک گوشش آورد و پچ‌پچ کرد.

" مادر اشکال نداره برگردیم؟ من توی جای خودم نباشم شب خوابم نمی‌بره. ولی اگه تو دوست داری با بچه‌ها بمونی، می‌مونم."

ذوق‌زده جواب داد که او هم با رفتن موافق است. خانم‌ها موافقت‌شان را که اعلام کردند؛ بقیه‌اش به عهده‌ی سلمان بود که اصرارهای سعید و پدر و مادرش را با احترام رد کند. ملیکا زودتر از همه به بالا رفت و لباسش را پوشید و کیفش را برداشت و آماده منتظر ایستاد.

سعید نگاهی کرد و گفت:

" رازقی انگار بهت خوش نگذشت که از خدا خواسته زودتر از همه آماده شدی."

زیر لب جملاتی مبنی بر تعارف و تشکر گفت. باز خوب بود که هنوز به فامیل صدایش می‌زد. سلمان آمد و بلند گفت:

" ملیکا خانوم خاله کارتون داره."

رفت به اتاق و متوجه شد که محبوبه بی‌خبر است. خنده‌اش گرفت ولی بدش نیامد. صبح شنبه باید می‌دید که این خان‌لو در

شرکت چه می‌کند. دعا می‌کرد که عاقلانه رفتار کند و جلوی جمع حرفی از تعطیلات نزند.

اول وقت پشت میز کنار برومند نشسته بود که سلمان وارد شد. جواب سلام همه را داد. نزدیک میز شد و گفت:

"از امروز با بخش مالی هم‌کاری می‌کنید."

**از پرتو دو گونه‌ی تو جان گرفته‌اند**

**پروانه‌های روشن کشف و شهود من**

طلایی جلوی میز ایستاده بود. چشم‌هایش را در حدقه چرخشی داد و آهسته گفت:

"نمی‌دونی چقدر عصبانی بود. تا حالا این‌طوری ندیده بودمش."

برومند ابرو درهم کشید. موهایش را با نوک ناخن به داخل مقنعه فرستاد و با حرص گفت:

"خوبه می‌دونی سلمان خان چقدر از خبرچینی و خاله‌زنک بازی بدش میاد. الان ما باید چی کار کنیم مثلاً؟"



«ایشی» زیرلب نثار برومند کرد و به آشپزخانه رفت. از صبح که سلمان کارش را تغییر داده ؛ پکر بود. تازه یاد گرفته بود که ایده‌هایش را پرورش دهد. احتمال می‌داد کار با مهیار جهانی راحت‌تر از سعید باشد. ولی باز هم دوست داشت همان قسمت می‌ماند.

همین ابتدای کار باید ساعت کارت زدن و مرخصی‌های کارمندان را حساب می‌کرد. بدون اعتراض، حرف سلمان را پذیرفته بود؛ چون از اول قرار همین بود. اما فکرش را هم نمی‌کرد که سخت باشد. حالا متوجه شده بود که به طراحی و چیدمان بیش از هر چیز علاقه‌مند است. صبح بعد از این که سلمان اعلام کرد؛ جهانی هم فوراً کار به دستش داد. خان‌لو دیرتر از همیشه آمد. شاد و سرخوش جلوی میز ایستاد و خواست آماده باشد که با هم برای خرید بروند. تجهیز اتاق بازرگانی یکی از استان‌ها، در برنامه‌ی خرید بود.

ملیکا سرش را پایین انداخت. با لکنت و با زحمت گفت که نمی‌تواند همراهش شود. سعید دست در جیب تنگ شلوار جینش کرد و طلبکار پرسید:

"میشه بدونم چرا؟ فکر کنم قرار بود شما هرچی من گفتم اجرا کنی."

لبش را به دندان گرفت و آهسته جواب داد.

"سلمان خان بخشم رو عوض کردند امروز."

"نفهمیدم؟ چطور شد؟"

برومند خودش را قاطی کرد و گفت:

"صبح سلمان خان اومد و گفت که با آقای جهانی کار کنه."

عضله‌ای روی فک مرد تکان خورد. چشم‌هایش تنگ شد و سرش را تکان داد و به طرف اتاق سلمان رفت. برومند بی خیال به کارش ادامه داد. طلایی چای برده و خبر از عصبانیت شدید خان لو داد. ملیکا احساس گناه می‌کرد. از این که باعث اختلاف بین دو دوست شده؛ ناراحت بود. یک چشمش به مانیتور لب‌تاپ و چشم دیگر به اتاق سلمان. خان لو با صورتی قرمز و اخمی غلیظ بیرون آمد و بی حرف به دفترش رفت.

ملیکا آهی کشید. انگار وجودش نحس شده بود که مرتب باعث جدایی دوستان از یکدیگر می‌شد. چه بی‌خیال برای خودش زندگی می‌کرد و هیچ دغدغه‌ای نداشت. چطور با رفتن آرش، کوهی از مشکلات روی سرش آوار شد. در این بین دعا کرد که اتمام حجتش با فرناز اثر داشته باشد.

فرناز برخورد متفاوتی کرد. به جای صحبت مستقیم با سهراب، پدر و مادر خودش و سهراب را برای شام دعوت و بعد از شام موضوع را مطرح کرد. با این‌که دید رنگ از روی سهراب پرید و خشم از چشم‌هایش شعله کشید؛ باز توجهی نکرد. پدر و مادر سهراب را طرف صحبت قرار داد و گفت:

"حرف منو گوش نمی‌کنه! به بهانه‌ی وضع مالی خوب این زن، مرتب دنبالشه! من چند روز قهر کردم شاید به خودش بیاد. اومد گفت دیگه پشیمونه و دنبالش نمی‌ره اما رفت. زنه زنگ زده که اگه شکایت کردم و انداختمش زندان گله نکنی...."

"غلط کرده مگه دست خودشه؟ اون یه زری زده تو چرا باورت شد. این بساطو راه انداختی که چی بشه؟"

فرناز بی توجه به سهراب که حرفش را با تشر قطع کرد؛ ادامه داد.  
 " منم پرسیدم دیدم راست میگه. می تونه بندازتش زندان یا شلاق بزنش. شما بگید این درسته که به خاطر هوس آقا، آبرو و حیثیت مون بره. هم من هم شما هم خودشو به دردسر بندازه برای هوس زن جدید گرفتن. منو طلاق بده، بره هرکار دلش می خواد بکنه. حداقل آبروی من سر کارم نره. بیشتر از این اعصابم نمی کشه!"

نگاه سرزنش گر والدین شان مثل تیر به بدن سهراب فرو می رفت. کارد می زدی خونش در نمی آمد. دندان ها را روی هم فشار می داد تا جلوی خودش را بگیرد و بلند نشود حساب فرناز را کف دستش بگذارد. حرف زدن و قانع کردن پدر و مادرش شاید سخت نبود؛ اما نه جلوی والدین فرناز. پدر فرناز طوری با نفرت نگاهش می کرد که تا حالا سابقه نداشت. پدر خودش عذرخواهی کرد.  
 " تو ببخش دخترم. اگه قول بده که دور این زنو خط بکشه و بچسبه به زندگیش چی؟ راضی میشی؟"

به نظر می آمد فرناز تصمیمش را گرفته است. در چشم‌هایش زل زد و گفت:

"چه تضمینی هست که زیر قولش نزنه؟ اومد دنبالم هم همین قولو داد. ولی چی شد؟ اون بندهی خدا زنگ زد که به خاطر من شکایت نمی کنه."

"از کجا معلوم که اون زنه خودشو بند نکرده باشه به بچم؟"

فرناز به مادر سهراب حق می داد کثیفی و هوس باز بودن پسرش را باور نکند. لبش را کمی کج کرد و تلخندی زد.

"بدبختی این جاست که من این زنو خوب می شناسم. یه عمر توی خونه اش رفتم و اومدم. نون و نمکشو خوردم. می تونم روی اسمش قسم بخورم از پاکی و نجابت..."

بغض صدایش را لرزاند. پدر فرناز رو به سهراب گفت:

"تا ته دنیا جای دخترم روی سر منه! قرار نیست چون ازدواج کرده هر خفتی رو به جون بخره. این طور که پیداست تو حتا پشیمون هم نیستی چه برسه دست کشیدن."

وساطت پدر سهراب وقتی خودش حرفی نمی‌زد؛ کاری از پیش نبرد. وسوسه‌ی به دست آوردن ملیکا آن قدر زیاد بود و همه‌ی ذهنش را درگیر کرده که نمی‌توانست بی‌خیالش شود، حتا به قیمت از دست رفتن زندگی مشترکش.

"فرناز یه کم تحمل کنه صاحب کلی چیز میشه که ارزششو داره."

این تنها جوابی بود که توانست بدهد. فرناز پوزخندی زد و به پدرش گفت:

"اجازه بدید؛ من امشب با شما میام."

به اتاق رفت. صدای بحث و صحبت پدر و مادرها می‌آمد. چمدانی که از قبل آماده کرده بود را برداشت و گوشی و شارژرش را داخل کیف انداخت. سهراب وارد اتاق شد و در را بست.

"این چه مسخره‌بازیه راه انداختی؟ این همه تو گوشت از چیزایی که نصیب‌مون میشه گفتم یاسین خوندن توی گوش خر بود؟"

" تو اون مردی نیستی که باهات ازدواج کردم. حتا یادت رفته که چطور درست حرف بزنی. من نه پول می‌خوام و نه ملکی که تو بخوای با هوو آوردن، وعده‌شو بدی."

مانتو و شالش را پوشید و دسته‌ی چمدان را کشید و از اتاق خارج شد. سهراب کلافه و عصبانی پشت سرش راه افتاد.

پدر و مادرش سریع از جا برخاستند و به طرف در رفتند. پدر سهراب باز از فرناز خواهش کرد که بماند ولی خود سهراب فقط لب‌ها را به هم فشار داد. با خودش فکر می‌کرد وقتی ملیکا و اموالش را تصاحب کند؛ راضی کردن فرناز کاری ندارد. با رفتن فرناز، پدر و مادرش سرزنش‌ها کردند. با سکوتش، ناراحت شدند و رفتند. خودش ماند و خانه‌ای بدون همسر. به جای متنبه شدن، بیشتر کینه به دل گرفت و عزمش را برای به دست آوردن ملیکا جزم کرد. ملیکایی که پشت میزش نشسته و با کار جدید سر و کله می‌زد.

سلمان احضارش کرد. مهیار جهانی هم در اتاق بود. با اشاره‌ی دست سلمان روی مبل نشست و منتظر شد تا دستور جدید رئیس را بشنود. دست‌های قفل شده سلمان روی میز باعث شد

که پیراهنش روی بازوها کشیده شود و درشتی‌شان بیشتر به چشم بیاید.

"مهیار جان از فردا کار خانم رازقی اینه که پی‌گیر چک‌ها باشند. لازم باشه برن بانک وصول کنن یا موعدهش گذشته باشه، زنگ بزنین و پی‌گیری کننند."

برای مهیار با این که عجیب بود ولی اعتراضی نکرد و با گفتن: «حتماً رئیس!» تمامش کرد. اما برای ملیکا کار راحتی نبود. بانک رفتن آسان بود اما زنگ زدن و طلب‌کار شدن؛ زبانی دراز و بیانی قوی می‌خواست که ملیکا در خود نمی‌دید.

آهش را در سینه خفه کرد. فعلاً چاره‌ای جز اطاعت نداشت. آن را هم با «چشم» نشان داد. مهیار که بلند شد، ملیکا هم برخاست تا برود ولی سلمان با اشاره‌ی دست نگهش داشت. دوباره روی مبل نشست. در که بسته شد؛ سلمان گفت:

"این که فعلاً با بخش مالی هم‌کاری می‌کنی معنیش این نیست که نمی‌تونی طراحی کنی. فقط دیگه با خان‌لو کار نمی‌کنی. من



بهت میگم لوکیشن چیه و مشتری چی می خواد! البته فکر کنم مجبور بشی توی خونه کار کنی. مشکلی که نداری؟"

سرش را بالا آورد. توی دلش گفت: «فازت چیه؟ معلوم هست؟» حرکت خفیفی به سرش داد و تأیید کرد. برای شبهای دراز زمستان چه سرگرمی بهتر از طراحی؟

"خوبه! حالا می تونی بری سرکارت. فقط چیزی که گفتم بین خودمون می مونه. برومند و بقیه لازم نیست، بدونن."  
"بله حتماً!"

برومند هرچه کنجکاوی کرد چیزی نفهمید. دهان ملیکا از گاوصندوق هم محکم تر بود. چین به دماغ و ابرو بالا انداختن هم اثری نداشت. یکی از کارمندان لیست و چکها را برای فردا به دست ملیکا رساند. نگاه کردن به چکها هم لرز به تنش می انداخت.

تلفن زنگ خورد و برومند بعد از جواب دادن، به طرفش گرفت.  
"با تو کار دارن."

«الو» را نگفته صدای نحس سهراب در گوشش پیچید.

" حالا دیگه منو تهدید می‌کنی؟ فرنازو پر می‌کنی و به جونم می‌ندازی؟ "

بدون جواب دادن سریع تماس را قطع کرد. از لحن پر از کینه و حرص سهراب ترسید. دهانش خشک و دست‌هایش به لرز افتاد. ضربان قلبش بالا رفت. چشم‌هایش داغ شد. نبض کنار شقیقه‌اش چکش‌وار کوبید.

این مرد چرا دست از سرش بر نمی‌داشت. شاید لازم بود شکایت می‌کرد. از طرفی می‌ترسید، شکایت کردن سهراب را جری‌تر کند. اگر بلایی سر خودش یا محبوبه یا حتا حاجی می‌آورد چه؟ از این همه استرس و اضطراب خسته و درمانده شده بود. به فکر افتاد، بهترین راه، رفتن به جایست که کسی او را نشناسد. جایی که هیچ‌کس هم از او خبر نداشته باشد. شاید بهتر بود با حاجی حرف می‌زد و یک مدت دور می‌شد. هرچند تنهایی و بی‌کسی خیلی سخت بود اما انگار چاره‌ای نداشت.

همان‌طور که سرش را به دستش تکیه داده بود؛ اشک از گوشه‌ی چشمش راه گرفت. سرش را پایین‌تر آورد و کج‌تر کرد تا صورت خیسش از نگاه برومند پنهان بماند.

به نظر می‌رسید لیست را بالا و پایین می‌کند؛ اما راه‌های فرار را بررسی می‌کرد. فقط محله را عوض کند و یا به شهر دیگر برود. مثلاً به کرج برود. شرکت هم دیگر نیاید. شاید اگر گم و گور شود؛ سهراب دست از سرش بردارد.

گزینه‌ها را یکی‌یکی بررسی می‌کرد. باید حتماً امشب با حاجی حرف می‌زد. دیگر تحمل این همه ترس و استرس را نداشت. یک خیال راحت و آرامش می‌خواست. حتا اگر در یک اتاق کوچک با آرامش زندگی می‌کرد؛ شرف داشت به این همه وحشت و حرص خوردن و مضطرب بودن.

وقت اداری تمام شده و کارمندان یکی‌یکی خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند. خستگی‌اش با تماس سهراب دوبرابر شده بود. بی‌حال و بی‌حوصله وسایلش را مرتب کرد. لب‌تاپش را در کیف مخصوصش گذاشت. کیفش را برداشت. صدای آلارم پیامش را

شنید. برومند کیفش را برداشت و مثل همیشه برای خداحافظی به اتاق سلمان رفت. دودل بود که گوشی را نگاه کند یا نه؟ برومند لبخندی بر لب داشت که نشان می‌داد، سلمان بدخلقی نکرده است. سری برای ملیکا تکان داد و رفت. صندلی را عقب کشید که چشمش به شارژرش افتاد. خم شد و از پریز درش آورد. صدای آلام از پیامی دیگر خبر داد. با فکر این که شاید محبوبه چیزی لازم دارد؛ گوشی را درآورد.

پیام از شماره ناشناس بود.

" مواظب خودت باش! "

" قاتل شوهرت اونی نیست که توی زندانه! یه جایی نزدیکته. خیلی نزدیک. "

**می‌خواهم ناپدید شوم**

**هم‌چون قطره‌ای باران**

**که در دریای شب**

**گم شده است.**

سلمان از اتاق بیرون آمد. راهرو را تا انتها رفت و اتاق‌ها را چک کرد. بیشتر به این خاطر که سیستمی روشن نمانده باشد. سکوت شرکت با صدای برخورد چیزی با سینک شکسته می‌شد. خانم طلایی مثل همیشه قبل از رفتن همه چیز را می‌شست و آشپزخانه را تمیز می‌کرد. صبح هم زودتر از بقیه می‌آمد. کیفش را دست به دست کرد و وارد حال شد. میز سلیمی و هرندی مرتب و خالی بود. از گوشه‌ی چشم نگاهی به طرف میز برومند انداخت. سیستمش خاموش بود اما....

ملیکا روی صندلی هاج و واج نشسته بود. کیف و گوشی‌اش روی میز جلویش بود و خودش خیره به یک نقطه و مه و مات مانده بود.

"رازقی؟"

شاید اگر طلایی نبود راحت اسمش را صدا می‌زد. برخلاف همیشه به صدایش واکنشی نشان نداد. مژه‌هایش خیس بود و برق اشک توی مردمک‌هایش پیدا. لعنت خدا بر شیطان که

چقدر هم چشم‌هایش را زیبا کرده بود. معصومیتی در چشم‌هایش بود که اجازه نمی‌داد سلمان خشن برخورد کند. نه زیاد هم خشن، حداقل قاطع‌تر!

"خانم رازقی مشکلی پیش اومده؟"

بلندتر گفت و نزدیک‌تر شد. طلایی چرخید و با دیدن ملیکا، از آشپزخانه بیرون آمد.

"اوا! خدا مرگم بده. تو چت شده دختر؟ تا حالا که خوب بودی!"

تندتند گفت و جلو آمد. دستی به شانه‌ی ملیکا زد که یک‌هو مثل کسی که برق گرفته باشد؛ تکان خورد و جیغ کشید.

"منم دخترجون نترس! چت شده؟ فشارت افتاده؟ برات یه آب‌قند بیارم؟"

تازه متوجه سلمان شد که یک دست در جیب و کیف به دست دیگر، کنجکاوانه نگاهش می‌کند. دستی به صورتش کشید و نمش را گرفت. بلند شد و دستپاچه و هول گفت:

"چیزی نیست. سرم یک کم گیج رفت."

" چیزی می‌خوای؟ "

تشکر کرد و کیفش را برداشت. هرچه می‌خواست اوضاع را عادی نشان دهد، حرکت سست و بی‌جان دست و پایش، لو می‌داد که حالش خوب نیست. طلایی دست روی بازویش گذاشت.

" قشنگ معلومه حالت خوب نیس. چه اصراریه که بگی خوبم. بشین بشین یه چایی نبات برات بیارم. خوبه که هنوز سماورو خاموش نکردم. "

به زور طلایی روی صندلی نشست. دستش را به پیشانی گرفت. بهتر دید چای نبات را بخورد و بعد هم تاکسی بگیرد و برود. نای رانندگی نداشت. طلایی که به آشپزخانه رفت؛ سلمان نزدیک‌تر آمد. آرام پرسید.

" اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی گفته؟ "

سرش را بالا آورد. چشم‌هایش در اشک غرق شده بود انگار. شفاف و زلال. چانه‌اش لرزید. سرش را به دو طرف تکان داد. صدای خرت‌خرت بهم زدن نبات در لیوان می‌آمد. طلایی بلند گفت:

" امروز حواسم بهت بودا. از صبح روبراه نبودى. بعد اون تلفنه هم بدتر شدى. فكر نكن نفهميدم."

طلایى حواسش به همه بود. همان طور كه كارش را مى کرد؛ هوش و گوشش پی اتفاقات و كارمندهاى شركت بود. نزدیک شد و قاشق را در لیوان تكان داد و گفت:

" مظلوم تر از این دختر این جا نداریم. ولى نمى دونم كى بهش زنگ زد كه در جا رنگش پرید. همون وقت حواسم براش یه چایى نباتى، آب قندى، چیزى بیارم. اما حقیقتش از برومند ترسیدم. بس كه بی خود و بی جهت گیر مى ده. همش میگم خدا روشكر كه یه كارهاى نشد و گرنه كه.....بخور مادر! این قدر حرص نخور!"

لیوان را به لب ملیكا نزدیک كرد. سلمان با تاي ابروى بالا رفته ساكت ایستاده بود. به زور و پرحرفى طلایى لیوان خالى شد. قبل از این كه دوباره شروع كند به حرف زدن و شكایت كردن از برومند؛ سلمان گفت:

" ممنون خانم طلایى. من هستم. شما بفرمایید دیرتون نشه!"



مردد نگاهی به ملیکا کرد و خواست چیزی بگوید که نگاه جدی و نافذ سلمان اجازه نداد.

"باشه! پس من سماورو خاموش کنم و برم."

لیوان را برداشت و به آشپزخانه رفت. ملیکا دست به میز گرفت تا بلند شود. سلمان آهسته و در حد زمزمه گفت:

"صبر می‌کنیم طلایی بره."

کیفش را روی میز گذاشت و به طرف پنجره رفت. پشت به ملیکا ایستاد و به شهر در سرخی غروب خیره شد. طلایی تا توانست شستن قوری و لیوان را طول داد. ولی وقتی دید سلمان با حوصله و بی‌حرف ایستاده است؛ کیفش را برداشت و چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و گفت:

"رئیس با اجازتون من برم. رازقی جان مطمئنی به من احتیاجی نیست؟"

ملیکا تشکر کرد و عذرخواهی که باعث معطلی زن شده است. سلمان برگشت. زن این پا و آن پا می‌کرد که بیشتر بماند. کنجکاو بود که سلمان چطور رفتار می‌کند و چه رابطه‌ای بین

این دو هست. سلمان هم تشکر کرد و با « به سلامت » گفتن  
 طلایی را راهی کرد. در را پشت سرش بست و به طرف میز آمد.  
 ملیکا ایستاد و من من کنان گفت:

" ببخشید. شما هم دیرتون شد."

دست به کمر زد و پرسشگر خیره شد. زیر نگاهش، ملیکا دست  
 و پایش را گم کرد. کیفش را در دست گرفت. سلمان دست به  
 سینه شد و گفت:

" خب؟! کی زنگ زد که شما بهم ریختی؟"

حتا اگر می خواست هم نمی توانست به سلمان دروغ بگوید یا بدتر  
 از آن، چیزی نگوید. اصلاً قفل زبانش در برابر این مرد باز می شد.  
 ابهت و خشونت پنهانش هم می ترساند و هم حس امنیت می داد.  
 انگار دژ محکمی باشد که هیچ دشمنی نمی تواند تسخیرش کند.  
 نگاهش را دزدید اما چانه‌ی لرزانش را نتوانست کنترل کند.  
 بی مقدمه گفت:

" خسته شدم دیگه! می‌خوام به حاجی و مادر جون بگم و از این جا برم. دور بشم که کسی ندونه کجام. جایی برم که هیچ کس نشناسد. شاید یه کم راحت بشم."

اخم مرد بیشتر شد. مدتی بود که دیگر این روحیه را در زن نمی‌دید. شوق برای زندگی و کار کردن وجودش را پر کرده بود. این حس و حال نومیدی و یأس از کجا می‌آمد. این مهم بود. دوباره با تحکم پرسید.

" کی زنگ زد؟ سهراب؟"

سرش را که تکان داد، قطره‌ها قطار شدند روی صورتش. رنگش مهتابی و نوک بینی‌اش کمی قرمز بود. صدای هق‌هقش بالا رفت. " نمی‌دونم چی از جونم می‌خواد. همش تهدید می‌کنه. می‌ترسم شکایت کنم بدتر بشه. مستقیم تهدید کردنش کم بود که با شماره‌ی ناشناس پیام می‌ده."

کلمات را بریده و با حجمی از بغض و گریه بیرون ریخت. خوب بود که مرد ساکت گوش می‌داد. خوب بود که تنها بودند و لازم

نبود رعایت حال کسی را کند. خوب بود که مردی بود که برایش درددل کند. خوب بود که این مرد نگاهش پاک بود.

دست بزرگ و مردانه‌اش که دست غول‌ها را در کارتونها به یادش می‌آورد؛ جلویش آمده بود. نگاهش را بالا آورد تا بفهمد این دست چه می‌خواهد. با چشم و ابرو اشاره کرد و گفت:

"گوشی!"

اولش نفهمید منظورش چیه؟ مکث کرد و سؤالی نگاه کرد تا مرد انگشتانش را تکان داد و تکرار کرد.

"گوشی.... گوشیتو بده ببینم این شماره‌ی ناشناس چی میگه؟"

دهانش را باز کرد و «آهانی» گفت. نگاهی به دور و برش انداخت تا گوشی را پیدا کند. یادش آمد داخل کیف انداخته است. درش آورد و رمزش را باز کرد و روی پیام زد و به دست سلمان داد. تای ابرویش بالا رفت و بیشتر درهم شد.

"این اولین باره یا بازم از این پیامی داشتی؟"

دماغش را بالا کشید و با صدای گرفته‌اش جواب داد.

"اولین باره! اول سهراب زنگ زد به این جا و بد و بیراه گفت که چرا به زنش گفتم می خوام شکایت کنم. وقتی جوابشو ندادم و قطع کردم؛ این پیام اومد."

گوشی را به طرفش گرفت و گفت:

"پاشو بریم. اینو باید نشون بازپرس و سرگرد بدیم."

موجی از رضایت و راحتی وجودش را در بر گرفت. همین که فعل جمع به کار برده بود؛ یعنی خودش را جدا از مشکل ملیکا نمی دانست. نمی دانست چطور با این مرد، راحت تر از حاجی است. آن حس بی پناهی و تنها بودن جایش را به اطمینان و اعتماد به سلمان داد.

"فکر می کنین چرا سهراب باید همچین پیامی بده؟"

کیفش را برداشت و دستش را در جیبش کرد. ابرویش را بالا انداخت و جدی جواب داد.

"مگه مطمئنی که سهراب اینو فرستاده؟ شماره که ناشناسه."

ترس به چشم هایش برگشت. آب دهانش را قورت داد و مقطع گفت:

" یعنی ممکنه کسی دیگه باشه؟ یعنی واقعاً ممکنه که قاتل  
آرش بیرون باشه؟"

سلمان با دست اشاره کرد که راه بیفتد و خودش هم قدمی  
برداشت و سعی کرد خیال زن را راحت کند.

" هنوز چیزی معلوم نیست. اینا رو پلیس می‌فهمه نه ما. بریم  
که دیر شد."

کنار ایستاد تا سلمان در را قفل کند. این پا و آن پا می‌کرد که  
بگوید نمی‌خواهد رانندگی کند. بهتر دید به جای حرف زدن  
عمل کند. گوشی را درآورد و منتظر شد تا با هم وارد آسانسور  
شدند. همین که دست مرد نزدیک دکمه‌ی پارکینگ شد؛ گفت:

" من نمی‌تونم رانندگی کنم. ماشین می‌گیرم."

سلمان دکمه‌ی پارکینگ را فشار داد. دوباره من من کرد.

" الان که نمی‌خوایم نشون بدیم پیامما رو؟"

سرش را بالا آورد و زل زد به چشم‌های مضطربش. نظرش عوض  
شد. این چشم‌های لا‌کردار در هر حالتی قشنگ بود. چشم گرفت  
و به در آسانسور خیره شد.

" شماره و پیام‌ها رو برای من بفرست. خودم ترتیبشو می‌دم. شما رو هم می‌رسونم."

وقتی این قدر محکم و مقتدر حرف می‌زد که ملیکا نمی‌توانست مخالفت کند. فقط آهسته تشکر کرد. از رمپ پارکینگ بیرون آمدند و وارد خیابان شدند. در شلوغی خیابان آهسته آهسته پیش رفتند. سلمان خیلی زود متوجه شد، دو ماشین تعقیب‌شان می‌کنند. سهراب را که فاصله‌ی کم‌تر داشت؛ شناخت. اما ماشین دوم، دورتر بود و شک داشت واقعاً در تعقیب‌شان باشد.

نگاهی به دختر کنار دستش کرد که مچاله شده و سرش را به شیشه تکیه داده است. دلش سوخت. باید برایش کاری می‌کرد. تا حالا به توصیه و خواهش حاجی، کمک کرده و اکنون به میل و رضای قلبی، می‌خواست این دختر را از این مشکلات رها کند. با یک دست فرمان و با دست دیگر ماهرانه گوشی را گرفته و چیزی را تایپ کرد و فرستاد.

فضای ماشین زیادی ساکت بود. اسم دختر را صدا زد. به نظرش  
اسمش طعم داشت. طعم انار. ترش و شیرین. آبدار و ملس.  
ارغوانی و خوشمزه.

توجه دختر را که دید، گفت:

" فعلاً به خاله و حاجی چیزی نگو. فکر فرار و رفتن به جایی که  
کسی شناسدت هم نکن. اوکی؟! "

**بس که دل تنگم اگه گریه کنم**

**می گویند قطره‌ای**

**قصد نشان دادن دریا دارد.**

هجوم افکار اذیت کننده با سر گذاشتن روی بالشت شروع شد.  
تا آخر شب گویی در حبابی از امنیت و راحتی خیال بود. حضور  
سلمان باعث می شد نه تهدید سهراب و نه پیغام آن شماره‌ی  
ناشناس، اذیتش نکند. دور شدن سلمان باعث ترکیدن حباب شد  
و دلشوره‌ها خود را نشان دادند.



شب بدی را گذراند. تنهایی باعث ترسش نمی شد اما بی همزبانی و همدم نداشتن دلش را به درد می آورد. تقریباً تمام عمرش هیچ گاه تنها نخوابیده بود و این مدت اولین تجربه اش بود. تجربه ای سخت و بد.

صبح با چشم هایی خسته و خمار بلند شد. سرش به شدت درد می کرد. ترجیحش این بود که قرصی بخورد و به تخت باز گردد. اما صد حیف که نمی شد. یادش آمد که امروز مسئول وصول چک هاست. ناله ای کرد. چایش را تلخ خورد. مقنعه اش را جلوی آینه صاف کرد و کیفش را برداشت. باز خوب بود که حاجی امروز را به شرکت می آمد و قرار با هم رفتن را گذاشته بود.

سلمان مختصر برای حاجی از زنگ زدن سهراب گفت. از پیامها چیزی نگفت و با نگاهش تأکید کرد که ملیکا هم چیزی نگوید. جلوی در واحد منتظر حاجی ایستاد. محبوبه لقمه ای به دستش داد و گفت:

"منصوره شام دعوت کرده. به سلمان میگم که زودتر بیای خونه و آماده بشی."

سرش را بالا انداخت و جواب داد.

" نه نمی‌خواد. کاری ندارم که بخوام زود بیام."

حاجی صحبت‌شان را شنید و با خنده گفت:

" اگه گذاشتی این دختر کار کنه! هی بهونه دست سلمان بده."

جواب محبوبه و دفاع از خواهرزاده‌اش، خنده‌ی حاجی و ملیکا را بلند کرد. اولین بار بود که می‌خواست به خانه‌ی منصوره برود. فکر کرد که وقت ناهار برود و همان اطراف شرکت را بگردد و چیزی بخرد.

حاجی از تغییر بخش و کارش خبر نداشت انگار. پرسید:

" امروز که با سعید قرار خرید نداری؟"

اول فکر کرد حاجی سربه‌سرش می‌گذارد. ولی لحن جدی و صورت بی‌لبخندش از خبر نداشتنش می‌گفت.

" دیگه توی اون بخش کار نمی‌کنم. اومدم مالی! امروز باید برم چکا رو وصول کنم."

نگاهش ماند روی دختر و بعد فقط سرش را تکان داد. نزدیک شرکت که شدند بانک را نشان داد و گفت که باید چک‌ها را این‌جا پاس کند.

وارد شدن با حاجی هم برای هم‌کارانش عجیب بود. با این که می‌دانستند به توصیه‌ی حاجی این‌جاست اما باز هم پیچ می‌کردند که اصلاً خوشایندش نبود. ناخودآگاه اخم کرد و کنار برومند پشت میز نشست. پوشه‌ی چک‌ها را باز و تاریخ‌های روز را پیدا کرد. دوباره کیفش را برداشت و زیر لب گفت:

"من می‌رم بانک"

کارش که توی بانک تمام شد. چند مغازه که باز بودند را برای هدیه خریدن، گشت. زنگ زد و از محبوبه رنگ مبل و پرده‌ی خانه‌ی منصوره را پرسید و گلدان زیبایی خرید. مستقیم به پارکینگ رفت و گلدان را در ماشینش گذاشت. به طرف آسانسور رفت. ورود ماشینی به پارکینگ توجهش را جلب کرد. آسانسور بالا مانده بود. ماشین سلمان را شناخت. پیاده شد و از دیدن ملیکا در آن‌جا چشم‌هایش را ریز کرد و تابی به ابرویش داد.

" این جا چی کار می کنی؟ تازه اومدی؟ "

ملیکا دست پاچه «سلام» کرد. دست هایش را قفل کرد و بهم فشار داد. تاب نگاه خیره ی سلمان را نداشت. سر پایین انداخت و گفت:

" از بانک برگشتم. یه چیزی از ماشینم برداشتم. "

چیزی غیر از کیف در دستش نبود. نگاه کنکاش گر مرد هولش کرده بود. سلمان اما تکان ظریفی به سرش داد و دوباره دکمه ی آسانسور را زد. مات چشمان خمار زن شده بود. ایستاد تا ملیکا وارد شود. دکمه را فشار داد و گفت:

" همه ی چک ها پاس شدند؟ "

انگار فقط وقتی صحبت از درددل یا شکایت بود، زبان ملیکا باز می شد و در بقیه ی موارد به زحمت می توانست بدون تیق و لکنت جواب دهد.

" ن...نه! سه تا چک موجودی نداشتند. البته چک های دیروز بودند. "

دستش جلوی زن دراز شد برای گرفتن چک‌ها! از کیفش سه برگه چک را درآورد و در دستش گذاشت. دستی که کیف داشت را بالا آورد تا برگه‌ها را درست بگیرد. بی‌اراده دست ملیکا رفت و کیف را گرفت. او هم بی‌نگاه کیف را داد.

در آسانسور که باز شد؛ کیف را گرفت و زودتر بیرون رفت. ملیکا هم به دنبالش.

ضمن این که جواب سلام‌ها را می‌داد؛ گفت:

"رازقی بیا اتاق من!"

چشم گفتنش به گوش نرسید. کیفش را در کشوی میز گذاشت و پالتویش را درآورد. پوشه‌ی چک‌ها را برداشت و به اتاق سلمان رفت. از وقتی از بانک بیرون آمده، اسم صاحبان حساب، کنجکاوش کرده بود. حساب به اسم حاجی و فردی به نام شاهرخ صمدی بود. کسی که تا حالا اسمش را هم در شرکت نشنیده بود.

ضربه‌ای به در زد و با شنیدن صدای مرد وارد شد. طلایی پشت سرش آمد و لیوان سلمان را با برشی کیک روی میز گذاشت.

شروع کرد به حال و احوال کردن. سلمان آرام و متین جوابش را می‌داد. فضولی طلایی گل کرده و دوست داشت بداند، این همه توجه رئیس به این دختر برای چیست؟ می‌دانست قاعدتاً باید به جهانی حساب پس دهد.

ملیکا هم آرام کناری ایستاد تا سلمان کارش را بگوید. با اشاره و تعارف دست سلمان، در حالی که با طلایی حرف می‌زد و از مشکلاتش می‌پرسید؛ روی مبل نشست. حرف‌شان که تمام شد؛ گفت:

"ممنونم برای چای! می‌تونید برید."

این یعنی طلایی دیگر چاره‌ای غیر از رفتن نداشت. سینی را در دست گرفت و قدمی به عقب برداشت و یک‌هو انگار چیزی یادش آمده باشد؛ گفت:

"رازقی جان! چای نبات بیارم برات؟ شربت چی؟ کیک می‌خوری؟"

سلمان خنده‌اش را پنهان کرد به بهانه‌ی دست کشیدن به سبیل و ریشش.ملیکا اما از چال بالای گونه و نزدیک بینی‌اش فهمید

که می خندد. حیرت زده از این خنده ی بی موقع، جواب طلایی را داد.

" نه مرسی. اومدم خودم بهت میگم."

طلایی نومید از تیر به هدف ننشسته اش، «باشه ای» لب زد و رفت. نگاه از در بسته گرفت و به سلمان داد. برگه های چک را روی میز، جلوییش گذاشته و با موس کامپیوترش روی چیزی کلیک می کرد.

روی برگه ی زیر دستش شماره هایی را یادداشت کرد و بدون بلند کردن سرش و یا دور کردن نگاهش از مانیتور، گفت:

" بیا این جا به این شماره ها زنگ بزن."

چشم هایش به غایت گشاد شد. نمی دانست چه بگوید. به کسی که نمی شناخت زنگ بزند و چه بگوید؟ مثل نوزادی که از حریم امن رحم مادر بیرون کشیده باشند؛ دلش گریه می خواست. فریادی از اعتراض! اما بند نافی از کمرویی و شرم و بی زبانی دور گردنش پیچیده شده و صدایش را خفه کرده بود.

سلمان سرش را بالا آورد و بی‌اهمیت به چشمان گشاد شده و حیرت نشسته در آن، گفت:

"من وقت ندارم! بجنب خانوم."

سست و بی‌جان و توان بلند شد. پایش نای پیش رفتن را نداشت. جلوی میز رسیدنش گویی ساعت‌ها زمان برد. تلفن را از دست سلمان گرفت. گوشی در دستش مثل یک وزنه‌ی چندین کیلویی بود. شماره را جلویش گذاشت و گفت:

"زنگ بزن و بپرس چرا چک‌شون پاس نشده. قاطع و محکم می‌پرسی نه با ناز و آهسته. حله؟"

سرش را الکی تکان داد. نه می‌دانست قاطع چیست و نه محکم. شماره را گرفت و منتظر شد. مردی جواب داد. به زحمت خودش را معرفی کرد و گفت از شرکت زنگ می‌زند. صدای خشن مرد، صدایش را ضعیف کرد و محتاط از پاس نشدن چک پرسید. مرد بهانه آورد و آسمان و ریسمان بافت. صدایش به گوش سلمان می‌رسید. به خودش بود که با حرف‌های مرد قانع شد. سلمان



چیزی نوشت و جلوی چشمش گذاشت. مقطع از روی نوشته گفت:

"خب...خب ما مج...مجبوریم...ام...چکو برگه بزنیم."

دست بزرگ سلمان کنار دستش محکم به میز ضربه زد. طوری از جا پرید که نزدیک بود گوشی پرت شود. هراسان به سلمان نگاه کرد. زمزمه کرد.

"گفتم قاطع و محکم! نه این طور با ناز!"

چشم‌هایش را بست. خودش که نازی احساس نکرد. صدایش همین بود دیگر. دم عمیقی گرفت. آب دهانش را قورت داد و صدایش را بلندتر کرد و هشدار را آن طور که سلمان می‌خواست داد. تماس را که قطع کرد؛ دستش را به میز گرفت. زانوهایش ضعف می‌رفت. هر آن ممکن بود بیفتد. سلمان از روی صندلی بلند شد و صندلی را به طرفش هل داد.

"بشین. رنگ و روشو ببین توروخدا! از پشت تلفن چی کار می‌تونست کنه که این طور گرخیدی؟"

آستین مانتویش را کشید و روی صندلی نشاند. دستش را به میز تکیه داد و روی ملیکا خم شد. زیر نگاه خیره‌اش، خون به صورتش هجوم آورد. در همان حالت که ایستاده بود؛ پرسید:

" بگم طلایی برات آب بیاره؟ "

سر ملیکا آهسته بالا رفت و جواب منفی داد. لیوان چای و بشقاب کیک را نزدیک آورد و با چشم و ابرو اشاره کرد و گفت:

" یه ذره کیک بذار دهنتم با چای تا بریم بعدی. "

دید ملیکا حرکتی نکرد؛ طوری چنگال که کیک رویش سوار بود را به دهانش نزدیک کرد که ملیکا حس کرد دهانش را باز نکند به زور بازش می‌کند. ترسید و بی‌اراده دست روی میز مرد گذاشت.

" مرسی خودم می‌خورم. "

نگاه مرد بین دستی که روی میز مثل یک دستبند ظریف نشسته بود و چشم‌هایی که این روزها مرتب پشت پلکش جاخوش کرده بودند؛ رفت و آمد کرد. گونه‌هایش گر گرفت. سرش را پایین انداخت و دستش را پس کشید.

سلمان چنگال را در بشقاب گذاشت. از میز دور شد و بازدمش را با صدا بیرون داد. پشت به ملیکا کنار پنجره ایستاد و آرام گفت:

"یه ذره کیک و چای بخور تا به کارمون برسیم."

ملیکا سعی کرد نفس تند شده و ضربان بالا رفته‌ی قلبش را کنترل کند. تکه‌ی کوچکی در دهان گذاشت و جرعه‌ی بزرگی از چای را نوشید. چند نفس عمیق کشید و آمادگی‌اش را اعلام کرد. سخت بود ولی آن‌طور که سلمان می‌خواست انجام شد.

یکی دو ساعت مانده به اتمام وقت اداری، برومند به اطلاعش رساند که رئیس با مرخصی ساعتی‌اش موافقت کرده و می‌تواند برود. به موقع دهانش را بست و نگفت کدام مرخصی و کدام درخواست؟ حدس زد که کار محبوبه باشد.

وسایلیش را جمع کرد و پالتویش را روی مانتو تن زد. به اتاق حاجی رفت تا خداحافظی کند. با خنده گفت:

"مادر جون کار خودشو کرد. فکر کنم به آقا سلمان زنگ زد که ایشونم بهم مرخصی داده."

"هیچ وقت محبوبه رو دست کم نگیر. احتمالاً قصدش اینه که زودتر بره و می‌خواد که با هم برید."

خندان خداحافظی کرد. دلش پر شد از مهر و محبت حاجی و محبوبه! خدا اگر آرش را ازش گرفت، جایش حاجی و محبوبه و سلمان را داد. مچ خودش را وقتی سلمان را هم با محبوبه و حاجی قاطی کرد، گرفت. ظاهراً که مهربانی نمی‌کرد اما توجهات زیرپوستی‌اش می‌چسبید. لبش را به دندان گرفت. عذاب وجدان خرش را گرفت. فقط چند ماه از مرگ آرش می‌گذشت. پیام‌ها یادش آمد. کاش می‌پرسید که به پلیس گفته است یا نه؟

حدس حاجی درست بود. محبوبه خواست که زودتر آماده شود و قبل از بقیه بروند. اطاعت کرد و سریع آماده شد. آپارتمان منصوره و سلمان زیاد بزرگ نبود. یک واحد صد و ده متری در

شهرک غرب. چیدمان خانه با تم رنگ آبی و کرم آرامبخش بود. منصوره بسیار هدیه‌اش را پسندید. به نظرش آمد دیگ‌های روی گاز زیادی بزرگ هستند. با این که با منصوره صمیمی بود اما فضای تازه‌ی خانه تبدیلش کرده بود به ملیکای کمرو و آرام. غروب زودهنگام زمستانی و حاجی و سلمانی که زود رسیدند. هنوز چای ریخته شده توسط ملیکا را نخورده بودند که زنگ واحد زده شد.

منصوره و محبوبه چادر رنگی‌شان را سر کردند. ملیکا هم شالش را جلوتر کشید بدون آن که بداند کیست. سلمان در را باز کرد و به خانواده‌ی خان‌لو خوش آمد گفت. حاج‌خانوم و سحر جلوتر و حاج خان‌لو و سعید پشت سرشان وارد شدند. ذوق منصوره و استقبال گرمی که از سحر کرد، کاملاً از اشتیاقش برای وصلت با این خانواده می‌گفت.

باید در طی شب توجه می‌کرد ببیند، سلمان هم به اندازه‌ی مادرش مشتاق است یا نه؟

**حالم این روزها حال خوبی نیست**

## مثل حال عقاب، بی پرواز

### شکل حال «ژکوند» بی لبخند

### مثل احوال تار بی «شهناز»

حال سهراب این روزها حال خوبی نبود. قدمی به ملیکا نزدیک که نشده هیچ؛ زندگی اش هم بهم ریخته بود. آثار نبود فرناز هر روز بیشتر از روز پیش خودش را نشان می داد. مادر و پدرش هر روز به بهانه‌ای زنگ می زدند و بارانی از شماتت و سرزنش را برای خراب کردن زندگی اش، بر سرش می ریختند.

برای توسعه‌ی کارش نقشه‌ها داشت که فقط با نزدیک شدن به ملیکا و تصاحبش میسر می شد. غیرمستقیم از حمید خواسته بود که کمک کند اما جوابی نگرفته بود. حمید برعکس بیتا دنبال پول هم نبود. حوصله‌ی پلیس‌بازی و شکایت‌کشی را نداشت. راحت گفته بود.

" بین سهراب اینایی که دور و برش هستن دم کلفتن. من دورادور می شناسم حاجیو! لب تر کنه، صدتا آشنا براش همه کار

می‌کنن. بی خیال جون مادرت. اگه طرف اونا نرفته بود؛ شاید می‌شد مخشو زد." "

بدبختی این بود که سهراب هم حرفش را تا حدودی قبول داشت. مطمئن بود راه شکایت و پلیس را همین حاجی و نوچه‌اش مردک آمپولی به ملیکا نشان داده‌اند. خوب می‌دانست ملیکا بی‌دست و پا تر و ساده‌تر از این بود که بتواند خانه‌ی جدا بگیرد و سر کار برود و برای سهراب شاخ شود.

باز به سر خط برگشت و قطاری از فحش‌های ناب را نثار احمد و مهنوش کرد. خلاصه این که ماه و خورشید و فلک دست به دست هم داده بودند تا سهراب به چیزهایی که رؤیابافی می‌کرد همراه ملیکا به دست خواهد آورد؛ نرسد.

دیدن ملیکا کنار دست مردک گولاخ آمپولی مثل طناب دار بود برایش. شانس آوردند که جایی غیر از خانه نرفتند و گرنه که معلوم نبود عکس‌العمل سهراب چه باشد. انگار ملیکا را پشت دیواری بلند و بتنی محصور کرده بودند که هیچ‌جوره دست سهراب بهش نرسد. همین اعصابش را بیشتر بهم می‌ریخت.

دوباره شروع کرد به تعقیب ملیکا شاید در این فاصله بتواند فرصتی برای حرف زدن پیدا کند.

ملیکا تمام توانش را برای رضایت سلمان گذاشته بود. حسی داشت که دلش نمی‌خواست جلوی این مرد کم بیاورد. اول به خاطر حاجی و محبوبه که وساطت کرده بودند و بعد هم به خاطر خودش! بعد از شب مهمانی از این که دیگر با سعید کار نمی‌کرد؛ خوشحال بود.

از این که سعید توجه خاصی داشت؛ راضی نبود. نمی‌دانست کی و چطور توجه سعید را جلب کرده بود. چیزی که نه عمدی بود و نه خوشش می‌آمد. هرچه که منصوره سحر را به سمت سلمان هل می‌داد؛ حاج خانوم از بودن ملیکا ناراضی بود. چیزی که خیلی زود ملیکا فهمید.

از این که سعید به بهانه‌ی کار صحبت می‌کرد و ابروهای مادرش بالا و پایین می‌پرید و به هم نزدیک می‌شد؛ فهمید. سعی کرد بیشتر در آشپزخانه باشد. یا کنار محبوبه آن قدر ساکت بنشیند که حضورش احساس نشود.



بعد از شام با کمک به منصوره برای پذیرایی با چای و میوه، خود را سرگرم کرد. سینی را کنار اجاق گاز گذاشته و با احتیاط چای می‌ریخت. سلمان وارد آشپزخانه شد. شکل خانه طوری بود که کانتر آشپزخانه به هال خصوصی باز می‌شد و از سالن دید نداشت.

"کمک نمی‌خواین؟"

ملیکا نفهمید جمع بسته یا از روی احترام به مادرش این فعل را به کار برده است. صبر کرد تا منصوره جواب دهد. منصوره گفت:

"نه زحمت نکش. شما همین که با مهمونا حرف بزنی کافیه!"

سلمان یک قدم جلو آمد و صدایش را پایین آورد. آن قدر که ملیکا به زحمت می‌شنید. شاید فکر می‌کرد صدایش به ملیکا که پشت به آن‌ها مشغول کارش بود، نمی‌رسد.

"ننه! معلوم هست امشب چته؟"

منصوره نگاهی به طرف ملیکا کرد و او هم مثل پسرش آهسته حرف زد.

" چیزیم نیست. فقط اگه به دلم راه بیایی. این دختر مثل دسته‌ی گل جلو روته، خب یه کم توجه کنی چی میشه؟ خانواده‌ی خوب! حاج‌خانوم از خداهشه. فقط تو لب تر کن."

کاش می‌شد بیرون می‌رفت تا مادر و پسر راحت حرف بزنند. سینی را در دست گرفت و قبل از این که سلمان جوابی دهد گفت:

" با اجازتون اینا رو ببرم."

سلمان کنار کشید تا ملیکا رد شود. سحر ورودی کانتر را پر کرد.

" منصوره جون کاری اگه هست من انجام بدم."

ملیکا نایستاد تا قربان صدقه‌های منصوره را بشنود. فقط قبل از این که تعارف کند؛ سلمان را جلوی رویش دید که دستش به سینی بند شده و زمزمه کرد.

" من می‌گردونم. شما بشین."

جایش کنار محبوبه را مادر سعید پر کرده بود. مجبور شد روی مبل تک نفره بنشیند. سمت راستش مبل بود که محبوبه و حاج‌خانوم اشغال کرده بودند. سمت چپش هم سعید که روی

مبل سه نفره نشسته و انتهای همان مبل را پدرش جا گرفته بود. سلمان بین سعید و پدرش نشست.

سعید گوشی‌اش را درآورد و گفت:

"ملیکا خانوم دوست داشتم در مورد این دو سه طرح نظرت رو بدونم."

خودش را کشید تا گوشی را به دست ملیکا برساند. سرش را جلوتر آورد تا روی صفحه توضیح دهد. ملیکا در خود جمع شد. نفس مرد به صورتش می‌خورد و نمی‌توانست تمرکز کند. از این وضع راضی نبود. از این که سعید به اسم کوچک صدایش کرد. از این که به بهانه‌ی طرح، سرش را آن‌قدر جلو آورده بود.

هرچه بیشتر در مبل فرو می‌رفت، سعید خودش را بیشتر نزدیک می‌کرد. مادرش بیشتر از این نتوانست سکوت کند.

"سعید مادر الان که وقت کار نیست. بذار برای توی شرکت.... ملیکا خانوم بیا نزدیک ما ببینم چه کار می‌کنی؟"

نزدیک‌تر از این که نمی‌شد. لبخند زورکی زد و «هستم خدمتتون» هم گفت. سلمان سعید را به حرف گرفت. منصوره و

سحر خندان آمدند و برای خود صندلی اضافه گذاشتند و نشستند. حس زیادی بودن می کرد. نگاههای حاج خانوم را دوست نداشت. توجه بیش از حد منصوره به سحر هم باب میلش نبود. دلش آشوب بود. حالی بود که توضیحش سخت بود. بی قرار و کلافه!

بلند شد و از پشت مبل نزدیک محبوبه شد و صدایش زد.

" اشکال نداره من برم خونه؟ یه کم سرم درد می کنه. "

محبوبه نگران برگشت و نگاهش را در صورت دختر چرخاند.

" چرا مادر؟ باشه الان می ریم. "

دست روی شانهای زن گذاشت و سرش را پایین آورد.

" به خدا ناراحت می شم. ماشین هست و هنوزم دیر نیست. خودم می رم. "

محبوبه ناراضی ولی قبول کرد. ملیکا سرش را که بالا آورد؛ نگاهش به نگاه سلمان گره خورد. در حالی که با ریش زیر چانه اش بازی می کرد و به ظاهر به حرفهای سعید گوش می داد؛ اما حواسش به ملیکا و پیچش با خاله بود.

ملیکا آرام از منصوره تشکر کرد و اجازه‌ی مرخصی گرفت. تعارفات منصوره را جواب داد و برای برداشتن پالتو و کیفش به اتاق رفت. حاضر و آماده برگشت و کمی دورتر ایستاد و از همه خداحافظی کرد.

منصوره خواست برای بدرقه بلند شود که ملیکا خواهش کرد و قسم داد که نیاید. جلوی در رسید، دست سلمان در را برایش باز کرد. با همان صدایی که بلند نمی‌شد اما سرد و برنده و محکم بود؛ گفت:

"بهتون خوش نگذشت."

نیرسیده بلکه با اطمینان اطلاع داده بود. ملیکا خواست تعارف تکه پاره کند که دستش را بالا آورد و اجازه نداد.

"چیزی که خودم فهمیدم رو شما نمی‌خواد تکذیب کنی."

لب به دندان گرفت و سر را پایین انداخت. یک قدم به جلو برداشت تا مرد راه را باز کند. صدایش از نزدیک‌ترین جا به گوشش رسید.

"مشکلی بود به من زنگ بزنید. شماره‌ی منو دارین؟"

تا جایی که یادش می‌آمد تا حالا تماسی با او نگرفته بود. کف دست مرد با انگشتانی که به معنی «بده» تکان می‌خوردند؛ جلویش قرار گرفت.

زمزمه‌ی «گوشیتو بده» از گیجی درش آورد. از کیف موبایلش را درآورد. کف دست مرد گذاشت.

"رمزشو بزن! می‌خوام شماره‌مو برات بزنم."

با احتیاط که دست مرد را لمس نکند گوشی را برداشت. ناخنش خط کشید کف دستش و خون در رگ‌هایش سریع‌تر دوید.

انگشتان درشتش تندتند شماره‌ها را زد و سیو کرد. صدای حرف از سالن می‌آمد که سراغش را می‌گیرند. گوشی را پس داد و هولکی گفت:

"هرچی شد اول به من میگی. اوکی؟... حواست باشه! به سلامت."

جوری حق به جانب و طلب‌کار حرف می‌زد که انگار نسبت نزدیکی دارد. ذهنش تا رسیدن به خانه درگیر رفتار مرد بود. مرور شبی که گذرانده بود، باعث می‌شد بیشتر ناراحت شود. از این که بی‌گناه‌ترین فرد بود و به چشم مجرم و گناه‌کار نگاهش

می‌کردند. فکر این که رفتارهای مادر سعید فقط به خاطر این بوده که شوهرش مرده؛ اذیتش می‌کرد. اگر دختر واقعی محبوبه بود و مجرد، مسلماً مثل منصوره که برای سحر غش و ضعف می‌رفت؛ او هم برای به دست آوردن دلش و قبول پسرش، تلاش می‌کرد. بدترین وضع ممکن را داشت. یک بیوه‌ی بی‌خانواده‌ی پرورشگاهی. خود را در تخت مجاله کرده و چند قطره اشک، چشم‌هایش را سوزاند. سرنوشتش از روزی که به پرورشگاه سپرده شده بود؛ غیر از رنج و عقب بودن از زندگی، چیز دیگری نبود. بعد از ازدواج با آرش انگار دوباره هویت یافته و به کسی متصل شده بود. داشت فراموش می‌کرد که خانواده‌ای ندارد. برای همدیگر خانواده شده و شاد بودند. شادی که دست روزگار با پرپر کردن آرش دزدیده بود. عصبانی بود و جز قاتل آرش کسی را مقصر نمی‌دانست. با این که دلش از رفتار حاج‌خانوم گرفت اما او را مقصر ندید. دماغش را بالا کشید و بلند گفت:

"خوبه که عاشق چشم و ابروی پسر کچلش نشدم. این قدر ترسیده."

صدایش در اتاق پخش شد. زمزمه کرد.

" دیوونه شدم. با خودم حرف می‌زنم."

گوشی را برداشت و به صفحه‌ی مهنوش رفت و کمی با او حرف زد. انگار با مهنوش هم دیگر حرفی نداشت. نه مثل قدیم که با هم بیرون می‌رفتند و بعد از برگشتن، تلفنی حرف می‌زدند و یک ساعت بعد دوباره گوشی به دست، چت می‌کردند.

مهنوش از امیرعلی می‌گفت و او فقط می‌خواند و استیکرهای قلب و دوست داشتن می‌فرستاد. یک ربع به دوازده بود و برای مهنوش نوشت که می‌خواهد بخوابد. پیام را فرستاد و قبل از این که از صفحه‌ی مهنوش خارج شود؛ تلفنش زنگ خورد. شماره ناشناس بود. نه همان ناشناسی که پیام داده بود. مردد بود جواب بدهد یا نه!

تماس قطع شد. دوباره و سه باره زنگ خورد. ترسید. گوشی را کنارش انداخته و به آن خیره شده بود. دوباره کسی می‌خواست هول و ولا به جانش بیندازد. که بگوید قاتل آرش آنی نیست که در زندان است. که بگوید کسی اطرافش هست که شوهرش را کشته و شاید قصد جان او را هم کرده است و راست راست می‌گردد.



دهانش خشک شد و پیشانی‌اش از عرق مرطوب. دست‌ها می‌لرزید و یخ کرد. پاهایش را در شکم جمع کرد. صدای آهنگ موبایلش پخش می‌شد تا قطع شود. هفت تا یا هشت زنگ بیشتر یا کمتر. دست روی گوش‌هایش گذاشت تا نشنود. شاسی بغل گوشی را فشار داد تا گزینه‌ی خاموش روی صفحه بیاید. گزینه را لمس کرد و صدای زنگ قطع شد. پتوییش را روی سر کشید و سعی کرد بخوابد.

صبح با تنی خسته و چشمی ورم کرده بیدار شد. شب‌گندی را گذرانده بود. صدمبار از خواب پریده و فکر کرده بود کسی در خانه است. تمام شب کابوس دیده و با وحشت بیدار شده بود. دوش گرفت و موهایش را خشک کرد. دکمه‌ی کتری برقی را زد و تی‌بگی در لیوان انداخت. دهانش تلخ تلخ بود. دو تکه مغز گردو روی نان گذاشت و عسل رویش ریخت. افت فشارش را حس می‌کرد.

چای آماده شده را داغ سر کشید. گوشی‌اش را از اتاق آورد تا داخل کیفش بیندازد. شاسی را فشرده تا ساعت را ببیند. تازه یادش آمد که موبایل را خاموش کرده است. روشنش کرد و در

این فاصله مقنعه‌اش را صاف و صوف کرد. محبوبه دوبار زنگ زده بود. و پیامی از همان شماره ناشناس!

" خانم مهندس تو رو خدا جواب بده. مگه نمی‌خوای قاتل شوهرتو بشناسی؟ "

**در من زنی تنها زندگی می‌کند که هر شب**

**دیوانه‌وار به سوگ خاطراتش می‌نشیند**

**زنی که هر دقیقه‌ی شب‌هایش**

**عشق را در خودش به بی‌رحمانه‌ترین**

**شکل ممکن، خفه می‌کند.**

فقدان به خودی خود سخت هست. وقتی با فاجعه همراه باشد، وحشتناک می‌شود. بازماندگان باید با این حس سخت و وحشتناک دست و پنجه نرم کنند. تنهایی، فقدان را مثل داغ بر قلب بازمانده می‌چسباند. چنان می‌سوزاند که تا مدت‌ها می‌سوزد و دود می‌کند.

ملیکا از این قاعده مستثنا نبود. بیشتر از هر زمان دیگر احساس تنهایی می کرد. ساعتی از زمانی که باید به شرکت می رفت، گذشته بود و او روی مبل نشسته و به یک نقطه خیره شده بود. بلا تکلیف و سرگردان! لحظه ای تصمیم می گرفت به حاجی زنگ بزند و بخواهد که با هم پیش پلیس بروند و لحظه ای دیگر دلش می خواست زنگ بزند به سلمان و همه چیز را به او بسپارد. دوباره به خود نهیب می زد که.

"از کی تا حالا سلمان نسبت باهات پیدا کرده که منتظر بشی اون برات کاری کنه. اصلاً چرا باید خودشو به خاطر تو به دردسر بندازه؟"

جدال بین خیر و شر بود یا دل و عقل یا هرچه؛ نمی دانست. خودش می گفت و خودش هم جواب می داد. یادآوری می کرد که همین دیشب حکم کرده بود که هرچه شد به او بگوید. جواب می داد که «اون بگه تو چرا باید این قدر زود وا بدی»

صدای آهنگ موبایلش از این نبرد بی نتیجه رهایش کرد. روی صفحه، بزرگ اسم سلمان افتاده بود. کودک درونش هورا کشید

و شاد شد. ملیکای خسته، ابرو درهم کرد و سرش را چرخاند. اما دستش که نمی‌دانست از کدام سمت دستور می‌گیرد، به طرف گوشی رفت و تماس را وصل کرد.

«الویش» خش‌دار و ضعیف بود، در مقابل «رازقی» پر قدرت و تهاجمی سلمان.

" معلوم هست کجایی؟ الان باید بانک باشی خانوم."

بغض حجم گلویش را پر کرد. چشم‌ها داغ شد. انگار در بی‌پناهی و گم‌شدگی، آشنایی را دیده باشد. موجی از امنیت و آرامش را حس کرد. دماغش را بالا کشید. صدای سلمان تغییر کرد. شاید هم به گوش او این‌طور آمد. نرم شد... نه! ترکیب محکم و قاطع و نرم. هرچه بود به دلش نشست.

" گریه می‌کنی؟ کجایی؟"

" خونه!"

حتا سلام هم نکرده بود. صدای بازدم سلمان توی گوشش پیچید. ترسید عصبانی شده باشد. دوباره دماغش را بالا کشید و با همان صدای بغض‌دار توضیح داد.

" دیشب دوباره یکی زنگ زد. خاموش کردم که جواب ندم. الان که روشن کردم، دیدم دوباره پیام داده. اینا یعنی چی؟ شما به پلیس گفتین؟ اگه قاتلو عوضی گرفته باشن چی؟ "

صدایش که بالا رفته بود؛ کم کم پایین آمد و در حد زمزمه رسید و گفت:

" خسته شدم دیگه! کاش اگه راست میگه و قاتل بیرونه بیاد و کار منم تموم کنه که راحت شم. "

سلمان چیزی مثل «هیس نشنوم» را غرید. مکشی کرد و واضح گفت:

" بمون خونه میام دنبالت. "

خواست مخالفت کند که دید تماس را قطع کرده است. برای خودش مرثیه خواند و به حال خودش گریه کرد. صورتش پر شده از لکه‌های قرمز. دماغش را از بس با دستمال گرفته بود، از قرمزی به کبودی می‌زد. صدای زنگ موبایل به افکار آزار دهنده خاتمه داد. تماس را وصل کرد.

" بیا پایین! منتظرم. "

کوتاه و موجز گفت و تمام. مقنعه‌اش را درآورد و به صورتش آب پاشید. کمی ضدآفتاب روی صورتش مالید. پلک بالایی درست از بیخ مژه ورم کرده و قرمز شده بود.

آن قدر بی حوصله بود که تا رسیدن به خیابان، سرش را بالا نیاورد. نه در آینه‌ی حمام خود را دیده بود و نه در آینه‌ی آسانسور.

ماشین سلمان را شناخت. دودل و مردد بود که در جلو را باز کند و بنشیند یا صندلی عقب را انتخاب کند. برای این هم حوصله نداشت. مهم نبود که مرد فکر خوب می‌کرد یا بد. دستگیره‌ی در را کشید و کنار مرد نشست و «سلام» کرد. سرش پایین بود. چند ثانیه گذشت و نه حرفی زده شد و نه حرکت کردند. آهسته سر چرخاند و مرد را نگاه کرد.

نگاهش می‌کرد. منتظر و پرسؤال. شاید هم ملامت‌گر و هشداردهنده. ملیکا نتوانست چشم بدزدد. سرش را تکانی داد که "چیه؟"

" این چه وضعشه؟ قرار بود چیزی شد سریع زنگ بزنی. اگه خودم زنگ نمی‌زدم، سرکارخانم کی قرار بود زنگ بزنی؟ نشستی و فقط گریه کردی؟"

خجالت‌زده از این که بی‌جهت مرد را گرفتار مشکلاتش کرده است؛ دندان به لب زد. جوابی نداشت. مثلاً از نسبتش می‌پرسید یا چه کاره‌ی حسن بودن؟ نسبت نداشت و این‌طور طلب‌کار بود. انگار او هم جوابی نمی‌خواست. ماشین را راه انداخت و رفت. آفتاب بی‌جان زمستانی گاهی پشت ابری حبس می‌شد و گاهی پرتوافشانی می‌کرد. سلمان سکوت کرده و در ترافیک صبح با آرامش می‌راند. مقصدش شرکت نبود. به طرف شرق می‌رفت. سرش را به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه داد و چشم‌ها را بست. احساس کشیدگی در پلکش می‌کرد. پوست نازک پلک، از ورم کش آمده بود. حضور سلمان و بوی عطر ملایمش کافی بود تا احساس امنیت کند.

گویی که مشکل‌ها حل شده و از آرامش بعد از طوفان می‌خواهد لذت ببرد. شانه‌های نحیفش تاب تحمل مشکلات را نداشت. سال‌ها بود که مشکلی را به دوش نکشیده و این چند ماه، جبران

همه‌ی سال‌هایی که آرش، نگذاشته بود آب در دلش تکان بخورد؛  
خروار مشکلات بر سرش آوار شده بود.

کم‌کم گرمای مطبوع بخاری و سکوت، خواب را به چشمانش  
آورد. نفهمید که چه قدر گذشت که صدای بم سلمان به گوشش  
رسید.

" خوابی؟ بیدار شو باید پیاده شیم."

خمار پلک باز کرد. نور چشمش را زد. چشمش را محکم به هم  
فشار داد. با پشت دست چشمش را مالید. حس کرد خنده‌ی  
سلمان را شنید. چشمش به نور عادت کرد. سریع سر چرخاند،  
شاید خندیدن مرد را شکار کند. اما فقط نیم‌رخش را دید که در  
حال پیاده شدن بود. برایش جالب بود که با این که راحت صحبت  
می‌کرد ولی اسمش را نمی‌گفت. خودش از فکری که کرد،  
خجالت کشید. پیاده شد. نسیم سردی تنش را لرزاند. خودش را  
جمع کرد و دو طرف پالتویش را بهم رساند. سلمان در پیاده‌رو  
چند قدم جلوتر منتظرش بود. دست‌ها را در جیب فرو کرد و  
هم‌قدمش، راه افتاد. جلوی کافی شاپ، در را باز نگه داشت تا  
ملیکا رد شود. کنجکاو بود بداند که چرا این همه راه تا



سیدخندان آمده‌اند؟ اگر قصد کافه رفتن بود که اطراف‌شان پر بود از کافه‌های شیک و درجه یک. پشت میزی کنار پنجره‌ای رو به خیابان نشستند.

وقت سفارش دادن، ملیکا گفت چیزی نمی‌خورد. اما سلمان به پسر جوان سفارش دو شکلات داغ و دو برش کیک داد. ملیکا در دلش غر زد. «زورگو! خب نمی‌خوام بخورم. زوره؟»  
سلمان نگاهش را در سالن چرخاند و آهسته گفت:  
"به شما باید زور گفت انگار که به خودت برسی."

ملیکا از خجالت لب‌هایش را در دهان کشید و سر پایین انداخت. با صدایی ضعیف و آرام جواب داد.  
"اشتها ندارم اول صبح."

برخلاف حرفش، لیوان شکلات داغ که بین دست‌هایش قرار گرفت و بوی خوشش در بینی‌اش پیچید؛ فهمید چه به موقع و به جا بود. دو جرعه داغ داغ سر کشید. دست سلمان بشقاب کیک را به طرفش هل داد.

"بخور! خوش ندارم وا بری و ضعف کنی."

چشم درشت کرد. حرف‌ها پشت زبانش ردیف شد. چقدر دلش می‌خواست رگباری بر سر مرد بریزد. خوب بود که یک‌بار جلوی مرد ضعف کرده بود. شاید هم بیشتر.... در دل نالید. «حالا هرچی! چرا هی به روم میاره؟»

با اکراه تکه‌ی کوچکی کیک را در دهان گذاشت. مقدار بیشتر از مایع داغ و شیرین را خورد. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. داشت کلمات را آماده می‌کرد تا بپرسد منظور و مقصود از بیرون آمدن همین بود؟ آمدن به کافه و کیک و نوشیدنی خوردن؟ احساس گناه احاطه‌اش کرده بود. خود را سرزنش کرد که چرا نپرسیده همراه مرد شده است. هرچه بیشتر فکر می‌کرد؛ سرش بیشتر پایین می‌رفت. برای بیرون آمدنش با این مرد و نشستن و کیک و نوشیدنی داغ خوردن، توجیهی نداشت و همین اذیتش می‌کرد. شاید بی‌زبان و کم‌رو بود اما پایش شل نبود که به هر کسی نزدیکش شد، روی خوش نشان دهد. اگر این مرد ربطی به محبوبه نداشت، همین الان بلند می‌شد و می‌رفت. هرچند از این هم مطمئن نبود. جذبه و ابهتی که داشت، ربطی به نسبتش با محبوبه نداشت.

دهان باز کرد تا عذرخواهی کند و برود که سلمان گفت:  
 "بعید نیست سهراب باشه و بخواد با کنجکاو کردنت، بکشونت  
 جایی."

خودش هم به این مورد فکر کرده بود. البته سهراب از تلفن  
 عمومی و یا دفترش هم تماس می گرفت. ملیکا به محض شنیدن  
 صدایش، قطع می کرد و حالت سکوت را فعال می کرد و گوشی  
 را در کیف می انداخت تا اگر دوباره زنگ زد، نشنود.

"شایدم واقعاً کسی هست که از چیزایی خبر داره و نمی خواد  
 بره پیش پلیس."

وحشت زده سرش را بالا آورد و مردمک های دودو زنش دنبال  
 نگاه سلمان دوید.

"یعنی از چی خبر داره؟ یعنی یکی دیگه کشته واقعاً و اشتباهی  
 یکی دیگه رو گرفتن؟"

شانه بالا انداخت و با طمأنینه کیک و نوشیدنی اش را خورد. با  
 ابرو اشاره زد که «بخور» خبر نداشت که چیزی مثل سنگ راه

گلوی زن را بسته بود. مستأصل چشم شفاف شده از اشکش را به مرد دوخت و لب زد.

" اگه اینطور باشه؛ چی میشه؟.....دادگاه و اونی که زندانه.....اصلاً قصد و غرضش از کشتن آرش چی بوده؟ آرش که با کسی کاری نداشت. حاجی می‌دونه! شما شاید شناسی اما...."

قطره‌های اشک پشت هم مثل دانه‌های تسبیح، ریزه شدند و تا خط چانه و مقنعه‌اش گم شدند. همه‌ی حس خوب و آرامشش پرید. مثل کبک سرش را زیر برف کرده و نفهمیده بود شوهرش مشکلی دارد یا ندارد. با کسی درگیر است یا نیست. باور کرده بود که کسی برای پاشیده شدن آب از زیر چرخ ماشین، نقشه می‌کشد و مردی را به قتل می‌رساند. سردرگم بود. به همه چیز شک کرد. سخت بود اما ترسش را با مرد قسمت کرد.

" نکنه آرش توی کار خلاف بود و هم کاراش از بین بردنش؟ نکنه بهشون باج نداد....یا چه می‌دونم محموله‌شون رو درست تحویل نداد. یا اصلاً مهره‌ی سوخته شده بود و باید حذف می‌شد. نکنه چیزی ازش می‌خواستن و فکر می‌کنن اون چیزه پیش منه؟"

خودش می‌گفت و از فکرهايش، ترس نه تنها در دلش که توی تمام اجزاء صورتش، نشست. چشم‌ها گشاد و لب‌ها لرزان شد. سلمان تاي ابرویش را با اخم بالا انداخت و سرد و محکم گفت:

"فیلم زیاد نگاه می‌کنی؟ اینا چیه ردیف کردی؟"

بغض کرده لب برچید.

"مگه دروغ می‌گم؟ یه نفر اعتراف کرده و گردن گرفته؛ حالا یکی پیدا شده که میگه اون اصلی نیست و می‌خواد آدرس اصلِ کاری رو بده. شما باشی به این چیزا فکر نمی‌کنی؟"

سرش را بین دو کف دستش گرفت و فشار داد.

"دارم دیوونه میشم. خدایا ما که به کسی کاری نداشتیم."

سلمان نفسش را با حرص بیرون داد. «لاالله‌الاله» را زمزمه کرد. لیوانش را لب زد و کنار گذاشت. جا برای دست‌هایش روی میز خالی کرد. دو دستش را قلاب کرد و خودش را جلو کشید. سرش را کمی پایین گرفت تا مستقیم در چشم‌های ملیکا نگاه کند. نگاهش را که شکار کرد؛ گفت:

" هر اتفاقی افتاده باشه؛ شوهرت رو بی گناه کشتن. حتا قتل هم کرده بود باید می سپردنش دست قانون. مثل الان که تو به قانون سپردی تا حق خودت و همسرتو بگیری. پلیس برای همین وقتاس. من به سرگرد، اون پیامای قبلی رو نشون دادم. پی گیر هست....."

حرفش با ورود مردی قطع شد. ملیکا منتظر ادامه اش بود که دید سلمان بلند شد و ایستاد. مرد تازه وارد دستی تکان داد و به طرف سلمان آمد. مردی با قدی تقریباً بلند و هیکلی پر، برآمدگی شکمش کم بود. در مقابل هیکل درشت سلمان، لاغر به نظر می رسید. صورتی سبزه و ریشی مرتب داشت. پیراهن مردانه چهارخانه‌ی آبی و کرم و شلوار کتان سرمه‌ای و پالتوی فوتر مشکی تنش بود. ملیکا با نزدیک شدن مرد، دست و پایش را گم کرد. دستش خیس عرق شد. واکنشی که در برابر غریبه‌ها مخصوصاً مردان، بدنش نشان می داد. حس کرد دایره‌ی بزرگی زیر بغلش خیس شد.

مرد با سلمان دست داد و خوش و بش کرد. سری به احترام برای ملیکا پایین آورد و احوالش را پرسید. ملیکا از این که مرد اسمش

را می‌داند، حیرت کرد. آهسته و زیرلبی جوابش را داد. وقت نشستن صندلی‌اش را کمی به عقب هل داد تا از پاهای مردان روبرویش دور شود.

روی صندلی‌ها که جای‌گیر شدند؛ سلمان رو به ملیکا کرد و گفت:

"سرگرد بهاری از دایره جنایی، برای پیام‌ها و تحقیقات خواستن شما رو ببینند."

ملیکا سر بلند کرد تا ابراز خوشوقتی کند که از پنجره‌ای که کنارش نشسته بودند؛ سهراب را دید که عصبانی خیره شده بود و با دیدن نگاهش، برای ملیکا، انگشتی به تهدید تکان داد.

**سکوت از کوچه لبریز است**

**صدایم خیس و بارانی‌ست**

**نمی‌دانم چرا در قلب من**

**پاییز طولانیست**

تنش کوره‌ی آتش بود. خیر سرش می‌خواست امروز هر طور شده با ملیکا حرف بزند. زبان بریزد و از در قربان صدقه و حرف‌های عاشقانه وارد شود. می‌خواست رگ خواب زن را در دست بگیرد و در گوشش نجوای عشق کند. بگوید که چطور واله و مجنونش شده است که نه خواب دارد و نه خوراک.

بگوید که فرناز را به خانه‌ی پدرش فرستاده و به زودی طلاقش می‌دهد. بگوید که راه برای قدمش باز است. اصلاً ابراز چاکری و نوکری کند و از زیر پرچم حاجی بیرون بیاوردش. از ساعت همیشگی‌اش گذشته و هنوز بیرون نیامده بود. حاجی را دید که تنها رفت. کم‌کم از انتظار خسته می‌شد. به فکرش رسید شاید امروز قصد رفتن سر کار را ندارد. یک نگاهش به ساعت بود و نگاه دیگرش به خروجی برج.

دو به شک بود برود یا بایستد که، ماشین آمپولی را دید. از این که نه پیاده شد و نه به پارکینگ رفت، حیرت کرد. همین باعث شد فضولی‌اش گل کند. تمام حواسش را داد به مردک که گوشی را از گوشش دور کرد. دوباره شماره گرفت و چند کلمه‌ای حرف زد. مکالماتش طولانی نبود. مختصر و در حد چند کلمه.



حس بدی داشت. انگار این مرد تمام حقش از این دنیا را برداشته بود. او هم ضعیف و بی دست و پا، نمی دانست چطور حقش را بگیرد. حرکتی به فکش داد و دندان روی دندان سایید. دستش را مشت کرد، به نیت فک مردک آمپولی.

زیر لب فحش بود که قطار کرد و فقط و فقط هم منظورش حاجی و این مردک بودند. دید ملیکا از برج بیرون آمد و سوار ماشین شد. قلبش از حرص در شرف انفجار بود. به دنبال شان حرکت کرد. وقتی متوجه شد مسیرشان به سمت شرکت نیست؛ بیشتر و بیشتر عصبانی شد. بی جهت بوق می زد و با زیگزاگ رفتن نزدیک ماشین می شد. با احتیاط موازی ماشین مردک شد و ملیکا را دید که راحت چشم بسته و خوابیده است. دید که مرد بیشتر از این که حواسش به جلو باشد، نگاهش روی صورت ملیکا است.

دهانش را باز کرد و بلند بلند فحش های آب نکشیده بیرون ریخت. انگار که ملیکا زنش بوده و حالا کنار مردی غریبه او را دیده است. احساس کرد بهش خیانت شده است. سرش داغ شده و نبضی کنار ابرویش زد. قد و بالای زن را کنار مردک نگاه کرد.

نمی‌شد گفت فیل و فنجان اما هیکل درشت مرد باعث می‌شد هرکسی کنارش ریزه به نظر آید. خون خونش را می‌خورد که این‌طور روبه‌روی هم در کافه نشسته و کیک می‌خورند. اسید معده‌اش ترشح کرد و دردی در شکمش پیچید. برای این که به ملیکا برسد؛ بدون صبحانه از خانه بیرون آمده بود. حالا خانوم نشسته و کیک و شکلات میل می‌کرد و او اول صبح یک پرس حرص و جوش می‌خورد. فقط منتظر بود از کافه بیرون بیایند تا حساب‌شان را برسد. باید به مردک حالی می‌کرد که دیر آمده و نخواهد زود برود. به ملیکا هم می‌فهماند که به جز او حق ندارد به کسی دیگر فکر کند. از ماشین پیاده شد و به طرف کافه رفت. مردی از کنارش رد شد و وارد کافه شد. خودش را به دیوار چسباند و از پنجره به ملیکا خیره شد. در کمال تعجب مرد تازه‌وارد هم کنارشان نشست. دوست بود یا هر چه؛ صورتش گرفت. ملیکا این همه وقیح شده که با دو نفر سر قرار می‌آید؟ احتیاط و مراقبت را فراموش کرد و همین که ملیکا سرش را بالا آورد، در معرض دیدش قرار گرفت و تمام خشمش را با تکان

دادن انگشت نشان داد. ترسی که در صورت زن پیدا شد، خوشایندش بود.

"بله همینه! یاد بگیر از من باید بترسی! نباید بی‌اجازه‌ی من نفس بکشی."

نمی‌دانست ملیکا چیزی از حضورش گفت یا نه؟ فقط دید که سرش را پایین انداخت و دیگر بالا نیاورد. بیشتر صحبت بین مرد جدید و ملیکا انجام می‌شد. همین باعث خشم عمیقش می‌شد. ناآگاهی و بی‌خبری کلافه‌اش کرده بود. این مرد کیست و کارش با ملیکا چیست؟ یک لحظه شک کرد. «نکنه پلیس باشه؟»

اما خود را قانع کرد که «نه بابا! پلیس اون قدرام بی‌کار نیست.» ملیکا گوش‌هایش را به دست مرد داد. ابروهای سهراب بالا پرید. نفسش تنگ شد. سیگاری آتش زد و کام عمیقی گرفت. تلخی سیگار دهانش را تلخ‌تر کرد. ذهنش منحرف شده و نمی‌توانست به جنبه‌های مثبت فکر کند. تنها چیزی که می‌شد فکر کند این بود که ملیکا شماره می‌دهد و.....

تکمیل جمله سخت و سنگین بود.

نگاهی به ساعت کرد از نه گذشته بود. بعید می‌دانست احمد این وقت روز نمایشگاه باشد اما شماره را گرفت. از شانسش احمد جواب داد. سردی کلامش باعث نشد که چیزی نگوید.

"یادم هست گفתי نمی‌خواهی با من ارتباطی داشته باشی. فقط خواستم بهت بگویم که رفتار تو و حرفای زنت باعث شده که ملیکا به این روز بیفته. آگه از خونتون بیرونش نمی‌کردین این حال و روزش نبود. ادعای دوستیت کو... آسمون رو پاره کرده بود که! حالا برو جمعش کن."

اهمیتی به سؤال‌های احمد نداد و تماس را قطع کرد. هر سه نفر بلند شدند. سریع به سمت ماشینش رفت و سوار شد. باید ملیکا را هر طور شده تحت اختیار و مراقبت خودش قرار می‌داد. بدون این که به صحت و سقم ایده‌اش فکر کند؛ می‌برید و می‌دوخت و تن ملیکا می‌کرد.

به سلمان لقب کارچاق‌کن البته بدترین لفظش را می‌داد. حتا لحظه‌ای با خودش فکر نکرد برای شماره دادن که نیازی به این سر شهر آمدن، نیست. دهانش خشک شده و برای یک لیوان چای له له می‌زد. هرسه بیرون آمدند. خودش را به ماشینش

رساند و از دور نگاه‌شان کرد. دلش می‌خواست جلو برود و داد و بی‌داد کند و دست ملیکا را بگیرد و با خود ببرد. حیف که نمی‌خواست سرو صدا کند و شلوغ شود.

اعتراف این که از سلمان می‌ترسید؛ سخت بود. خودش می‌دانست هیچ حقی ندارد و خیلی راحت می‌توانند شکایت کنند و گرفتار پلیسش کنند. ترجیحش این بود که ملیکا را تنها گیر بیاورد و تا جایی که می‌شود با زبان خوش و نشد با تهدید، رام خودش کند.

ملیکا حضور سهراب را به سرگرد و سلمان گفت. سرگرد بدون این که به طرف پنجره نگاه کند؛ گفت:

"مهم نیست. بذار زاغ سیاه شما رو چوب بزنه. فعلاً کج‌دار و مریز کنار بیا باه‌اش. نذار تنها گیرت بندازه! گفتین دوباره بهتون پیام دادن؟ میشه ببینم؟"

گوشی را به دست سرگرد داد. دو شماره را نگاه کرد و گفت:

" این بار زنگ زدن صحبت کنید. سعی کنید یه جا قرار بذارید. باید بفهمیم کی هست و منظورش چیه؟ اخاذی؟ یا واقعاً چیزی می‌دونه!"

«چشم» آرامی گفت. سرگرد درست می‌گفت. باید می‌فهمید. درست می‌گفتند که ترس برادر مرگ است. هرچه تا حالا ترسیده، کافی بود. اگر از روز اول از حرف و حدیث این و آن نمی‌ترسید و آبروی سهراب را می‌برد؛ حالا این قدر وقیحانه تهدیدش نمی‌کرد. سر بالا آورد و گفت:

" شکایت نکنم از سهراب؟"

" فعلاً نه! اجازه بده تکلیف این پیام‌ها مشخص بشه. بعد به اون هم می‌رسیم."

انگار باری از روی دوشش برداشته شد. احساس این که تنها نیست و کسانی هستند که حرفش را بفهمند و اهمیت دهند؛ آرامش دهنده بود. خوشحال بود که سلمان با همه‌ی بدعنقی‌اش، بهش اهمیت می‌دهد. همین که وقت گذاشته و این دیدار را فراهم کرده بود؛ برای ملیکا خیلی ارزش داشت. حالش با یکی

دو ساعت پیش و قبل از آمدن سلمان، خیلی متفاوت بود. از در کافی‌شاپ که بیرون آمدند؛ گویی مشکل حل شده بود. سرگرد با سلمان دست داد و رو به ملیکا گفت:

"اگه خواستین قرار بذارین سعی کنید جاش رو شما معین کنید. اگه قبول نکردن اونوقت آدرس رو دقیق بگیرید. تأکید کنید که تنها نمی‌رید."

رو به سلمان ادامه داد.

"شما خودت که دیگه می‌دونی. حتماً منو در جریان بذار. جا و محل قرار و ساعتشو بگو!"

سلمان «چشم. حتماً!» گفت و از سرگرد تشکر کرد. ملیکا هم از طرف خودش قدردانی کرد و سرگرد در جهت عکس ملیکا و سلمان رفت.

ملیکا متوجه ماشین سهراب و حضورش در آن شد که دورتر از ماشین سلمان پارک شده بود. بدون این که اشاره کند گفت:

"می‌بینی! نشسته توی ماشین! نمی‌دونم چرا از رو نمی‌ره این بشر!"

سلمان در ماشین را برایش باز کرد و ایستاد تا سوار شود. در را بست و خودش هم سوار شد. ماشین را از پارک درآورد و از آینه دید که سهراب هم حرکت کرد. وقتی که ملیکا تقریباً فراموش کرد که چیزی گفته؛ جواب داد.

"یه نقشه‌هایی کشیده بود که دلش نمی‌خواد بر باد بره."

"چه نقشه‌هایی؟"

سلمان فقط سر بالا انداخت. دوست نداشت رک و پوست کنده بگوید. «بیوه‌ی خوشگل و پولداری مثل تو رو چه نقشه‌ای برایش می‌کشن؟»

به نظرش ملیکا معصوم‌تر از آن بود که بتواند حقیقت را راحت هضم کند. این از تکرار چندباره‌ی «چی از جونم می‌خواد؟» مشخص بود. از این که بیشتر از آن که به فکر خودش باشد، فکر آبرو و اذیت شدن زن سهراب بود. مثل این بود که در پيله‌ای زندگی می‌کرد و از اجتماع چیزی نمی‌دانست. از گرگ‌هایی که منتظر دریدن بره‌هایی مثل او هستند. یا از دشمنانی که لباس دوست، تن دارند. شانه بالا انداخت و گفت:



"مهم نیست. بریم شرکت یا ببرمت خونه؟"

شرمنده لب گزید و گونه‌اش صورتی شد. پشت این صدای بم و این لحن خشن، محبت فوران می‌کرد و به دل ملیکا می‌نشست. شرمنده‌ی این مرد غریبه شد که از دوستانش دوست‌تر و با مرام‌تر بود.

"امروز باعث زحمت شدم. واقعاً مرسی. نمی‌دونم چطور تشکر کنم؟"

"شما جواب منو درست بدی کافیه! کدوم وری می‌ری؟ اینو بگو!"

برای این که لبخند گل و گشادش را درز بگیرد؛ لبهایش را داخل دهان کشید و سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

"ام...بریم شرکت. اگه میشه برام مرخصی ساعتی بزنین."

«بچه پررویی» که زمزمه کرد را نشنیده گرفت. رویش را به طرف پنجره چرخاند و لبخندش را ول داد. حواسش هم نبود که انعکاس ضعیفی از چهره‌اش در شیشه افتاده و سلمان هم تیز، شکارش کرد.

طعنه‌های برومند را نشنیده گرفت. چک‌ها را برداشت و به بانک برد. خوب بود که با کارمندان بانک آشنا شده و کارش را زود راه می‌انداختند. چک‌هایی هم که موجودی نداشتند را برگرداند و از جهانی شماره‌ی مشتری را گرفت و زنگ زد. از آن ملیکای روز اول که ضعف کرد و آب‌قند لازم شده بود؛ دور شده و راحت صحبت می‌کرد.

حاجی را دید که قصد خروج از شرکت را دارد. بلند شد و احوال‌پرسی کرد. گفت که نمی‌دانسته در شرکت حضور دارد. حاجی با مهربانی جوابش را داد و پرسید:

"دیر اومدی؟ ماشینت رو ندیدم توی پارکینگ."

هنوز دهان باز نکرده بود که برومند مثل قاشق نشسته خودش را وسط انداخت و گفت:

"با سلمان خان اومد."

تای ابروی حاجی که در حال صعود بود با دیدن نیشخند برومند، پایین آمد و درهم شد. ملیکا لب را به دندان گرفت. لحن برومند

جالب نبود. ملیکا خواست توضیح دهد که حاجی جدی و بدون  
لبخند گفت:

" سلمان اتاقشه؟ "

برومند جواب مثبت داد و حاجی چرخید و به طرف اتاق سلمان  
رفت. نیشخندش را کمی جمع کرد و نمایشی پرسید:

" نباید می‌گفتم با رئیس اومدی؟ حاجی ناراحت شد. "

دمی گرفت. نباید نقطه ضعف دست این زن می‌داد. خطایی  
نکرده بود که شرمنده باشد یا بخواهد لاپوشانی کند. همین مانده  
بود که برومند برایش شاخ شود. بس بود هرچه رعایت کردن و  
زیر سبیلی رد کردن. نگاهش را روی یخ تنظیم و لحنش را روی  
سردترین درجه برد. توی چشم‌های برومند زل زد و جواب داد.  
" این که با سلمان اومدم چیزی نبود که ربطی بهت داشته باشه.  
حاجی هم برای این چیزا ناراحت نمیشه. کاش شما به جای  
فضولی تو کارای دیگران، به کارت توجه می‌کردی. "

**غم به جا که رود، سرزده آید به دلم**

**چه کنم، خانه‌ی من بر سر راه افتادست.**

مهرنوش وارد برج شد و زیر لب «واووویی» گفت. زیبایی لابی و سقف بلند و چهل چراغش و انعکاس نور در آینه کاری‌های سقف، زیبا و چشم‌نواز بود. لابی‌من با احترام پرسیده بود که با کدام واحد کار دارد. فامیل ملیکا یادش نبود. «مددی» گفت و دید قیافه‌ی مرد کج و کوله شد از گیجی. تندتند اصلاحش کرد.

" اوم...طبقه‌ی نهم. خانمه که با حاج رفیعی نسبت داره."

باز نمی‌دانست درست می‌گوید یا نه؟ امیرعلی را از روی این دست به آن دست داد و خواست گوشی را درآورد و به ملیکا زنگ بزند. سرش پایین بود و لبخند مرد را ندید.

" الان تماس می‌گیرم تا خودشون بهتون بگن."

" بفرمایید. آسانسور سمت راست. واحد نه خانم مهندس رازقی."

سرش بالا آمد. چشمش به دست مرد که راهرو را نشان می‌داد و شنیدن «خانوم مهندس» گیج شد. شک کرد که منظور مرد ملیکا باشد. تا حالا کسی ملیکا را «خانم مهندس» خطاب نکرده بود. با تردید قدم برداشت و به طرف آسانسور رفت. وقتی از دید

مرد خارج شد؛ گوشی را درآورد و شماره‌ی ملیکا را گرفت. به محض شنیدن صدایش گفت:

"ملی کدوم طبقه‌ای؟"

"بیا نه! مگه پایین کسی نبود راهنمایی کنه؟"

من من کنان جواب داد.

"بود...خب من فامیل خودتو یادم نبود و اینم گفت خانوم مهندس...اینه که یه کم گیج شدم."

خندید و سر حال گفت:

"بیا...مهندس بودنو بهم ندیدی؟"

«گمشو» لب زد و دکمه‌ی آسانسور را فشار داد. تماس را قطع کرد و گوشی را داخل کیف انداخت. حرف‌های سهراب که احمد نقل قول کرده بود در سرش می‌چرخید. احمد تأکید کرد که بی‌قضاوت و پیش‌داوری پرس و جو کند. حرف‌های سهراب سنگین و خواب را از چشم احمد گرفته بود. عذاب وجدان خفه‌اش کرد. چطور از حال همسر دوست...نه! برادرش بی‌خبر مانده که نامردی مثل سهراب طعنه بزند و کلفت بارش کند. تا

ملیکا وقت خالی پیدا کند و مهنوش را به خانه‌اش دعوت کند؛ اعصاب احمد ناآرام مانده بود. ملیکا امروز را زودتر به خانه آمده و منتظر مهنوش بود و قرار بود احمد هم شب بیاید. وقتی بیاید که مهنوش حرف‌ها را زده باشد.

ملیکا جلوی در ایستاده و منتظرش بود. همان‌طور که روبوسی می‌کرد، امیر را از دستش گرفت. قربان صدقه‌اش رفت و بوسیدش. بچه هم می‌شناخت و برایش لبخند می‌زد. مهنوش وارد شد و نگاهی به سالن و آشپزخانه انداخت و گفت:

"ملی خیلی خوشگله! مبارکت باشه!"

مهنوش را به اتاق فرستاد و خودش روی مبل نشست و با امیر بازی کرد. مهنوش دستی زیر موهای لایت‌دارش زد و تکان داد تا حالتش برگردد.

"میگم این واحدو حاجی برات جور کرد؟"

امیر را روی پایش جابه‌جا کرد تا مهنوش را بهتر ببیند. چشم‌ها را تنگ کرد و گفت:

" نگفتم بهت؟ این واحد رو آرش خریده و به نامم زده بود. فقط مونده بود امضای من. طفلکم می خواست برای سالگرد ازدواج هدیه بهم بده." "

چشمش در اشک شناور شد. مهربانش نچی کرد و کنارش نشست.

" الهی بمیرم. ببخشید ناراحت کردم. فکر می کنی آرش احساس خطر کرده بود؟ اون که می دونست تو آپارتمان دوست نداری." "

شانه بالا انداخت و چانه را به سر امیرعلی چسباند.

" نمی دونم. هرچی بود که به نفع من شد. واقعاً سخت بود توی اون خونه موندن و یا سربار کسی بودن." "

مهربانش خجالت زده سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

" تو رو خدا یادم نیار که چی کار کردم. هنوز شرمنده ام." "

بچه را به طرفش گرفت و لبخند کم رنگی زد.

" ول کن این حرفا رو! بذار برم چای بیارم و بشینیم بینم چی شد یاد من کردی که بیای این جا بعد از این همه وقت!" "

تا ملیکا چای می‌ریخت؛ از محبوبه پرسید که کجاست و چه کار می‌کند. ملیکا هم با صدای بلند جواب می‌داد. متوجه بود که مهنوش حرفی دارد و منتظر است تا فرصت زدنش را پیدا کند. چای آورد و میوه و شیرینی که از قبل روی میز چیده بود را جلو کشید. فکر کرد شاید حرف مهنوش بی‌ارتباط به فرناز و سهراب یا بیتا و حمید نباشد. امیرعلی نق می‌زد. برایش بالشی آورد تا مهنوش روی پایش بخواباند و تکانش دهد. محور صحبت هم حرف‌های روزمره و پیش‌پا افتاده بود. وقتی چشم بچه بسته شد و به خواب رفت؛ ملیکا سؤالش را پرسید.

"از فرناز و بیتا خبر نداری؟ من که دیگه از دست سهراب کلافه شدم."

همین کافی بود تا مهنوش از خدا خواسته چیزی که برایش آمده بود را مطرح کند.

"خدا از سهراب نگذره! فرناز بی‌چاره که شنیدم رفته خونهی باباش و منتظره تکلیفش معلوم بشه. این‌طور که پیداست طلاق می‌خواد."



انگار باری از دوش ملیکا بلند شد. خیالش راحت شد که اگر شکایت کند؛ به فرناز آسیبی نخواهد رسید.

" منم بودم از این مرتیکه‌ی هیز جدا می‌شدم."

مهرنوش من من کرد. لیوان چای را در دست چرخاند و چشم دزدید. مقدمه‌چینی کرد و گفت:

" ملی یه چیزی میگم ناراحتی نشی ها! به خدا این حرف و فکر ما نیست. سهراب به احمد پریروزا زنگ زده. اونم اول صبح که تقصیر شماست که ملیکا به این حال و روز افتاده. یه طوری گفته که انگار کار خلاف کردی. احمد از اون روز خواب راحت نداره. میگه آرش گردن من حق داشته و ما زنش رو تنها گذاشتیم."

ملیکا آهی کشید و سر تکان داد. از سهراب بعید نبود که برای رسیدن به هدفش، هرچیزی پشت سر ملیکا بگوید. مختصری بدون این که وارد جزئیات شود، گفت:

" پریروز افتاده بود دنبالم. منم با آقاسلمان قرار داشتیم بریم پیش بازپرس پرونده‌ی آرش. نزدیک دادگاه دومه می‌خواست یه

سری اطلاعات بگیره. احتمالاً بدون این که بدونه جریان چیه این مزخرفات رو گفته."

راحتی خیال در صورت مهنوش داد می زد. چند فحشی که حتا اسم فحش هم نمی شد رویش گذاشت را نثار سهراب کرد. ملیکا بلند و با صدا خندید.

"سه دیگه کشتیش! این بدترینا بود که بلد بودی ها؟"

مهنوش هم خندید. می دانست که ملیکا هم لنگه ی خودش است و بیشتر از این چیزی بلد نیستند. کنار هم آشپزی کردند و به یاد ایام قدیم گفتند و خندیدند. احمد از پایین زنگ زد و پرسید کدام طبقه بیاید. احمد هم از خرید آرش خبر نداشت. در همین حد که آرش گفته بود می خواهد ملیکا را غافلگیر کند. احمد برعکس مهنوش بی مقدمه گفت:

"ملیکا این سهراب خیلی زر زر می کنه و اعصابمون رو بهم ریخته. چیزی می دونه که حرف می زنه؟"

مهنوش اخمی کرد و معترض شد.

" به من میگی یه طوری بپرس ملیکا ناراحت نشه و اونوقت خودت از راه نرسیده، می‌پرسی؟ "

ملیکا همان جوابی که به مهنوش داد برای احمد هم گفت. احمد هم مثل مهنوش کمی خیالش راحت شد.

" سلمان رو دیدم پایین. تعارف زد که بریم خونه‌ی حاجی. "

تلفن را برداشت و در حال شماره گرفتن گفت:

" الان می‌گم بیان بالا. "

دلش می‌خواست در خانه‌ی خودش پذیرای محبوبه و حاجی و صدالبته سلمان باشد. تا حالا موقعیت پیش نیامده بود. از فرصت استفاده کرد. حاجی تلفن را جواب داد. دعوت کرد که بیایند و دور هم باشند. طوری حرف زد که انگار از حضور سلمان بی‌خبر است. حاجی تشکر کرد و گفت که منصوره و سلمان هستند و ملیکا اصرار کرد. حاجی گوشی را به محبوبه داد تا او تصمیم بگیرد.

رگ خواب محبوبه دستش بود. خودش را کمی لوس کرد و گفت:

" مادر جون آش پختم. زرشک پلو با مرغ هم هست. خوش می‌گذره کنار هم. دلم می‌خواد آش بخورین و ایرادشو بگین."

محبوبه قطار قطار تعریف و تمجید ردیف کرد و در آخر پذیرفت. مهربانوش بلند شد به اتاق رفت و شالی به سر کرد. ملیکا تند و فرز مثل فرفره چرخید و میز را چید. شور و شوقی داشت که باورش نمی‌شد. مدت‌ها از زمانی که این‌طور پراز اشتیاق بود؛ می‌گذشت. بعد از مدت‌ها میزبان شده و خانه داشتن را احساس کرد. از فکر این که برای اولین بار است که سلمان دست‌پختش را می‌چشد؛ لپ‌هایش اناری شد. شرمنده از حسی که داشت، خودش را سرزنش کرد. شاید اگر احمد نمی‌گفت، سلمان را دیده است؛ به فکر دعوت محبوبه و حاجی نمی‌افتاد. نگاهی به غذاهایش کرد. به نظرش آمد برنج کم باشد. اما مهم نبود. مهم بودن کنار همدیگر بود. خیلی زود زنگ واحدش به صدا درآمد و همراهش تپش قلبش بالا رفت. به طرف در رفت و قبل از باز کردن در، دست روی سینه‌اش گذاشت و نفس عمیقی کشید و بازدمش را با فوت بیرون داد. در را باز کرد. در آغوش محبوبه و

منصوره جا به جا شد ولی چشمش به سلمان بود. شاید می‌خواست مطمئن شود عصبانی نیست و با رضایت آمده است. لب‌هایش که بهم فشرده بود ولی لبخندی را در چشم‌هایش حس کرد. خودش را به همان دل خوش کرد. کنار ایستاد و تعارف کرد. صدای احوالپرسی مهربانوس با خانم‌ها و احمد با حاجی فضا را پر کرده بود. سلمان آخرین نفر وارد شد. وقتی در را می‌بست نزدیک گوشش گفت:

"امیدوارم اون قدر غذات خوشمزه باشه که جبران نخوردن غذای خاله رو کنه."

برگشت جواب دهد که دید کسی نیست و سلمان کنار احمد و حاجی مشغول خوش‌وبش است. لبش را بین دندان گرفت. ترس به دلش افتاد نکند غذایش را دوست نداشته باشد. می‌دانست سلمان عاشق دست‌پخت محبوبه است. این را منصوره با افسوس اعتراف می‌کرد. حاجی و محبوبه رفتارشان طوری بود که انگار واقعاً خانه‌ی دخترشان آمده‌اند. همین ملیکا را غرق شادی می‌کرد. لبخند از لب‌هایش دور نمی‌شد و با روی خوش پذیرایی می‌کرد.

برخلاف تصورش سلمان فقط آش خورد. آن هم زیاد. منصوره و محبوبه تعریف کردند. حاجی بیشتر از همه و به جای همه تعریف و تشکر کرد. آن قدر که ملیکا سرش را پایین انداخت و قرمز شد. رفته بود آشپزخانه که دوباره چای بیاورد. صدای احمد و سلمان که حرف می زدند و بلند می خندیدند؛ اشک به چشمش آورد. جای آرش را خالی می دید. درگیری هایش آن قدر زیاد بود که درد آرش فراموشش شده بود. سهراب و مزاحمتش از یک طرف و پیام های ناشناس از طرف دیگر اذیتش می کرد. تلاش و کنار آمدن با کارهایی که در شرکت داشت هم سهم عظیمی از انرژیش را به خود اختصاص می داد.

وقتی به خانه می رسید جوری خسته بود که مستقیم به تخت می رفت. گاهی حتا شام هم نمی خورد. فرصت فکر کردن به رفتن آرش را کم تر پیدا می کرد. حفره ای در قلبش خالی مانده و همان نبود آرش را به رخش می کشید. می گویند خاک سرد است و مهر را سرد می کند. شاید این گونه بود. نمی دانست فقط می دانست که زندگی جریان دارد و با مرگ کسی نمی ایستد. معطل عزاداری و دوباره روحیه گرفتن بازمانده ها هم نمی شود.

مثل رودی خروشان می تازد و می رود. گاهی بسترش دشتی است و از سرعتش کاسته و گاهی از کوهی سرازیر و تبدیل به آبشاری پرسرعت می گردد. هرچه که بود ملیکا همراه این رود حرکت کرده و روزهای غمگین داغ آرش را پشت سر می گذاشت. صدای آهنگ موبایلش را شنید. دو لیوان خالی مانده را پر کرد. با صدای بلند گفت:

" مینوش ببین کیه!"

مهرنوش گوشی را پیدا کرد و جواب داد.

" شماره اس... اسم نداره.."

ملیکا نفهمید چطور سینی را روی میز گذاشت و گوشی را از دست مهرنوش قاپید. حینی که تماس را وصل می کرد به طرف اتاق رفت. ندید که نگاه نگران سلمان دنبالش کشیده شد.

هر که را بینی ز دور چرخ

دارد، شکوه‌ای

من ندانم گردش افلاک

خاطر خواه کیست؟

تمام حواسش به راهرویی بود که ملیکا از آن رد و از جلوی چشم‌هایش ناپدید شده بود. کاش شرکت بود و اختیار داشت که بلند شود و به همه‌ی اتاق‌ها سر بزند تا پیدایش کند. حالش برای خودش هم عجیب و باورنکردنی بود. گویی زیر آب بود و صدای دیگران را از دور و بالای آب می‌شنید. گنگ و نامفهوم. مثل یک وزوز مزاحم! دیر کرده بود. چه کسی پشت خط بود که این همه صحبتش طول کشیده بود. به مادر و خاله‌اش نگاه کرد. عین خیال‌شان نبود. انگار نه انگار این دختر رفته و برنگشته. حتا دوستش هم کنجکاو نشد که برود سراغش. نشنید حاجی چه گفت و فقط چون احمد خندید او هم لب‌هایش را انحنا داد.



فضای خانه گرم و خفقان‌آور شده بود. دستش را به یقه‌ی پولیورش گرفت و از گردن دورش کرد. قطره‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشست. صدای محبوبه را بین وز وزها شنید.

"عزیز خاله گرمته؟ پاشو برو توی تراس یه کم هوای عوض بشه. آش زیاد خوردی."

دستمال کشید و پیشانی را خشک کرد. کاش تراس مثل خانه‌ی خاله در اتاق بود. می‌رفت و شاید از صدا می‌فهمید کدام اتاق است. آخ از آشی که خاله گفت. چه آشی! آش‌های محبوبه را در جیب می‌گذاشت. اگر رویش را داشت می‌گفت برایش بگذارد تا با خود ببرد. چه کرده بود این خاله ریزه!

از این که تمام فکرش حول ملیکا می‌چرخید؛ از خودش عصبانی شد. چندبار «استغفرالله» را در دل گفت اما چاره‌ی کار نشد. دست خودش نبود. فکر و حواسش مستقل عمل می‌کرد. اگر جلوی رویش بود و می‌دیدش که با دوستش حرف می‌زند. پذیرایی می‌کند؛ خیالش راحت می‌شد و نگاهش هم نمی‌کرد. ولی وقتی شک داشت که پشت خط همان پیغام دهنده است یا

نه! نمی‌دانست چه می‌شنود و حالش از شنیدن حرف‌ها چگونه است؛ نمی‌توانست آرام بنشیند.

لیوان چای را به لب نزدیک کرد. جرعه بزرگی نوشید و زبانش سوخت. لیوان را روی میز گذاشت. بلند شد و «باجازه‌ای» گفت و به تراس رفت. به چراغ‌های روشن شهر و ماهی که گاهی پشت ابری پنهان می‌شد، نگاه کرد. خدا را صد بار صدا زد. تا حالا دچار این حال نشده بود.

گوشی‌اش را درآورد تا ساعت را ببیند. یک‌هو فکری به خاطرش رسید. گوشی را طوری در دست گرفت که از داخل دیده نشود. بین مخاطبینش دنبال اسمش گشت. روی اسم سرندی پیتی زد. تنها اسمی که با دیدن چشم‌های درشت همیشه پر اشکش، به فکرش رسیده بود. با همان هم شماره را ذخیره کرده بود. با نوک انگشت ایرپادش را در گوشش محکم کرد. بوق‌های آزاد بیشتر از این که خوشحالش کند؛ می‌ترساندش. از این که مکالمه‌اش تمام شده خوشحال بود ولی از این که از اتاق بیرون نیامده و تلفنش را جواب نمی‌داد؛ مضطرب شد. برگشت نگاهی به داخل

کرد. هنوز خبری نبود. بقیه بی خیال، مشغول آجیل خوردن و میوه پوست گرفتن بودند.

درست وقتی که می خواست دل به دریا بزند و برود داخل و کسی را به سراغش بفرستد؛ تماس را جواب داد. صدایش گرفته بود. از صدای دماغ بالا کشیدنش فهمید که گریه می کند.

" آقا سلمان....بخشید. الان می رسم خدمت تون!"

از بین دندان هایش غرید. صدایش پایین بود ولی محکم و قاطع.  
" گریه می کنی؟ کی بود زنگ زد؟ پاشو از اتاق بیا بیرون ببینمت."

یک باره انگار چیزی یادش آمده باشد. هینی کشید و « ای وای خاک بر سرم» گفت.

" چی شده؟ درست مثل بچه ی آدم بگو ببینم کی بود که این جوری شدی؟"

به جای جواب سلمان با خودش حرف می زد.

" خاک عالم! حواسم نیس که مهمون تو خونه‌م نشسته. نشستم واسه خودم مرثیه‌سراییی می‌کنم. برم یه آبی به صورتم بزنم که معلوم نشه گریه کردم."

صدایش دور و نزدیک می‌شد. کاملاً سلمان را پشت خط فراموش کرده بود. سلمان صدایش کرد.

فقط اسمش را با تحکم و اقتدار گفت. «ملیکایی» بدون پسوند خانم و هرچیز دیگری گفته شد. اسمی که هم نفس زن را بند آورد و هم مرد لبش را به دندان کشید. عاصی و طغیان‌زده! از دل دلشوره‌ها و نگرانی‌هایش!

سد زن را شکست. نرم شد. دوباره اشک هجوم آورد و لشکرکشی کرد. بغض خیمه زد و جاخوش کرد. منتظر پرسش دوباره نشد. زبانش باز شد.

" همون بود که پیغام می‌داد. می‌گفت رفیق قاتل آرشه. می‌گفت یه چیزایی می‌دونه. می‌گفت رفیق بدبختش به طمع مال و پول خودشو توی این مخمصه انداخته. گفت حالا که هیچی بهش نرسیده حاضره اون اصلیه رو معرفی کنه."

فین فینی کرد و ادامه داد.

" باورتون میشه؟ شما شاید آرشو شناسی اما از هر کی بپرسی می‌دونه که آزارش به مورچه هم نمی‌رسید. فکر کن کسی بخواد براش قاتل اجیر کنه!"

صدای حاجی از داخل می‌آمد که سراغ ملیکا را می‌گرفت. حجم زیادی از هوای سرد را به داخل ریه‌اش کشید و گفت:

" حاجی داره صدات می‌زنه! زود بیا! فقط یه طوری رفتار کن که کسی نفهمه! بعد حرف می‌زنیم."

«چشم» گفتنش را شنیده نشنیده، تماس را قطع کرد. به داخل برگشت و در تراس را بست. مادرش گفت:

" خوبی مادر؟ یه لحظه ترسیدم فشارت رفته باشه بالا!"

«خوبم» را با لبخند محوی تحویل مادر داد. کنار حاجی نشست و آرام گفت:

" زحمتو کم نکنیم؟ "

حاجی سرش را به تأیید تکان داد و صدایش را بلند کرد.

"ملیکاخانوم بابا! اگه اجازه بدی ما زحمتو کم کنیم."

نگاه به محبوبه کرد و ادامه داد.

"موافقی حاج خانوم؟"

محبوبه چادرش را تکانی داد و روی سرش مرتب کرد.

"هرچی شما بفرمایید."

بین این تیکه پاره کردن تعارفات، ملیکا از ته راهرو پیدایش شد. سلمان نگاهش کرد. خوب بود. اثری از گریه نبود. فقط صدایش وقتی حرف زد، گرفتگی کمی داشت. جلوتر که آمد؛ از غیبتش معذرت خواست و در جواب حاجی، خواست که بیشتر بمانند. حاجی ایستاد و بقیه هم به دنبالش. سلمان زودتر از همه خداحافظی کرد و به طرف در رفت. منصوره و محبوبه هم تشکرکنان رفتند. احمد و مهنوش همراه ملیکا بدرقه کردند. بعد از رفتن آنها مهنوش کمک کرد تا خانه را مرتب نماید. موبایلش در جیب شلوارش لرزید. بدون این که توجه مهنوش را جلب کند، گوشی را درآورد و نگاه کرد. پیام از سلمان بود.

"منتظرم باش آخر شب بهت زنگ می‌زنم."

همین پیام صمیمی ضربانش را بالا برد و خون به لپ‌هایش هجوم آورد. گوشی را مثل یک شیء ممنوعه در جیبش فرو کرد و تندتند ظرف‌های کثیف را در سینک گذاشت. مهربنوش ظرف میوه را آورد و گفت:

" این آخریش بود. سبد بده خالیش کنم."

سبد را به دستش داد و مهربنوش با دست کشیده نگاهش کرد.

" چته ملی؟ چرا این قدر قرمز شدی؟"

دستی به صورتش کشید. مثل یک تنور داغ بود. سرش را تکان داد و «نمی‌دونم» را زمزمه کرد. مهربنوش اصرار کرد.

" تب داری؟ سرماخوردی؟ بریم دکتر؟"

جواب همه‌ی سؤال‌ها را «نه» داد و «چیزیم نیست» را اضافه کرد. احمد از سالن بلند گفت:

" خسته شد. از صبح سر کار بوده و بعد هم آشپزی و

پذیرایی..... مینوشی بپوش بریم تا ملیکا هم استراحت کنه."

مهرنوش کار میوه‌ها را تمام کرد و در یخچال گذاشت و به اتاق رفت تا آماده شود. رو به احمد « نه بابا خسته نیستم» را گفت اما شل و وارفته! خسته بود اما هیجان صحبت با سلمان را هم داشت. صحبتی خارج از شرکت و کار. درست که اولین بار نبود ولی تا حالا پیش نیامده بود که آخر شب و با قرار قبلی حرف بزنند. وقتی خانه خالی و تنها شد؛ موجی از پشیمانی و عذاب وجدان حمله کرد. هرچه خود را سرزنش می‌کرد باز گوشه‌ای از ذهنش پر می‌شد از سلمان. آهی کشید. توی سرخودش کوبید که سلمان زن بیوه را می‌خواهد چه کار؟ هزارتا دختر ترگل و ورگل مثل سحر هستند که از خدای‌شان است، زن سلمان شوند. از طرفی خودش را بست به بد و بی‌راه که هنوز یک سال نشده، آرش را فراموش کرده و دلش بازیگوشی می‌کند.

یکی پس سرش کوبید که بی‌جنبه شده و محبتش به خاطر محبوبه و حاجی را شخصی کرده است. خلاصه این که تا توانست خودش را قانع کرد که خبری نیست و نباید با بی‌جنبگی به توجه سلمان، نگاه کند. یک لیوان آب سرد را خورد تا دمای بدنش هم پایین بیاید و قلبش برای خود رقص و آواز راه نیندازد.



برایش عجیب بود چطور تحت تأثیر سلمان قرار گرفته است. زمانی بود که وقتی در جمع زنانه‌شان حرف از جذابیت مردی می‌شد خواه هنرپیشه یا خواننده یا حتا رهگذری، می‌خندید و به دوستانش می‌گفت:

" درک نمی‌کنم چی می‌گید. من جذابیتی نمی‌بینم."

وقتی اعتراض می‌کردند، شانه بالا می‌انداخت. انگار نام مرد فقط با آرش در ذهنش حک شده بود. هیچ مردی به چشمش نمی‌آمد. کناره‌گیری از مردان هم شاید به همین دلیل بود. توجه مردها اذیتش می‌کرد. کم‌کم طوری برنامه‌ریزی کرد که تنها مجبور به ارتباط با مردها نشود. زمان حیات آرش این موضوع اصلاً به چشم نمی‌آمد اما بعد از او شد مشکل و مجبور به حل آن با روش سلمان شد.

ذهنش به هر طرف سر می‌زد و آخر سر به سلمان می‌رسید. چشم‌ها را بست. باید سعی می‌کرد فاصله‌اش را با سلمان حفظ کند. آرزوی منصوره را می‌دانست و دلش نمی‌خواست سدی برای این آرزو شود. موبایل روی سینه‌اش لرزید و صدایش بلند شد.

اسم سلمان باعث شد قلبش بالا و پایین بپرد. ناتوان از کنترلش،  
حجمی از هوا را بلعید و تماس را وصل کرد.

«ملیکا» گفتنش دلش را لرزاند. «ای خدا چرا رعایت نمی‌کنه!»  
سعی کرد آرام باشد و با احترام و رسمی جواب دهد. «سلام و  
شب‌بخیر» گفت. از مزاحمتش معذرت خواست. از این که گرفتار  
مشکلش شده.

هرچه او رسمی و سرد حرف زد، سلمان کار خودش را کرد.  
" این حرفا رو بذار کنار! بگو ببینم این یارو چی گفت؟ قرار  
مداری برای دیدنش نداشت؟"

چاره نداشت. اگر قرار بود سلمان کمک و همراهش باشد، باید  
راحت صحبت می‌کرد.

" می‌گفت من کارهای نیستم. برید با اونی که توی زندانه صحبت  
کنید. همون یاور داوری."

" خب چرا به پلیس نمی‌گه؟ این یاور چرا درخواست نمی‌ده که  
با بازپرس پرونده حرف بزنه؟"

خودش را روی تخت کشید بالا و به تاج تخت تکیه داد. موهایش را چنگ زد و زانوهایش را توی شکمش کشید. صدای آهش به گوش سلمان رسید.

"پس حرفش اینه که تو بری با قاتل حرف بزنی؟"

"آره ولی من می ترسم. از نگاهش توی دادگاه مردم و زنده شدم. حالا برم بشینم روبروش که بگه از کی پول گرفته شوهرمو بکشه؟"

صدای جیرجیری آمد که نشان از تکان خوردن مرد داشت. کمی مکث کرد و بعد گفت:

"بذار من با سرگرد مشورت کنم ببینم چی میگه؟"

آهسته تشکر کرد. هر دو سکوت کردند. فقط صدای نفس های شان در گوشی می پیچید. حرف دیگری نبود اما.....  
ملیکا زودتر به خود آمد و گفت:

"ممنون که وقت می ذارید. اگه امری نیست...."

جمله ناتمام ماند تا سلمان تمامش کند. به جای این که مثلاً بگوید «خواهش می‌کنم عرضی نیست.» گفت:

"نبینم صبح با چشای پفکی بیای شرکت. گریه کردن اگه دردی رو دوا می‌کرد که منم می‌شستم گریه می‌کردم. صبح می‌بینمت."

هنوز از بهت چشم پفکی در نیامده بود که تماس را قطع شده دید. هم عصبانی بود و هم خنده‌اش گرفت. فقط توانست بگوید.

"عجب آدمیه؟"

آن قدر به جملات آخرش فکر کرد که اثری از مرد و تماس و قاتل و آرش در ذهنش باقی نماند. صبح که به شرکت رفت چشم‌هایش پفکی نبود؛ درشت‌تر و درخشان‌تر از هر وقت دیگر، دل سلمان را لرزاند.

برومند هنوز نیامده بود که سعید خان‌لو را جلوی میزش دید. به احترامش بلند شد و احوال‌پرسی کرد. نگاهی به سلیمی و هرندی کرد و پشت به آنها آرام طوری که صدایش به کسی جز ملیکا نرسد گفت:

"وقت ناهارت رو میشه بیای بریم بیرون؟ کارت دارم."

**رگباری و سیلی ولی دانم که هرگز**

**آبی بر آتش نیستی، جان حزین را**

تصمیمش را گرفته بود. باید امروز با ملیکا حرف می‌زد. امروز از درخواست طلاق فرناز مطمئن شده بود. خشم مثل یک آتشفشان فعال در وجودش قل می‌زد. فرناز را دوست داشت. در نقشه‌اش جدایی و طلاق نبود. قرار بود کنار فرناز به آن چه می‌خواست برسد. برخلاف آن چه به احمد گفته بود؛ می‌دانست خواستن ملیکا هوسی است که امانش را بریده و با به دست آوردنش تمام می‌شود. چیزی را که ماندگار می‌خواست، فرناز بود و ثروت ملیکا.

چیزی که رویش حساب کرده بود، بی‌زبانی و دست و پا چلفتی بودن ملیکا بود. فکر کرده بود که حالا که آرش نیست، ملیکای تنها را می‌شود مثل موم در دست گرفت. حسابش درست نبود. نقشه‌اش باگ داشت. فرناز پشتش را خالی کرده و ملیکا دم درآورده بود. زندگی‌اش بهم ریخته و اعصابش خراب شده بود.

تحملش کم شده و با کوچک‌ترین حرفی فوران می‌کرد و هر کس نزدیکش بود به آتش خشمش گرفتار می‌شد. بیشتر هم کارمندانش گرفتار این طوفان‌های خشم می‌شدند. وقت ناهار بود و اشتهایی نداشت. مثل سگ پشیمان بود که با وعده‌ای، بیتا را همراه خودش نکرده بود. وجود بیتا می‌توانست در اعتماد کردن ملیکا بسیار مؤثر باشد. اگر فرناز راه می‌آمد که نورعلی نور می‌شد. اما هر دو را با بی‌فکری دور کرده و از شانسنش دور ملیکا پر شده بود از کسانی که هر کدام به تنهایی سد محکمی بودند. سیگاری روشن کرد و با پک محکمی دودش را به ریه داد. تصمیم گرفت عصر ملیکا را تعقیب کند. فرصتی پیدا و خفتش کند و شیرفهم که دوری دیگر بس است.

نزدیک ساعت ناهار بود و ملیکا استرس دیدار با خان‌لو را داشت. هرچه فکر می‌کرد که چه حرفی دارد؛ عقلش به جایی قد نمی‌داد. از وقتی قسمت مالی کار می‌کرد، جز دو سه بار گذرا برخورد دیگری نداشتند. البته به جز آن مهمانی!

فکرش که به سمت آن مهمانی می‌رفت؛ ذهنش با قدرت پس می‌زد و اجازه‌ی پیش‌روی نمی‌داد. سعی کرد با تمرکز بر کار،

حواسش را از این دیدار پرت نماید. حتا برای خودش تکرار کرد که دیداری عادیست و راجع به طرحی مشورت می‌خواهد. برومند ایستاد و گفت:

"رازقی نمیای بریم نهار؟"

سر را بالا انداخت و «نه» آرامی گفت. منتظر شد که برومند برود. غذاخوری در واحد بغل بود. خان‌لو جلوی در، توی راهرو ایستاد و منتظر نگاهش کرد. دست‌پاچه وسایلش را جمع کرد و کیفش را برداشت و رفت. سعید با فاصله کمی جلوتر رفت و در آسانسور را باز کرد و ایستاد تا ملیکا وارد شود. از ساختمان که بیرون رفتند سعید گفت:

"بریم این رستوران سر چهارراه."

سرش را تکان ظریفی داد. دلش می‌خواست بگوید: "حرفت رو بزن و خلاصم کن."

ساکت کنار هم قدم می‌زدند. سعید آهسته پرسید.

"راضی هستی با جهانی کار می‌کنی؟"

"خوبه!"

سعید را درک نمی‌کرد. آه کشیدن و حرص در صدایش را نمی‌فهمید. پشت میز رستوران روبروی هم نشستند. سعید سعی کرد با پرسیدن چه می‌خورد و چه سفارش دهد؛ ملیکا را وادار به حرف زدن کند. به بهانه دست شستن بلند شد.

"برای من فرقی نداره هرچی خودتون می‌خورید سفارش بدید."

سعید راحت حرف می‌زد و ملیکا رسمی و با احترام جواب می‌داد. دستش را شست و سر میز برگشت. همان موقع سفارش‌شان را هم آوردند. سعید دیس کباب و جوجه را به طرفش هل داد و گفت:

"شروع کن."

دو سه تکه جوجه روی برنجش گذاشت و مشغول شد. چند قاشق که خورد طاقت نیاورد. قاشق و چنگال را گذاشت و با جدیت پرسید:

"منتظرم مناسبت این نهار رو بدونم. گفتید کارم دارید."



دستمال به دور دهانش کشید و جرعه‌ای از نوشابه‌اش خورد. مشغول تکه کردن کبابش شد و گفت:

"ناهار تو بخور میگم! چه عجله‌ای داری؟"

چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت. به زور دوغ چند قاشق خورد و نشان داد که سیر شده است. در دلش گویی دیگری روی شعله می‌جوشید که قل‌قل‌اش حالش را منقلب می‌کرد. به خود لعنت فرستاد که صبح وقتی پیشنهاد داد، رد نکرد. سعید غذایش را کامل خورد و نگاهی به ملیکا کرد.

"غذات این قدر کمه یا با من راحت نیستی؟"

سر به زیر و با صدایی آرام گفت که غذایش همین است. گفت که دلش شور شرکت را می‌زند. زیاد به پایان وقت ناهار نمانده. تکیه به صندلی داد و خیره به صورت زن که چشم می‌دزدید؛ گفت:

"فکر کردم شاید حدس زده باشی چی می‌خوام بگم. نمی‌خوام مقدمه‌چینی کنم و حرفو بیچونم. سراسر است و راحت میگم....ازت

خوشم میاد. دوست دارم بیشتر باهات وقت بگذرونم. خارج از محیط کار همدیگه رو بیشتر بشناسیم."

دهانش پر از آب شد. حالت تهوع دلش را آشوب کرد. تندتند آب دهانش را قورت داد. کسی تا حالا این طور پیشنهادی نداده بود. از وقتی خودش را شناخته بود، آرش بود و دوست داشتنش. حتا یادش نمی آمد که آرش پیشنهادی داده باشد. او لبخند زده و ملیکا هم با لبخندی پاسخ داده بود. نمی دانست که این جور مواقع دخترها چطور رفتار می کنند یا چه می گویند. بگوید «مرسی که منو انتخاب کردی؟ یا وای چه سعادتیه که از من خوشت اومده... یا چه؟»

او که از این دیده شدن و خوش آمدن راضی نبود، چه بگوید. سعید مرد محترمی بود. خانواده دار و اصیل. او چه؟ نه خانواده داشت و نه اصالتی که مد نظر عامه بود. اصلاً همه ی اینها را که کنار می گذاشت، حسی به سعید نداشت. شاید اگر مادر سعید حرکتی یا رفتاری نمی کرد؛ ملیکا سعید را به عنوان مردی مناسب ازدواج هم نمی دید. سعید هم در دسته ی مردانی بود که برای ملیکا جذابیت نداشت و به چشمش نمی آمد. همه ی اینها

از فکرش گذشت و مرد منتظر به دهانش نگاه می کرد. عاقبت گفت:

"من عجله ندارم. خوب فکراتو کن و بعد جواب بده. اول خواستم به سلمان بگم بهت بگه، اما دیدم بهتره حرفمون بین خودمون بمونه."

درست که گیج بود. درست که کمرو بود و درست این که حتا نمی دانست چطور باید جواب دهد؛ اما یک چیز را خوب می دانست. این مرد هر چه منتظر می ماند، جواب دل خواهی از او نمی گرفت.

من من کرد. تته پته کرد تا بتواند حرف بزند. چشم بالا نیورد تا راحت تر حرفش را بزند.

"ام... نمی دونم چی بگم؟ شما به من لطف دارید. من چیزای زیادی توی کار از شما یاد گرفتم. خیلی براتون احترام قائلم....."

"آخرشو بگو!"

دم عمیقی گرفت. دستمال توی دستش پود پود شد. لبش را گاز گرفت و با صدای لرزانی ادامه داد.

" ببخشید من نمی‌تونم! همیشه....نمی‌تونم فکرشم کنم."

" میگی که وقتش مناسب نیست؟ خب من که گفتم صبر می‌کنم."

سرش را بالا آورد و سریع جواب داد.

" نه کلاً می‌گم. من واقعاً نمی‌تونم..... نمی‌خوام با کسی ارتباط داشته باشم."

" صحیح!"

اجازه نداد دیگر حرفی زده شود. ایستاد و تشکر و معذرت‌خواهی تند و سریعی کرد و از رستوران خارج شد. چنان تندتند قدم برمی‌داشت که انگار کسی به دنبالش بود یا در مسابقه‌ای شرکت کرده است. نمی‌دانست دقیقاً از کدام جنبه برای این مرد جذاب بود. نمی‌خواست هم بداند.

از این که چشم‌هایش پر شد، از خودش بدش آمد. به خودش توپید.

"چته باز زر زر می‌کنی؟ یه چیزی گفت و تو هم جواب دادی! دیگه این گریه و زاری داره؟"

وارد ساختمان شد و کنار آسانسور ایستاد. آستین پالتو را به چشم‌ها کشید و دکمه را فشرد. کم مشکل داشت؛ حال باید غصه‌ی دل شکسته‌ی سعید خان‌لو را هم می‌خورد. به یک نقطه خیره شده و حتا متوجه نیامدن آسانسور هم نشد. صدای سلمان از هیروتی که در آن غرق بود، بیرونش کشید.

"این که گیر کرده. منتظر موندی معجزه بشه؟"

تکان بدنش ابروی سلمان را بالا برد. با تعجب گفت:

"چی شد؟ ترسیدی؟ متوجه اومدنم نشدی؟"

هول زده سلام کرد و عقب رفت. سلمان دو سه بار دکمه را فشار داد و وقتی اتفاقی نیفتاد؛ گوشی را درآورد و شماره‌ای را گرفت. از خرابی آسانسور گفت.

" بیا بریم از آسانسور اون سمت استفاده کنیم."

ملیکا گیج و منگ سرش را تکان داد. اصلاً نمی‌دانست که ساختمان دو آسانسور دارد. بی‌اراده به دنبال سلمان رفت. پشت ستونی که همیشه فکر می‌کرد در یکی از واحدها باشد؛ وارد آسانسور شدند. سعی کرد عادی باشد اما معلوم شد که نتوانسته است.

" باز چی شده؟ اصلاً بیرون چی کار می‌کردی؟ ناهار خوردی؟"

مهلت جواب هم نمی‌داد. پشت هم می‌پرسید. فقط گفت:

" رفتم بیرون ناهار خوردم."

نه دروغ بود و نه اطلاعات خاصی می‌داد. بنا بود از این مرد هم دوری کند. پس لزومی نداشت به تمام سؤال‌هایش جواب دهد. نگاه سؤالی و مشکوکش را نادیده گرفت و به محض باز شدن در آسانسور بیرون آمد. اطرافش را نگاه کرد تا جهت درست را پیدا کند. سلمان از کنارش رد شد و گفت:

" از این طرف خانوم! من که بالاخره می‌فهمم چی شده؛ حالا شما قایم کن."

یک لحظه ایستاد. از دست خودش عصبانی بود که نمی‌توانست احساساتش را پنهان کند. شاید هم این مرد حس ششم داشت و همه چیز را حدس می‌زد.

تا عصر در حالی بین منگی و هوشیاری کار کرد. مثل کسی بود که خواب امانش را بریده و هر لحظه چشم‌هایش بسته می‌شد. او هم هر لحظه در فکر سعید و سلمان غرق می‌شد و به زحمت خودش را بیرون می‌کشید و توجهش را به کار می‌داد.

برخلاف همیشه زودتر از بقیه آماده‌ی رفتن شد. خداحافظی سرسری کرد و به آسانسور که رسید یادش آمد این یکی خراب است. دور خودش چرخید تا مسیر آن آسانسور دیگر را پیدا کند. صدای برومند که فامیلش را می‌گفت، باعث شد برگردد. زن دست دراز کرد و گفت:

"بیا گوشیتو جا گذاشتی."

زمزمه‌وار تشکر کرد و رفت. سوار ماشین و از پارکینگ خارج شد. حتا متوجه تعقیب سهراب هم نشد. دست و پا و چشم‌هایش خودکار عمل می‌کردند. بارها و بارها دیشب و حرف‌ها و سکوت

و صدای نفس‌ها را مرور کرد. وسط هر مرور سعید و نگاه و حرف‌هایش را به خاطر آورد. در مقابل صدای نفس‌های سلمان، تمام سعید هم جلوه‌ای نداشت. همین گیج و سردرگمش می‌کرد. شاید بیشتر با سلمان برخورد داشت اما خیلی کم مستقیم حرف زده بودند. می‌توانست با انگشت‌هایش بشمارد. اما این که سلمان را نزدیک می‌دید که جایی برای کسی دیگر نمی‌ماند را نمی‌فهمید. با یک حساب سرانگشتی سعید کیس مناسبی بود. مخصوصاً برای اوی تنها! برای زن بیوه‌ی بی‌کس و کار! از سرش هم زیاد بود. اما.....

سرش را به شدت برای این «اما» تکان داد. نفهمید کی به نزدیک خانه رسید. طبق معمول خیابان‌شان شلوغ بود. بوقی زد و به فرعی اول پیچید. خیابان خلوتی که کمی راه طولانی می‌شد اما به خلوتی‌اش می‌ارزید. ماشین‌ها دو طرف پارک شده و راه عبور فقط برای یک ماشین باز بود. در فاصله دو ماشین پارک شده، به پارکینگ خانه‌ای نزدیک شد تا ماشین روبرو رد شود. قبل از این که برای خروج، فرمان را بچرخاند؛ صدای بوقی آمد و ماشینی که راه را بست. از دیدن سهراب، سست و بی‌جان شد.



از ماشینش پیاده شد و به طرف ملیکا آمد. دو ضربه به شیشه زد و علامت داد که شیشه را پایین بکشد. نیمی از شیشه را پایین کشید. سهراب سر خم کرد و نزدیک شد. نفسش بخار می‌شد روی لبه‌ی شیشه!

"پارسال دوست امسال آشنا ملی خانوم! نمیگی یه عاشق بی‌قرار دارم که دلش تنگ میشه."

سرش را از شیشه دور کرد و بزاق نداشته‌اش را قورت داد.

"چی از جونم می‌خوای؟"

"هیچی به جون خودم! فقط بیا پایین دو دقه ببینمت. بی‌انصاف چه جوری بگم می‌خوامت. این بی‌شرفا چی تو گوشت خوندن؟"

اشک از گوشه‌ی چشمش چکید. چانه‌اش لرزید. برای امروزش بس بود. دیگر طاقت نداشت. به التماس افتاد.

"تو رو خدا! جون هر کی که دوست داری دست از سرم بردار. بذار به درد خودم بمیرم. این قدر عذابم نده. برو پی زندگیت..."

صدای هق هقش بلند شد. سهراب خواست دستش را از شیشه رد کند و قفل در را باز کند. ملیکا جیغ کشید. سهراب از پشت کشیده شد و مشتی زیر چانه‌اش نشست.

## تو هنوزم ز تمنای دلم

### بی خبری.

بیشتر از آن که بخواهد حواسش پی این زن رفته بود. بی برنامه و بی مقدمه! آن هم زنی که از توجه خاله و حاجی به او، حرصش می گرفت. زنی که انگار یک‌هو از آسمان افتاده بود وسط زندگی شان. چپ می رفت ملیکا بود و راست می رفت، همان. محبوب خاله، از هر ده کلمه اش دو کلمه اسم ملیکا بود و بقیه هم درباره اش

مادرش هم بماند که برای سحر اصرار می کرد؛ ندانسته ورد زبانش ملیکا شده بود. مهربانی و خانمی اش و حیف بودنش برای این همه درد و رنج و تنهایی! مخلص کلام این که اسم ملیکا را روی یک تابلوی نئون درخشان، سر در مغزش نصب کرده بودند و خلاصی و ندید گرفتن، ممکن نبود که نبود. روی حرکاتش

حساس شده بود. کم کم فهمید که کی دست پاچه است و کی نگران. کی ترسیده و کی غم دارد. نفهمید چطور شد که مهم شد برایش که چشم‌های زن اشکی نباشد. که لبانش بخندد. خنده‌اش را ندیده بود. لبخندی کم‌رنگ روی لبش می‌نشست. همان هم پدر درمی‌آورد لامذهب.

اوج این احساسات شب گذشته بود که صحبتش تمام شده اما دلش را نداشت قطع کند. اگر به حرف دلش بود که می‌خواست تمام شب تماس برقرار باشد و صدای نفس‌هایش را بشنود. شک نداشت که خُل شده است. باز خوب بود که ملیکا عاقل بود و تماس را قطع کرد. بماند که تا صبح پهلو به پهلو چرخید و خواب به چشمش نیامد. به او گفت چشم پفکی به شرکت نیاید و خودش چشم‌ها سرخ، رفته بود.

حواسش بود که از صبح حالش عادی نیست. آرام و قرار نداشت. برنامه‌ی دوربین‌های مداربسته‌ی سالن را روی لب‌تاپش فعال کرده و زیرنظرش گرفته بود. غیر از سعید که کوتاه ایستاده و حرف زد، مورد مشکوکی نبود. حتا با کسی تلفنی هم حرف نزده بود. مجبور شد برای دیدن مشتری زودتر بیرون برود. آن‌طور که

گیج و فارغ از اطرافش بود، مطمئن شد که مسئله‌ای ذهنش را درگیر کرده است. مسئله‌ای که برایش خوشایند نیست.

همین که متوجه رفتنش شد؛ سریع به دنبالش رفت. باید سر از کارش در می‌آورد. اگر به خانه می‌رفت، باید دست به دامان خاله می‌شد تا به بهانه‌ای بکشاندش پایین. از پارکینگ شرکت بیرون آمد و به دنبالش راه افتاد. خیلی زود متوجه ماشین سهراب شد. احتمال داد که مشکل همین باشد. وارد کوچه که شدند؛ آهسته راند تا دیده نشود. وقتی سهراب راه را بست و پیاده شد، جوش آمدن خون را در رگ‌هایش حس کرد. اولین جای خالی که دید ماشین را گذاشت و پیاده شد. التماس ملیکا و دست‌درازی سهراب و جیغی که ملیکا کشید، باعث شد فک سهراب را هدف مشتش کند. سر سهراب به طرفی پرت شد. یقه‌اش را بین دست‌هایش گرفت و صورتش را نزدیک کرد.

" بزمنت که نتونی بلند شی؟ نعشتو همین‌جا پهن کنم؟ مرد نیستی بفهمی نباید مزاحم یه خانم بشی؟ آدم چی؟ اونم نیستی که زن رفیقتو بی خیال شی؟"

سهراب دستش را بند مچ‌های سلمان کرد و با لب کج شده و لحن تمسخرآمیز جواب داد.

"بی خیال شم که راه برای تو باز بشه؟ من نباشم تا تو بکشونیش توی تخت؟ از راه نرسیده صاحب شدی؟ نه داداش این قبری که روش نشستی خالیه! این اول و آخر مال منه. نمی‌ذارم لاشخوری مثل تو از دستم درش بیاره."

سرش را کج کرد و تفی روی زمین انداخت. مشت سلمان تا نزدیک چشم مرد آمد و نزد. از فشار زیاد پوست روی استخوان انگشت‌ها سفید شد. دندان‌ها را بهم فشار داد. آرواره‌اش منقبض شده بود. دلش می‌خواست لبخند پر استهزا مرد را خونین کند. بدون این که نگاهش را بگیرد گفت:

"زنگ بزن صد و ده."

سهراب تکانی خورد. محکم‌تر یقه‌اش را چسبید.

"چی شد؟ ترسیدی؟"

سرش را کمی مایل به شیشه‌ی ماشین که صدای گریه‌ی ملیکا می‌آمد کرد و بلندتر و با تحکم گفت:

" بعداً گریه کن! الان زنگ بزن."

ملیکا خواست از ماشین پیاده شود. ولی در باز نشد. هم ماشین سهراب و هم هیکل دو مرد جلویش بود. فین فین کرد و دماغش را بالا کشید.

" آقا سلمان تو رو خدا ولش کنید بره! دردسر میشه براتون."

سهراب دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و ادای ملیکا را درآورد.

" راست می‌گه آقا سلمان براتون دردسر میشه."

سلمان یقه‌اش را رها و به عقب هل داد. کمرش به ماشینش خورد.

" بهتره با زبون خوش، گورتو گم کنی و بری. اما منتظر باش."

سهراب هم قصد ماندن نداشت. قرار نبود برای ملیکا خودش را درگیر پلیس کند. عقب عقب ماشین را دور زد و در را باز کرد و نشست. قبل از این که حرکت کند، با خنده گفت:

" دلم برات می سوزه آمپولی! تهش باید کو....بذاری توی آب سرد تا آرام شی. هیچی نصیبت نمیشه!"

فرصت حرفی را نداد. ماشین پر گاز حرکت کرد. تا انتهای کوچه با نگاهی خشمگین دنبالش کرد. برگشت و نیم نگاهی به ملیکا کرد. دید دستمال به صورتش می کشد. کف دستش را دور دهان و ریشش کشید. ملیکا که نگاهش کرد، چشم گرفت و گفت:

" حرکت کن منم پشت سرت میام. فکر نکنم دیگه کاری کنه."  
" آقا سلمان!"

عصبانی نگاهش کرد. با کف دست روی سقف ماشین کوبید. کمی خم شد تا چشمهایش هم سطح چشمهای زن شود. با صدایی خفه گفت:

" آقا سلمان چی؟ چرا شیشه رو پایین می دی؟ چرا باهاش حرف می زنی؟ هان؟ یه بار دو بار.....چند بار باید بشه تا بفهمی این مرتیکه آدم نیست و هر کاری ازش برمیاد."

هق هق کرد. محکم تر روی سقف کوبید.

" بسه! خسته نشدی از گریه کردن؟ یه تکونی به خودت بده."

پشتش را کرد و رفت. دلش می‌خواست زمان به عقب برگردد و مشت‌های نزده را روی سر و صورت سهراب، خالی کند. صدای هق‌هق ملیکا توی مغزش اکو می‌شد. توی ماشین نشست و آرنج را به پنجره تکیه داد و انگشت سبابه را به دندان گرفت. اگر نمی‌رسید چه می‌شد. از سادگی و شل بودن ملیکا، حرص خورد. از دست و پا بسته بودن خودش هم عصبانی بود. ملیکا که از پارک درآمد؛ به دنبالش راه افتاد تا وقتی وارد برج شد. دور زد و برگشت. حرف زدن در این شرایط، کار درستی نبود.

هنوز نفس که می‌کشید، صدای هقی بی‌اراده از گلویش بیرون می‌آمد. لباس‌هایش را روی تخت انداخت و زیر دوش رفت. با صدای بلند گریه کرد. خودش می‌دانست سهم بزرگی از گریه‌اش برای ناراحتی سلمان است. چشم‌های عصبی و گره انگشتان سفید شده‌اش، خون به جگرش می‌کرد.

احساساتش مخلوطی از نگرانی و عذاب وجدان و پشیمانی بود. تصمیمش را گرفت که از سهراب شکایت کند. باید با سرگرد مشورت می‌کرد. قرار بود سلمان از صحبت‌های رفیقِ داوری هم به سرگرد بگوید. بیست و چهار ساعت پر تنشی را گذرانده بود.



بین همه‌ی اتفاقات، پیشنهاد سعید خان‌لو را فراموش کرد. برایش حال سلمان مهم بود و مزاحم نشدن سهراب و دیگر هیچ!

حوله‌اش را تن زد و به آشپزخانه رفت. دکمه‌ی کتری را زد و به اتاق برگشت. گوشی‌اش را از کیفش بیرون کشید و شماره‌ی مهربان را گرفت. احتیاج داشت با کسی حرف بزند. کسی که همراهش به سهراب فحش بدهد و ناله‌هایش را درک کند.

مهربان سریع از صدایش فهمید مشکلی دارد. با «چی شده» راه را برای حرف زدن ملیکا باز کرد. اول از همه از سهراب و وقاحتش گفت. از حرف‌های زشتی که جلوی سلمان زده بود. از پایین آوردنش در حد یک زن خیابانی! گفت و دوباره بغض کرد و اشک ریخت.

"مینوش ما چطور نفهمیدیم این آدم این قدر کثیفه! دلم می‌خواد زنگ بزنی و هرچی به دهنم میاد به بیتا و حمید بگم. اونا بودن که این حیوونو به جمع‌مون وارد کردن. حالا بیان جمعش کنن."

" راست میگی! من به بیتا گفتم. جواب داد که باهاش ارتباطی ندارن. راستی! گفت کاراشون درست شده و به زودی می‌رن." "ملیکا با همان حوله روی مبل نشست.

" کجا می‌رن؟ "

" نمی‌دونم دقیق....گفت خارج، نگفت کدوم کشور." "

تی‌بگی که در لیوان آب جوش انداخته بود، درآورد و کنار بشقاب گذاشت. برایش رفتن و ماندن بیتا و شوهرش اهمیتی نداشت. شانه بالا انداخت و گفت:

" برن به سلامت. از خدومه که سهراب هم بره. فکرشم نمی‌کردم یه روزی ازش این همه بترسم. برام شده عزرائیل." "

اما حسادت را می‌شد از لابه‌لای حرف‌های مهربانش، بو کشید.

" از کجا آوردن رو نمی‌دونم. درسته حمید توی کار ساخت و ساز خوب در می‌آورد ولی با سرمایه رفتن اونور، خب یه کم آدم شک می‌کنه." "

بی حوصله‌تر از آن بود که دم به دم مهنوش بدهد و کنجکاوی کند. چای را مابین حرف‌های مهنوش خورده و کمی گرم شده بود. سرش درد می‌کرد. از مهنوش خداحافظی کرد و به آشپزخانه رفت. مسکنی پیدا کرد و خورد. موهایش را خشک کرد و خوابید به امید این که فردا روز بهتری باشد.

فردایی که امید داشت ناراحتی سلمان تمام شده باشد. اما سلمان تصمیمی دیگر گرفت و عمل کرد.

صبح اول وقت با آرمین درخشش بالای سرش حاضر شدند و گفت:

" از امروز با درخشش کار می‌کنی. چک‌ها و مدارک مالی رو تحویل بده."

سرد و غریبه....مثل روزای اول.

درخشش هم حرف سلمان را ادامه داد.

" ما کم‌تر توی شرکت هستیم. امروز باید بریم لواسون. لطفاً ظرف نیم‌ساعت آماده رفتن باش."

هر دو بی‌اعتنا به بهت و حیرتش به اتاق سلمان رفتند. بغض گلویش را پر کرد. سلمان بابت چه تنبیه‌اش می‌کرد. آهی کشید. چاره‌ای جز اطاعت نبود. مدارک و چک‌ها را به جهانی تحویل داد. تحویل دادن مدارک بیش از چهل و پنج دقیقه زمان برد. کارش تمام شد و هنوز درخشش از اتاق سلمان بیرون نیامده بود. طلایی برایش چای آورد. تشکر کرد.

از برومند پرسید.

" دقیقاً درخشش مسئولیتش چیه؟ "

می‌دانست قر دادن سر و دست و نمایشی موها را به داخل مقنعه دادن، از عادات برومند است. منتظر تمام شدن این اطوار شد تا حرف بزند.

" اجرای پروژه‌ها با ایشونه. طرح رو که می‌زنند؛ خان‌لو وسایل رو می‌خره و درخشش نظارت می‌کنه که کارگرا درست بچینند و نصب کنند. "

«وایی» در دل گفت. کارش درآمده بود. سروکله زدن با کارگر و نصاب، کار ساده‌ای نبود. کاش سلمان کمی رعایتش را می‌کرد.

به خود جرأت داد و برایش پیام فرستاد و خواهش کرد کوتاه بیاید. کنار پیام دو تیک کوچک آبی رنگ ظاهر شد ولی جوابی نیامد. به خودش نهیب زد که زیادی روی صمیمت با سلمان حساب کرده و انگار احساساتش یک طرفه بوده است. یک دلش می‌گفت حاجی را واسطه قرار دهد یا حتا محبوبه را و دل دیگرش لجبازانه قصد کم آوردن نداشت.

ظاهر شدن درخشش کنار میزش، پایانی بر جدالش بود. تصمیمش را گرفت. محکم‌تر از همیشه بلند شد و کیفش را برداشت. نباید بیش از این خود را کوچک می‌کرد. به خود تلقین کرد که می‌تواند. باید این مرحله را هم می‌گذراند.

وقتی از در شرکت بیرون رفت؛ سلمان برنامه‌ی دوربین‌ها را بست. مشتش را به کف دست مخالفش کوبید و داد زد.

"لعنتی!"

## داستانی شدم که پایانش

مثل یک عصر جمعه دل گیر است.

نیستم در حد و حدود حوصله‌ها

پس چه بهتر که مختصر شوم.

دو هفته بود که صبح زود می‌رفت و طرف‌های هشت شب برمی‌گشت. خسته و داغان و بی‌رمق. آرمین درخشش سخت‌گیرتر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. برایش کار مهم بود و به موقع و درست انجام شدنش. نه رعایت زن بودنش را می‌کرد و نه تازه‌کار بودن. فقط فحش نمی‌داد. از فریاد زدن و بد و بی‌راه گفتن و تحقیر کردن ابایی نداشت.

کم‌کم داشت پوستش کلفت می‌شد. بغض کردن و آهسته اشک ریختن فایده نداشت. برای این که آرمین ایراد نگیرد؛ خودش شد بدتر از او و از کارگر کار خواست. همان یکی دو روز اول فهمید که ملایمت، بد برداشت می‌شود و باید مثل یک مرد با مردان زیردستش رفتار کند. محکم و قاطع و بااقتدار؛ در عین

حال با احترام. طوری رفتار کرد تا کسی جرأت نکند حرف نامربوطی بزند.

روز که به آخر می‌رسید، انرژی‌اش هم تمام می‌شد. فقط پایش را روی پدال گاز فشار می‌داد تا به خانه برسد و دوشی بگیرد و روی تختش جنین‌وار مچاله شود. دردش را اشک کند و صبح بتواند مثل ققنوس از خاکسترش بلند شود.

شب به شب قبل از رفتن به آپارتمان‌ش، جلوی در به محبوبه سلامی می‌کرد و احوالی می‌پرسید. درخشش گفته بود که تا سر پروژه است، لازم نیست به شرکت برود. وقتی می‌دانست، سلمان خانهای محبوبه هست؛ لجوجانه از رفتن سرباز می‌زد. به وضوح وزن کم کرده و محبوبه نگرانش بود.

دومین جمعه بود که در خانهای محبوبه جمع شده و جای ملیکا خالی بود. کاش مستقیم می‌توانست از خاله بخواهد، برود دست دختر نازک‌نارنجی‌اش را بگیرد و بیاورد. منصوره بی‌خبر و ناآگاه از دل پسرش گفت:

"محبوب این دختر یه چیزش هست که نمیاد. برو ببین چشمه؟ دستشو بگیر بیارش. روز تعطیل خودش تنها نشسته که چی؟" محبوبه که از دست حاجی و سلمان برای کاری که به ملیکا محول کرده، ناراحت بود؛ پشت چشمی نازک کرد و به در گفت تا دیوار بشنود.

"والا منم بوم صبح باید می رفتم لواسون با کارگر و بنا سروکله بزنم و شب پیام؛ روز تعطیل دلم نمی خواست کسی از اون شرکتو ببینم."

"حاج خانوم داشتیم؟ من این وسط چی کارهام؟ سلمان باید جواب بده."

سلمان اخم کرده و جدی جواب داد.

"کاره دیگه! به نفع خودشم هست."

منصوره سر تکان داد و دل سوزانه گفت:

"مادر! زن ظریفه مثل مرد نیست."



دلش پر بود. خودش به حد کافی، پشیمانی اذیتش می‌کرد. صدایش را بالا برد. نه در حد داد زدن. در حدی که جدی بودن و عصبی بودنش را نشان داد.

"زن توی حریم خونه‌اش ظریف باشه، حرفی نیست. اما توی این اجتماع باید از گرگ هم گرگ‌تر باشه تا دووم بیاره. باید بتونه به بچش یه چیزی یاد بده یانه؟ یا بگه هرچی شد بدو توی اتاق و بشین گریه کن شاید یکی پیدا شد حقو بگیره. نشد هم که نشده دیگه! شما اینو می‌خواین؟"

حاجی متفکر خیره‌ی سلمان شد که گونه و گوش‌هایش قرمز شده بود.

"حاج خانوم فکر کنم بهتره توی امور شرکت دخالت نکنیم." محبوبه برای کشیدن غذا به آشپزخانه رفت و از همان‌جا جواب داد.

"من به اون شرکت فکسنی شما کار ندارم. من حال بچم برام مهمه که توی این دو هفته نصف شده."

همین کافی بود تا روز سلمان خراب شود. نصف یعنی چه؟ مگر چقدر بود که نصف هم شود. فکر این که او باعث بیماری و ضعف زن شده باشد، مثل خوره به جان روح و روانش افتاد. منصوره میز را می‌چید و محبوبه ظرفی را پر از غذا کرد و آهسته به خواهرش گفت:

" اینو ببرم براش. تا میزو بچینی، اومدم."

دل زد که سینی را از خاله بگیرد و خودش برود ببیند، حرف حساب خانم چیست؟ بلند شد اما حرف نزده محبوبه کار برایش جور کرد.

" خاله بی‌زحمت به مامانت کمک کن تا من پیام."

چشمش به دنبال خاله رفت و روحش تا طبقه‌ی نهم پرواز کرد. از نگاه پر حرف حاجی خجالت کشید و خودش را جمع کرد. ملیکا سینی را از محبوبه گرفت و تشکر کرد. محبوبه بی حرف و گلایه که نمی‌توانست برود.

" می‌دونم از سلمان و حاجی دل خوری، ولی خوب بود روی منو زمین نمی‌انداختی و می‌اومدی. منصوره هم سراغتو می‌گرفت."

هیچ دلش نمی‌خواست چیزی بگوید که به گوش سلمان برسد. محبوبه را بوسید و با خنده گفت:

"قربونتون برم. اصلاً دل‌خور نیستم. فقط یه جمعه‌اس که خونه‌م ، کارم زیاده. دو سه نمونه غذا درست کردم که طی هفته داشته باشم و یه کم باید نظافت کنم. اگه می‌اومدم دیگه دل‌کندن از شما و خاله خیلی سخت می‌شد و به کارام نمی‌رسیدم."

محبوبه را تا دم‌در همراهی کرد. قبل از این که بیرون برود، من‌منی کرد.

"ام...مادر...سلمان بی‌فکر کاری رو نمی‌کنه. اگه این کار رو بهت داده حتماً به نفعت بوده. غذا هم من درست می‌کنم برات می‌ذارم. برای یه نفر آدم نمی‌خواد دیگ و دیگ‌چه بار بذاری!"

"آره مادر چون به نفعم بوده. الان دیگه اگه مردی بایسته روبروم و سرم داد و هوار کنه، گریه نمی‌کنم. حداقل می‌تونم چارتا کلمه جوابش بدم. من که همه‌ی زحمت‌م روی دوش شماست."

رنجی که در چشم‌هایش بود، دل‌محبوبه را به درد آورد. سرش را نامفهوم تکان داد و رفت. فکرش مشغول حرف دختر شد.

اشتهایش کور شد. حاجی و منصوره هرکدام به نحوی پرسیدند که چرا غذایش را نمی خورد. با «اشتها ندارم» جواب داد. حسی که بین او و سلمان مشترک بود.

وقتی بعد از غذا، حاجی برای چرت زدن به اتاقش رفت و منصوره هم مشغول نماز شد؛ کنار سلمان نشست. تردید در حرکاتش مشخص بود. سلمان سرش را از گوشه اش بلند کرد.

"جونم! چیزی شده خاله؟ از بالا برگشتی خیلی بهم ریختی. اتفاقی افتاده؟"

لب پایین را بالا داد. نمی دانست سؤالش را چطور بپرسد. سلمان هم این را می دانست که حرفی هست ولی چه حرفی؟

"میگم سلمان! دقیقاً کار ملیکا چیه؟ باید به کی جواب پس بده؟"

ابروهایش بهم نزدیک و خط عمودی بین دو ابرو عمیق شد.

"چطور؟ چیزی شده؟ ملیکا حرفی زده؟"

دست به سینه و جدی گفت:

"میشه سؤالو جواب بدی به جای پرسیدن."

جواب صد نفر را می داد اما با خاله و مادرش طرف نمی شد. پوف بی صدایی را با لبهایش شکل داد.

"خاله جان! نمی دونم ملیکا چی بهت گفته! ولی....."

"ملیکا خانوم! از کی تا حالا این قده صمیمی شدی؟"

نخیر! محبوبه شمشیر را از رو بسته و قصد کوتاه آمدن هم نداشت. چشمها را در حدقه چرخاند و ادامه داد.

"چشم. ملیکا خانوم! خوبه راضی شدی؟..... نمی دونم دخترتون چی گفته که شما ناراحت شدید. کاره! خونه ی خاله نیست که لی لی به لالای آدم بذارن. آخه قربونتون برم.... شما اگه درست بگید چی گفتن، من واضح براتون توضیح می دم."

سرش را بالا انداخت و بلند شد. سر سلمان هم بالا رفت تا صورت محبوبه را ببیند.

"چرا پاشدین؟ خب یه کلمه بگین تا منم بفهمم."

"هیچی.....دخترم هیچی نگفته خیالت راحت. البته اگه واقعاً خیالت و وجدانت راحت باشه."

«دِ بیا! حالا بیا و درستش کن.» دلش آرام نبود و با این حرفها بیشتر به تلاطم افتاد. توی این دو هفته بارها صفحهاش را باز کرده و پیام آخرش را خوانده بود. خواهشش برای این که اجازه دهد در قسمت مالی بماند. هربار هم پشیمان از بی جواب گذاشتنش، صفحه را بسته بود.

دو هفته بود چشم انتظار یک پیام، حتا پیام کاری یا هر چیزی. یک سؤال! از سرگرد و جریان پرونده.....اما هیچ نبود. دلش میخواست بلند شود و به در خانهاش برود. اما حرمتی که برایش قائل بود، اجازه نمی داد.

به اتاقی که مادرش بود رفت و خبر داد که بیرون می رود. پیاده راه افتاد. در چنگال افکار مختلف گرفتار شده بود. هرکدام چنگی به دلش می کشید. گوشی را درآورد و شماره‌ی آرمین را گرفت. احوال‌پرسی کرد و از پیشرفت اجرا پرسید.

او هم مثل همیشه فنی و دقیق جواب داد. اما در جواب‌هایش اسمی از ملیکا نبود. رودربایستی را کنار گذاشت و مستقیم حرفش را زد.

"رازقی چگونه توی کار؟ آگه راضی نیستی که برش گردونم شرکت و یه نیروی دیگه بهت بدم."

"نه رئیس! کارش خوبه! اوایل یه کم گیج بود و دیلی داشت. اما الان راه افتاده."

این چیزی نبود که انتظارش را می‌کشید. اصلاً بهانه بی‌بهانه، صاف و پوست‌کنده باید حرف می‌زد. آرمین درخشش از سهام‌داران بود و اگر کارمندی را می‌خواست، سلمان نمی‌توانست نه بگوید.

"آرمین فکر کنم دادن رازقی برای بخش شما اشتباه بود. چگونه عوضش کنیم. یکی از آقایون رو بفرستیم. هان؟ نظرت چیه؟"

مکت آرمین از شکش می‌گفت. جهنم شک می‌کرد که برای سلمان، رازقی متفاوت از بقیه است. راه رفتنش را متوقف کرد تا جواب آرمین را بشنود.

" سلمان هنوز یک‌ماه هم کار نکرده. نمی‌دونم چرا برات مهمه ولی.... من راضیم. فعلاً نمی‌خوام کسی رو جاش بیارم. مگه این که تو به دلیل خاصی... اصرار داشته باشی!"

«لعنتی» لحنش اصلاً به مذاقش خوش نیامد. قرار نبود نقطه ضعف دست کسی بدهد.

خودش یادآوری کرد «چرا باید ملیکا نقطه ضعف باشه؟» جوابش را نمی‌دانست. فقط روی غد و یک‌دنده‌اش بالا آمد و از روی همان هم جواب داد.

" من اصراری ندارم. اجرا مهم‌ترین بخش کاره! نگران بودم که خراب‌کاری نکنه. همین!"

" نگران نباش حواسم هست. خوبی این خانوم اینه که از طرح سر در میاره و می‌تونه اگه ایرادی داره که درست اجرا نمیشه، با طراح هماهنگ و برطرفش کنه! من که فعلاً راحتم باهاش."

مکالمه را تمام کرد. چرا هر بخشی می‌فرستادش همه راضی بودند. چه اشتباهی کرد که از ابتدا کنار دست خودش نگهش نداشت. انتظار داشت با نارضایتی مدیران بخش‌ها، بهانه دستش



بباید و ملیکا را بفرستد و دست خاله و خیال خودش را راحت کند. هیچ چیز آن طور که فکر می‌کرد پیش نرفته بود. جای خالی‌اش کنار برومند، هرروز مثل خاری در چشمش فرو رفته و اذیتش کرده بود. اصطلاح «چی می‌خواستیم و چی شد.» وصف حالش بود. همه به کنار، آرمین را چطور راضی می‌کرد. از عصبانیت برخوردش با سهراب، این تصمیم مزخرف را گرفت و حال مثل یک درازگوش در گل مانده، نمی‌دانست چه کند.

هوای سرد و ابری زودتر از همیشه رو به تاریکی رفت. خیلی از برج دور شده بود ولی ذهنش به آرامش نرسید. به فکرش رسید پیامی دهد و در چند کلمه حرف‌های سرگرد را بگوید. اجازه نداد دودلی و تردید، غالب شود. سریع گوشی را باز کرد و به صفحه‌اش رفت. نوشت و پاک کرد. دو هفته بی‌خبری و ندیدنش، از یادش برده بود که با چه لحنی حرف می‌زده و چطور خطابش می‌کرد. تذکر ظهر خاله هم بیشتر گیجش می‌کرد. اگر دور بودند و رسمی، پس این دل بی‌صاحب چرا بازی در می‌آورد.

بار اولی نبود که خانمی از کارمندها را به قسمت آرمین می‌فرستاد. بیشتر هم خود آرمین از کار با خانم‌ها ناراضی بود.

خانم‌ها برای رفت و آمد مشکل داشتند یا برای‌شان با کارگر و بنا سروکله زدن سخت بود و جایگزین می‌شدند. برای هیچ‌کدام این‌طور دلش نگران نشد که آیا در کار مشکل دارند یا نه؟ چشم بست و هوای سرد را به ریه کشید. انگشتان درشتش روی صفحه لغزید و برایش نوشت.

«سلام. سرگرد با داوری صحبت کرده. اصرار داره با خودت حرف بزنه. سرگرد فعلاً زیربار نرفته. خبری شد بهت میگم.»

بلافاصله تیک خورد. ایستاد و چشم به صفحه‌ی موبایل دوخت. «سرندی پیتی ایز تایپینگ» خنده‌دار بود اما نخندید. یک کلمه ظاهر شد. «تشکر» همین! نه بیشتر و نه کم‌تر. گوشی را در جیب کاپشنش گذاشت و با خود گفت:

" باشه خانوم! قهر کن....محل نذار! گردنم از مو باریک‌تر! بالاخره که تموم میشه....اونوقت حسابتو می‌رسم."

غافلگیر شده به واگویه‌اش فکر کرد. جوری گفته بود که انگار نامزدش قهر کرده و به نازکشیدنش جواب نداده است.

«لااللهالاالله» زمزمه کرد و دستش را برای تاکسی بلند کرد و در بست گرفت.

با ورودش منصوره، چپ‌چپ نگاهش کرد و شاکی گفت:  
 "یه امروز قرار بود با هم باشیم. سه ساعته معلوم نیست کجا رفتی."

بوسه‌ای روی سر مادرش کاشت و مهربان جواب داد.  
 "جایی نرفتم دردت به سرم. همین اطراف قدم می‌زدم. کاری هست در خدمتم. امر کن."

منصوره پشت چشم نازک کرد.

"خبه! نمی‌خواد زبون بریزی."

محبوبه قربان صدقه‌اش رفت. سلمان خدا را شکر کرد که خاله دنباله‌ی قهر و غیظش را نگرفت. حاجی سر به سرش گذاشت.

"سلمان با این ننه و خاله که تو داری هیچ‌کس زنت نمی‌شه!"

سلمان خندید.

"نشه! بهتر حاجی...زن می‌خوام چی کار؟ تا ننم هست."

منصوره شروع کرد گفتن که فقط اگر لب تر کند، بهترین دختر شهر را برایش نامزد می کند. حاجی چشمکی زد.

"ملفتی که بهترین دختر شهر کیه دیگه، نه؟!"

ملیکا تمام قد، جلوی چشمش آمد. ولی می دانست منظور مادرش به او نیست. شوخی ها با آهنگ موبایل منصوره قطع شد. گوشی را برداشت و چشمها را تنگ کرد و صفحه را عقب و جلو کرد. انگشتش را برای لمس صفحه جلو برد و گفت:

"سعید خان لوئه!"

**داشتنت باید بوی یاس رازقی بدهد.**

**یا بوی خاک باران خورده....**

**نمی دانم ما که نداشتیم.**

**اما داشتنت باید چیز قشنگی باشد.**

بالاخره پروژه‌ی لواسان تمام شد. بعد از حدود هجده روز باید به شرکت می رفت. درخشش گفته بود دو پروژه همزمان دارند. یک شرکت تازه تأسیس و دیگری اتاق اصناف یکی از استان های

شمالی. قرار بود هر دو را موازی و هم‌زمان پیش ببرند. گفته بود او باید به شمال برود و آماده باشد که دو سه شب در آن استان بماند.

شاید هجده روز برای شناخت یک آدم کافی نباشد اما برای شناخت یک رئیس و انتظارش از کارمند، صد در صد کافی است. ملیکا هم فهمیده بود که چطور کار کند تا آرمین درخشش از کارش راضی باشد و ایرادی نگیرد. همین هم باعث شده بود که برای پروژه دولتی بخواهد ملیکا را بفرستد.

وارد شرکت که شد انتظار استقبال گرم آن هم از طرف برومند را نداشت. طلایی از آشپزخانه بیرون آمد و مادرانه در آغوشش کشید. برومند «وای ببین کی اینجاست» را آن قدر بلند گفت که توجه جلب کند. سلیمی و هرنیدی احوال‌پرسی را با سؤال در مورد کار با درخشش قاطی کردند. فضای سالن از صدا پر شده بود. درخشش پشت سرش وارد شد و به سلام‌ها با تکان سر جواب داد. قبل از این که به اتاق سلمان برود گفت:

"رازقی امروزو استراحت کن و با دوستان باش. فردا باید بریم."

لبخند تنها جوابش بود. کنار برومند نشست ولی بی‌کار بود. طرح‌های پروژه‌ی اتاق اصناف را نگاه کرد. طرح، کار سعید بود. در این مدت هرجای طرح ایراد داشت زنگ می‌زد به طراح و با مشورتش ایراد را برطرف می‌کرد. آرزو کرد که لازم نباشد به سعید زنگ بزند. این مدت تنها حُسنش دور بودن و برخورد نداشتن با سعید بود. سلمان را ندیده بود و دلش تنگ بود. شور و اشتیاق اولیه که خوابید؛ هرکس مشغول کارش شد. طلایی یک لیوان چای جلویش گذاشت. از ماگ مشکی توی سینی، فهمید که به اتاق سلمان می‌رود.

"طلایی جان یه لطفی می‌کنی؟ میشه از درخشش پرسسی که من می‌تونم برم خونه؟"

طلایی «چشمی» گفت و به اتاق رفت. خیلی زود برگشت و گفت:

"آقا سلمان گفت باید باشی تا برگه مأموریت برات بزنه."

تشکر کرد و منتظر شد. باید می‌دید که سلمان باز چه خوابی برایش دیده است. چند روز بود محبوبه اصرار داشت با منصوره سه تایی بیرون بروند. امروز اگر اجازه می‌دادند، می‌شد نهار را با

هم باشند. باید ساک کوچکی هم آماده می‌کرد. نمی‌دانست با ماشین خودش باید برود یا درخشش همراهی‌اش می‌کند.

تلفن روی میز زنگ خورد و برومند جواب داد. از تکرار «چشم سلمان خان. حتماً سلمان خان.» معلوم بود که کی پشت خط است. بی‌معرفت بیرون هم نیامد که ببیندش. لب برچید و خودش را مؤاخذه کرد برای این خوش‌خیالی و انتظار بی‌جا!

چایش را آرام می‌نوشید و ذهن فرارش را از رفتن به اتاق سلمان نهی می‌کرد. برومند از کشویش فرمی درآورد و چند جای خالی‌اش را پر کرد و به طرف ملیکا گرفت.

"بیا این برگه‌های مأموریت رو ببر سلمان خان امضا کنه."

دستش را نبرد جلو و پرسید.

"چرا خودت نمی‌بری؟ ببر امضاش کنه دیگه!"

برومند انگار خودش هم ناراضی بود؛ قری به سر و گردنش داد و موهایش را با نوک ناخن به داخل مقنعه راند و لبش را جلو داد و گفت:

"گفتن بدم دست خودت. برو ببین چی کارت داره؟"

سرش را هم چرخاند و غر زد.

"می خواد مأموریت بره چه ناز هم می کنه!"

با اکراه برگه‌ها را گرفت و رفت. دو سه ضربه به در زد و منتظر اجازه شد. سعی داشت پایکوبی قلبش، از ظاهرش پیدا نباشد. مقنعه‌اش را کمی از سینه دور کرد تا رقص قلب، لرزانش نکند. «بفرمایید» سلمان غوغایی در دلش برپا کرد. از دست این دل دیوانه، باید سر به کوه و صحرا می گذاشت. گونه‌هایش داغ شد. کف دست‌های سردش را روی لپ‌هایش گذاشت. دم عمیقی گرفت و ابروها را درهم کشید و وارد اتاق شد.

«سلامش» را بی نگاه مستقیم و بی مخاطب گفت. برگه‌ها را روی میز گذاشت و منتظر ایستاد. سلمان با دست اشاره و زمزمه کرد «بفرمایید بشینید.» لبه‌ی مبل نشست. جوری که آماده‌ی رفتن باشد.

درخشش فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:

"رازقی فردا حدود ساعت شیش و نیم آماده باش. ماشین میاد دنبالت."



سرش را پایین داد و آرام پرسید.

"آدرسو دارید؟ پیام سرخیابون؟"

سلمان به جای درخشش جواب داد.

"نخیر همون جلوی برج تشریف داشته باشید."

نگاهش را بالا نیاورد و گرنه شاید یک لحظه می توانست نگاه دل تنگ را در چشمهای سلمان ببیند. اما سر به زیر منتظر بود. درخشش پا روی پا انداخته و به سؤالات سلمان پاسخ می داد. این که لوازم مورد نیاز خریداری و به استان فرستاده شده است. با نصاب کمدها هم هماهنگ شده برای فردا بعد از ظهر.

از گوشه‌ی چشم دید که برگه‌ها امضا و به طرفش گرفته شد. ایستاد و برگه‌ها را گرفت. گوشه‌ی درخشش زنگ خورد. بلند شد و به طرف پنجره رفت و جواب داد. دست سلمان برگه‌ها را رها نکرد. بالاخره چشم‌ها به همدیگر رسیدند. رنجش در چشم‌های زن و پشیمانی و دل تنگی در چشم مرد بی داد می کرد.

در سکوت اجازه دادند نگاه‌شان حرف بزند. ملیکا چشم گرفت و دست سلمان شل شد. برگه‌ها را کشید. بزاقش را قورت داد و آهسته که لرزش صدایش مشخص نباشد؛ گفت:

" با اجازتون من می‌رم خونه! برای فردا باید آماده بشم."

چشم بالا آورد. دید که سلمان چشم‌ها را بسته و پره‌های بینی‌اش فراخ و نفشش را محکم از بینی بیرون داد. آرام سر چرخاند و درخشش را نگاه کرد. بیرون را نگاه می‌کرد و مشغول صحبت بود. سرش را به طرف شانه گرفت و پرسید.

" اجازه نمی‌دید؟ اوکی...پس هستم خدمتتون اگه کاری هست؟"

گله‌مند به زن نگاه کرد. تای ابرویش را بالا انداخت. لحنش جدی شد.

" نه لزومی نداره بمونید. می‌تونید تشریف ببرید. فردا سر ساعت آماده باشید."

سرش را به احترام پایین آورد و «حتماً» را لب زد. چرخید و از اتاق بیرون رفت. با انگشت‌ها پیشانی‌اش را فشار داد. تازه

می‌فهمید چرا محبوبه شاکی بود. معنای نصف شده را هم درک کرد. درخشش صحبتش تمام شد. سرجایش نشست.

"آرمین مگه برای گروه غذا نمی‌گرفتی؟"

آرمین سرش را با دهانی که جمع کرد، به معنای «چطور» تکان داد. کف دستش را روی دهان تا ریشش کشید. چه می‌گفت؟ بگوید این دختر چرا این‌قدر لاغر شده است؟ نگاهش را به برگه‌های جلوییش داد.

"می‌خوام هزینه‌ها رو جمع بزنم بدم مهیار."

ابروهای درخشش بالا رفت و «آهان» هم به دنبالش آمد.

"لیست رو با چیزای دیگه دادم قسمت مالی. خیالت راحت."

با آرمین نمی‌شد وارد جزئیات شد. همان که سعید وارد جزئیات شده، کافی بود. صحبت را به کار کشاند. ملیکا هم برگه‌ها را در کیف گذاشت و از هم‌کارانش خداحافظی کرد و رفت. اول با محبوبه تماس گرفت و برنامه‌ی نهار با منصوره را گذاشت. از پارکینگ شرکت درآمد و شماره‌ی سرگرد را گرفت. اطلاع داد که از تهران خارج می‌شود. بنا به درخواست سرگرد، به آگاهی

رفت. از یک ظهر گذشته بود که به برج رسید. مستقیم به خانه‌ی محبوبه رفت. تا در را باز شد؛ شروع به معذرت‌خواهی کرد. محبوبه بوسیدش و گفت:

" چیزی نشده مادر! چرا این‌قدر آشفته‌ای؟ من و منصوره منتظرت بودیم. اتفاقاً خواستیم بگیریم که خونه باشیم و زنگ بزنیم برامون غذا بیارن. مگه تو اصرار داشته باشی بریم بیرون؟"

گل از گلش شکفت. لبخند عمیقی زد و بی‌هوا محبوبه را در بغل گرفت و فشار داد.

" خدا خیرتون بده. دلم برای ولو شدن روی زمین و کنار سفره غذا خوردن لک زده."

منصوره از آشپزخانه بیرون آمد و با خنده در آغوشش گرفت.

" این که چیزی نیست خاله که دلت لک زده."

" خیلی وقته همش روی میز غذا خوردم. این چند روزه که میز هم نبوده، دوقاشق سرپا توی اون خاک و خُلا دهنم گذاشتم."

محبوبه رفت که سفارش غذا بدهد و منصوره برایش چای ریخت و روی میز گذاشت تا بیاید. به اتاقش رفته و پالتو و مانتو و

مقنعه‌اش را با بافت ظریف و نازکی عوض کرد. کش موهایش را باز کرد و دورش ریخت. به سالن برگشت و از منصوره برای چای تشکر کرد.

منصوره، نگاه خریداری انداخت و قربان صدقه رفت و هزار ماشاءالله گفت. باز لپ قرمزی شد از این تعارفات! محبوبه هم آمد و به فاصله‌ی کمی غذا را هم آوردند. ناهار را روی زمین و دور سفره‌ای که به هوای ملیکا پهن شده بود، خوردند. هر سه سنگین کنار سفره دراز کشیدند. هرچه ملیکا گفت بگذارند ظرف‌ها را جمع کند، نگذاشتند. بعد از نزدیک بیست روز، غذا به دلش چسبیده بود. البته این که هر چند لقمه، محبوبه اصرار می‌کرد بیشتر بخورد. که لاغر شده است هم بی‌تأثیر نبود. شاید هم دیدن سلمان بعد از بیست روز اشتهايش را باز کرده بود.

"وای دارم می‌ترکم. خیلی خوردم."

"اشکال نداره خاله! زن باید دو پرده گوشت داشته باشه! فردا باید جون داشته باشی زایمان کنی و بچه بزرگ کنی؟"

لبخند غمگینی به حرف منصوره زد.

" ای خاله! دلت خوشه! بچه کجا بود؟ اون وقتی که باید بچه می‌آوردم دس دس کردم. حالا که دیگه یکه و تنها توی این دنیا، ول معطلم."

محبوبه بلند شد و با دست روی ران ملیکا زد.

" حرفای ناامیدکننده ممنوع! انگار چند سالشه که این جور حرف می‌زنه."

از فرصت استفاده کرد و ظرف‌ها را روی هم چید و به آشپزخانه برد. دست خودش نبود، بی‌نظمی با روحیه‌اش سازگار نبود. اجازه نداد دو زن از جای‌شان تکان بخورند. بعد از شستن و مرتب کردن آشپزخانه، از چای خوش‌رنگ تازه‌دم، لیوان‌ها را پر کرد و به کنار دو خواهر برگشت. منصوره شروع کرد به ادامه‌ی صحبت جوانی و بچه‌دار شدن. موهای لخت قهوه‌ای تیره با دم روشن‌اش را به یک سمت شانه ریخت و شوخی کرد.

" خاله حیف دختر نداری وگرنه ماشالا با این زبون زود شوهرش می‌دادی."

منصوره زرنگ بود و می دانست از حرف زده شده، چطور نهایت استفاده را ببرد.

"این طوراً هم که میگی نیست. ولی بدم نمیاد امتحان کنم. فرض می کنیم تو دختری و می خوام شوهرت بدم."  
محبوبه غر زد.

"به دختر من دست نزن. برو برای پسر آستین بالا بزن."  
"اونم به وقتش! اون دیرپزه! وقت زیاد می بره. بذار اول این دختر رو سرو سامون بدم."

ملیکا بلند می خندید و به کل کل دو خواهر نگاه می کرد. با حرف منصوره یک باره خنده روی لبش خشک شد. مات و با بهت به زن خیره شد که می گفت:

"خدمت دختر خودم بگم که یه خواستگار برات پیدا شده، ماه! تک! بیست! خانواده دار...متین...آقا! شناس! من تضمین می دم که خوشبخت کنه. اون قدر داره که چشمش به مال و منالت نباشه. فقط باید اجازه بدی بیاد و بیشتر آشنا بشین."  
مضطرب به محبوبه نگاه کرد. محبوبه پلک خواباند و لبخند زد.

"مادر هیچ عجله‌ای نیست. خوب فکراتو بکن!"

دل می‌زد بپرسد از که صحبت می‌کنند. منصوره دستی به گونه‌اش کشید و خندان گفت:

"قربونت برم! یه طوری نگاه می‌کنی انگار نمی‌دونی خواستگار چیه؟ مادر! سعید پسر حاج خان‌لو به من زنگ زد که راضیت کنم یه فرصتی بهش بدی. منم که چشم بسته سعید رو تأیید می‌کنم."

**به راه امید پیچ در پیچ**

**مرا لطف تو می‌باید و**

**دگر هیچ.....**

احساس سربازی را داشت که تنها زیر آتش دشمن، محاصره شده و امیدی به نجات نداشت. حس ذره‌ای معلق در کهکشان را داشت. انگار به هیچ کس و هیچ جا متصل نبود. حس کودک یتیمی را داشت که همه می‌خواستند برایش بزرگتری کنند. همه هم خیر و صلاحش را می‌خواستند.



می‌ترسید چیزی بگوید و ناراحت شوند و از این که بود، تنهاتر شود. به شدت از سعید عصبانی بود. نه بچه بود و نه دختری نوجوان و احساساتی که نداند چه می‌خواهد. واضح و صریح و سلیس گفته بود نمی‌تواند پیشنهادش را قبول کند. درک رفتار و واسطه کردن منصوره، وقتی هنوز خانواده‌اش راضی نبودند؛ برایش قابل هضم نبود.

بیشتر از این ناراحت بود که منتظر موافقتش بودند. با وجودی که بازهم به صراحت گفته بود مخالف است؛ اصرار داشتند که خوب فکرهايش را کند و از سر احساس تصمیم نگیرد. که چنان موقعیت بی‌نظیری نصیب هرکسی نمی‌شود. حتا منصوره پا فراتر گذاشت و گفت:

"بین چقدر دوست داره که از من خواهش کرد، مادرشو رو هم راضی کنم."

ملیکا از همین حرف قلبی ساخت برای چسبیدن و رها شدن از این باتلاق. از سکوت محبوبه راضی نبود. کاش به کمکش می‌آمد و با هم منصوره را راضی می‌کردند که کوتاه بیاید. برای خاتمه دادن به بحث، بلند شده و گفته بود.

" من جوابم رو به خودشون داده بودم. تا خانواده‌اش راضی نباشن که من قبول نمی‌کنم. اما به خاطر شما بازم فکر می‌کنم. فقط اگه دلم راضی نشد، شما ناراحت نشین!"

منصوره خواست چانه بزند که محبوبه با گفتن « همینم غنیمته» بحث را بسته بود. او هم سریع به اتاق رفته و لباس‌هایش را پوشیده و خداحافظی کرده و به خانه‌اش برگشته بود. تحمل ماندن در خانه را هم نداشت. بند کیف کوچک را از سر رد کرده و روی شانه‌ی مخالف انداخته و بیرون رفته بود. تا غروب راه رفته بود. اشکش آمیخته در باران ریزی که می‌بارید؛ شد اما از راه رفتن باز نایستاد. وقتی به خانه رسید از خستگی نا نداشت. دوش گرفت و چمدان کوچکی برای فردا آماده کرد.

پیام‌هایش را چک کرد. پیامی از بانک و مبلغی که نشان می‌داد، حقوقش را واریز کرده‌اند. پوزخندی زد. مبلغ در برابر سودی که از سپرده‌هایش می‌گرفت؛ چیزی نبود. از این بابت هم خود را سرزنش کرد. بی‌جهت خودش را درگیر کار کرده بود. اما فکر این که از صبح در خانه باشد یا نهایت با محبوبه هم‌زبان شود هم، اذیتش می‌کرد. زمانی که آرش بود، برای سرگرم شدنش

کلاس‌های مختلف می‌رفت و صبحش را تا عصر پر می‌کرد. زبان و موسیقی و ورزش! استخر و پاساژگردی با مهنوش.

این سه را در حد حرفه‌ای کار کرده بود. کلاس‌هایی هم بودند که تفنی فقط چند جلسه رفته و خوشش نیامده و رها کرده بود. مثل خطاطی و سفال‌گری. کار در شرکت هیچ مزیتی که نداشت، خوبی‌اش این بود که خسته‌اش می‌کرد. شب سر روی بالش نگذاشته، خوابش می‌برد. البته اگر سلمان و رؤیا و ناراحتی و دعواهایش اجازه می‌داد. ساعت ده شب، وقتی آماده‌ی خواب می‌شد؛ محبوبه زنگ زد و گفت که می‌خواهد ببیندش. چراغ‌های سالن را که خاموش کرده بود، روشن کرد و منتظر شد. ضربه به در واحد خورد، در را باز و محبوبه را به داخل دعوت کرد. تا به مبل‌ها برسند تعارف کرد که مزاحمش شده و باید ببخشد.

محبوبه بی‌مقدمه به اصل موضوع پرداخت.

"مادر من حس کردم ظهر ناراحت شدی. وقتی رفتی به منصوره هم گفتم. از سر شب هم حاجی داره غر می‌زنه که پسر مردم به ما چه! چرا دخترمو ناراحت کردین. چون فردا مسافری امشب اومدم. اومدم بهت بگم تو هر تصمیمی بگیری من و حاجی

پشتتیم. حتا اگه منصوره خوشش نیاد. اصلاً نمی‌خواد خودتو  
مجبور به کاری کنی که دوست نداری."

دست‌هایش را باز و زن را در بغل گرفت. از این دنیا همین را  
می‌خواست. همین که در هر حالی، کسی باشد که درکش کند  
و پشتیبانش باشد.

"مرسی مادرجون! دیگه دنیا هم اگه روبروم باشه نمی‌ترسم.  
چون شما و حاج بابا کنارمین."

محبوبه بوسیدش و بلند شد که برود. جلوی در با خنده گفت:

"حاجی بشنوه بهش گفتی حاج‌بابا کیف می‌کنه!"

قربان صدقه‌ی این زن و مرد رفتن، کاری نبود که نیاز به تظاهر  
داشته باشد. از ته دلش برمی‌آمد.

"قربون شونم می‌رم. حاج بابا گفتن که چیزی نیست."

محبوبه چشم‌غره‌ای با خنده رفت و انگشتش را جلوی دختر تکان  
داد.

"آی آی حواست باشه من حسودم ها!"

با خیال راحت‌تری خوابید. هرچند هنوز از سعید عصبانی و از منصوره دلش گرفته بود. فکر این که سلمان می‌داند و بی‌خیال است هم بیشتر اذیتش می‌کرد. تا چشم‌هایش اسیر خواب شود، با خود تکرار کرد که باید فکر سلمان را از سرش بیرون کند. فکری که نمی‌دانست از کی و چطور در مغزش جاخوش کرده و بیرون نمی‌رفت.

با صدای آلارم موبایلش از خواب بیدار شد. دکمه کتری را زد و تا آماده می‌شد یک لیوان نسکافه درست کرد و خورد. چمدانش را جلوی در گذاشت و از بسته بودن شیر اصلی آب و گاز مطمئن شد. وارد لابی شد. ساعت شش و بیست و پنج دقیقه بود. از لابی می‌توانست ماشین‌های جلوی برج و خیابان را ببیند. نمی‌دانست درخشش می‌آید یا ماشین دیگری مثل تاکسی یا اسنپ. پشیمان بود که همان دیشب نرسیده است. لابی‌من همان مردی بود که آمارش را به سهراب داده بود. جلو آمد و خواست خودشیرینی کند.

"خانم مهندس تاکسی خبر کنم؟ مقصدتون کجاست؟ با ماشین خودتون نمی‌رید؟"

سرش را جلوتر آورد و یواش گفت:

" زنگ بزخم خان داداش تون! خیلی نگران بود. خیال تون راحت نمی‌دارم حاجی متوجه بشه."

با تعجب نگاهش کرد. اول صبح این مرد چه می‌گفت؟ احتمالاً او را با کسی دیگر اشتباه گرفته بود.

" خان داداشم؟ من برادر ندارم که شما بخواین زنگ بهش بزنین. فکر کنم اشتباه گرفتین."

مرد کوتاه نیامد. با پرحرفی نشانه‌های سهراب را داد و از نگرانی‌اش گفت. از این که او خیالش را راحت کرده و بهش گفته ماشین را عوض کرده و ساعت رفت و آمدش را گفته تا خیال برادرش راحت شود.

از زور عصبانیت و حرص کم مانده بود در دهان مردک بکوبد. یک قدم عقب رفت و با لحنی که تازگی یاد گرفته بود؛ بدون این که صدایش بالا برود، گفت:

" من برادری ندارم و این آقا مزاحمه! فکر کنم باید علاوه بر هیئت مدیره‌ی برج، به پلیس هم اطلاع بدم که شما با این آقا توی مزاحمت شریک هستین."

رنگ از رخ مرد پرید. با تته‌پته به التماس افتاد که اشتباه کرده و رحم کند و نانش را نبرد و چند سر عائله دارد و چه و چه..... یک چشمش به بیرون بود و ماشینی که نمی‌دانست چرا نیامده و چشم دیگر به مرد. در مقابل حرف‌های مرد موضع گرفت.

" قرار نیست شما آمار اهالی برج رو به کسی بدید؟ برای امنیت ساکنین این جا نشستید."

چمدان را کنار کانتر اطلاعات گذاشت و با گفتن « الان برمی‌گردم» بیرون رفت. دو سمت خیابان را نگاه کرد و خبری نبود. گوشی را درآورد که به درخشش زنگ بزند. همان‌طور که دنبال اسم مرد، لیستش را می‌گشت؛ گوشی زنگ خورد و نام سلمان نفسش را بند آورد.

انگار هربار برای صحبت با این مرد، باید حجم عظیمی اکسیژن به ریه می‌رساند تا بتواند حرف بزند. تا نفس کم نیاورد و خفه نشود. تماس را وصل کرد و الو گفت.

"صبح بخیر! کجایی خانوم قرارمون ده دقیقه‌ی پیش بود."

گوشی را جلوی چشمش گرفت و دوباره به صفحه نگاه کرد. نه اشتباه نبود. اسم و شماره‌ی رند سلمان بود. ولی از چه قراری می‌گفت. گیج و منگ با من من «سلام» کرد.

"علیک! ملیکا خوابی هنوز؟ ساکت کو؟ بیا دیگه!"

فقط شنیدن اسمش از زبان مرد کافی بود تا دلش بلرزد. چرا این کار را می‌کرد؛ خدا می‌دانست. به زحمت قوایش را جمع کرد و پرسید.

"شما کجایی؟ مگه قراره با شما برم شمال؟"

"پشت سرتو نگاه کن."

چرخید و ماشینش را دید. چراغی زد و خودی نشان داد. چطور متوجه ماشینش نشده بود. در را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت. دستش را روی در باز مانده تکیه داد و گفت:



" ساکی... چمدونی چیزی نیاوردی؟ "

صدایش هم از گوشی و هم از فاصله‌ای که بین‌شان بود، به گوش می‌رسید. گوشی را پایین آورد. از شدت بهت و حیرت، نمی‌توانست حرکت کند. لبخند روی لب‌های سلمان را باور نمی‌کرد. جوابش را نداد. به طرف برج رفت. صدایش را شنید که می‌گفت:

" چی شدی؟ قهر کردی؟ "

برگشت و دید که از ماشین پیاده شده و دنبالش راه افتاده است. انگشتش را به علامت سکوت روی بینی‌اش گذاشت. لابی‌من از پشت شیشه‌های قدی، چشمش به آن‌ها بود. اخم کرد و با جدیت در چرخان برج را هل داد و داخل شد. چمدان را برداشت و در مقابل اصرار مرد برای کمک، دستی تکان داد و تشکری زیر لب پراند و رفت. سلمان هنوز همان‌جا ایستاده بود. از کنارش رد شد و به طرف ماشینش رفت.

به ماشین نرسیده، دست سلمان روی دسته‌ی چمدان نشست و صدای بمش آمد.

" بده من برو بشین. دیر شد."

با غیظ و غضب نگاهش کرد و بی حرف دسته را رها و در ماشین را باز کرد و نشست. چمدان را در صندوق عقب ماشین گذاشت و پشت فرمان نشست. «بسم الله» گفت و ماشین را روشن کرد.

از درون می سوخت. از عصبانیت، داغی را در گوش ها و صورتش احساس می کرد. کم پیش می آمد تا این حد خشمگین شود. عصبانیت از لابی من که آمارش را به سهراب داده کم بود؛ رفتن با سلمان به شمال هم اضافه شد. هرچه دندان به لبش فرو می کرد که چیزی نگوید نمی شد. هر دو دستش روی پاها ممت کرده مانده بود. تمام بدنش از انقباض درد گرفت. چند بار دهانش را باز کرد و صدا در نیامد. چهره ی سلمان آرام و بی خیال بود. گویی تنهاست و با آرامش رانندگی می کرد.

بدون این که نگاهش کند، گفت:

" چای و صبونه رو مامان آماده کرده، توی سبد روی صندلی عقبه. موافقی بعد از کرج یه جا وایسیم و بخوریم؟"

طوری راحت از صبحانه خوردن می‌گفت که انگار بارها با هم سفر رفته و بارها کنار جاده ایستاده و در هوای سرد صبح زمستانی چای خورده و لقمه گرفته‌اند. «بی‌انصاف» کلمه‌ای بود که ملیکا برای خودش تکرار می‌کرد و بغض به گلویش می‌نشانده. فکر کرد این مرد اگر ذره‌ای انصاف داشت؛ این‌طور با دلش بازی نمی‌کرد. فکر کرد؛ این قدر برایش بی‌اهمیت است که از بلایی که سر او می‌آید، ککش هم نگیرد.

نیش اشک را پس زد. نفسی گرفت و گذاشت تا خشم بالا بیاید و کنترل زبان را بگیرد. سرد و قاطع گفت:

" کارتون اصلاً قشنگ نبود رئیس. باید به من اطلاع می‌دادید با شما قراره برم مأموریت که در اون صورت اصرار می‌کردم یا با ماشین شخصیم برم یا آژانس بگیرم. رفتارتون اصلاً حرفه‌ای نبود."

کلمات را چنان محکم بیان کرد که هر کلمه‌اش سیلی سختی بود که روی صورت سلمان می‌نشست. باورش نمی‌شد این زن، همان ملیکای یک‌ماه پیش باشد که به سهراب التماس می‌کرد دست از سرش بردارد. فکر کرد چقدر از جابه‌جایی‌اش ناراحت

شده که کینه کرده و نتوانسته سلمان را ببخشد. همه‌ی حرف‌ها یک طرف و کلمه‌ی «رئیس» هم یک طرف. دلش «آقا سلمان» گفتنش را می‌خواست. همان که با گفتنش تارهای قلبش را می‌لرزاند. تارهای غیرقابل دسترسی که انگار تا حالا وجود نداشتند و فقط برای ملیکا خلق شده بودند تا با صدا و نگاهش بلرزند.

این لحن و برودت را از کجا آورده و برای او به کار برد. ناباورانه یک نگاه به جاده و یک نگاه به ملیکا کرد. درست که دلش قوی بودنش را می‌خواست و همه‌ی کارهایی که کرد؛ برای رسیدن ملیکا به این نقطه بود. اما.....اما نه برای خودش و در مواجهه با خودش.

برای خودش همان ناز صدا را می‌پسندید و همان نگرانی و التهاب را در «آقاسلمان» گفتنش!

عصبی شدنش از چشم ملیکا دور نماند اما مهم نبود. باید حرفش را می‌زد.

طلب کارانه و حق به جانب و با لحنی حرص درآر و برنده، گفت:

" از این که با من داری میای شمال این قدر شاکی هستی؟  
درخششو ترجیح می دادی؟ یا شایدم سعیدو؟"

**تو چه دانی که پس هر نگه ساده‌ی من**

**چه جنونی، چه نیازی، چه غمی ست؟**

آدمی انتظاراتش از هر کسی متفاوت است. از دوست، انتظار نارو زدن و از معشوق، انتظار بی وفایی ندارد. ملیکا و سلمان هر دو از هم بر حسب شناختی که داشتند؛ توقعاتی هم داشتند. ملیکا با توجه به موقعیتی که داشت، دست به عصا تر بود. از این که کسی فکر کند، آویزان شده و می خواهد قاپ مردی را بدزدد؛ می ترسید و همین باعث می شد محتاط تر رفتار کند. انتظاراتش را در حد معقول نگه می داشت و از سلمان هم همین را می خواست.

از وقتی منصوره از سعید گفته و اصرار کرده بود؛ بیشتر هراس داشت با سلمان ارتباط داشته باشد. حتا در کار هم دلش می خواست این ارتباط به حداقل برسد. برخلاف او، سلمان با چیدن برنامه‌ی این مأموریت نشان داد که وجود ملیکا برایش

اهمیتی ندارد. شاید او این موقعیت را برای راضی کردنش به ازدواج با دوستش، فراهم کرده بود.

این فکر ملیکا را عصبی و ناراحت می‌کرد. شاید تا حدودی می‌توانست با درخشش و بقیه سرد و قاطع برخورد کند؛ اما با سلمانی که جایگاه خاصی در دلش داشت، سخت بود. وقتی سلمان تشر زد و اسم سعید را آورد؛ بغضش تبدیل به اشک شد. سرش را به سمت پنجره چرخاند تا اشکش را از مرد پنهان کند. سلمان دست بردار نبود. مرتب تکرار می‌کرد «جواب بده.... چرا حرف نمی‌زنی؟» با هر بار تکرار، ملیکا عصبی‌تر می‌شد و طبق معمول با عصبانیت، زبانش شروع به کار می‌کرد.

سرش را چرخاند و مستقیم به مرد زل زد. صدایش لرزید اما واضح صحبت کرد.

"ترجیح می‌دادم که آدم حساب بشم و بهم گفته بشه قراره با رئیس‌م پیام مأموریت. برای من درخشش یا خان‌لو یا شما فرقی نداره! همه، مدیرای من هستید و من کارمندتون."

سلمان کوتاه نگاهش کرد و جوابی نداد. ناامید از جوابی که شنید حرفی در دهانش نیامد که بگوید. واقعاً برای این زن با درخشش یا سعید فرقی نداشت؟ پس چرا برای او با همه‌ی زن‌های اطرافش، متفاوت بود.

سکوت طولانی شد. از کرج گذشتند و اولین محل پارکی که دید، کنار زد و ایستاد. دستش را روی پنجره تکیه داد و انگشتش را روی لبش گذاشت. ملیکا کمی آرام شده بود. باران نم‌نم می‌بارید. در افق پیش‌رو رعدی ابرها را می‌شکافت. یک‌باره برگشت طرف زن و گفت:

"منو نگاه کن!"

ملیکا مات از این لحن دستوری و خشمگین، سرش را چرخاند و زل زد توی چشم‌های مرد. نمی‌دانست بعد از این سکوت طولانی دوباره چه می‌خواهد بگوید. نگاهش از این چشم به آن چشم دوید. گویی سؤالی داشت که راست و دروغش را می‌خواست بفهمد.

"جریان سعید چیه؟ چیزی بین تونه؟ اون روز دیدم ایستاده بود جلوی میزت داشت حرف می زد."

ابروهای ملیکا با هم بالا رفتند و پیشانی چین افتاد. بعد از درک حرف مرد، اخم کرد. حرص بالا زد و حاضر جوابی کرد.

"دوست شماست از من می پرسین؟ از طرف من که هیچی نیست. اومد گفت بریم نهار حرف دارم. گفتم باشه. رفتم و پرسیدم حرفت چیه؟ لطف کردن و گفتن از من خوش شون اومده...."

پره های بینی مرد با دم و بازدمش فراخ می شد.

"خب حالا نمی خواد دقیق بگی چی گفت. بعدش..."

حرص زده دست به سینه نگاهش را از مرد گرفت و به روبه رو خیره شد.

"بعدشو باید از مامانتون بپرسین که واسطه شدن و اصرار دارن بله بگیرن."

خودش هم دوست نداشت از منصوره این طور صحبت کند ولی لحن حق به جانب و طلب کار مرد، وادارش می کرد با حرص و



غضب حرف بزند. از این قضیه اصلاً راضی نبود. همان طور دست به سینه چرخید و گفت:

"میشه خواهش کنم به دوست تون بگین دست از سر من برداره؟ هم به خودش گفتم و هم به منصوره جون که نمی خوام و نمی تونم. شما بگین بلکه تمومش کنه."

می توانست قسم بخورد که سایه‌ای از خنده را در چشمان مرد دید. چال بالای گونه‌اش خیلی کوتاه پدیدار و دوباره محو شد. بدون این که چیزی بگوید، خودش را به سمت صندلی عقب کشاند و سبد را به جلو آورد. همین کشش، باعث نزدیکی‌اش به ملیکا شد. بوی عطر سلمان در مشامش پیچید. ناخودآگاه چشم‌ها را بست و بو کشید. سبد که بین دو صندلی قرار گرفت؛ چشم‌ها را باز کرد. اخمی به ابرو انداخت و با غیظ گفت:

"الان منصوره جون چه فکری می‌کنه درباره‌ی من؟ برداشته سبد صبونه هم آورده!"

پیاده شد و سبد را روی صندلی گذاشت.

در سبد را باز کرد و دو تا لیوان درآورد و به دست ملیکا داد. فلاسک چای را درآورد و با ابرو اشاره به لیوان‌ها کرد.

"درست بگیر نریزه روی پات. این قدر هم غر نزن. من زن غرغرو دوست ندارم."

چشم‌های ملیکا به آخرین حد باز شد. دهانش از این همه پررویی باز ماند. سلمان سرد و یخی اوایل و یا در شرکت کجا و این مرد پررو کجا! لیوان‌ها را پر کرد و از دست ملیکا گرفت.

"بده من خودتو نسوزونی! فعلاً که توی این دنیا نیستی انگار."

نایلونی که لقمه‌های آماده‌ی نان لواش و نان باگت در آن بود؛ درآورد و جلوی ملیکا گرفت. وقتی ملیکا برنداشت؛ نچی کرد و گفت:

"مامان فکر بدی درباره‌ی تو نمی‌کنه چون منو می‌شناسه. در مورد سعید هم به مامان گفتم که دخالت نکنه ولی گفت باید مطرح کنه که اگه پرسید، دروغی نگه. حالا لقمه رو بردار. باید زودتر حرکت کنیم. امروز رو لااقل برسیم وسایل رو تحویل بگیریم."

" واقعاً که! "

بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید. یک لقمه که از بقیه کوچکتر بود برداشت. می‌دانست بر ندارد، مرد ول کن معامله نیست و اصرار می‌کند. ته دلش کمی خوشحال بود از این که سلمان خبری از سعید و خواسته‌اش نداشته و مادرش را هم از دخالت باز داشته و منصوره برای دروغ نگفتن مطرح کرده است. حالش بعد از خوردن ساندویچ پنیر و گردو و چای، بهتر شد. کمی آرامش باعث شد خوابش بگیرد. سرش را به شیشه‌ی سرد چسباند و چشم‌ها را بست.

" حالا دلیل تو برای رد کردن سعید چیه؟ بچه‌ی خوبیه که! "

چشم‌ها گرد و خواب فراری شد. سرش را به طرفش چرخاند. باورش نمی‌شد. تازه به خودش امید داده که نشانه‌هایی از توجه‌اش را بروز داده است.

نیم‌نگاهی به صورت متعجبش کرد. سرش را تکان داد که «چیه؟». ملیکا ابرو درهم کشید و لب بهم فشرد و گفت:

"خدا برا مادرش حفظش کنه ولی به من چه؟ من میگم نره شما میگی بدوش! عجب گیری افتادما!"

"حالا چرا عصبانی میشی؟"

دستها را در هم پیچاند و با ناراحتی جواب داد.

"برای این که کسی به این فکر نمی کنه منم آدمم و برای خودم عقل و شعور دارم. فکر نمی کنن وقتی میگم نمی خوام، برام فرق نداره این آقا فرشته‌اس یا هر چی. به این فکر نمی کنن که یک طرف ماجرا منم که هیچ احساسی ندارم و شرایطم طوری نیست که آماده‌ی یه رابطه‌ی دیگه باشم. برای این که....."

"باشه بابا! فهمیدم..... چرا از جنبه‌ی مثبت به ماجرا نگاه نمی کنی. این که دوست دارن و به فکرت هستن."

آه کشید و با غم گفت:

"از این جنبه که لابی من برج هم به فکرم بوده که آمارم رو به سهراب داده. چون بهش گفته برادرمه و نگران وضعیتم. دلم از همین می سوزه. این بهونه رو علم کردن و به نتیجه‌اش کاری ندارن که فقط ضررش به من می رسه."

این بار قیافه‌ی سلمان علامت سؤال شد. خون به گونه‌هایش دوید. صدایش بم‌تر و گرفته شد.

"منظورت چیه؟ لابی من چی کار کرده؟"

برایش از صبح و حرف‌های مرد گفت و ادامه داد.

"این آقا به زعم خودش خواسته به من کمک کنه. همین وضع در رابطه با آقای خان‌لو هستش. من به خودش میگم نه؛ خاله رو واسطه می‌ذاره. به خاله میگم نه، شما میای جلو! باز خدا پدر حاج بابا رو بیامرزه که طرف منو گرفت گرنه که باید سر به بیابون می‌داشتم."

هنوز صدایش خش‌دار بود و آهسته هم که صحبت می‌کرد، بیشتر معلوم می‌شد.

"من منظوری نداشتم. سعید هم صحبتی با من نکرده. فقط خواستم نظرتو بدونم."

دستش را روی لبه‌ی پنجره گذاشت و کف دست را تکیه‌گاه سر کرد. اشکی از گوشه چشمش چکید. دمی گرفت و غمگین گفت:

"خسته شدم. از این همه فشار برای هر مسئله خسته شدم. اون از سهراب و اینم از خان‌لو! انگار زنی که شوهرشو از دست داده، حق حیات و حق نظر دادن و تصمیم گرفتن هم ازش سلب میشه. تازه این برای من که از لحاظ اقتصادی وابسته کسی نیستم این‌طوره. خانواده‌ای هم ندارم و شوهرم هم خانواده‌ای نداشته که مدعی بشن ولی باز هم تحت فشارم. حس جذامیا را دارم که همه ازش می‌ترسن و دنبال اینن که از خودشون دورش کنن."

« اینا چیه میگی؟ نگران نباش! درست میشه» را سلمان برای خاتمه دادن به بحثی که باعث اشکی شدن چشم زن شده بود؛ گفت. حالا از سعید عصبانی بود که بی‌جهت پای منصوره را به این ماجرا باز کرد. از خودش هم بیشتر ناراحت شد که همان‌جا با سعید صحبت نکرد و قال قضیه را نکرده بود. پشیمان از این که با بردن ملیکا به ویلای خانواده‌ی خان‌لو، سبب توجه سعید به زن شده بود. اگر می‌خواست بشمارد که لیست پشیمانی‌هایش زیاد بود و صدر همه‌ی آن‌ها هم کار کردن ملیکا در شرکت بود.

نگاهش کرد. سر به دست تکیه داده به روبرو خیره بود. مژه‌هایش خیس و لب‌هایش خشک. نگاهش را گرفت و گفت:

"چیزی می‌خوری؟ وایسم یه چای دیگه بخوری؟"

سرش را بلند کرد و صاف نشست. تشکر کرد و گفت که چیزی نمی‌خواهد. دلش می‌خواست این مأموریت زود تمام شود. بودن نزدیک سلمان و دوری کردن و سرد بودن، سخت بود. مثل بیست روز گذشته با خیالش سر کردن بهتر از کنارش بودن و امید نداشتن بود.

هرچه سلمان تلاش کرد تا هم‌صحبت شوند؛ ملیکا با جواب‌های کوتاه راه نداد. همین که سکوت حاکم شد؛ چشم‌ها را بست و خود را به خواب زد.

سلمان از درخشش سخت‌گیرتر بود. فقط فرقش این بود که حرفی به ملیکا نمی‌زد. ظرف سه روز کار را جمع کردند. سه روزی که ملیکا بعد از کار خود را در اتاق هتل زندانی و پیشنهادهای سلمان برای گردش در شهر را رد کرد. به این نتیجه رسیده بود که اگر سلمان حسی داشت، منصوره می‌فهمید و

اصراری برای قبول سعید نداشت. یا اگر هم حس کم‌رنگی هم این وسط بود؛ با کمک به سعید، قصد دور کردنش از سلمان را داشت. در هر صورت ملیکا به این نتیجه رسید که عاقلانه‌ترین کار، دوری کردن از سلمان است.

رفتار سلمان هم چیز بیشتری نشان نمی‌داد. پیشنهادهایش هم گویا فقط از سر احترام و وظیفه بود. از رد شدن‌شان هم نشانی از دل‌گیری بروز نمی‌داد. هر روز با محبوبه حرف می‌زد و گاهی صدای منصوره را می‌شنید که سلام می‌رساند.

وقت برگشت حال هر دو با زمان آمدن متفاوت بود. انگار دیوار بلندی بین‌شان کشیده شده بود. هر دو از صمیمیتی که شکل گرفته ؛ عقب‌نشینی کرده و به مرز رسمی بودن نزدیک شده بودند. هیچ اتفاق خاصی نیفتاده اما فضای بین‌شان سرد بود. ملیکا برای خطاب کردنش «رئیس» به کار می‌برد. تأکیدی بر رابطه‌شان. ابروهای پر و مشکی سلمان در هم گره خورده و باز نمی‌شد.

"بایستیم چای بخوریم؟"



"بله ممنون میشم."

گفت وگوها به همین شکل کوتاه و ساده بود. عصر حرکت کرده و خیلی زود به تاریکی خورده بودند. رادیو روی موج آوا با صدای خیلی کم پخش می‌شد. مکالمات تلفنی سلمان، صدای غالب فضای ماشین بود. با سعید حرف زد و از اجرای موفق طرح گفت. سؤال‌های سعید را در مورد کار جواب داد. جمله‌ی «بله ایشونم هستن» ملیکا را مطمئن کرد که سعید در موردش پرسیده است. بعد از سعید، منصوره زنگ زد و پرسید که کجا هستند و کی می‌رسند. ملیکا در سکوت و خیره به جاده به آهنگ صدای سلمان گوش می‌داد. از بالا و پایین رفتن تن صدا و تلفظ کلمات، می‌توانست بفهمد که موضوع صحبت خوشایندش هست یا نه؟ وقتی به ظاهر با آرامش اما کلمات را محکم و با شدت ادا می‌کرد؛ می‌فهمید عصبی شده است.

"مادر جان! بذار من برسم بعد برنامه‌ی مهمونی بچین."

نگاهی به صفحه‌ی گوشی کرد و با گفتن «پشت خطی دارم.» تماس منصوره را قطع کرد. «سرگرده» این را گفت و تماس را وصل کرد. ملیکا بی‌اختیار دل‌شوره گرفت. کمرش را به در تکیه

داد و به طرف سلمان چرخید. نگاهش به دهان مرد بود که چه می‌گوید. سلمان کوتاه و یک کلمه‌ای می‌پرسید. «کی؟ چرا؟»  
دل توی دل ملیکا نبود تا تشکر و خداحافظی کرد.

"چی شده؟ خبر تازه‌ای داشت؟"

"سهرابو گرفتن!"

**عقل بیهوده سر طرح معما دارد.**

**بازی عشق مگر شاید و اما دارد؟**

در سالن خانهای ملیکا، فقط صدای فین‌فینش شنیده می‌شد. مهربانوش کنارش نشسته و دست به کمرش می‌کشید تا آرام شود. حاجی دانه‌های تسبیح را نامنظم دو سه تایی رد می‌کرد. محبوبه بال روسری را به چشمش کشید و چادرش را روی سر مرتب کرد.

"بسه مامان جان! خودتو کشتی از دیشب تا حالا. خسته و کوفته از راه اومدی و یه بند داری گریه می‌کنی."

مهرنوش دستمالی از جعبه بیرون کشید و به دست ملیکا داد. دماغش قرمز و پوست پوست شده بود. چشم‌های درشتش خطی شده و پلک‌هایش پفک را رد کرده و به حد بالشتک رسیده بود. " شما بهش بگین. من که از بس گفتم زبونم مو درآورد. آخه مگه فرقی هم داره؟ اوضاع همونه که بوده."

احمد سرش را بلند کرد و نگاهی به جمع کرد. سری به دو طرف تکان داد و گفت:

" من که هنوز توی شوکم. باورم نمیشه. ملیکا جان حق داره به خدا."

مهرنوش از بالای سر ملیکا، چشم‌غره‌ای به شوهرش رفت. شال ملیکا را کمی جلو کشید. صورتش را بوسید.

" پاشو قربونت برم. پاشو بریم یه آب به دست و روت بزن. شام که نخوردی لااقل میوه‌ای چایی چیزی بذار دهنهت."

همراه مهرنوش کشیده شد. پاهایش انگار جون نداشت. احمد از حاجی سراغ سلمان را گرفت.

"مهمان داشتن. از قبل برنامه ریخته بودن و نمی‌شد کنسل  
کنن."

بیست و چهار ساعت بود که انگار آتش به جانش انداخته بودند.  
اولش شوک بود و انکار و باور نکردن و بعد آتش گرفتن و  
سوختن. چه رسمی داشت این روزگار. چرا کسی به کسی رحم  
نمی‌کرد. مگر از قدیم نان و نمک حرمت نداشت.

محبوبه از صبح آمده و دیگر نرفته بود. مهربان و احمد هم عصر  
آمده بودند. زبان همه از دل‌داری قاصر بود. از مهربان خواست  
که برگردد پیش بقیه. گفت آبی به صورتش می‌زند و می‌آید.  
بیشتر دلش می‌خواست تنها باشد و فکر کند. تمام چیزهایی که  
دیشب به‌شان فکر کرده را می‌خواست مرور کند.

دیشب وقتی صحبت سلمان با سرگرد تمام شد. با یک جمله‌ی  
«سهراب رو گرفتن» دلش زیر و رو شد. آنی دلش شاد شد که  
مزاحمت‌هایش باعث گرفتاریش شد. لبخندی بی‌هوا روی لبش  
نشست. اما ثانیه‌ای بعد فکر کرد که وقتی او شکایت نکرده و حتا  
در شهر هم نبوده، به چه جرمی دست‌گیرش کرده‌اند. همین را

با واهمه از سلمان پرسیده بود. جواب سلمان حالش را دگرگون کرد.

" به جرم قتل شوهرت گرفتنش."

کلمات ثقیل و غیرقابل فهم بود انگار. «قتل شوهرت» گویی برای کسی دیگر به کار رفته و ارتباطی با او نداشت. «منظورش از قتل شوهرت چیه؟ یعنی کیو کشته؟» چند دقیقه‌ای زمان برد تا حلاجی کند و بفهمد. سلمان نگران از واکنش‌هایش ماشین را به شانه‌ی خاکی جاده کشانده و چراغ‌های خطر را زده بود.

چرخید به طرفش و نامش را بارها و پشت هم صدا زده بود. چشم‌هایش دو دو می‌زد. رنگ پریده‌اش در نور کم ماشین به چشم می‌آمد. لب‌هایش می‌لرزید. دل به دریا زد و دست‌های زن را گرفت. دو تیکه یخ را انگار در دست داشت. بخاری را زیاد کرد. صدایش را بالا برد و محکم اسمش را گفته بود.

با همان لرزش لب‌ها، خندید. خنده‌ای هیستریک و عصبی. دستش را بیرون کشید و انگشت اشاره را جلوی سلمان تکان داده بود.

" شوخی خوبی نبود سلمان خان! یکی طلب شما. منو بگو که داشت باورم می‌شد."

" ملیکا.....ملی خانوم...."

چانه‌اش لرزید و دو دستش را جلوی دهانش گرفت و بغض کرده و با ناباوری گفت:

" آرش رو سهراب کشته؟ اینو سرگرد گفت؟ تو رو خدا راسشو بگیرن."

سلمان از حال بد زن، مستأصل شد. نمی‌دانست چطور این زن درهم شکسته را آرام کند. دلش می‌خواست تن نحیف لرزانش را در بغل بگیرد و فشار دهد. آن قدر که دیگر نلرزد. دلش می‌خواست دانه دانه اشک‌های درشتی که از چشم‌های سرندی پیتی‌اش می‌چکید را پاک کند و اجازه ندهد، گونه‌های لطیفش را خیس کند.

از این که نمی‌توانست کاری کند، عصبانی بود. سعی کرد آرام باشد تا بتواند او را هم آرام کند. نفسش را با آهی بیرون داد و گفت:

" فعلاً اتهامه! باید ثابت بشه. هنوز دقیق معلوم نیست. مثل این که داوری اسم و نشونی سهراب رو داده. باید یا اعتراف کنه یا مدرک مستدل گیر بیاد. شما خودتو اذیت کنی چیزی درست نمیشه."

به ظاهر آرام شد اما لرزش چانه و دستش از چشم سلمان دور نماند. آخر شب که رسیدند؛ سلمان اصرار کرد به خانه‌ی خودش نرود. حتا خواست که با او به خانه‌شان برود. قبول نکرد. باید تنها می‌شد و در خلوت فکر می‌کرد که یک دوست چطور به مرحله‌ای می‌رسد که دوستش را به قتل برساند. ضربه‌ای به در خورد و صدای مهربانوس که می‌خواست در را باز کند. صورتش را با چند مشت آب سرد خیس کرد. لرزی به تنش نشست. از صبح نتوانسته بود غیر از چای چیزی دیگری بخورد. ضعف داشت اما دهانش مزه‌ی خاک می‌داد. در گلویش قلوه سنگی گیر کرده بود که اجازه‌ی بلعیدن چیزی را نمی‌داد. بزاقش را به زور قورت می‌داد. خودش می‌فهمید که تب دارد.

سلمان به محض پیاده شدنش برای محبوبه پیام داده و خواسته بود به محض دیدن پیام، به خانه‌ی ملیکا برود. می‌دانست محبوبه

شب‌ها گوشی را خاموش می‌کند. امیدوار بود که برای نماز که بیدار می‌شود؛ روشنش کند.

محبوبه اما ساعت هشت صبح پیام را دید. سریع به بالا رفت. با این که شک داشت که ملیکا بیدار باشد ولی آهسته در زد. در کمال تعجب ملیکا در را باز کرد. چمدان کنار در و لباس‌هایش شلخته روی مبل افتاده بود. معلوم بود که تمام شب را روی مبل گذرانده است. تا شب سلمان مرتب پیام داد و زنگ زد و احوالش را پرسید. اصرار داشت اگر حالش خوب نیست بیاید ببردش تا سرم بزند. محبوبه خیالش را راحت کرد که به آن حد نیست.

از دست مادرش هم ناراحت بود که درست وقتی که نباید، مهمان دعوت کرده بود. آن هم سعید و خانواده‌اش. تحمل این که بنشینند مادرش، سحر را به رخ بکشد و از آن طرف از خوبی‌های ملیکا برای راضی کردن حاج‌خانم بگوید را نداشت. شاید در حالت عادی می‌توانست بی‌خیال خود را نشان دهد ولی در این موقعیتی که همه‌ی هوش و حواسش پیش ملیکا و حال و احوالش بود؛ این کار سخت و نشدنی به نظر می‌آمد. سعید هم فرصت پیدا کرده و مرتب از ملیکا می‌پرسید و می‌خواست بداند به نظر



سلمان، چطور می‌تواند رضایتش را جلب کند. کلافه دستی به ریشش کشید و آهسته گفت:

"ببین داداش من! تو هنوز دختره رو راضی نکردی، برداشتی زنگ زدی به ننه‌ی من که چی بشه؟ مگه نمیگی بهت گفته نه؟ با خودت فکر کردی شاید این زن هنوز توی فکر شوهرش باشه؟ یه سالم نشده هنوز! مادرت هم راضی نیست که بماند."

نگاه غمگین سعید را نادیده گرفت. مادرش داشت با سحر حرف می‌زد و با هر حرفی هزارتا قربان صدقه و ماشاءالله نثارش می‌کرد. در این که سحر با کمالات بود شکی نداشت. اما دلش حوالی طبقه نهم برج می‌تپید.

"خب یعنی میگی چون سال شوهرش نشده، جواب منفی داده؟"

چشمش را لحظه‌ای بست و نفسش را تند بیرون داد تا عکس‌العملش را کنترل کند.

"هم این و هم روشن نشدن تکلیف قاتل."

به هر مسئله‌ای چنگ می‌انداخت تا سعید را منصرف کند. تا دیگر از زبانش اسم ملیکا را نشنود. بدتر از آن هم مادرش بود که با آب و تاب از ملیکا تعریف می‌کرد و به این مَثَل که چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است؛ توجه نداشت. چشمش به ساعت بود تا شب‌نشینی تمام شود. با حاج خان‌لو که حرف ویژه‌ای نداشت و سعید هم فرصت‌طلبی می‌کرد. معلوم بود که حاج‌خانم هم از بحث درباره‌ی ملیکا دل خوشی ندارد. به جای جواب دادن به منصوره، سلمان را مخاطب قرار داد.

"سلمان جان پسرم شما یه چیزی بگو! این درسته که بعد از این همه دختری که به این آقا معرفی کردم، بیاد این خانومو مطرح کنه؟ که هم شوهر داشته و هم کس و کاری نداره!"

"نگو تو رو خدا حاج خانوم. از خوبیش که من هرچی بگم کم گفتم. چرا نه میاری؟"

از دست مادرش سرش را به کدام دیوار می‌کوبید. نگاه حاج خانوم از انتظارش برای پاسخ می‌گفت.

" حاج خانوم نمی‌دونم چی بگم؟ البته که سعید پسر عاقلیه....فقط برای این خانوم یه کم این صحبتا زوده. من از مادرم تعجب می‌کنم. هرچند فکر می‌کنم اصرار مامان هم به خاطر سعید هستش."

حاج خانوم برای سعید پشت چشمی نازک کرد و گله‌مند گفت:  
" اون که بله! به خودشم گفتم. نداشت ما توی خانواده حرف بزنییم و تبادل نظر کنیم. توی فکر نمی‌گنجه این خانم عروسم بشه. هنوز هیچی نشده مزاحم منصوره جون شد."

سلمان ابرویی برای مادر جابه‌جا کرد که « بفرما! تحویل بگیر. الکی دخالت می‌کنی.» منصوره هم لپ کلام را گرفت و کمی هم بهش بر خورد.

" درست می‌گید. ببخشید من نباید دخالت می‌کردم. هرچند سعید برام مثل سلمان عزیزه! دروغ نگم دلم برای این دختر شور می‌زد که نصیب یه آدم درست و حسابی بشه....بفرمایید میوه میل کنید."

همین که مادرش متوجه شد و به نظر می‌آمد خودش را کنار کشیده؛ جای شکر داشت.

"اِ حاج خانوم! شما قرار بود مامانو راضی کنید خودتون رو کنار کشیدید؟"

دلش می‌خواست یک پشت دستی نثار دهان سعید کند. «مرتیکه خودش عرضه نداره مادرشو راضی کنه، چسبیده به دُم ننه‌ی ما!»

"مادر من تا جایی که لازم بود هم با ملیکا حرف زدم و هم به مادرت گفتم؛ دیگه هرچی قسمت باشه..... سلمان مادر چای می‌ریزی؟"

بالاخره این شب نحس، یک خوبی هم داشت. لبخندش بی‌اختیار بود. سریع پی انجام دستور مادر بلند شد. سحر تعارف کرد و زودتر به آشپزخانه رفت. سگرمه‌های درهم سعید هم مهم نبود. نشست و دستش را حائل دهانش کرد. اگر مادرش دست از تعریف و تمجید سحر هم برمی‌داشت؛ شبش کامل می‌شد.

گوشی را درآورد و طوری که توجه جلب نکند، پیامی به محبوبه داد و حال ملیکا را پرسید. اگر مادرش این مهمان‌بازی را راه نینداخته بود؛ راه می‌افتاد و به خانه‌ی خاله می‌رفت. هرچه نزدیک‌تر خیالش راحت‌تر.

گوشی را از سمت صفحه‌اش روی پایش گذاشت. عملاً سه مرد سکوت کرده و به تلویزیون نگاه می‌کردند. زن‌ها هم آرام و بی‌چپ‌گونه حرف می‌زدند. حرف‌هایی که احتمالاً گوش‌های مرده‌ها برای شنیدنش نامحرم بود. نگاهش را کنترل می‌کرد تا سمت ساعت نچرخد. سعید حسابی دماغ شده بود. خودش را جلو کشید و نزدیک گوش سلمان گفت:

"تو میگی چه کار کنم؟ نه اون راه می‌ده و نه مامان کوتاه میاد." دست‌های مبل را فشار داد. استرس جواب ندادن محبوبه، بهم‌ش ریخته و نمی‌توانست به خوبی نقش بازی کند. فقط حواسش بود که لحنش تند نباشد.

"تو که درست نمی‌شناسیش، توی شرکت و چند روزی که با هم رفتین خرید باهاش آشنا شدی درسته؟ چرا فکر می‌کنی

اخلاق و رفتارتون به هم میاد؟ تو اصلاً می‌دونی توی خونه چطور می‌گرده؟ می‌دونی اهل حجاب و رو گرفتن نیست؟ مادرت هم به این سادگیا راضی نمیشه."

"مگه تو می‌دونی؟ اومده بود ویلا که شال روی سرش بود."

مشتش گره شده و آهسته روی دسته مبل ضربه زد. سعید زیادی روی اعصابش پیاده‌روی می‌کرد. از همه‌ی حرف‌هایش فقط شال سر کردن را شنید.

"می‌دونم به خاطر ما و حاجی تا حدودی رعایت می‌کنه ولی اهلش نیست."

شاسی گوشی را زد و صفحه را نگاه کرد، خبری نبود. حاج‌خانوم که امر به رفتن کرد، دوست داشت دستش را ببوسد. از طرفی دوست داشت دست روی دهان مادرش بگذارد تا از تعارف و اصرار که «هنوز زوده! کجا می‌رید؟» بگذرد. حاجی و خانمش که ایستادند، خیالش راحت شد که تعارف اثری ندارد. برای خالی نبودن عریضه یکی دو جمله گفت که رسالت میزبانی را به جا آورده باشد.

در که بسته شد و به سالن برگشتند؛ منصوره غر زد.  
 "خواستیم ثواب کنیم کباب شدیم. حاج خانوم یه طوری حرف  
 زد که انگار دختره رو دارم به پسرش می چسبونم."  
 "هی به شما میگم دخالت نکن! گوش که نمی دین."  
 صدای مادر با رفت و آمدش به آشپزخانه دور و نزدیک می شد.  
 موبایلش کوتاه لرزید.  
 سریع باز کرد و پیام محبوبه را خواند.  
 "با حاجی آوردیمش بیمارستان. حالش خوب نیست."

**مه آلودم**

**خموشم**

**داغ دارم**

**به آوازی زبانم باش.**

تنش می سوخت. شعله های آتش را دور و برش حس می کرد.  
 روی دستش انگار ذغال گداخته گذاشتند. نه فریادش را کسی  
 می شنید و نه ناله و خواهشش را. آرش را دید که دور ایستاده و

با نگرانی نگاهش می‌کرد. دست به سمتش دراز کرد. سر آرش به تأسف تکان خورد. سابقه نداشت که آرش نسبت به دردش عکس‌العمل نشان ندهد. سهراب از پشت سر آمد و یقه‌ی آرش را گرفت. در کسری از ثانیه، آرش خون‌آلود روی زمین افتاد. هرچه جیغ کشید؛ کسی به کمک نیامد. سهراب با لبخند و نگاهی هوس‌بار نزدیک می‌شد. صدای سهراب بلند بود. «خوش رکاب! تهش مال منی مثل سریالا».

سعی کرد فرار کند. پاهایش سنگین به زمین چسبیده بود. از جایی صدای آشنای زنی را می‌شنید. دهانش را برای کمک خواستن، باز کرد اما انگار صدایی نداشت. از حواسش فقط بینایی‌اش فعال بود. پاهایش حس نداشت تا بتواند از سهرابی که هر لحظه نزدیک می‌شد، فرار کند. صدای زن گفت:

" بچم داره می‌سوزه! تبش بالاست."

بچه... کدام بچه؟ دلش بچه می‌خواست. «ملی من از اینا می‌خوام.» آرش هم بچه می‌خواست. قرار بود بچه‌دار شوند. یک دختر با موهای بلند و دامن پرچین. صدای آرش می‌آمد. با کسی بحث می‌کرد. مثل همیشه حرف زمین بود و نقشه. آرش عادت



به دعوا نداشت. صدایش بلند بود. «هر غلطی دلت خواست بکن من زیر بار نمی‌رم.»

داغ‌تر شد. شاید در کوره یا تنوری افتاده بود. آرش را صدا زد. با همان سر و صورت خونی دستی برایش تکان داد. لب‌هایش چیزی گفت اما صدایش را نمی‌شنید. نه می‌توانست تکان بخورد و نه حرف بزند. دست سهراب به طرفش دراز شد. چیزی نمانده بود که بهش برسد. جیغ کشید. جیغی بی‌صدا. چشم‌ها خیس شد از ناتوانی. ثانیه‌ای طول نکشید که مردی درشت هیکل، سهراب را دور کرد. از ترس در خود جمع شد. هق‌هق کرد و اشک از گوشه‌ی چشمش روان شد.

دست خنکی روی صورتش نشست و خیسی اشک را گرفت. بدنش با لمس این دست آرام شد. هنوز اطرافش داغ بود اما نه به شدت قبل. تنهای تنها بود. نه از آرش خبری بود و نه از سهراب و نه کسی که دورش کرد. همین باعث شد آرام شود. دستش نوازش می‌شد. گاهی پنجه‌ای در موهایش حرکت می‌کرد. هر دو حس خوبی داشتند. همین که کسی کنارش بود؛ برایش کافی بود.

محبوبه به صورت لاغر و گونه‌های سرخ شده از تبش نگاه کرد. زیر لب برایش آیت‌الکرسی خواند و آهسته به سمتش فوت کرد. بعد از رفتن مهربان و شوهرش متوجه شد که حالش خوش نیست. سیاهی چشم‌ها هر چند لحظه به سمت بالا می‌رفت.

"مادر اگه حالت خوب نیست بریم دکتر؟"

لبش را انحنای داد که مثلاً لبخند بزند. «خوبم» را آرام گفت. اما همین که بلند شد سرش گیج رفت و افتاد. حاجی نزدیکش بود و نگذاشت سرش به جایی بخورد. سریع به اورژانس زنگ زد. کنار تختش نشسته و حاجی هم در رفت و آمد بود. چشم‌های قرمزش از خستگی‌اش می‌گفت. سالن اورژانس بیمارستان شلوغ بود و پر از رفت و آمد و بوی الکل و تمیزکننده. ملیکا هنوز به هوش نیامده بود. پرستار گفت که مسکن خواب‌آور در سرمش ریخته شده. برای آرامشش. برای تب عصبی‌اش.

حاجی همراه سلمان آمد. محبوبه لبخند پر مهربانی زد. سلمان زیرچشمی به زن خوابیده روی تخت، نگاهی انداخت. مژه‌های بلندش روی گونه‌اش سایه انداخته و زیر چشمش گود رفته و به کبودی می‌زد. سریع چشم گرفت و به سمت محبوبه نگاه کرد.

"چی شده خاله؟ شما که می گفتین خوبه؟"

محبوبه متوجه نگرانی در لحن و کلماتش شد ولی به روی خودش نیاورد. فهمیده بود عزیزدلش طور دیگری به زن توجه دارد. شاید منصوره هنوز در حال و هوای سحر و چسباندنش به سلمان بود؛ اما او تیزتر از آن بود که خط نگاه پسر را نخواند. آن هم پسری مثل سلمان که به هرکسی توجه نمی کرد. اخلاق سرد و خشنی داشت. اگر غیر از این بود که در همان شرکت کم نبودن دخترهایی که گوشه چشمی نشان می دادند برای به دست آوردن توجه مرد. این را بارها حاجی گفته و تحسین کرده بود.

آهسته برایش از حال و روز دختر گفت. حاجی سر تکان داد و گفت:

"درسته که در اصل موضوع تفاوتی ایجاد نشده ولی این که کسی نون و نمکت رو بخوره و مثل برادر حسابش کرده باشی، این بلا رو سرت بیاره...خب سخته!"

رگه‌های خونی، سفیدی چشم‌ها را پر کرده بود. چقدر چشم بستن و نگاه نکردن به زنی که معصومانه روی تخت افتاده بود؛ سخت و طاقت‌فرسا بود. نفسش را آه مانند بیرون داد.

" حاجی شما این‌جا خسته میشی. خاله که بالای سرشه، منم بیرون می‌ایستم اگه کاری بود یا مرخص شد.... شما برو خونه! من هستم."

محبوبه چادرش را جلو کشید و حرف سلمان را تأیید کرد.

" راست میگه حاجی! شما برو.... ببینم سرمش تموم بشه مرخص می‌کنن یا نه؟ فعلاً که خوابه. ایستادن شما هم دردی رو دوا نمی‌کنه."

حاجی قبول کرد و رفت. سلمان هم داخل ماشین نشست. رادیو را روشن و صدایش را کم کرد. سعی کرد از دریچه‌ی دید زن نگاه کند. هر طور فکر می‌کرد از این که کسی دیگر را دوست داشته، بهم می‌ریخت. پذیرفته بود که ملیکا قبلاً ازدواج کرده؛ اما تصور عشق و علاقه‌اش اذیت کننده بود. تصور مهربانی و محبتی که نثار آن مرد می‌کرد؛ نفسش را بند می‌آورد. کف

دستش را به صورتش کشید و نفسش را با شدت بیرون داد.  
«لاالله الاالله» را چندبار زمزمه کرد.

چشم‌هایش را باز کرد. محبوبه چادرش را روی صورت کشیده و سرش روی گردن خم شده بود. دستی که سرم وصل بود، از بی حرکتی و خواب‌رفتگی، درد می‌کرد. تکان خورد تا بنشیند. به محض جابه‌جایی، محبوبه پرید.

"چی شد مادر؟ خوبی؟"

دستش را آرام بالا آورد و موهایش را به زیر شال داد. لبخند خسته‌ای زد.

"خوبم! باز به شما زحمت دادم."

اخم پرمحبت محبوبه دلش را شاد کرد. توهماتِ که دیده بود؛ روحش را آزرده و بی‌حالش کرده بود.

"نشنوم. مادر و دختر از این حرفا ندارن که. فردا نوبت من میشه و اونوقت تو جور منو می‌کشی."

چشمکی هم ته جمله‌اش چسباند تا حال و هوای دختر عوض شود. کمک کرد تا کمی خود را بالا بکشد.

" دکتر برگه‌ی ترخیصو نوشته. الان سلمانو خبر می‌کنم بیاد کاراش کنه که بریم خونه." "

هول‌زده خودش را جلو کشید و دست روی دست محبوبه گذاشت.

" نه تو رو خدا! آقا سلمانو چی کار دارین؟ خودم می‌تونم انجام بدم یا حاجی اگه هستن." "

دست دیگرش را روی دست دختر گذاشت و آرام ضربه زد. تبسم شیرینی کرد و گفت:

" حاجی رو دیشب فرستادیم رفت. سلمان همین جاست. این قدر تعارف نکن با من. بذار کارم رو کنم." "

سرش را پایین انداخت و با خجالت «ای وایی» گفت. دروغ بود اگر می‌گفت خوشحال نشد. توی دلش پروانه که هیچ، یک فوج کبوتر سفید پرواز کرد. زود هم حال خودش را گرفت که برای کمک به خاله و شوهرخاله‌ی مسنش این جاست.

محبوبه زنگ زد و به سلمان گفت بیاید. ملیکا صدای بم و دو رگه‌ی مرد را از گوش‌ی محبوبه می‌شنید.

" حالش چطوره؟ نبریمش دوباره بیفته رو دستمون. این که دو پاره استخونه و جون نداره."

محبوبه خندان جواب داد.

" نه مادر نگران نباش خوبه! بریم خونه خودم بهش می‌رسم تا جون بگیره!"

ملیکا سرخ شد. چه معنی داشت درباره‌ی چاقی و لاغری او حرف بزند. محبوبه گوشه‌ی را در کیف انداخت و سر تکان داد.

" از دست این پسر!"

بیشتر خجالت کشید. " باعث زحمت شدم. مزاحم ایشون نباید می‌شدید."

محبوبه کمکش کرد لبه‌ی تخت بنشیند و خودش رفت، پرستار را بیاورد تا آنژیوکت را جدا کند. سلمان پایین تخت منتظر ایستاد تا پرستار کارش را تمام کند. چشم‌هایش با دست زن حرکت می‌کرد. یک نگاه به صورت ملیکا که مطمئن شود، درد ندارد و نگاه دیگر به دست سفیدش با رگ‌های آبی. پرستار پنبه را روی رگ فشار داد و چسب زد.

" محکم فشار بده. "

به نظرش آمد که دستش برای فشار دادن نا ندارد. نزدیک گوش محبوبه پیچ زد.

" خاله برایش فشارش بده. الان خونریزی می‌کنه این‌طور که با دو انگشت گرفته. "

محبوبه خنده‌اش را بین فشار دندان به لب مهار کرد و جلو رفت. دستش را جلو برد. ملیکا آهسته گفت:

" مرسی مادر جون! خودم می‌تونم. "

پرستار سرم خالی را برداشت و رفت. چون با آمبولانس آمده بود؛ کفش نداشت و سلمان برایش از همان اطراف دمپایی خریده بود. پا در دمپایی کرد و ایستاد. کمی سرش گیج رفت و دستش را به تخت گرفت. سلمان تکانی خورد و «خاله» را با تندی گفت. محبوبه زیر بازویش را گرفت و با دست دیگر چادرش را لای دندان‌ش گذاشت. دستش را آزاد کرد و چادر را گرفت.

" حواسم هست عزیز خاله. شما جلوتر برو ماشینو بیار جلوی در. "



مردد بود تنهای‌شان بگذارد ولی چاره‌ای هم نبود. بهتر بود ماشین را نزدیک می‌آورد. قدمی به عقب برداشت تا راه باز شود.

"ویلچر نیارم؟"

ملیکا صاف ایستاد و ابروها را به هم نزدیک کرد.

"نه نه لازم نیس."

محبوبه چشم‌غره‌ای رفت. چادرش را جمع کرد و کمر دختر را گرفت.

"نه خاله! شما برو اون کاری که بهت گفتم انجام بده."

شده بود مثل پسر جوانی که تازه با دختری آشنا شده است. هول و دست‌پاچه و پر از تردید و البته عشق. نهیبی به خودش زد و گام‌هایش را بلندتر برداشت. تا رسیدن به برج سکوت کرد. مقابل برج که رسیدند رو به محبوبه کرد.

"نیاز به کمک من اگه نیست برم مامانو بیارم و بعد برم شرکت."

"نه فدات شم برو! دستتم درد نکنه!"

ملیکا هم آهسته تشکر کرد و پیاده شد. تا داخل شدند با چشم دنبال‌شان کرد. باید سر فرصت فکر و حسابش را با احساساتش تسویه می‌کرد. دیشب به منصوره اطلاع داده بود که همراه محبوبه است. مادرش آماده نشسته بود. دوش گرفت و چای خورد. غرغر منصوره را برای رفتار دیشب مادر سعید به جان خرید. او را جلوی برج پیاده کرد و رفت. هرچند دلش آن‌جا ماند. محبوبه از پس دختر بر نمی‌آمد. باید به زور غذا به خوردش می‌داد.

محبوبه اجازه نداد به خانه‌ی خودش برود. چادر و روسری و مانتویش را از دم در گلوله کرد و در ماشین لباسشویی انداخت. " برو تو هم یه دوش بگیر تا لباسات رو بشورم. فعلاً حرف بالا رفتن نمی‌زنی تا من بگم."

دوش گرفت و لباسش را عوض کرد. صدای منصوره را شنید. " دیشب این قدر بدم اومد. یه طوری حرف زد که انگار من به پسرش ملیکا رو پیشنهاد دادم. خب خود سعید التماس کرد. اگه بحث سحر نبود که دیگه طرفش نمی‌رفتم."

" ای خواهر گفتم تو دخالت نکن. نزدیک بود این دختر از منم ناراحت بشه. در ضمن تو از پسرت مطمئنی که داری سحر سحر می کنی؟ نشه مثل همین برنامه‌ی سعید. تو پا بذاری جلو و سحر و مادرش بذارن طاقچه بالا و از این ور، سلمانم راضی نباشه."

دستش به دست‌گیره در ماند. آهی کشید. کار درست این بود که از سلمان دور می‌شد. دوری هم فقط با نرفتن شرکت میسر بود. باید برنامه‌ریزی کاریش را از دست سلمان می‌گرفت.

" بذار زنگ بزnm بینم مزه‌ی دهنشون چیه؟"

ملیکا سریع بیرون آمد. از راهرو بلند به منصوره که روی مبل روبرو نشسته بود، سلام کرد. منصوره بوسیدش و حالش را پرسید. بعد از تشکر گفت:

" مادر جون اشکال نداره من استراحت کنم."

" نه مادر چه اشکالی؟ همین جا روی مبل دراز بکش. چیه تنها بری توی اتاق."

با این که دلش تنهایی می‌خواست، اما حرف محبوبه را رد نکرد. کوسن را روی دسته‌ی مبل گذاشت و پاهایش را در شکم جمع

کرد و خوابید. چشم‌هایش بسته و گوش‌هایش تیز شد. صدای منصوره که با مادر سعید و سحر صحبت می‌کرد، بلند بود.

"وا.....این حرفیه که شما می‌زنی؟ سلمان من ده ساله که پاکه!"

**گیرم برون از من تاک شب**

**از انگور صدها کهکشانشان پربار**

**گیرم خُم مهتاب هم، سرشار**

**من با که نوشم؟ دُرد شادی یا غم خود را**

**وقتی که مستی چون تو**

**هم‌پیمانه‌ی من نیست؟**

بعد از درد زیاد به بی‌حسی می‌رسی. دیگر از رنجی تازه نه حیرت می‌کنی و نه مثل قبل درد می‌کشی. فقط لبت کج می‌شود به پوزخند. وقتی کاری که شده قابل جبران نیست. کسی که رفته دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد؛ مهم نیست که چه شد و چه می‌شود. ملیکا به این حد از درد رسیده بود. سرگرد گفت که سهراب هنوز اعتراف نکرده است. فرناز تماس گرفت و گریان گفت که

نمی‌تواند باور کند سهراب قاتل باشد. مهنوش در خاطرات گذشته می‌گشت تا نشانه‌هایی از قصد و نیت سهراب پیدا کند. ملیکا سکوت می‌کرد. نه می‌توانست با فرناز هم‌دردی و نه دلش را داشت با مهنوش همراهی کند و گذشته را کالبدشکافی و دنبال سرخ برای ارتکاب جرم بگردد.

ضعیف شده بود و اگر اصرارهای محبوبه و زحمتی که می‌کشید نبود؛ دو روزه از پا می‌افتاد. به سلمان اطلاع داد که فعلاً قادر به ادامه دادن نیست. خواست که تسویه کند. سلمان هم با جدیت جواب داد.

" این مدتو براتون استعلاجی رد می‌کنم."

با این قاطعیت بحثی نتوانست کند. می‌دانست که به شدت عصبانی است. با منصوره خیلی کم حرف می‌زد. از این که بی مشورت زنگ زده و پا پیش گذاشته است؛ خیلی ناراحت بود. طوری سکوت کرده که منصوره از کارش پشیمان شد. بین مادر و پسر قهری پیش آمده بود که وساطت حاجی و محبوبه هم کارساز نبود.

ملیکا هنوز نفهمیده بود که ده سال از چه چیزی گذشته است که منصوره می گفت. حدس و گمانش سمت اعتیاد رفت. تصور سلمان معتاد نه برایش ممکن بود نه دلش را داشت فکرش را کند.

این روزها فکر تازه‌ای داشت. ماندن در شرکت و کار با سلمان جذابیت داشت اما برای او فایده نداشت. همین که از آن ملیکای خجالتی دور شده؛ کافی بود. باید راهش را از سلمان جدا می کرد. کم و بیش از صحبت‌های بین محبوبه و منصوره متوجه حرف‌های مادر سعید شده بود. قصد نداشت دوباره خودش را در چنین موقعیتی قرار دهد. با سرگرد مرتب در تماس بود و صریح درخواست کرد خبر تازه‌ای اگر شد مستقیم به خودش اطلاع دهد. علتش را هم توضیح داد که.

"بیشتر از این نمی خوام مزاحم سلمان خان باشم."

سرگرد هرچند دودل اما پذیرفته بود. دوره‌ی دوری از سلمان را شروع کرد. خودخواسته و با آگاهی نه با لجبازی و با بغض. صلاح دید که با محبوبه هم رک و بی پرده صحبت کند. برای این کار صبح را انتخاب کرد.

به خانهاش رفت و از ابتدای ورود گفت:

"مادرجون لازمه باهاتون صحبت کنم."

محبوبه کمی نگران اما با روی خوش به داخل دعوتش کرد. پاکت نامه‌ای در دستش بود که کم‌کم داشت چروک می‌شد.

"بیا تو مادرا! از هرچی دلت می‌خواد حرف بزن. چرا اجازه می‌گیری؟"

استرس داشت. کف دست‌هایش عرق کرده بود. بی‌قراری باعث می‌شد یا دست به موهایش بزند یا دست‌ها را بچلاند یا زیر بغل بگذارد. پایش بی‌اراده تکان می‌خورد. پاکت نامه را کنارش گذاشت. می‌ترسید. می‌دانست سلمان برای محبوبه بسیار عزیز است. دلش نمی‌خواست محبوبه را ناراحت کند.

محبوبه زیر غذایش را کم کرد و با ظرف میوه آمد و نشست. شروع کرد پرتقال پوست گرفتن و گفت:

"من به گوشم دخترم. بگو!"

کاملاً متوجه اضطراب و بی‌قراری دختر شد. در این مدت نسبت به حالات دختر شناخت پیدا کرده بود.

"مادرجون این مدت همه‌ی شما خیلی به من لطف داشتید. من بعد از آرش بدون شما دووم نمی‌آوردم. اون شبی که از خونه‌ی مهربنوش و احمد بیرون اومدم با وجود پول و ملکی که داشتم؛ در عمل جایی رو نداشتم که برم.....می‌خوام بدونین که من قدر محبتتون رو می‌دونم."

لحظه‌ای دست از پوست گرفتن پرتقال برداشت و خیره نگاهش کرد. پیشانی دختر پر از قطرات درشت عرق بود. معلوم بود فشار زیادی را تحمل می‌کرد.

"باز که حرف گذشته رو زدی. تو دختری و هر کار کردم وظیفه‌ی مادری بوده."

پرتقال را پره پره کرد و در پیش‌دستی چید. روی پای ملیکا گذاشت و «بخور» را هم امر کرد. دست ملیکا لرزان کنار ظرف را گرفت. با دست دیگر مویش را پشت گوش گذاشت و گفت:

"یه تصمیماتی گرفتم که لازمه حمایت شما رو داشته باشم. اول این که تصمیم گرفتم دیگه شرکت نرم. یه فکرایه دارم که باید براشون قدم‌هایی بردارم."



محبوبه وسط حرفش پرید و نگذاشت کامل حرفش را بزند.

" من حمایت می‌کنم. ولی چه ربطی به شرکت نرفتنت داره؟ سلمان که از کارت خیلی راضی بود." "

قسمت سخت ماجرا همین بود. ارتباط با سلمان! آهی کشید. بهترین کار روراست حرف زدن بود. بدون لفافه و پرده‌پوشی. سرش را پایین آورد. نگاهش را به پره‌های پرتقال دوخت.

" حقیقتش.....در واقع دیگه نمی‌خوام ارتباط نزدیک با آقاسلمان داشته باشم. الانم که اومدم با شما حرف بزنم.....خواستم خواهش کنم وقتی ایشون هستن اصراری به حضور من نباشه." "

محبوبه مات شد. ساکت و بی‌حرکت. فکر می‌کرد که سلمان حسی به دختر دارد و ملیکا هم ناراضی نیست. بدش نمی‌آمد واسطه‌ی نزدیک شدن‌شان باشد و آشنایی بیشتر. هر دو را لایق هم می‌دانست؛ چون هر دو برایش عزیز بودند. گویی اشتباه کرده و ملیکا راضی نیست. از این که دختر را در معذوریت قرار داده باشد؛ ناراحت شد. دست رو دست لرزان دختر گذاشت.

"خدا منو بکشه! من احساس کردم که سلمان جذبیت شده و تو هم.....خب فکر کردم دوتاتون به هم میایین.....الهی خدا منو مرگ بده که تو رو اذیت کردم."

وحشتزده سرش را بالا آورد. قطره‌های اشک چشم‌هایش را شفاف کرده بود. دست محبوبه را گرفت و تندتند گفت:

"وای این حرفو زنید. شما هرکاری کردین از محبت‌تون بوده. خب راستش منم همین حس رو دارم..... ولی....."

سرش را دوباره پایین انداخت و با شرم ادامه داد.

"منصوره جون برای پسرش آرزوها داره. دلم نمی‌خواد وسط مادر و پسر قرار بگیرم. بذارید دور باشیم. اگر حسی که هست، قوی باشه که..... بذارید بدون حضور من تصمیم بگیرن و منم بدون تأثیرشون توی زندگیم فکر کنم و عمل کنم."

سرش را بالا آورد و در جست‌وجوی تأیید به محبوبه خیره شد.

"من باید خودم تنها و بدون کمک و حضور ایشون به نتیجه برسم. فقط شما منو تنها نذارید."

محبوبه پره پرتقال را برداشت و نزدیکش گرفت. لبخند اطمینان بخشی زد.

" بخور مادر! خیالت راحت من کنارت هستم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم درست می‌گی. بذار سلمان خودش منصوره رو قانع کنه که سحر و امثال سحر رو نمی‌خواد بعد..... به بعدش بعداً فکر می‌کنیم."

هر دو خندیدند. باری از دوش ملیکا برداشته شد. قوی شدن اگر با تکیه بر کسی دیگر بود، فایده‌ای نداشت. از ترس سلمان یا درخشش یا فشار سعید برای حرف زدن، به جایی نمی‌رسید. باید با تکیه بر خودش و توانایی‌هایش جلو می‌رفت. مهم این بود که به لطف سلمان فهمیده بود توانایی دارد. محبوبه هم که همراهش بود؛ خیالش راحت شد. ترس این را داشت که محبوبه به خاطر سلمان او را کنار بگذارد. مثلاً دماغش را باد کند که « خیلی دلت بخواد پسرم نگات کنه!» یا از این دست حرف‌ها!

نامه را از کنارش برداشت و به طرف محبوبه گرفت.

" این نامه‌ی استعفام هستش. میشه بدینش به حاج‌بابا و بگین امضاش کنه و بده به آقاسلمان. می‌خوام با امضاش آقاسلمان متوجه بشن که با اطلاع حاج‌بابا دیگه نمی‌رم شرکت. "

نامه را گرفت و ابرویی بالا انداخت.

" آماده بودی ها! مثلاً اگه من مخالف بودم چی کار می‌کردی؟ "

از آن حال تشویش و استرس بیرون آمده بود. حالا می‌توانست شوخی و شیطنت کند و بخندد. خودش را برای محبوبه لوس کرد. دست دور گردنش انداخت و صورتش را بوسه‌باران کرد.

" شما عزیز منید. حرف حرف شماست. "

خودش می‌دانست بی حمایت محبوبه کارش سخت می‌شد. بی محبوبه، حاجی را هم نداشت. پس با صحبت و اطمینان از محبوبه مثل این بود که با حاجی هم حرف زده باشد. محبوبه وقت خداحافظی گفت:

" احتمال زیاد امشب میان این‌جا. منصوره از این که سلمان باهاش حرف نمی‌زنه داره دق می‌کنه. می‌خواد بیاد بلکه دوباره حاجی با سلمان صحبت کنه. دوست دارم که باشی، اما..... "

"مرسی که درکم می‌کنید."

محبوبه پلک خواباند. هرچه بیشتر فکر کرد بیشتر به درستی کار ملیکا ایمان آورد. حاجی زودتر از سلمان و منصوره رسید. فرصتی تا محبوبه نامه را بدهد و مفصل حرف بزند. در آخر هم تأکید کند که.

"حاجی زیربار نری که بگه نه! باید بیاد و این چیزا! امضا کن و بهش بده و تمام."

حاجی زانوی دردناکش را با دست مالش داد و با کمک دست پایش را بالا آورد و روی مبل دراز کرد. لم داد روی کوسن‌ها و خندان گفت:

"مگه جرأت دارم؟ شما و دخترت بریدین و دوختین و منو سلمان بی‌چاره هم باید تن‌مون کنیم."

«حاجی» را با تحکم گفت. دست‌ها را بالا برد و بلندتر خندید.

"تسلیم بابا تسلیم. هرچی شما بگی!"

سلمان و منصوره در حالت نیمه قهر وارد شدند. حاجی و محبوبه طوری رفتار می‌کردند که انگار نه انگار این مادر و پسر با هم

مشکل دارند. سلمان جانش را برای مادرش می‌داد اما خدا به داد می‌رسید وقتی از چیزی ناراحت می‌شد. آن وقت بود که دل منصوره خون می‌شد تا سلمان کوتاه بیاید. در این مورد هم غرورش جریحه‌دار شده بود. برایش سنگین بود که مادر دوستش، گذشته‌اش را چماق کند و بر سرش بزند و او را پایین بکشد. این بداخلاقی‌اش با همه ادامه داشت تا دلش از مادر راضی می‌شد.

برومند این طور وقت‌ها به هم‌کارانش می‌گفت:

"خدا رحم کرده که سلمان خان زن نداره و گرنه مکافات داشتیم. خوبه سالی یه بار با مادرش به مشکل برمی‌خوره."

از طرف دیگر سعید هم توی قیافه بود و ناراضی. شاکی بود که سلمان با دو کلام حرف می‌توانسته مادرش را نسبت به ملیکا خوش‌بین کند. همین حرف بیشتر باعث بدخلقی‌اش می‌شد.

حاجی اجازه داد شام بخورند و بعد صحبت را شروع کند. غیبت ملیکا با آن قولی که خاله داده بود؛ جور در نمی‌آمد. وقتی مادرش

مشغول چیدن میز شام بود؛ به خاله‌اش نزدیک شد و آهسته گفت:

" دخترتون شام نمی‌خواست. این‌طور قول دادین بهش برسین؟"

محبوبه خونسرد با ساعد کنارش زد و مشغول کشیدن برنجش شد. بی‌توجه به نگرانی و انتظار در چشم‌های عزیزدلش، جواب داد.

" رسیدم بهش! زودتر غذاشو براش بردم. آب‌میوه هم گرفتم بهش دادم. خیالت راحت حواسم هست."

دیس برنج را به دستش داد و مشغول ریختن خورشت در ظرف شد. سلمان نفسش را بی‌صدا فوت کرد. غذا را خورد اما لذتی نبرد. مثل گم‌کرده‌ای به دنبال گم‌گشته‌اش می‌گشت. بعد از شام ضربت اصلی را خورد. مثل پتکی که بر سندان کوبیده شود. نامه‌ی استعفای ملیکا! با غضب نگاهی کرد و آرام پرسید.

" حاجی این چیه؟"

حاجی هم با خونسردی و بی عجله قند را در دهانش جابه‌جا کرد و جرعه‌ای از چای داغ را نوشید. بی توجه به صورت سرخ شده‌ی مرد گفت:

" معلوم نیست؟ ملیکا دیگه نمی‌خواد بیاد شرکت؛ منم براش امضا کردم. تو هم امضا کن بده برای تسویه! چیش عجیبه؟"

**بین من و تو فاصله افتاد و صد افسوس**

**دیدار تو از دور چه دشوار و محال است**

حساب پس دادن به کسی عصبی‌اش می‌کرد. موضوع صحبت که ملیکا بود که دیگر به سختی تحمل می‌کرد. آرمین درخشش جلوی‌ش روی مبل نشسته و از چرای‌ی استعفای کارمندش می‌پرسید. پرسیدن که نه! بازخواست می‌کرد.

سلمان سعی داشت صدایش بالا نرود. دستی به ریش مشکی مرتبش کشید. نفسش را آرام بیرون داد و شمرده گفت:

" بین داداش من! وقتی حاجی نامه‌ی استعفای تو رو امضا می‌کنه و می‌ده دست من می‌گه بفرست برای تسویه که من نمی‌تونم بگم نه باید بیاد سر کار! می‌تونم؟"



آرمین فنجانش را روی میز گذاشت. پا روی پا انداخت و دستش را روی پشتی مبل کشید. ابرویی بالا انداخت و طلبکارانه پرسید.

"این خانم خیلی راحت داشت کارشو می کرد. چطور میشه که با تو می ره مأموریت و بلافاصله مریض میشه و بعدش هم استعفا! این منو مشکوک می کنه که یه چیزی این وسط بوده که من بی خبرم."

اگر وسط شرکت نبودند؛ مشتی زیر چشم آرامین می زد تا دهانش را به اندازه ی قد و قواره اش باز کند. اخمش را تو هم کرد. به پشتی صندلی تکیه داد و در قالب رئیسی جدی فرو رفت. باید حد را به این مرد نشان می داد. سهام دار بود که بود.

"این خانم به توصیه ی رئیس هیئت مدیره و مدیرعامل مشغول به کار شد و به صلاح دید این دو نفر هم به هم کاریش خاتمه داد. بحثی هم نیست. شما نیرو برای بخش می خوای بهت می دم. وسّلام."

آرمین خوب این وجه سلمان را می‌شناخت. جدی و سرد و غیرقابل نفوذ. نقطه‌ی پایانی بر بحث گذاشت. آرمین سرش را بالا و پایین کرد.

"اوکی خودت یکی رو بفرست. فقط کاری باشه جان مادرت."

خیره نگاهش کرد. یعنی ملیکا کاری بود؟ این اندازه که آرمین بنشیند و برایش چانه بزند. کارش را در شمال دیده بود. آرام و بادقت و ریزبین، حواسش بود که طرح درست اجرا شود. از اختلاف میلی‌متری هم نمی‌گذشت.

تلفنش که زنگ خورد؛ آرمین خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. منصوره پشت خط بود. با نوک انگشت‌ها پیشانی را فشرد و جواب داد. می‌دانست کار خاصی ندارد و فقط زنگ می‌زند تا فضای سرد و قهری بین‌شان را ترمیم کند.

سعید از طرف مادرش معذرت‌خواهی کرده بود. چیزی که سلمان را خیلی ناراحت کرد؛ بی‌مشورت زنگ زدن مادرش بود. بی‌هیچ صحبتی تلفن کرده که چه بشود؟

منصوره از «بله» پسرش متوجه شد هنوز بر سر موضعش هست. آهی کشید. او هم پشیمان بود ولی پشیمانی‌اش سودی نداشت. "مادر من دارم می‌رم خونه‌ی خالت. کارت تموم شد بیا دنبالم."

یک کلمه «چشم» گفت و منتظر ماند تا مادرش تماس را قطع کند. سه شب پیش که حاجی نامه را داد؛ آن قدر گیج و عصبی شد که نتوانست بماند. می‌خواست با شاهد گرفتن خاله و حاجی و قول از مادرش، قهر را تمام کند. شاید امشب می‌توانست خواسته‌اش را عملی کند. شاید هم ملیکا هم می‌آمد و می‌پرسید چرا این تصمیم را گرفته است. حاجی و خاله برخلاف گذشته که مدام از ملیکا می‌گفتند؛ زبان را بسته و یک کلام حرفی از زن نمی‌زدند. حتا سلمان نمی‌دانست روزهایش را چگونه می‌گذرانند؟ تصمیمش چیست؟ سرگرد هم متعجب بود که چه شده و چرا گفته به سلمان چیزی نگوید. تنها فکری که کرد این بود که از توجه سلمان فرار می‌کرد. امشب باید از خاله مستقیم می‌پرسید. دلش تنگ بود. برای آرام حرف زدنش و آقاسلمان گفتنش!

" ای بر پدر این دل که بعد از این همه سال جایی گیر کرد  
که....."

بقیه‌ی جمله را نمی‌توانست تمام کند. شاید از نظر بقیه ملیکا زن بیوه یا پرورشگاهی یا هر نسبتی که می‌دادند، ولی برای سلمان فرق داشت. سلمان نجابت و باطن زیبای زن را دیده بود. بی‌پیرایگی و سادگی‌اش! با این همه ثروت، اگر رفت و آمدش به برج نبود یا ماشینش را نمی‌دید؛ نمی‌توانستی بفهمی که مال و منالی دارد. خبر داشت که سعید با تأکید روی گزینه ثروت، سعی دارد مادرش را راضی کند. سخت می‌ترسید از روزی که سعید موفق شود و منصوره و حاجی هم مهر تأیید بزنند و ملیکا را مجاب کنند.

تا غروب که از شرکت بیرون آمد؛ هر وقت لحظه‌ای بی‌کار می‌شد همین افکار خوره می‌شدند و به جانش می‌افتادند. ترافیک را با فکر به ملیکا و چه کار می‌کند و آیا امشب می‌بیندش یا نه؟ گذراند و نزدیک برج پارک کرد. سری برای لابی‌من تکان داد و بالا رفت.

محبوبه با قربان صدقه ازش استقبال کرد. نگاهی به سالن انداخت و آهسته گفت:

"خاله دخترتون اگه هست بگو که می‌خوام گوششو بکشم. با استعفاش منو توی دردرس انداخته."

محبوبه ابرویی بالا و پایین کرد و پشت چشمی نازک و گردنش را قرداد.

"چه حرفا؟ نه به اون که به زور راضیت کردیم کار بهش بدی و دلت نیومد یه اتاق که هیچی یه میز سوا بهش بدی؛ نه به الان که از استعفاش ناراضی هستی. نه جونم نیستش که شما بخوای کاریش داشته باشی."

با هم وارد سالن شدند و به مادرش و حاجی سلام کرد و نزدیک حاجی نشست. محبوبه برایش لیوان شربتش را آورد و جلویش گذاشت. ناامید از نبودن زن لیوان شربتش را برداشت و خورد. منصوره نزدیکش نشست و دستی به کمرش کشید.

دلش پر از محبت مادر شد. کمی چرخید و دست مادرش را گرفت و پیشانی‌اش را بوسید. منصوره دستی به چشم خیس شده‌اش کشید و با بغض گفت:

" مگه من غیر از تو کیو دارم که کم‌محلی می‌کنی و حرف نمی‌زنی."

کف دستش را به دهان و ریشش کشید و «لاالله‌الاله» را زمزمه کرد. لیوان را روی میز گذاشت. خواست سکوت کند و مادر را بیشتر از این ناراحت نکند اما نتوانست. باید چیزی می‌گفت. بی‌حرف احتمال این که کارش تکرار شود، زیاد بود.

" ببین ننه! من اگه کسی رو بخوام خودم اول از جوابش مطمئن میشم بعد میگم شما پا پیش بذاری. چند بار گفتی دختر خان‌لو؟ من حرفی زدم؟ گفتم بله می‌خوام برو جلو؟"

" نگفتی مادر ولی تو که کسی توی زندگیت نیست که بخوای اول جواب بگیری. تازه امروز حاج‌خانوم هم زنگ زد و کلی معذرت خواست. ضمنی هم گفت که بد نیس بیشتر با هم آشنا بشید."

دو دستش را روی صورتش گذاشت و چشم‌ها را پوشاند. دو نفس گرفت و بلند شد و به آشپزخانه رفت مشتی آب به صورتش زد و برگشت روبروی مادرش نشست. صورتش خیس بود و از ریش و موهای جلوی پیشانی آب چکه می‌کرد. دستمالی برداشت و سرسری روی صورت کشید. محکم و جدی و قاطع شروع به حرف زدن کرد.

" نمیگم با حاج خانوم قطع رابطه کن. اما این آخرین باره که دربارهی من با ایشون یا کسی دیگه حرف می‌زنید. تا حالا زن نگرفتم و بعد از این هم اگه بخوام بگیرم خودم بدم پیدا کنم. خوب می‌دونم که سعید فشار آورده که زنگ زده؛ که اونم به فکر خودشه! من به کسی برای گذشته‌م حساب پس نمی‌دم."

حاجی روی مبل جابه‌جا شد و با آرامش برای سلمان میوه گذاشت و گفت:

" خودتو ناراحت نکن بابا! مادرت هم آرزو داره. این دختری هم که انتخاب کرده از کمال و جمال چیزی کم نداره. خانواده‌دار و اصیل. چه اشکالی داره به دل مادرت راه بیایی و آشنا بشید بیشتر."

به پشتی مبل تکیه داد و پوزخندی زد.

" حاجی شما دیگه چرا؟ با کسی که از کلام اول حرف گذشته‌ی منو پیش کشیده، مگه میشه زندگی کرد؟ تا کی باید باج بدم بابت گذشته‌ای که رفته و تموم شده. آقا اصلاً من دنبال دختر خانواده‌دار و اصیل نمی‌گردم. خوب شد؟ "

حاجی دو دستش را از هم باز کرد و شانه بالا انداخت. «هر طور میلته» را گفت و رو به محبوبه که در آشپزخانه بود صدایش را بلند کرد.

" محبوب جان شام اگه آماده‌اس بکش بی‌زحمت. "

منصوره تکانی به خود داد و به کمک خواهر رفت. در محیط آشپزخانه برای این که صدایش به سلمان نرسد؛ در حد نجوا صدایش را پایین آورد.

" می‌بینی چی میگه؟ دختری که خانواده نداشته باشه که معلومه از چه قماشه؟ این چه بخت و اقبالیه من دارم. هر وقت میگم وقت خوشیه، یه مشکلی پیش میاد. "



محبوبه دل‌گیر اخم کرد. مثل خواهرش تن صدایش را پایین آورد.

"چرا تهمت می‌زنی خواهر؟ از چه قماشه؟ تو چند تا دختر بی‌خانواده دیدی که این‌طور حرف می‌زنی؟ والا الان هستن دخترایی که خانواده‌ی خوب دارن اما.....استغفرالله! توی همین برج کم ندیدیم. سخت‌نگیر شما، درست میشه. سلمان خودش عاقله!"

نم اشک را گرفت و سر تکان داد.

"خدا خودش کمک کنه!"

محبوبه با دیدن رفتار و شنیدن حرف‌های منصوره، تازه می‌فهمید که کار ملیکا درست بوده است. تازه متوجه شد که طرز فکر منصوره مثل هزاران نفر دیگر است. کسانی که فقط به خانواده‌ی فرد بها دادند و از خود فرد غافل شدند. زمزمه‌وار به خواهرش گفت:

"گیرم که پدر بود فاضل....از فضل پدر تو را چه حاصل. درسته که خانواده مهمه ولی به اون آدم هم توجه کن. در وهله‌ی اول

اون دختر می‌خواد بیاد توی خانواده اون خوب باشه مرحله‌ی بعدی خانواده میشه."

منصوره سری به حسرت تکان داد. دیس پلو را گرفت و به سمت میز رفت. حاجی منتظر آماده شدن میز، سلمان را با «چه خبر؟» به حرف گرفت.

"سلامتی! امروز درخشش شاکی بود که چی کار کردی کارمندم از مأموریت برگشت دیگه نخواست کار کنه. نمی‌دونم ملیکاخانم چی به شما گفت که این‌طور یه پا وایسادی برای استعفا. کلی حرف شنیدم تا تونستم یکیو جای‌گزینش به درخشش بدم."

حاجی با کنترل صدای تلویزیون را کم کرد. خونسرد ولی با تعجب ابروها را بالا برد و جواب داد.

"تصمیم خودش بود. می‌دونی که احتیاجی به حقوقش نداشت. بعد از شنیدن خبر سهراب خیلی اذیت شد. فکراشو کرد و دیگه نخواست بیاد. من فقط به خواستش احترام گذاشتم. همون‌طور که اون اولش با رفتار تو، فقط به خاطر من موند."

"داشتیم حاجی؟ چه رفتاری؟ جنگ اول به صلح آخر، غیر از  
اینه؟"

حاجی خندان سر تکان داد و بلند شد و با دست به طرف میز  
شام تعارف کرد. یک قدم جلوتر سلمان راه افتاد.

"من تو رو می شناسم. از اول نقشهت این بود که عاصیش کنی  
که خودش منصرف بشه. حالا از چی شاکی هستی الله و اعلم."  
از خنده‌ی حاجی خوشش نیامد. حرف‌هایش را هم همین‌طور.  
شاید چون همان‌ها را از درون خودش و وجدانش می شنید. همان  
که با تأکید بر این که سعی داشت کار یادش بدهد؛ جوابگویی  
می شد. هرچه که بود، زن با نیامدنش.... با استعفایش و با دوری  
کردنش، دلش را بی قرار کرده بود. فعلاً نمی خواست مادرش  
چیزی بداند ولی ای کاش خاله و حاجی کمکی می کردند. کمک  
برای نزدیک شدن به ملیکا.... به شناخت بیشتر و به فهمیدن  
احساسش....

به خود قول داده بود که عجله نکند. نمی خواست اولین احساس  
قوی و درستی که داشت را با عجل بودن و در زمان درست،

عمل نکردن از دست بدهد. می دانست ملیکا را می خواهد و در این راه باید صبور باشد. می دانست باید صبر کند تا قلب دختر آمادگی پذیرش محبتش را پیدا کند. آن وقت بود که کرور کرور محبت پای قلبش می ریخت. فقط اگر این همه دور نبود.

## دگران نگراند و منِ دل نگران

### نتوانم نگرم بر تو، ز بیم دگران

حاجی متفکر نگاهش می کرد و حرفی نمی زد. چندین ماه گذشته بود و تا حالا دختر را این قدر با شوق و پر انرژی ندیده بود. با هیجان از طرح و نقشه اش حرف می زد. از موافقت های ضمنی که برای این موضوع گرفته بود. فقط باید منتظر تخلیه ی خانه می شد. محبوبه قربان ذوق و شوق و ایده اش می رفت. لبخند کم کم روی لب حاجی نشست. سرش بالا و پایین شد.

"خیلی خوبه بابا! روی من حساب کن. خب گفتی دو تا فکر این از اولی که یه مرکز برای بچه های بی سرپرست درست کنی. فقط باید صبر کنی قرارداد خونه تموم بشه. حتماً قبل از مجوز دادن ساختمان و امکاناتش رو باید ببینند."

شالش که می‌رفت سقوط کند را جلو کشید. هیجان‌زده دست‌ها را جلوی سینه قلاب کرد و گفت:

"می‌خواستم ببینم میشه یه شرکت مثل شرکت شما بزنم؟ حالا شعبه‌ی دوم شما هم نشه ولی یه چی توی همین زمینه! مستأجر دفتر آرش که گفتین می‌خواد خالی کنه؛ منم فکر کردم که چه بهتر که خودم اون جا مشغول کار بشم. دکور بزنم و کم‌کم...اوم... البته با کمک شما، مشتری بگیرم و کار کنم. نظرتون؟"

حاجی سرش را عقب برد و بلند خندید. چنان خندید که چشمش خیس شد. ملیکا با مهربانی نگاهش کرد و بی‌اختیار گفت:

"قربون تون بشم. الهی همیشه لب‌تون خندون باشه. خیلی پررو بودم خنده‌تون گرفت؟"

محبوبه دست روی پایش گذاشت و لبخندش را عمیق‌تر کرد.  
 "نه مادر پررویی چیه؟ من که لذت می‌برم به فکر کار افتادی. تو استعدادش رو داری."

" نه باباجان! تصور کردم که رقیب سلمان بشی و مشتریاشو قر بزنی، چه شود؟"

سرش را پایین انداخت. اسم سلمان کافی بود تا گونه‌هایش قرمز شود. سرش را پایین آورد تا چشم‌ها را از چشم حاجی و محبوبه قایم کند. مبادا چیزی را بخوانند از چشم‌هایش. نزدیک به یک ماه از آخرین دیدارشان می‌گذشت. محبوبه هرچه برای سلمان زبانش را بسته بود و هیچی از ملیکا نمی‌گفت حتا سؤال‌هایش را هم درست جواب نمی‌داد؛ برعکس برای ملیکا تا می‌توانست از سلمان می‌گفت. شاید تنها چیزی که حرف نزده بود و ملیکا مشتاق بود بداند همان گذشته‌ای بود که ده سال ازش می‌گذشت و سلمان پاک شده بود. البته که ملیکا مایل بود این را از زبان خود مرد بشنود. برای همین حتا اشاره‌ای هم نمی‌کرد.

" ای وای خدا مرگم بده. نه حاج‌بابا. شاید بشه اگه ایشون راضی باشن تفکیک کنیم. مثلاً طرح‌های خانگی رو من انجام بدم و اداری رو شرکت شما!"

حاجی سرش را بالا انداخت و با دل انگشت نم چشمش را گرفت. خنده‌اش را جمع کرد و جدی شد. مثل هر وقتی که بحث کار بود.

" نه! بهتره فعلاً سلمان چیزی ندونه. بعدها اگر خواستین خودتون بشینین صحبت کنید. اما برای شروع لازم نیست سلمان بدونه. هنوز از این که استعفا دادی و منم امضا کردم، بدجور شاکیه."

محبوبه با غصه گفت "

" بچم گناه داره. اون که هرکاری از دستش بریاد می‌کنه. حاجی تو چرا می‌ذاریش کنار؟"

ملیکا شرمنده شد. محبوبه را بوسید. دلش نمی‌خواست محبوبه ناراحت شود. از اول هم قصد نداشت از سلمان پنهان کند. روی کمکش برای مشتری هم نیم‌چه حسابی هم باز کرده بود. فقط فکر کرد که حاجی حتماً چیزی می‌داند که می‌خواهد از سلمان پوشیده بماند.

حاجی نچی کرد و با لحن عذرخواهانه‌ای جواب داد.

"محبوب جان! اجازه بده ملیکا این کار رو بدون کمک و حضور سلمان انجام بده. من گفتم هستم اما شاید در حد معرفی برای هم کاری نه بیشتر. قراره دخترمون مستقل بشه."

محبوبه سرتکان داد و موافقت کرد. ملیکا با گفتن «هرطور شما صلاح بدونید» سپرد به حاجی. قرار بر این شد که دفتر که خالی شد، برود بازدید و برایش نقشه بکشد. برای حاجی گفت که به بهزیستی هم رفته و شرایط تأسیس مرکز را پرسیده است. باید خانه که خالی شد تغییراتی در خود ساختمان بدهد و دو ساختمان هم اضافه نماید. با توجه به متراژ بنا و باغ و استخر راحت انجام می‌شد. محبوبه دلش می‌خواست به سلمان کمک کند. اما با حاجی هم موافق بود که باید ملیکا مستقل شود.

همین دیشب سلمان سین جیمش می‌کرد که بفهمد، ملیکا روزهایش را چطور می‌گذراند. نگران بود که دچار افسردگی نشود. برخلاف خواسته‌ی ملیکا، بیشتر پی‌گیر پرونده‌ی آرش بود. این که سهراب هنوز اعتراف نکرده؛ برای سرگرد هم جای تعجب داشت. درست زمانی که منتظر بودند اعتراف کند، سهراب در اوج عصبانیت گفته بود.



" آره من به آرش حسودیم می‌شد. از این که یه بی‌کس و کار که ننه و باباش معلوم نیس کین؛ اون زندگی و اون زن رو داشته باشه تا حد مرگ ناراحت بودم و حسودیم می‌شد. شاید توی فکرم صدبار کشتمش ولی عرضه‌شو نداشتم. وقتی مرد تازه نفس گرفتم. دم اون کسی که کشته، گرم. اما من نبودم. من فقط زنش رو می‌خواستم و مال و منالش.....فقط همین."

مصرانه روی حرفش ایستاده و از اعتراف سر باز می‌زد. همین هم سرگرد را به شک انداخته بود. آخرین راه چاره، روبرو کردن داوری و سهراب بود. داوری از پشت شیشه دیده و تأیید کرد که سهراب بوده که پول داده و وعده‌ی خرید خانه را به داوری داده است. وعده‌ای که بعد از گرفتار شدن داوری به انجام نرسید و باعث شد هم‌دستش را لو بدهد. مدارک دیگری هم بود که زیاد قوی نبودند.

سلمان می‌دانست حرف‌های سهراب را به ملیکا نمی‌گویند اما ترس این را داشت که طولانی شدن پروسه‌ی محاکمه و پیدا شدن قاتل، روی روحیه‌ی زن تأثیر ناخوشایندی داشته باشد.

دستش به زن نمی‌رسید. فعلاً که خود را دور کرده و پشت حصار محبوبه پنهان شده بود. در قاموس سلمان نبود به کسی که می‌دانست راضی به ارتباط نیست؛ زنگ بزند یا پیام دهد. شیوه‌ی استعفایش برایش سنگین بود. از جانب خودش احساس طلب‌کاری می‌کرد.

منتظر می‌ماند تا ملیکا پیش‌قدم شود برای توضیح و تمام کردن این دوری. دلش تنگ بود خیلی هم تنگ. ولی دلیل نمی‌شد که برای ارتباط آن هم وقتی از احساس او مطمئن نبود؛ پافشاری کند. زمان حلال مشکلات بود. باید اجازه می‌داد زمان بگذرد. فقط راضی بود که اگر او دور شده و ملیکا را نمی‌بیند؛ درخشش و سعید و دیگران هم همین وضع را دارند.

حسادت مثل خاری در قلبش فرو رفت وقتی سعید محتاطانه حال ملیکا را پرسید. با حرص جواب داد.

"نمی‌دونم، خبر ندارم."

"یعنی مادرت هم نمی‌دونه؟ نمی‌بینتش؟"

نکته‌ای بود که خودش هم به آن فکر کرده بود. چطور مادر و خاله که ورد زبان‌شان ملیکا بود؛ یک‌باره روزه‌ی سکوت گرفتند و خیلی خیلی کم از دختر حرف می‌زدند. یک‌هو دلش در سینه ریخت. نکند با همه قطع رابطه کرده است. نکند تنهایی در آن واحد بزرگ روزش را به گریه می‌گذراند.

" نمی‌دونم. فقط میگن خوبه! تو چرا دست بر نمی‌داری؟ کاری به خانواده‌ت ندارم؛ خودش راضی نیست. از اون جهت میگم." هیچ‌وقت در عمر دوستی‌اش با سعید، از قیافه و حرف زدنش این همه حرص نخورده بود. بدی‌اش این بود که برای این احساس از خودش منزجر می‌شد. دستی به لب‌ها و ریشش کشید. صورت مغموم سعید حالش را بد کرد. توجیه کرد تا هم خودش از این حال رها شود و هم سعید را قانع کند.

" ببین سعید واقعاً منم نمی‌دونم چی شده؟ رفتیم شمال گفت که بهت بگم نمی‌خواد و مامان منو واسطه‌گذاری. برگشتیم از این رو به اون رو شد. نامه‌ی استعفایش رو دیدی که داد دست حاجی، برای تسویه هم نیومد. نه خونگی ما میاد و نه خونگی

خاله! اگه میگم نمی‌دونم دروغ نمیگم. مامان و خاله هم هیچی نمیگن."

"پس واقعاً جوابش منفیه؟ گفتم شاید ناز می‌کنه یا چه می‌دونم حالا آمادگی شو نداره؟"

نفسش را بی‌صدا بیرون داد. سعی کرد موجی از هیجان که در تنش می‌پیچید را نادیده بگیرد. هیجان بی‌خیال شدن سعید. هیجان این که فکر ملیکا را از سرش بیرون کند.

"نه!... تا جایی که من شناختم؛ آدم رک و راستیه. اهل با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن نیس. از من می‌شنوی خودتو معطلش نکن. تو که عاشق زارش نبودی، دل بده به یکی از گزینه‌های حاج خانوم. هوم؟"

لب‌هایش را جمع کرد به داخل دهان کشید. سر تازه تیغ زده‌اش را با دست لمس کرد و ناامیدانه جواب داد.

"نه اون طوری که عاشق نبودم ولی خب..."

«ولی خب...» آخ از این «ولی خب»؟ سکوت کرد. شاید بیشتر از این اصرار می‌کرد سعید ناراحت می‌شد و واقعاً این را

نمی‌خواست. منتظر نگاهش کرد تا جمله‌اش را تمام کند. منتظر تا دفتر این داستان را ببندد و باری از روی دوش سلمان برداشته شود.

"خب می‌دونی.....رفتار و چهره‌اش یه طوریه که به آدم آرامش می‌ده. ولی تو هم راست میگی! بدون رودربایستی بهم گفت نه و منتظر نباشم. باز من اصرار کردم و مادرت رو واسطه کردم.....پوووف پس واقعاً جوابش نه هست؟"

سرش را آرام بالا و پایین کرد. سعید شانه‌هایش را به پشت انداخت و سینه‌اش را جلو داد و با پوزخند گفت:

"پس باید ببینیم که ننه‌مون چی پیشنهاد می‌ده. حیف که داره وقت ازدواجم می‌گذره وگرنه صبر می‌کردم یکی پیدا بشه عاشقش بشم."

سلمان لبخندی زد و دستی هم به کتف سعید کوبید. دلداریش داد.

"از کجا معلوم. شاید پیشنهاد حاج‌خانوم این‌قدر اکازیون بود که عاشقش شدی!"

چشمک هم زد. سعید بلند خندید و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت:

"اکازیونو خوب اومدی! برم آپشنای مورد نظرمو بهش بگم. تو هم دست بجنبون آپشنای درخواستیت رو به حاج خانوم بده!"  
در که بسته شد، نفس راحتی کشید. آپشن‌های درخواستی‌اش همه در یک نفر جمع بود. فقط می‌ماند همان یک نفر که نمی‌دانست حال و هوایش چیست؟

شب که به خانه رفت به محض این که فرصت مناسبی پیدا کرد از مادرش پرسید.

"تازگیا ملیکا خانومو دیدی؟"

منصوره چپ‌چپی نگاهش کرد. ابرویش را بالا انداخت. انگاری تازه دوزاری‌اش افتاده بود که پسرش زیادی حال و احوال دختر را می‌پرسد. یک آن از این که دختر را بخواهد، دلش گرفت. برای سلمان‌ش آرزوها داشت.

"تازگیا شوما خیلی ملیکا ملیکا می‌کنی ها! حواست هست؟"

مردد بود که از حسش بگوید یا نه؟ بی خبر از نظر دختر، اگر حرفی می‌زد و مادرش این بار برای سلمان، پاپی‌اش می‌شد چه؟ ترجیح داد فعلاً سکوت کند. قرار بود اول خودش از جواب مثبت مطمئن شود بعد منصوره را بفرستد جلو. صورتش خونسرد و بی تفاوت بود مثل همیشه که درباره‌ی مسائل معمولی حرف می‌زدند.

" والا اونی که هر ده کلمه‌اش یکیش ملیکا بود شما بودی نه من! دیدم خبری نیست چیزی نمیگی منم گفتم بپرسم. دوست نداری خب نگو!"

به این قیافه نمی‌آمد دلش لرزیده باشد. از طرفی مهر ملیکا به دلش نشسته و از طرف دیگر دختر یک خانواده‌ی سرشناس مد نظرش بود. کسی که با خانواده و نام فامیلی‌اش بتواند سرپوشی روی گذشته‌ی سلمان بگذارد. چیزی که سلمان نه تنها بهش فکر نمی‌کرد بلکه مخالفش هم بود. مکث و سکوتش زیاد طولانی نشد و جواب دل خواه پسرش را داد.

"خوبه! این روزا مشغوله ولی دقیق نمی‌دونم چی کار می‌کنه! محبوب می‌گفت مستأجر دفتر شوهرش داره می‌ره و درگیر اون جاست."

نگاهش به تلویزیون بود اما دلش صدبار سجده کرد که دختر حالش خوب است و تنها در خانه ننشسته و گریه نمی‌کند.

## در انتظار توام

## در چنان هوایی بیا که

## گریز از تو ممکن نباشد.

گوشی را در دستش جابه‌جا کرد و کلید را در قفل چرخاند و وارد دفتر شد و گفت:

"جناب سرگرد! یعنی چی که فعلاً خبری نیست. دوماهه سهراب رو گرفتین و باز می‌گین خبری نیست! اعتراف نکرده! پس تکلیف چیه؟ پرونده همین‌طور بمونه تا ببینیم کی آقا دلش می‌خواد حرف بزنه؟"



سرگرد باورش نمی‌شد این همان زنی باشد که با سلمان دیده بود. زنی که از دیدن سهراب پشت شیشه نزدیک بود غش کند و بیفتد. حال با این تحکم از پرونده می‌پرسید. آرام از روند بازجویی گفت و اعلام کرد به زودی تکلیفش معلوم می‌شود. ملیکا قانع نشد ولی تشکر کرد و گفت منتظر خبر جدید است.

طرحی که برای دفتر آماده کرده به مرحله‌ی اجرا رسیده بود. قرار بود کارگران بیایند و پارتیشن‌های سالن را نصب کنند. سالنش بزرگ بود با تقسیمش فضای مورد نیازش تأمین می‌شد. برای استخدام طراح و مجری طرح هم آگهی داده بود. منشی هم باید می‌گرفت. روز قبل نجار آمده و کمدهای تازه را نصب کرده بود. از فعالیت و کاری که انجام می‌داد، بسیار راضی بود. چیزی به پایان سال نمانده بود. امیدوار بود کار تعمیرات قبل از سال جدید تمام شود و بعد از تعطیلات شروع به کار کند. حاجی قول معرفی مشتری را داده بود.

روبروی کارگران ایستاد و دقیق شرح داد که چه چیزی می‌خواهد. می‌دانست دیر یا زود حاجی پیدایش می‌شود. این روزها که کارگر داشت، تنه‌ایش نمی‌گذاشت و چقدر ممنون این

حمایت بود. مثل یک پدر هوایش را داشت. وقتی می‌آمد دخالت یا اظهارنظری نمی‌کرد. مگر این که ملیکا مستقیم نظرش می‌پرسید. تا غروب کار کردند و قسمت اعظم کار تمام شد. قرار بر این شد که فردا تا ظهر کار را تحویل بدهند.

حاجی آمد و از روند کار پرسید و ملیکا گفت که فردا تمام است. لبخند و برقی که در چشم‌های حاجی بود؛ خبری خوبی را نوید می‌داد. ملیکا با کنجکاوی و مهربانی گفت:

" شما چه خبر؟"

ابروی سیاه و سفید حاجی بالا رفت و پیشانی پرچروکش شکلی از خنده گرفت. ملیکا مشتاق‌تر نگاهش کرد.

" اولین مشتری رو پیدا کردم. البته من که نه.....محبوب و منصوره خانوم مشترک با هم!"

چشم‌های ملیکا پرحیرت، درشت شدند. باورکردنی نبود که محبوبه یا منصوره مشتری پیدا کرده باشند. حرفی نزد تا حاجی ماجرا را بگوید. حاجی هم مثل کسی که می‌خواهد قصه‌ای را

تعریف کند؛ دست‌ها را بهم کوبید و بزاقش را بلعید و با جمله‌ی «عارضم به حضورت که» شروع به تعریف کرد.

"اون دوست سعید با خانمش که ویلا بودن، مثل این که قرار بوده خونه‌ی جدید برن و می‌خواستن بدن سعید دکور بزنه. نمی‌دونم چطور منصوره خانم شماره‌ی خانمش رو گیر میاره و میگه که تو کارت رو شروع کردی. خلاصه این که کار رو برات می‌گیره. فقط می‌خوان اگه امکانش باشه تا عید تحویل بدی."

از ذوق و هیجان زبانش بند آمده بود. نمی‌دانست چه بگوید. اگر جایش بود حتماً می‌پرید و حاجی را در آغوش می‌گرفت. اشک مثل پرده‌ای جلوی چشم‌هایش کشیده شده بود. فقط توانست با لب‌هایی لرزان تشکر کند.

آخرین کارگر خداحافظی کرد و رفت. یک‌بار دیگر همه جا را چک و کارهای باقی مانده را یادداشت کرد.

"باباجان من با آقا کیهان هماهنگ کردم الان بریم خونه رو ببینیم. وقت زیادی نداری."

" واقعاً؟ این که خیلی خوب میشه. زودتر ببینم می‌تونم زود هم طرح بدم و تأیید کنند، خرید رو شروع کنم."

خوب بود که خانه‌ی مورد نظر نزدیک دفتر بود. کیهان و پروشات جلوی در منتظرشان بودند. با ماشین حاجی آمدند که وقت‌شان کم‌تر تلف شود. خانه را دید و همان‌جا لب‌تاپش را باز کرد و طرح‌هایی را که داشت نشان داد. پروشات و همسرش خیلی زود به نتیجه رسیدند و با توضیحات ملیکا ترکیب دو طرح را پسندیدند. ملیکا سر از پا نمی‌شناخت. آن‌چنان هیجان‌زده و شاد بود که اگر می‌شد، همان‌وقت به دنبال تهیه وسایل می‌رفت. وقت خداحافظی، حاجی دست کیهان را بیشتر نگه داشت و گفت:

" فقط یه خواهش! اگه ممکنه فعلاً سعید و سلمان از کار دخترم چیزی ندونن. بذارید کار رو تحویل بده بعد."

هرچند برای کیهان عجیب بود ولی پذیرفت و خودش و خانمش قول دادند که حرفی نزنند. لب‌های ملیکا بسته نمی‌شد از لبخندی شاد. شور و شوقش را با پر حرفی راجع به طرح و کارهایی که باید انجام شود، نشان داد. حاجی با تبسمی محو گوش می‌داد و با تکان سر تأیید می‌کرد.

کنار ماشین ملیکا ایستاد تا پیاده شود.

" برو بابا منم پشت سرت میام."

نگاه قدردانش را به حاجی داد و گفت:

" نمی‌دونم چطور تشکر کنم؟ فقط بدونید که مدیون مهربونی تون هستم."

حاجی هم اخمی نمایشی کرد و اجازه نداد بیشتر از این چیزی بگوید. «بدو برو گرسنمه» نقطه‌ی پایانی بر حرف‌های احساسی ملیکا گذاشت. فقط حاجی و محبوبه می‌دانستند که وجود ملیکا به زندگی‌شان چه رنگ و بویی داده است. هردو پشیمان بودند که زودتر از این، وقتی جوان‌تر بودند؛ بچه‌ای را به فرزندی نگرفتند. نثار محبتی که در درون آدمی می‌جوشد، چشمه‌اش را فعال‌تر و پربارتر می‌کند. خود آدم هم از آن محبت سیراب می‌شود. برای آن‌ها همین هم غنیمت بود. با تمام وجود برایش مایه می‌گذاشتند. محبوبه از تمایل سلمان و آرزوی خودش به حاجی گفته بود. دلیل آورده بود که.

"اگه سلمان با ملیکا ازدواج کنه، هیچ کدوم از مون دور نمیشن. اگه سلمان با یه غریبه ازدواج کنه، شاید دلش نخواد با خاله‌ی شوهرش ارتباط داشته باشه. اون وقت سلمان دور میشه. برای ملیکا هم همین طوره! اگه شوهرش بگه اینا که نسبتی باهات ندارن و نمی‌خواد رفت و آمد کنی چی؟"

هرچند به نگرانی محبوبه خندیده و مطمئنش کرده بود، ملیکا یا سلمان بچه نیستند که چشم و گوش بسته حرف طرفشان را گوش بگیرند. اما تجربه ثابت کرده بود که یک سیب را بالا بیندازی صد چرخ می‌خورد. با محبوبه موافق بود که سلمان باید از احساسش مطمئن شود و منصوره را راضی کند. در این بین به ملیکا کمک می‌کرد تا خود را بالا بکشد و چیزی از سلمان کم نداشته باشد.

در تمام عمرش این‌طور شاد و پرهیجان نبود. حتا زمانی که به آرش رسید؛ آن‌قدر مشکلات زیاد بود که فرصتی برای شادی نداشتند. بغض نداشتن عروسی و لباس عروس را با محبت‌های آرش فرو داده بود. هرچند اگر جشنی هم داشتند؛ کسی برای دعوت کردن نبود. آن زمان دوستان صمیمی هم نداشتند.

جنس شادی‌اش متفاوت از خوشحالی‌های تمام عمرش بود. از معدود دفعاتی که از شادی اشک ریخت. فین‌فین کنان با پشت دست اشک را از روی صورتش پاک می‌کرد. ذهنش دوبرابر فعال شده بود. از این که کارگرها فردا می‌آمدند، راضی نبود. دلش می‌خواست اول صبح به دنبال تهیه وسایل برود. خرید با سعید مزیتی داشت، این بود که کارت‌ها و شماره تلفن‌های مغازه‌ها و کارگاه‌ها را برای خود نگه داشته بود. به افکارش نظم داد و کارها را طبقه‌بندی کرد. از سلمان نظم و چیدن برنامه را خوب یاد گرفته بود. به سلمان احساس دین کرد. مسلماً اگر او و سخت‌گیری‌هایش نبودند؛ اعتماد به نفس شروع کاری را در خود نمی‌دید. نهایت در شرکتی، آرام مشغول کار می‌شد. سلمان بود که با درگیر کردنش با مدیران مختلف و اخلاق کاری متفاوت، یادش داد که با هر کس و در هر جایگاه چگونه برخورد کند.

جلوی قنادی نزدیک برج ایستاد و شیرینی موردعلاقه‌ی محبوبه را خرید. آن قدر ذوق داشت که دلش می‌خواست از تمام نمونه‌ها بردارد. با دست به حاجی اشاره کرده بود که برود. ماشین حاجی را در پارکینگ دید، خیالش راحت شد که معطلش نشده است.

مستقیم پیش محبوبه رفت و به محض باز شدن در، با یک دست بغلش کرد.

"وای مادر جون! نمی‌دونی چقدر خوشحالم. مرسی که کمک کردی!"

محبوبه خندان صورتش را بوسید. جعبه‌ی شیرینی را گرفت و گفت:

"بیا ببینم! من کاری نکردم... به به شیرینی هم خریده..."

"نه من برم خونه... خواستم تشکر کنم فقط."

اخمی بین دو ابرویش نشانده و دست دختر را گرفت. در را پشت سرش بست و به طرف حال کشاند.

"بیا ببینم کجا؟ من شام پختم. این شیرینی هم بدون تو خوردن نداره. بذار من و حاجی به هوای تو امشب یه کم ناپرهیزی کنیم."

صورت و چشم‌هایش چنان می‌درخشید که محبوبه را هم سر ذوق آورد. جعبه را به آشپزخانه برد و ظرفی را از شیرینی پر



کرد. رو به ملیکا که هنوز ایستاده و با حاجی تعارف تیکه پاره می‌کرد؛ گفت:

"مادر اگه می‌خوای برو یه دوش بگیر بیا تا شام بکشم. بخوای آخر شب بری خونه‌ی خودت باید از خوابت بزنی."

با این که خانه‌اش نزدیک بود، اما محبوبه اتاقش را مرتب نگه می‌داشت. حوله‌اش بعد از هر حمام شسته و لباس جدید و شال ستش به کمد اضافه می‌شد. این بود که ملیکا هم راحت قبول کرد. خودش هم دلش نمی‌خواست تنها باشد. سر میز شام بی‌هوا گفت:

"کاش خاله هم بود شیرینی می‌خورد و ازش تشکر می‌کردم."

"سلمان چی؟ اونو چطور بیچونیم که تا کار تو تموم بشه؟"

حاجی با خنده گفت و ملیکا لپ قرمز کرد. نگاهش را میخ بشقابش به آهستگی جواب داد.

"یادم نبود. بنده‌ی خدا که کاری نداره ولی....."

محبوبه هم خندید و دست روی دست دختر گذاشت. وقتی چشم‌هایش بالا آمد و نگاهش کرد؛ پلکی به آرامی خواباند و باز کرد و گفت:

" به وقتش به سلمان هم می‌گیم تا سورپرایز بشه. از استعفات هنوز شاکیه!"

لبخند محبت‌آمیزی زد و از هر دو تشکر کرد. در حین خوردن فکر کرد که هم آرش و هم خودش چقدر در انتخاب دوست خطا کرده بودند. کسانی را به دوستی انتخاب کرده که بیشتر مگس دور شیرینی بودند نه دوست. نه یار غار! نه کسی که در سختی و مرارت دست‌شان را بگیرد. دوستانی که دیدگاهی به‌شان داده بودند که کسانی مثل حاجی و محبوبه یا حتا سلمان را قابل اعتماد و مناسب دوستی نمی‌دانستند. صرف‌نظر از رابطه‌ی آرش و حاجی که آرش کارش را مدیون حاجی می‌دید.

بعد از شام و وقت صرف چای و شیرینی که برای ملیکا شیرین‌تر از هر شیرینی در دنیا بود؛ حاجی از برنامه‌اش پرسید. توضیح داد اگر کارگرها کار را تا ظهر تحویل دهند، به دنبال تهیه وسایل

می‌رود. حاجی همان‌طور که چای می‌نوشید به ملیکا گوش می‌داد. لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت:

"من صبح می‌رم شرکت یه دو تا کار دارم انجام می‌دم و میام طرف تو. می‌مونم تا کار تمام بشه. تو هم برو دنبال کارت. صبح بری وقت بیشتری برای گشتن داری."

تکرار تشکر و امتنان دیگر زیادی بود. پس سرش را تکان داد و ساده مثل یک دختر به پدرش گفت:

"مرسی آقاجون! پس من منتظرم."

به خودش یادآوری کرد که باید مثل یک دختر با پدر و مادرش رفتار کند. کم پیش می‌آمد حاجی را صدا کند. هنوز به احترامش حجاب می‌گرفت. باید از جایی شروع می‌کرد. به نظرش «آقاجون» صمیمانه‌تر از «حاج‌بابا» بود. لب‌های کش آمده حاجی و رضایت موج زده در چهره‌اش معلوم بود که درست عمل کرده و او هم راضی است.

قبل از خواب دو طرح انتخابی را ترکیب و لیستی از وسایل تهیه کرد. آدرس‌هایی هم که فکر می‌کرد به دردش می‌خورند هم

نوشت و در کیفش گذاشت. دسته‌ای از کارت‌های تازه چاپ شده که گوشه‌های تازه برش خورده‌اش هنوز تیز بود را کنار آدرس‌ها گذاشت. خودش هم برای کارش باید تبلیغ می‌کرد. دیده بود که سعید به فروشنده‌ها برای معرفی مشتری علاوه بر خرید، پورسانتی هم پیشنهاد می‌کرد. شاید برای شرکت تازه تأسیسش این راه هم بد نبود.

صبح در پارکینگ حاجی اطمینان داد که حداکثر تا ساعت ده خودش را می‌رساند. هم‌زمان با سلمان وارد شرکت شد. سلمان از این که حاجی هم مثل مادر و خاله حرفی از ملیکا نمی‌زد؛ دل‌خور بود. از دوری و ندیدنش حالش خوب نبود. قبلاً اگر خودش را نمی‌دید اما گزارش لحظه به لحظه از حالش را داشت. منصوره از یه طرف دل می‌سوزاند که «بمیرم دختر بی‌چاره خیلی بد ضربه خورده.....» محبوبه از آن سو اشک می‌ریخت. «بچم تا میاد سر پا بشه یه خبر بد می‌شنوه!» حاجی لااقل چیزی می‌گفت این وسط که از اوضاع خبردار می‌شد. حال همه در یک تیم بر علیه او بودند. اسم ملیکا و حرفش شده بود تابو و کسی این تابو را نمی‌شکست.

کوتاه از حاجی پرسید. « همه خوبن؟ » او هم مختصر جواب داد. «شکر». آخر این هم شد احوال‌پرسی؟ معلوم بود حاجی عجله دارد که بی حرف اضافه به اتاقش رفت. اول صبح اعصابش بهم ریخت. حس می‌کرد خبری هست و او نمی‌داند. از هر راهی می‌رفت به جواب نمی‌رسید. از همسایه و دوست کلاس ورزش و فامیل دور خبر می‌دادند الا آن که منتظرش بود. سرش را با کار گرم کرد. بی‌حوصله کارها را کمی با تندی به برومند یادآوری کرد. جواب سعید را سربالا داد. مهیار را با گفتن «خودت یه کاریش کن!» از سر باز کرد. حتا جواب طلایی را که همیشه با محبت می‌داد، هم سرد و بی‌احساس داد. برومند به همه اطلاع داد که خُلق رئیس چیز مرغیست و مواظب باشند. هرکس آرام مشغول کارش بود. طوری که حاجی از اتاقش بیرون آمد، سکوت شرکت مشکوکش کرد. از برومند پرسید: "چه خبره"

برومند با عشو و اطوار و صدای آهسته گفت:

" سلمان خان خُلق شون تنگه! گفتیم رعایت شونو کنیم."

حاجی آهانی که گفت هم‌زمان شد با نگاه کردن به ساعتش. نه و نیم بود و امید داشت تا ده برسد. در اتاق سلمان را زد و وارد

شد. سلمان ایستاد و جواب خسته نباشی حاجی را داد. با دست  
بفرما زد. حاجی سر بالا انداخت.

"دارم می‌رم جایی! شما با من کار نداری؟ چیزهایی که گذاشته  
بودی رو امضا زدم."

"خیره؟ کجا می‌ری؟"

حاجی بی‌حواس گفت:

"می‌رم پیش ملیکا."

قلب سلمان سقوط آزاد کرد توی سینه‌اش. رنگ به رنگ شد.  
«چی شده؟» خفه و آرام از دهانش بیرون آمد. حاجی بی‌توجه  
به حال مرد به طرف در رفت.

"چیز تازه‌ای نیست. کار نداری؟ من رفتم."

**مجال من همین باشد**

**که پنهان عشقِ او ورزم.**

نفسی به راحتی کشید. فقط دو روز مانده به پایان سال و بالاخره  
توانست به وعده‌اش عمل کند. خانه را تحویل پروشات و کیهان

داد. چشم‌های پروشات برق زد. با این که طرح را خودش انتخاب کرده بود اما جلوه‌ای که داشت و هارمونی رنگ‌ها که ملیکا به سلیقه‌ی خودش تغییراتی داده؛ سالن را متفاوت و زیبا کرده بود. دستش را جلوی دهان بازش گرفت تا جیغش را خفه کند.

"وای ملیکا جون باورم نمیشه! خیلی عالی شده!"

برای ملیکا همین جملات کافی بود تا قلبش در آستانه‌ی انفجار قرار بگیرد. این که از صفر تا صد کار را خودش به تنهایی انجام داده و مشتری راضی است؛ برایش افتخار داشت. از این همه شادی فقط چشمش برقی زد و لبخند ملیحی روی لبش نشست. جواب تشکر پروشات را داد.

وقت خداحافظی و بیرون آمدن از خانه، کیهان تأکید کرد که فردا صبح تسویه خواهد کرد. آن قدر که گرفتن و انجام کار برایش مهم بود، جنبه‌ی مالی‌اش اهمیت نداشت. کارتش را داد و خواست که شرکت را به دوستانش معرفی کند. مهم مستقل بودن و رشد کردنش بود. تازه متوجه شده بود که آرش با محبت

بیش از حدش، ظلم در حقش کرده و از او زن بی دست و پایی ساخته بود. زنی که برای هر کاری محتاج دیگران بود.

حالا می توانست سرش را بالا بگیرد و اجازه ندهد احدی به حریمش نزدیک شود. پشیمان بود که برای سهراب کوتاه آمده و شکایت نکرده بود. می دانست مردانی پیدا می شوند که تابع نفس مریض شان هستند. مردانی که برای شان دختر مجرد یا زن متأهل تفاوتی ندارد، مهم نیست مایل به رابطه هستند یا نه؟ فقط دنبال هوس هستند. فقط باید سعی می کرد از این مردان دور بماند. تفاوتش این بود که از ترس به کسی باج نمی داد؛ کسانی مثل سهراب!

در حد مرگ خسته بود. بیش از ده روز بود که از صبح تا شب می دوید و شب مثل جنازه می افتاد. فردا هم محبوبه برایش کارگر گرفته بود تا کمکش خانه تکانی کند. اصرار کرده که سال اول است و شگون ندارد بی خانه تکانی.

تنش خسته اما روحش پر از انرژی و شادابی بود. خودش می دانست خانه اش تمیز است. وسواس و منظم بودنش اجازه ی



کثیف بودن را نمی‌داد. بدش نمی‌آمد شیشه‌ها و جاهایی که به تنهایی نمی‌توانست را، با کمک کسی تمیز کند.

وقت پیچیدن به پارکینگ قبل از این که نگهبان گیت را باز کند؛ متوجه فرناز شد که دستش را بلند کرده و درخواست توقف داشت. شیشه را پایین کشید و نسیم نسبتاً سرد اواخر اسفند به صورتش خورد. فرناز جلو آمد و سلام کرد. نه چندان گرم و صمیمانه جوابش را داد و سرد تعارف کرد.

" بیا بریم بالا."

فرناز سرش را به دو طرف تاب داد. بغض کرده بود. با چشم و ابرو به ماشینی که جلوی برج پارک شده اشاره کرد و گفت:

" اگه میشه چند دقیقه وقت رو بگیریم. مامان سهراب می‌خواه باهات حرف بزنه."

دهان ملیکا باز نشده، دستش را روی شیشه‌ی نیمه پایین رفته گذاشت و التماس کرد. ملیکا ناراضی اما به اجبار سرش را به موافقت تکان داد.

" پس بذار ماشینو بذارم پارکینگ و بیام."

برای نگهبان چراغی زد و از گیت رد شد. به این که چه می‌خواهند بگویند و از او چه می‌خواهند فکر کرد. با خستگی از در برج بیرون آمد و به طرف ماشینی که فرناز کنارش ایستاده بود، رفت. با نزدیک شدنش دو در جلوی ماشین باز شد و زن و مرد مسنی که حدس می‌زد والدین سهراب باشند پیاده شدند. وصف‌شان را از زبان فرناز شنیده بود.

روبروی‌شان ایستاد. احوال‌پرسی‌ها کوتاه و بی‌رمق بود. دست‌ها را زیر بغل زد و منتظر نگاه کرد تا حرفی بزنند. مادر سهراب شروع کرد اما دو جمله نگفته به گریه افتاد. پدرش آهی کشید و ادامه داد. درخواست بخشش داشتند. ملیکا گیج و گنگ نگاه کرد و کف دستش را رو به آن‌ها گرفت.

"از دست من کاری برنمیاد. دادگاهی برگزار نشده."

فرناز با صدای گرفته و ناراحت گفت:

"خب تو بگی شکایتی نداری...."

رنجیده نگاهش کرد. با حسرت آه کشید و سرش را به تأسف تکان داد.

" چیزی دست من نیست. فعلاً نیست. اگه جرمش ثابت بشه اونوقت می‌تونم ببخشم یا تقاضای قصاص کنم. ببخشید من تازه از سر کار اومدم و خسته‌ام."

قدمی به عقب رفت و چرخید و دور شد. حرص تمام وجودش را گرفت. وقتی سهراب خونس را با مزاحمت‌هایش توی شیشه کرده بود؛ پدر و مادرش کجا بودند؟ اگر ثابت شود که در قتل آرش دخالت داشته، چطور از خونس بگذرد. چطور از درد بی‌کسی و مشکلاتی که از نبودن آرش بر سرش آوار شده؛ بگذرد. دماغش تیر کشید و چشم‌هایش داغ شد. نه این انصاف نبود. درست که سهراب بچه و تحت نظر پدر و مادرش نبود اما به گفته‌ی فرناز از حرف‌ها و توهمات‌ی که درباره‌ی ملیکا داشت؛ خبر داشتند و باز کاری نکردند.

جلوی آسانسور ایستاد و اشک‌هایش را خشک کرد. چهره‌اش روی در براق آسانسور پیدا بود. خستگی و غم جای آن خوشحالی و برق چشم‌ها را گرفته بود. در آسانسور باز شد و سینه به سینه‌ی سلمان در آمد. عطر کاج و چوب در بینی‌اش پیچید. موجی از آرامش و گرما به سمتش آمد.

سلمان با دل‌تنگی و دقت صورتش را بررسی کرد. «سلام» بی‌جانیش را علیک گفت. دست در جیب شلوار سرش را کج کرد و پرسید:

" کجا بودی که چشمت خیسه؟ "

بعد از این همه دوری انتظار این سؤال صمیمانه را نداشت. به زحمت بزاقش را بلعید و نگاهش را این‌ور و آن‌ور چرخاند تا مستقیم چشم توی چشم مرد نشود. یادش آمد نباید از کارش بگوید. سعی کرد بی‌تفاوت و خونسرد باشد. شانهاش را تکانی داد و گفت:

" هیچ‌جا! کار داشتم بیرون حالا که اومدم پدر و مادر سهراب دم در گرفتند که بچمونو از زندان دربیار. انگار دست منه؟ "

ابروی مشکی و پرپشت سلمان یک‌بری بالا رفت. کاملاً متوجه بود که این قیافه‌ی خسته و محتاج خواب، احتمالاً از صبح بیرون بوده؛ اما کجا، نمی‌دانست. مجبور شد به قسمت دوم حرف بچسبد.

" جوابشون نمی‌دادی. بذارن جرم پسرشون ثابت بشه بعد بیان عز و جز. تازه سرگرد گفت مدارک علیه سهراب زیاد قوی نیست و ممکنه آزاد بشه."

گردنش کشیده شد و اخمش توی هم رفت. طلب‌کار و ناراحت گفت:

" سرگرد چرا چیزی به من نگفت؟ قرار بود چیزی میشه اول من خبردار بشم نه این که همه‌ی شهر بفهمند و آخر سر به من بگه."

مردی به آسانسور نزدیک شد. هر دو کمی عقب رفتند تا راه را باز کنند. سلمان رنجیده و ناراحت از لحن ملیکا زیر لب غر زد.

" حالا دیگه من شدم همه‌ی شهر؟ بده پی‌گیری می‌کنم؟ دست شما درد نکنه خانوم."

حوصله نداشت. بیشتر از این‌ها خسته و ناراحت بود که بخواهد به ناراحتی کسی غیر از خودش فکر کند. نه این که رنجش سلمان مهم نباشد ولی با تصمیماتی که از قبل گرفته، بهتر این

بود که سکوت کند. شانه بالا انداخت و از کنار سلمان به طرف آسانسور رفت و دکمه را زد.

"بهر حال انتظارم این بود که از پرونده‌ی شوهرم چیزی نباشه که من ندونم."

نمی‌دانست ملیکا به عمد «شوهرم» را غلیظ ادا کرد یا به گوشش این‌طور رسید. هنوز در تفسیر و بررسی این بود که در آسانسور باز شد و ملیکا با گفتن «شب شما بخیر» به داخل کابین رفت و دکمه را فشار داد. تا بجنبد، در بسته شد و ملیکا مثل ماهی از دستش سرید و رفت. تا به خانه برسد صدمبار به خود لعنت فرستاد که موقعیت دیدار را با حرف‌های بی‌مورد سوزاند. به جای این که از دیدارش لذت ببرد.

ذهنش درگیر این بود که آن وقت شب کجا بوده است. دلش می‌خواست باور کند که برای خرید عید رفته اما نمی‌شد چون پاکت خریدی دستش نبود. نفسش را بلند و با صدا بیرون داد.

نکته‌ای که مایه‌ی امیدواری‌اش بود، پایان سال و رسیدن تعطیلات عید بود. طبق رسم سال‌های پیش، تعطیلات عید را به

تنهایی نمی گذرانند. حتی اگر در خانه می ماندند؛ همه یک جا جمع می شدند. یا خانه ی حاجی و محبوبه یا خانه ی خودشان.

امسال برای چند روز ویلایی در رامسر گرفته بود که بروند و حال و هوایی عوض کنند. امیدوار بود که ملیکا بی لجبازی، همراهشان بیاید. شاید می فهمید این مدت دوری و از شرکت رفتن، چه کار می کرده است.

دو روز گذشته را به تمیزکاری گذراند. آخرین مرحله چیدن سفره هفت سین بود. اگر به خودش بود که هفت سین نمی چید. وقتی قرار بود سال تحویل کنار محبوبه و حاجی باشد؛ چیدن سفره در خانه ی خودش را بی فایده می دانست. اما محبوبه اصرار داشت و او هم قبول کرد. رفت پایین تا مطمئن شود سفره ی پایین هم چیزی کم ندارد. چند ساعتی تا سال تحویل مانده بود. حس کرد که محبوبه حرفی سر زبانش است و برای گفتنش دل دل می کند.

نگاه خیره اش را از آشپزخانه حس می کرد. کارش که تمام و سفره تکمیل شد؛ به آشپزخانه رفت. دست دور گردن محبوبه انداخت و پرسید.

" مادر جون من چی می خواد بگه که دو دله؟ "

غافل گیری را در نگاه محبوبه دید. صورتش را بوسید و اطمینان داد.

" من که از شما چیزی به دل نمی گیرم که حرفتون رو نمی زنید. "

مهربانی از نگاهش شره می کرد. دست روی دستش گذاشت. کمی من و من کرد. آخر سر هم نفسش را با آهی بیرون داد و گفت:

" عیدا ما عادت داریم که کنار هم باشیم. سلمان و منصوره برای سال تحویل میان. رامسر ویلا گرفتن که روز دوم می ریم. ببخش که زودتر نگفتم. "

لبخند روی لبهایش ماسید. چند روز بیست و چهار ساعت کنار سلمان بودن! به زحمت لبش را انحنای داد و صدایش را صاف و طبیعی کرد.

" این که خیلی خوبه! بهتون خوش بگذره! منم ببینم اگه مهربانوش و احمد برنامه نداشتن..... "



محبوبه اجازه تمام شدن جمله‌اش را نداد. محکم و با صلابت گفت:

" نگفتم که تو خودتو جدا کنی! فقط گفتم که آمادگی داشته باشی. دلت هم نمی‌خواد بیای که منم نمی‌رم."

راضی نبود. درست هم نبود. مگر می‌شد برنامه‌ی هر ساله را بهم بریزد که او از نزدیک شدن به سلمان می‌ترسد. مگر چند نفر بودند که محبوبه به خاطر او بماند. ترسش از حرف منصوره بود بیشتر. گوشه‌ی ابرویش را با ناخن خاراند و جواب داد.

" ام.....من دلم نمی‌خواد مزاحم باشم. اگه خاله با وجود من مشکلی نداشته باشه که من راحتم."

چشم غره‌ی محبوبه باعث خنده‌اش شد. قلبش از فکر گذراندن تعطیلات کنار سلمان، با سرعت تپید.

" منصوره که حرفی نداره. خودت خواستی که از سلمان دور باشی. حواس‌مون هست که از شرکت چیزی نگیم. منصوره رو هم روشنش کردم که حرفی نزنه."

«باشه اش» را آهسته گفت. برای عید هدایایی را برای حاجی و محبوبه و منصوره تهیه کرده بود. با فکر این که سلمان را نمی‌بیند، چیزی نخریده بود. دودل بود که اصلاً خریدن هدیه درست هست یا نه؟ هم بزرگتر بود و هم نسبتی نداشت. اما دل ملیکا گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.

با نگاه به ساعت کمی حساب و کتاب کرد که ببیند چقدر وقت دارد. یک‌بار دیگر سفره را چک کرد و گفت:

"مادرجون من باید برم بیرون کار دارم. چیزی لازم ندارین براتون بگیرم؟"

سریع به خانه رفت و آماده شد. ذهنش مثل یک کاوشگر انتخاب‌هایش را طبقه‌بندی و بر اساس الویت می‌چید. در مرکز خرید می‌چرخید و هر چیزی که چشمش را می‌گرفت، به نظرش خیلی شخصی می‌آمد. مثلاً عاشق آن پیراهن سدری رنگ شد و با تصور سلمان در آن دلش لرزید. یا ست کمر بند و کیف چرم را دید و وقتی فروشنده از دور کمرش پرسید؛ خجالت کشید. نقره فروشی و انگشترهایش هم همان حس صمیمت بی‌حد و بی‌جا را القا کرد. وقتش رو به پایان بود. باید چیزی می‌گرفت. چیزی

که شخصی نباشد و بشود جلوی جمع تقدیمش کرد. سرش درد آمد از فکر کردن زیاد. درست وقتی ناامید بود، ویتترین مغازه‌ای چشمش را گرفت. شاید بهترین انتخاب نبود اما مطمئن بود که عاقلانه‌ترین انتخاب است.

**لب تو را که بخندی به حال و روزم سیب**

**دل مرا که شود خون، انار می‌گویند.**

روبروی دریا ایستاده بود. هوا ابری و دریای مواج مثل حال و هوایش بود. انگار دویدن و شلوغ بودن سرش، مسکنی بود که درد را نفهمد. باد سرد در شالش پیچید و او خود را جمع‌تر کرد. هرچند کنار محبوبه و حاجی خوش می‌گذشت؛ هرچند هر بار که سنگینی نگاه سلمان را حس می‌کرد، خون تازه‌ای در رگ‌هایش راه می‌افتاد؛ اما خاطرات سال‌های قبل و آرش لحظه‌ای راحتش نمی‌گذاشت. خاطره‌هایی که همه مهر و محبت بود و خوش گذراندن! تلاش برای از یاد بردن غربت عیده‌های پرورش‌گاه، او و آرش غرق در خوش‌بختی‌های کوچک‌شان شده بودند.

چه بسیار تعطیلات عیدی که کنار دریا گذشت. با احمد و مهربانوش. پارسال تنها سالی بود که حمید و بیتا و سهراب و فرناز هم بودند. یادآوری سهراب و بیتا صورتش را جمع می‌کرد. ذهنش خاطره را پس زد. تحویل سال و دور سفره چند روز پیش را بزرگ و با کیفیت به نمایش درآورد.

وقتی که کادوهایش را گرفت و تشکر کرد و دست سلمان را دید که با کادویی به سمتش آمد. قلبش لحظه‌ای ایستاد و بعد با تمام توان تند زد، تندتر از هر زمان دیگر. همه‌ی خون بدنش به سمت صورتش حمله کرد. وای از نگاه و لبخند حاجی و صورت راضی محبوبه! صد وای به چشم‌های گرد شده‌ی منصوره که برایش باورکردنی نبود، پسرش برای خرید تنها رفته باشد.

لرزش دستش وقتی بسته را گرفت کاملاً معلوم بود. تشکرش آهسته و ضعیف شنیده شد.

"مادر باز کن بینم پسرمون چی گرفته؟ سلیقه‌ش چگونه؟"

انگشت‌های لرزانش به زحمت چسب‌ها را پیدا و باز کردند. از میان کاغذ باز شده روسری بزرگ و با طرحی شلوغ از گل و

برگ‌های ریز پیدا شد. رنگارنگ و شاد که فقط بهار را به یاد می‌آورد. به به و چه منصوره و محبوبه، بیشتر خجالتش داد. رویش را نداشت سرش را بلند و مستقیم به سلمان نگاه کند. از کنار سفره جایی که نشسته بود؛ کادوی سلمان را بلند کرد. دادن کادو در این شرایط کمی سخت‌تر شده بود. به خود امیدواری داد که «این‌طور بهتر شد. حداقل یک‌طرفه نبود. اون کادو داده منم دارم جبران می‌کنم.»

دیوان نفیس حافظ را به طرفش گرفت و مجدد عید را تبریک گفت. فقط یک نگاه کوتاه و برق چشم‌های مشکی سلمان کافی بود تا بفهمد انتظارش را نداشته و غافل‌گیر شده است.

همه‌ی صحنه‌ها یک طرف و همین نگاه و برقی که داشت هم یک طرف. بعد از مدتی دوری، نشستن پشت یک میز و شام خوردن، ادامه‌ی خاطره بود که ملیکا ایستاده روبروی دریا، مرورش کرد.

سلمان در تراس ویلا ایستاده و لیوان چای را آرام مزه می‌کرد. داغی چای و سردی هوا ترکیب شده و حس خوبی داشت. چشمش به زن ایستاده در ساحل بود. زنی که با ورودش به

زندگی روتین و یکنواختش؛ تحول بزرگی را سبب شده بود. اولین بار که در سالن خانهای خاله دیده بودش. درماندگی و استیصالش.

نمی‌دانست چطور و از کجا توجهش جلب این زن شد. از روزی که کارگر برای تمیز کردن صحنه‌ی قتل شوهرش برد یا زمانی که با حاجی به دفترش وارد شد. شاید هم زمانی که علاقه سعید را متوجه شد. هرچه گشت یادش نیامد. فقط می‌دانست الان برایش چه جایگاهی دارد. گوشی‌اش را درآورد و گالری را باز کرد. عکسی که سر سفره‌ی هفت‌سین از مادر و خاله و ملیکا گرفته بود. نفهمید چطور شد که درست وقتی داشت عکس را می‌گرفت، صدای خنده‌اش بلند شد. خنده‌اش را تا حالا ندیده بود. خشکش زد. زیباترین خنده‌ای بود که به عمرش دیده بود. یواش توی گوش دو زن کنارش از علت خنده را گفت و او نفهمید چرا؟ مهم هم نبود. مهم دیدن خنده‌اش بود و دلی که با آن خنده لرزید.

باد در مانتو و شالش می‌پیچید. دیوان حافظ را روی میز تراس گذاشته بود. گوشی را در جیب فرو کرد و کتاب را با لیوان عوض

کرد. بیت اول دیوان را کسی نبود که نداند. « که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها»

تصادفی صفحه‌ای را باز کرد. «\*خیال روی تو در هر طریق هم‌ره ماست\* \*نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست\*» آهی کشید. حافظ هم از راز دلش آگاه بود. بعد از سال‌ها دلش سیگار خواست.

شاید بی‌قراریش با پوک به تنه‌ی سیگار و رساندن دود به ریه، آرام بگیرد. دو روزی که به شمال آمده بودند، ملیکا از هر فرصتی برای خوابیدن استفاده کرده بود و جالب این‌جا بود که مادر و خاله با دل‌سوزی می‌گفتند:

" بذار بخوابه. بچه مرد از خستگی!"

هر بار از چرایش پرسید، از خستگی خانه‌تکانی گفتند. قانع نشد ولی چیز بیشتری هم نفهمید. این ملیکا با آنی که دو سه ماه پیش از شمال با هم برگشتند؛ کلی فرق‌شان بود. اعتماد به نفسی در رفتارش موج می‌زد که قبلاً نبود. رفتارش صلابتی پیدا کرده که حتا زیر لایه‌ی رفتار ظریف و پرمهرش هم پیدا بود. چیزی

بود که سلمان را بیشتر از پیش مفتون خودش می‌کرد. توجه و مراقبتش از حاجی هم برای سلمان جالب و باورنکردنی بود. با محبت و زبان خوش مواظب رژیم غذایی و قند و چربی‌اش بود. انگار که پدر و دختری بودند که سال‌ها کنار هم زندگی کرده‌اند. نزدیکی‌اش به حاجی برایش عجیب بود. دقیق‌تر که می‌شد می‌توانست مراقبت و توجهش را نسبت به محبوبه و منصوره هم ببیند.

سلمان نمی‌فهمید کی غذا را می‌پخت و آماده می‌کرد. فقط می‌دید که یا کنار خاله و مادرش نشسته یا در اتاق خوابیده است. وقت خوردن متوجه می‌شد که او غذا را پخته است. یک روزی به خاله طعنه زده بود که «برای خوردن دست‌پخت دخترتون وقت زیاد هست.» و حالا دعا می‌کرد کسی جز او غذا درست نکند. در ذهنش خود را خائن می‌نامید. دو روز خوردن دست‌پخت یار، غذاهای خاله و مادر را از یادش برده بود. یادش آمد آشی که پخته و مزه‌اش زیر دندانش بود. اما.....امایش این بود که این بار متفاوت به دلش می‌چسبید.



سلمان از همین فاصله می‌توانست غم و ناراحتی زن را حس کند. زن جوانی که در این ایام باید با دوستان هم‌سن و سالش تفریح می‌کرد؛ بنا به اجبار با سه فرد مسن و یک مرد که نسبتی نداشت، به مسافرت آمده بود. برای آن سه نفر مهم نبود اگر تمام روز را در ویلا می‌ماندند. سلمان هم خود خواسته از هم‌سن و سالانش دوری می‌کرد. خاطرات خوشی از دوستی‌ها و خوش‌گذرانی‌های جوانی نداشت و میلی برای تکرارشان هم نبود. هم تنبیه بود برایش هم نعمتی برای مادر که کنارش باشد. جبران تمام آن نبودن‌ها.

ملیکا سردش شد. قطره اشکی که حاصل مرور خاطرات دور و نزدیک بود را پاک کرد و چرخید که به طرف ویلا برود. قامت سلمان را در تراس دید. از حالت ایستادن و دست‌هایش حدس زد که کتابی در دست دارد. از فکر این که هدیه‌اش باشد، دلش لرزید. در این چند روز هرچه از دوری رشته بود، تبدیل به پنبه شد. همه‌ی مقاومت و دوری‌هایش سوخت و خرمنی از آتش در قلبش باقی گذاشت. هر بار صورت متحیر منصوره را وقت هدیه

دادن سلمان به یاد می‌آورد، شرمنده‌ی منصوره می‌شد. گویی خیانتی در حقش کرده است.

همین دیروز وقتی صاحبان ویلای کناری از سلمان خواستند که برای بازی به آن‌ها ملحق شود، نگاه خریدارانه‌ی دخترهای گروه را دید. هرچند وقتی سلمان رد کرد، خوشحال شد ولی از حق نمی‌توانست بگذرد که منصوره حق دارد. حق دارد بخواهد بهترین دختر شهر را برای پسرش انتخاب کند. دختری که پدر و مادر و خانواده‌اش مثل کوه پشتش باشند. دختری که سلمان با افتخار نام خانوادگی‌اش را بگوید و از داماد آن خانواده بودن، افتخار کند.

نگاهش را گرفت. خواندن دیوان حافظ هیچ‌چیز را ثابت نمی‌کرد. کتاب را هدیه داده که بخواند. پس بی‌جهت نباید به خود امیدواری می‌داد. هرچه به ویلا نزدیک‌تر می‌شد، سنگینی نگاه مرد را بیشتر حس می‌کرد. اما سرش را بالا نیاورد. سلمان مثل مردان هم‌سنش نبود. برای ملیکا عجیب بود که وقت و تعطیلاتش را تنها و کنار خانواده‌ای که سن‌شان بالاتر از او بود؛ می‌گذراند. دیده بود مردان جوانی که ساعاتی را که کنار خانواده

هستند؛ با خوش گذراندن با دوستان جبران می‌کنند. این مدت ندیده بود شبی تا دیروقت بیرون بماند. یا منصوره بگوید با دوستانش به سفر یا تفریح رفته است. کنجکاو بود علتش را بداند. هم سالم بود و هم امکانات مالی مناسب داشت. فضولی‌اش را سرکوب کرد، جایش نبود که کنجکاوی کند.

در را باز کرد و وارد شد. محبوبه از حال رد می‌شد و با دیدنش گفت:

"بیا مادر برات چای بریزم. یخ کردی. سلمانم لخت رفته تراس... نمیگه سرما می‌خوره."

تشکر کرد و به طرف آشپزخانه رفت. جوابی به محبوبه نداد. سکوت بهترین کار بود.

با تصمیم رفتن به بازار محلی، موافقت کرد. با دو خواهر بازار را گشتند. سوغات محلی و کمی زیتون و ترشی خریدند. روزش با گشت و گذار در بازار به پایان رسید.

تعطیلات را هر طور بود گذراند. جز نگاه‌های گاهی خیره، نه سلمان چیزی بروز داد و نه ملیکا حرکتی کرد.

با این که شمال کار خاصی نکردند اما منصوره و محبوبه از آن به عنوان بهترین سفری که رفته بودند، یاد می کردند.

بعد از تعطیلات عید، با کمک حاجی توانست چند نفر را استخدام و رسماً کارش را شروع کند. یک خانم و یک آقای طراح و یک حسابدار و دختر جوانی هم به عنوان منشی استخدام کرد. حاجی از دو سه ارگان دولتی برایش مشتری فرستاد. سه پروژه همزمان برای شرکت نوپایش سنگین و نفس گیر بود. وسواس برای بهترین طرح و ایرادهایی که می گرفت؛ از او رئیسی سخت گیر معرفی کرد. نه صدایش بالا می رفت و نه تندی می کرد. فقط قاطع و جدی بود. این سه پروژه حساس بود. اگر درست انجام می شدند و موفق؛ راه برای پروژه های بیشتر باز می شد.

مسافرت و تعطیلات برای سلمان هم بهترین بود. صبوری و آرامشی که ملیکا داشت و رفتار پرمهر با خاله و مادرش، بعد جدیدی از شخصیتش را نشان داد. شاید گفته ی در سفر باید کسی را شناخت، با امکاناتی که هست، زیاد درست نباشد. اما باز هم می شود خصوصیات فرد را در موقعیتی متفاوت شناخت.

هرچه شناختش عمیق‌تر، تصمیمش هم محکم‌تر و قاطع‌تر می‌شد. خوشحال بود که آدمش را اشتباه انتخاب نکرده است. آخر وقت اداری بود و آماده می‌شد که به خانه برود. سعید وارد اتاق شد و گفت:

"خسته نباشی! چه کارهای امشب؟"

شانه بالا انداخت و حینی که روی میزش را مرتب می‌کرد؛ جواب داد.

"مثل هرشب! خونه و شام و بعد هم خواب!"

خندان انگشتش اشاره‌اش را تکان و جمله‌اش را ادامه داد.

"گوش دادن به غرغرای ننه هم فراموش نشه!"

صدای بلند خنده‌ی سعید در اتاق پیچید. روبروی میز روی مبل دو نفره‌ی چرم مشکی نشست و کف دستش را روی سرش کشید. خش خش برخورد موی تازه توک زده با دست، بلند شد.

"پیرمرد شدی رفت.... خانوم کیهان رفته مأموریت، گفت بیابین دور هم باشیم. نظرت؟"

بدش نمی‌آمد که چند ساعتی هم برای خودش باشد. از این که سر ساعت خانه باشد؛ خسته که نه ولی دل زده شده بود. به قول سعید پیرمرد شده بود. لبش را به سمت بالا فرستاد و ادایی مبنی بر بد نیامدنش درآورد.

" پس بزن بریم. من ماشین نیاوردم. بریم که کیهان منتظره."

گوشی را درآورد و به کیهان خبر داد با سلمان می‌آیند. سلمان هم شماره‌ی مادر را گرفت و اطلاع داد که شب منتظرش نباشد. قبل از کنجکاوی‌های مادرش توضیح داد که با سعید جایی هستند. همین کافی بود که خیال مادر راحت شود و شب سلمان را با تلفن‌های رگباری خراب نکند.

همراه سعید از اتاقش بیرون آمد. حاجی هم‌زمان در اتاقش را باز کرد. به هم خسته نباشید گفتند و در جواب حاجی که پرسید. «خونه می‌ری؟» گفت:

" نه داریم با سعید جایی می‌ریم. کاری هست در خدمتم؟"

حاجی دستی دوستانه بر شانه‌اش زد.

" کار خوبی می کنی. مادرت باید کم کم یاد بگیره که تنها باشه. تو هم باید یواش یواش آستین بالا بزنی."

کمی با ازدواج و عکس العمل منصوره شوخی کردند و با هم به پارکینگ رفتند. آدرس کیهان را حدودی یادش بود. محض اطمینان پرسید و سعید جواب داد.

" نه جا به جا شدن. طرف شهرک غرب هستن."

سلمان غر زد که چرا زودتر نگفته و خانه‌ی نو کادو می خواهد. سعید هم توجیه کرد که او هم چیزی نخریده و وقتی زنش برگشت با مادرها، کادو می آورند. جلوی آپارتمان پارک کرد. با نگاهی خریدار به آپارتمان های اطراف، از قیمت و چند و چونش پرسید. سعید هم دقیق اطلاع نداشت. زنگ در را زد. کیهان جلوی در واحد به استقبال آمد. هر دو از دست خالی آمدن عذرخواستن و تاکید کردند که کادوی خانه محفوظ است و وارد شدند.

سالن مربع و چیدمان مبلمان و کوسن‌های رنگی و اکسسوری‌های ظریف و زیبا، چشم هر دو را گرفت. سعید دوری زد و از زوایای مختلف بررسی کرد و در آخر گله کرد.

" نامرد دادی کجا برات طرح زدن و کار کردن؟ اینه رسمه رفاقت؟ مگه قرار نبود بدی به ما!"

کیهان کمی تعارف کرد که « این‌طور که فکر می‌کنی نیست. طرف غریبه نبود.» سعید اما دست‌بردار نبود. طرح چشمش را گرفته و به نظرش کار یک حرفه‌ای بود. کیهان زیر فشار اصرارهای سعید ناچار گفت:

" تو رو خدا از من نشنیده بگیرید. حاجی دلش نمی‌خواست فعلاً شما بفهمید."

دو مرد گیج و گنگ به هم نگاه کردند. ربط حاجی به کیهان و طرح خانه‌اش را نمی‌فهمیدند.

" ربط حاجی با تو چیه وقتی با شرکت ما کار نکردی؟"

" خب ملیکا خانوم رو حاجی تأیید کرد که کار رو بهش دادیم. پرورش خیلی راضی بود."



بیگانه از خویشان، گریزانم به تنهایی

پیدا کنم راهی مگر تا خویشان بودن

شبی که قرار بود خوش بگذرد، شد خوره‌ی روحش. جسمش آن‌جا بود و روحش سرگردان میان روزهای پیش تا ببیند کسی از شرکت ملیکا چیزی گفته و او فراموش کرده است؟ می‌گشت اما نتیجه‌ای نداشت. کسی او را محرم ندانسته بود. چقدر این موضوع آزار دهنده بود. چقدر اشتباه فکر می‌کرد برای خانواده‌اش وزنه‌ای است که نادیده‌اش نمی‌گیرند. از ملیکا گله‌ای نداشت وقتی مادر و خاله و حاجی، موضوع را پنهان کرده بودند.

بدتر از همه طلب‌کاری سعید بود. قیافه گرفتنش بعد از فهمیدن. همین که کیهان دور شده بود؛ شاکی گفت:

"باشه داداش! حالا دیگه این جوریه که منو دور می‌زنی؟"

عصبی از بین دندان‌هایش غریده بود که.

"زر زن سعید. ندیدی گفت حاجی خواسته ما چیزی ندونیم؟ منم اندازه‌ی تو شوک شدم."

وقتی کیهان از تأیید حاجی گفت و کار ملیکا، هر دو فکر کردند که در عالم دوستی خانم‌ها، ملیکا طرح زده است. سعید شوخی زن کیهان را در ویلا یادش بود. برای همین جدی نگرفت و با خنده گفت:

" پس خانما پشت سرمون توطئه کردن. دیدم خانمت گفت می‌دم ملیکا جونم."

سلمان اما شک داشت. نشانه‌هایی که دیده بود را به یاد آورد. اگر دوستانه بود که لزومی برای پنهانش نبود. مثل سعید خوش‌باور نبود. یک‌دستی زد و دو دستی تحویل گرفت.

" کیهان! کارت‌شو بهت داد؟"

کیهان با تصور این که سلمان خبر دارد، سرش را تکان و داد و بلند شد و گفت:

" آره اتفاقاً شرکتش همین نزدیکیاس."

دو دقیقه بعد کارت کوچک سفید که با خطوط مشکی شکسته در دستش بود. ظریف درست شبیه خودش. شرکت « دکوچیدمان»....

پس کارش را رسمی شروع کرده بود. صحبت از طرح و ملیکا دور شد اما ذهن سلمان فقط همین را چسبیده و رهایش نمی کرد. دلیل این پنهان کاری برایش مهم بود. مگر چه کار کرده بود که فکر کردند، نفهمد بهتر است. اگر می دانست که با جان و دل برایش قدم برمی داشت. پس خستگی در شمال برای دویدن و انجام طرح و تحویلش قبل از عید بود. آن چهره‌ی خسته برای یک تنه خرید کردن و دنبال تهیه‌ی وسیله از این ور شهر به آن سمت رفتن، بود. احساسش مثل فرد خیانت دیده؛ بود. آن هم از طرف عزیزترین کسانش. مادر و خاله و حاجی که حکم پدرش را داشت. صدای خنده و شوخی‌های سعید و کیهان روی مخش رژه می رفت. یک ساعت دیگر هم تحمل کرد. سرش درد می کرد. چیزی در سرش می کوبید. نبضی دردناک کنار شقیقه در حال زدن بود. بی اختیار دستش را روی نبض فشار داد. سعید حواسش جمع شد.

"حالت خوبه؟ سرت درد می کنه؟"

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و یک تکان کوچک به سر، جواب سعید را داد. کیهان خواست مسکن بیاورد. تشکر کرد و گوش‌اش را برداشت و گفت:

"اگه اشکال نداشته باشه من برم خونه تا بیشتر نشده."

سوییچ را به طرف سعید گرفت.

"بیا این پیشت باشه. صبح بیارش شرکت. الان نمی‌تونم رانندگی کنم. ماشین می‌گیرم."

با این بهانه دیگر سعید حرفی برای ماندنش نزد. با اپ درخواست ماشین داد و منتظر تأیید شد. توی ماشین نشست و شیشه را پایین داد. نسیم خنک بهاری به صورتش می‌خورد. مثل پسر بچه‌ای که تنها در خانه مانده و بقیه به مهمانی رفته‌اند؛ بغض داشت. باورش نمی‌شد خانواده‌اش دورش زده باشند. آن هم برای غریبه‌ای که تازه وارد خانواده شده بود. در میان احساساتی که نسبت به مادر و خاله و حاجی داشت و به شدت دل‌خور بود؛ ملیکا را جدا می‌کرد و در ذهنش بی‌تقصیر بود. شاید خاصیت عشق بود که معشوق را مبرا از هر گناهی می‌دانست. سرش را به

گوشه‌ی در تکیه داده و چشم‌ها را بسته بود. گونه‌هایش از نسیم خنک، سرد شده و التهاب تنش اما نخوابیده بود.

به خانه که وارد شد، منصوره آماده‌ی خواب بود. در جواب همه‌ی سؤالاتش که «چرا زود اومدی؟ چی شده؟ چرا لپات قرمز؟ چیزی می‌خوری یا نه؟» کوتاه و زیرلب چیزی گفت و به اتاقش رفت. منصوره هاج و واج ماند. متوجه شد پسرش از چیزی ناراحت است اما چی؟ نمی‌دانست. تا غروب که زنگ زد و اطلاع داد با سعید است صدایش و حرف زدنش عادی بود و نشانی از ناراحتی نداشت.

با تصور این که شاید با دوستی اختلاف پیدا کرده و حرفش شده، خوابید. صبح وقتی مثل همیشه بیدار شد که صبحانه حاضر و سلمان را بیدار کند؛ متوجه شد که سلمان زودتر رفته است. فکر کرد شاید برای خرید نان رفته اما زمان که گذشت و نیامد؛ تماس گرفت. رد تماس از طرف سلمان را باور نداشت. تا حالا نشده بود که تماسش را رد کند. حتا در جلسه هم که بود؛ تماس را وصل و خیلی کوتاه و آهسته می‌گفت: «سلام! توی جلسه‌ام خودم زنگ می‌زنم.»

هنوز در بهت بود که بوق پیامکش آمد. « درگیرم امروز نمی‌تونم  
به تماسی جواب بدم. بگو کسی زنگ نزنه.»

نه سلامی و نه علیکی! نه توضیحی و نه چیزی. سریع شماره‌ی  
محبوبه را گرفت. تماس وصل شد و صدای محبوبه آمد.

"سلام آبجی! خیره اول صبح؟"

کوتاه احوالپرسی کرد و زود رفت سر اصل مطلب.

"نمی‌دونم سلمان چش شده؟"

از دیشب که با آن حال و لپ‌های قرمز و چشم‌های خسته آمده  
و تا صبح که بی صبحانه رفته و در آخر ریجکت و پیامش را برای  
خواهرش توضیح داد. محبوبه هم متعجب و با چشم‌های درشت  
شده روبروی حاجی نشست. همان‌طور که گوشی دستش  
بود، حرف‌های منصوره را برای شوهرش تکرار کرد.

"حاجی چیزی می‌دونه؟"

منصوره بی‌قرار پرسید. گوشی را روی بلندگو گذاشت و بین خود  
و حاجی قرار داد. به منصوره گفت که حاجی صدایش را می‌شنود.

حاجی سلامی خدمت خواهرزانش گفت و سعی کرد با شوخی  
حالش را بهتر کند.

" حاج خانوم. پسرت دیگه داره پیرمرد میشه. زن گرفته بود که  
الان باید برای بچه‌اش زن می‌گرفت؛ اونوقت شما هنوز دنبالش  
که چرا اخم کرده و چرا صبونه نخورده؟ دست بردارین بابا!"

" نه حاجی به خدا که یه چیزی شده. سلمان رو می‌شناسم. از  
این عادتا نداشت."

" الان می‌رم شرکت بینم چشمه این پسر بچه ننه‌ی شما!"

منصوره تشکر کرد و با گفتن «آبجی شما کاری نداری؟» و پاسخ  
مثبت به دعوت محبوبه، صحبت را تمام کرد. محبوبه زل زد به  
حاجی و گفت:

" خودت هم خوب می‌دونی که منصوره حق داره. حتماً اتفاقی  
افتاده!"

حاجی سرش را به علامت ندانستن تکان داد.

" دیروز که با سعید رفت خوب بود. حالا برم بینم چشمه؟"

وقت خداحافظی محبوبه تأکید کرد که عصر حتماً سلمان با خود بیاورد. اما سلمان شرکت نبود که حاجی سر از کارش در بیاورد. برومند ایستاده پشت میز با اطوار همیشگی گفت:

" سلمان خان تماس گرفتن و گفتند می‌رن سر پروژه و امروز شرکت نمیان."

حاجی تشکر کرد و به اتاقش رفت. کم‌کم داشت مطمئن می‌شد که منصوره حق دارد و خبری شده که سلمان را بهم ریخته است. دلش نمی‌خواست از سعید بپرسد. بهتر بود صبر می‌کرد تا شب و مستقیم از خود سلمان می‌پرسید.

سلمان اما صبح زود از خانه بیرون آمد و جایی قرار گذاشت و ماشین را از سعید تحویل گرفت. زنگ زد و از درخشش آدرس پروژه را گرفت و گفت تا ظهر آن جاست. ازش خواست که حدود ساعت یک خودش را برساند. درخشش هم از خدا خواسته قبول کرد. پروژه در اسلام‌شهر بود. تا ظهر با بیشترین سخت‌گیری که از اعصاب خرد شده‌اش برمی‌آمد، از کارگرها کار کشید. حتا جاهایی هم خودش مشغول شد. طوری سخت گرفت که کارگرها بر پدر درخشش صلوات فرستادند.



درخشش که آمد با ابروهای گره خورده، ایرادهای کار را گفت و رفت. کارت را از جیبش درآورد و آدرس دقیق را خواند. لبخند کجی زد و پایش را روی پدال گاز فشار داد.

جلوی یک گل‌فروشی ایستاد و سبد گلی سفارش داد. کارتی هم انتخاب کرد و به دست مرد داد تا رویش بچسباند. به طرف دفتر سابق آرش رفت. قلبش محکم می‌کوبید. هم از شوق دیدار و هم از هیجان دیدن قیافه‌ی ملیکا وقتی وارد دفترش می‌شد.

احساسات مختلفی را تجربه می‌کرد. کنار شوق دیدار، خشمی از نادیده گرفته شدن اذیتش می‌کرد. با وجود محبت و عشق فراوان به خانواده‌اش، ناراحتی و ناامیدی شدیدی را حس می‌کرد. در آینه‌ی ماشین می‌دید که گوش‌ها و گونه‌اش قرمز شده است. حدس می‌زد فشارش بالا باشد. از صبح چیزی نخورده بود و باز احساس گرسنگی نمی‌کرد. با این حال کنار سوپرمارکتی ایستاد و کیک و شیرکاکائو خرید و خورد. می‌دانست عصبی بودن و گرسنگی پدر معده‌اش را درخواهد آورد. مایل نبود دردش بهانه‌ای بدهد به خانواده‌اش برای نزدیک شدن یا از زیر توضیح شانه خالی کردن. قصدش این بود که امشب که مادرش پیام

داده بود، خانهای خاله هستند؛ علت را بپرسد. فقط دعا می‌کرد  
دلایل‌شان آن‌قدر قانع‌کننده باشد که این احساسات بد و مخرب  
را بشوید و ببرد.

ماشین را در اولین جای پارکی که دید، جا داد. تکه مویی که  
روی پیشانی‌اش افتاده بود را به بالا فرستاد و با دست ریشش را  
شانه کرد. سبد گل را برداشت و به طرف ساختمان راه افتاد.  
واحد در طبقه‌ی اول بود و سه پله با در ورودی ساختمان فاصله  
داشت. پلاک فلزی نام شرکت کنار در ورودی، مطمئنش کرد.  
دستی به کتش کشید و در را باز کرد و داخل شد.

دختر جوانی پشت میزی روبروی در نشسته بود و با دیدنش  
لبخندی زد. قد و قامت و ابهتش و شانه‌ها و بازوهای درشتش  
در کت کتان بهاره، نظر دختر را جلب کرد و در سلام دادن  
پیش‌قدم شد. سلمان بدون لبخند و با صورتی جدی سلامش را  
جواب داد.

"می‌خواستم خانم رازقی رو ببینم."

دخترک از سبد گل متوجه شده بود که باید آشنایی باشد که برای تبریک آمده است. اما می‌خواست مو به مو وظایفش را درست انجام دهد.

"وقت قبلی داشتین؟"

نگاهش را هم به سررسید باز جلویش داد. سلمان پوزخندش را جمع کرد و آهسته گفت:

"برای عرض تبریک خدمت رسیدم. وقت ملاقات ندارم."

سالن با چند پارتیشن تبدیل به اتاق‌های مجزا شده بود. از گوشه‌ی چشم متوجه بیرون آمدن دو سه نفر شد اما اهمییت نداد. حوصله‌ی ادا و اطوار این دخترک تازه‌کار را هم نداشت. سبد را در دستش جابه‌جا و سرش را خم و به دختر نزدیک کرد.

"وقت‌شون را زیاد نمی‌گیرم. اگه اجازه بدید ببینم‌شون."

دخترک مجذوب چشم‌های درشت و مشکی مرد و بوی عطرش، من و منی کرد. لبخندش را عمق داد و گفت:

"اجازه بدید اطلاع بدم."

دست بزرگ سلمان روی میز کنار دستگاه تلفن که دختر دستش را به سمتش دراز کرده بود، نشست.

"میشه بی اطلاع برم؟ سوپرایزی؟"

چشم‌های دختر از حدس ماجرای عشقی درخشید. لبش را بین دندان‌ها گرفت و پلک زد و سرش را هم تکان داد. سلمان سرش را عقب کشید و آرام تشکر کرد. تمام سعی‌اش این بود که صدایش بلند نباشد، مبادا به گوش ملیکا برسد.

دختر با دست اتاق اول راهروی کوتاه را نشان داد. سلمان هم یک بار دیگه تشکرش را لب زد. پشت در اتاق حجم بزرگی از هوا را بلعید و تقه‌ای به در زد. صدای ظریف و آهسته ملیکا «بفرمایید» را گفت. دهانش خشک شده بود انگار کویر. بزاق نداشته‌اش را قورت داد و وارد شد. ملیکا را دید پشت میز ریاستی بزرگی نشسته و سرش پایین و چیزی را یادداشت می‌کند. شالش وسط سر و موهای تیره‌اش صورتش را قاب گرفته بود. دلش مثل قلب گنجشک اسیر تاپ تاپ می‌کرد. «بله‌اش» را زودتر از بلند کردن سر گفت. سلمان به در بسته پشت سرش چسبید و زن را تماشا کرد.

سر ملیکا بالا آمد و چشمش به سلمان افتاد. از روی صندلی  
جهید و با تعجب گفت:

" آقا... آقا سلمان!"

**به ظاهر گرچه می خندم**

**به ظاهر گرچه آرامم**

**دروغم آتشی برپاست**

**از فکر سرانجامم**

میز زرشکی بالای اتاق و صندلی پشت بلند چرخان هم پشتش بود. سمت چپ میز پنجره‌ی بزرگی بود که پرده‌ی زبرایش جمع و از قسمت باز آن، نور بعد از ظهر بهاری همراه با نسیم نسبتاً خنکی وارد اتاق می شد. ردیفی از گلدان‌های رنگارنگ با گیاهانی که اسم‌شان را نمی دانست، زیر پنجره چیده شده بود. جلوی میز یک سمت دو مبل تکی و مقابلش یک مبل دو نفره‌ی چرم زرشکی و میز شیشه‌ای با پایه‌های به رنگ مبل‌ها بود. فاصله‌ی در اتاق تا میز زیاد نبود.

ملیکا با چشم‌هایی از تعجب گشاد شده، پشت میز ایستاده بود. غیر از اسمش که با لکنت گفته، چیز دیگری بر زبان نیاورده بود. سلمان با دل‌تنگی نگاهش کرد. بیش از یک ماه از مسافرت‌شان گذشته و بازی موش و گربه‌ی فرار و قایم شدن تکرار شده بود.

"مبارک باشه ملی خانوم! فکر کردی ما بخیلیم و طاقت دیدن پیشرفتت رو نداریم؟"

ملیکا لب‌گزید. از خجالت رنگ عوض کرد. از پشت میز بیرون آمد. دست‌ها را در هم گره زد و فشار داد. شالش در حال افتادن بود که به دادش رسید. آن‌قدر جلو کشید تا فقط خط باریکی از موهایش پیدا ماند. نیم‌نگاهی به سلمان که هنوز به در چسبیده و قدمی جلو نگذاشته بود؛ کرد. سایه‌ای از احساسات مختلف را در چشم‌هایش دید. سایه‌ای از رنجش و دل‌تنگی و علاقه و حتا افتخار!

یک قدمی‌اش ایستاد. نگاهش جایی میان سینه‌ی مرد متوقف شد. برای دیدن صورتش باید سر بلند می‌کرد. دقایق گذشت یا ثانیه نفهمید. سلمان از کنارش رد شد و سبد را روی میز وسط

مبل‌ها گذاشت. با حرکتش چرخید و با نگاهی دنبالش کرد. صدایش آرام اما شدیداً دل‌خور بود.

"مثل این که غریبه‌تر از اونی بودم که بخوای توی این راه کمکت کنم. برات آرزوی موفقیت می‌کنم. اینم قابلتو نداره."

از نزدیک ملیکا رد شد. آن قدر نزدیک که با سایش بازویش، بال شال از روی شانه پایین افتاد. در را باز کرد و رفت. پاهای لرزان ملیکا طاقت وزنش را نداشت. بغض مثل یک خرچنگ به گلویش چنگ زد. برق اشک در چشمش درخشید. خودش را به نزدیک‌ترین مبل رساند و تنش آوار شد. پشیمانی و عذاب وجدان حمله کردند. انگار هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نبود. خودش هم مانده بود که چرا با این شدت پنهان‌کاری کرده بودند. او فقط دیدارش را کم کرد، منصوره و محبوبه چرا تا این حد رازداری کردند. مگر خبردار می‌شد چه اتفاقی می‌افتاد؟

لحظه‌ای چشم‌های غمگین و دل‌خور سلمان از نظرش دور نمی‌شد. به خودش لعنت فرستاد که مثل ماست ایستاد و نگاه کرد و هیچی نگفت. تلاشی یا حرفی....هر چیزی که سلمان را نگه می‌داشت. چه می‌گفت را نمی‌دانست. حداقل از دلش در

می آورد. یاد نگاهش می افتاد که مثل پسر بچه‌ی بغض کرده و کتک خورده بود. دلش پر می کشید که بغلش کند و با نوازش و حرف‌های درگوشی، حالش را خوب کند. نفهمید چه مدت روی مبل نشست و به سلمان فکر کرد. با صدای در دست برد شالش را مرتب کرد و دستی هم به صورتش کشید. در کمال تعجب خیس بود. کی اشک ریخته که خودش هم نفهمید. از میز وسط دستمالی برداشت و در حینی که صورتش را پاک می کرد؛ اجازه دخول داد. خودش هم به پشت میزش برگشت.

منشی اول سرش را داخل آورد و بعد تنش را. کنجکاو بود که نسبت مرد آهنین را با رئیسش بداند. صورت غمگین و چشم‌های قرمز رئیس نشان می داد که بین شان حرف‌های خوبی رد و بدل نشده است. فضولی‌اش را غلاف کرد و فقط اطلاع داد که تایم اداری تمام است. بماند یا برود؟

سرش درد می کرد. انگار در سرش سنج می زدند. با پنجه شقیقه‌اش را فشار داد و گفت می‌توانند بروند. خودش که یادش نمی آمد قبل از آمدن سلمان، مشغول چه کاری بوده است. لب‌تاپش را خاموش و برگه‌های روی میزش را مرتب کرد.



حوصله‌ی ماندن نداشت. هرچه زودتر می‌رفت کم‌تر توی ترافیک می‌ماند.

به سالن رفت و ایستاد تا کارمندانش خارج شوند. باید فکر استخدام آبدارچی هم می‌کرد. زود آمدن و منتظر ایستادن تا رفتن همه برایش مشکل بود. باید آدم مطمئنی را پیدا می‌کرد که هم نظافت کند و هم کلید را به دستش دهد. باز فکر این که می‌توانست از سلمان کمک بگیرد به جای قایم کردن و ناراحتی‌اش، تنش گر گرفت. ناراحتی سلمان، دنیا را برایش تیره و تار کرده بود. فکرش را هم نمی‌کرد که نگاه ناراحت سلمان این‌طور حالش را بد کند. دلش تا کجا پیش رفته بود و خودش خبر نداشت.

نزدیک خانه شماره‌ی محبوبه را گرفت و پرسید که چیزی لازم دارد، برایش خرید کند. محبوبه چیزی نمی‌خواست اما از صدای ملیکا متوجه عادی نبودنش شد.

"چته مادر؟ مریضی؟ صدات چرا این‌قدر بی‌حاله؟"

به حدی حالش بد بود که فقط گوشی می خواست برای درددل.  
در کسری از ثانیه بغض صدایش را لرزاند.

" مادر جون..... آقا سلمان فهمیدن..... وای خدا منو بکشه! ما چرا  
پنهون کردیم؟"

" پس این رفتارش برای همینه؟"

از جمله‌ی محبوبه چیزی نفهمید. از به یاد آوردن دوباره‌ی نگاه  
و لحن و صدای سلمان، اشکش چکید و چانه‌اش لرزید. نفس  
عمیقی کشید و حواسش را به محبوبه داد.

" نگران نباش مادر. بیا این جا شام دور هم باشیم. اونم میاد  
باهاش حرف می‌زنیم و از دلش درمیاریم."

با آستین مانتو اشکش را پاک کرد. باور حرف محبوبه سخت  
بود. حس می‌کرد که دل سلمان شکسته و خوب خبر داشت که  
شکستن دل به این سادگی و با حرف ترمیم نمی‌شود. حس  
می‌کرد در بن‌بستی گیر افتاده که نه راه پس دارد و نه راه پیش.  
نه زمان به عقب برمی‌گشت تا اشتباهش را جبران کند و از اول  
و قبل از هر کس به سلمان خبر دهد؛ نه راهی برای دل‌شکستگی

سلمان به نظرش می‌رسید. تا رسیدن به خانه، محبت‌های سلمان را چماق کرد و توی سر خودش کوبید. آن قدر خودش را سرزنش کرد که دوباره به گریه افتاد. چشم‌هایش اشک‌آلود و بینی‌اش قرمز شد. خودش را در آینه آسانسور نگاه کرد. پلکش کمی ورم کرده بود. پلک ورم کرده‌اش هم سلمان را به یادش می‌آورد و پفکی که نسبت داده بود.

نفس کشیدنش با هقی از گلویش هم‌زمان شد. حوصله‌ی شام خوردن و در جمع بودن را نداشت. تصمیم گرفت جلوی در به محبوبه اطلاع و معذرت‌خواهی کند. طاقت روبرو شدن با سلمان را دیگر نداشت. یک‌بار دیگر نگاه غمگین و سرزنش‌گرش را می‌دید؛ توانایی خودکشی را پیدا می‌کرد.

محبوبه حیرت‌زده به دختر گریان روبرویش نگاه کرد.

"چی کار با خودت کردی؟ خب سلمان فهمیده که فهمیده! مگه جرم کردی؟ بیا بگو ببینم از کجا فهمیدی؟ از صبح که کسی ندیدش."

«وای» ضعیفی گفت. بدتر شد که! حتماً از ناراحتی بوده که نخواسته کسی را ببیند. اشکش دوباره بی صدا چکید. به دنبال محبوبه به داخل کشیده شد. با پنجه پایش پشت کفشش زد و درش آورد. محبوبه دستش را رها نکرد. منصوره و حاجی نشسته جواب سلامش را دادند. روی کاناپه کنار محبوبه نشست.

"خب حالا بگو ببینم از کجا فهمیده؟"

شانه بالا انداخت و با صدای بغض دار گفت:

"نمی دونم. بعد از ظهر با سبد گل اومد دفتر و تبریک گفت. ولی خیلی ناراحت بود.....خیلی..."

"مادرش بمیره. هی من گفتم بچم بهش برمی خوره، شما گفتید نه! هرچی بوده از دیشب فهمیده. از دیشب تو روی من نگاه هم نکرد."

حاجی تسبیحش را یک دور چرخاند و در دستش گرد کرد و مشتش را بست.

" شلوغش نکن منصوره خانوم! اتفاقی نیفتاده....سلمان بچه که نیست برای موضوع به این سادگی قهر کنه. مگه نگفتی پیام داده که شب میاد این جا؟ میاد حرف می زنیم تموم میشه می ره." رو به ملیکا لبخند مهربانی زد و ادامه داد.

" شما هم پاشو لباس تو عوض کن و آبی به دست و صورتت بزن. از سلمان غول ساختی واسه خودت ها!"

از سلمان غول نساخته بود. برای خودش هم احساسش ناشناخته بود. چیزی بود که تا حالا حسش نکرده بود. از ظهر حس می کرد دستی قلبش را چنگ زده و فشار می دهد. اجازه خواست که به خانه برود و بعد برگردد. محبوبه با توجه به حالش فقط تأکید کرد که منتظرش است که زود برگردد. «چشم» گفت و به خانه رفت. حالی داشت که از همه چیز خسته بود. دلش می خواست در تختش مچاله شود و پتو را کامل روی خود بکشد. طوری که ذره ای نور نباشد. شاید این طور از دنیا پنهان می شد و مجبور به تحمل چیزی نمی شد. حیف که می دانست چاره ای جز برگشتن و روبرو شدن با سلمان را ندارد.

دوش گرفت و تونیک حریر و شلوار کتان سبزآبی پوشید و شالی هم‌رنگ شلوارش بر سر گذاشت. پایین رفت و خودش را آماده‌ی دیدار کرد.

از زمانی که باید سلمان می‌رسید؛ گذشته بود. منصوره نگران شماره‌اش را گرفت. بعد از بوق‌های زیادی که خورد و کم‌کم ناامید می‌شد، جواب داد. صدایش جدی و محکم بود. حرف از دهان مادرش بیرون نیامده، گفت:

"من دیر میام. شما شام بخورید. آخر شب میام دنبالت."

تماس قطع شد. منصوره چشم گرد شده، «قطع کرد» را لب زد. حاجی سرش را بالا انداخت و سعی کرد اوضاع را آرام کند.

"خب حتماً کار داره. بار اولش که نیست. محبوب جان برایش غذا بذار کنار."

منصوره غذا کم خورد و ملیکا چیزی از گلویش پایین نرفت. مطمئن بود که سلمان از ناراحتی نیامده است. حتماً نمی‌خواست ملیکا را ببیند. چیزی به بزرگی قلوه سنگ در گلویش نشسته بود و اجازه بلعیدن حتا آب دهانش را هم به زحمت می‌داد.

محبوبه حالش را فهمید و اصراری به خوردنش نکرد. ظرفی پر کرد و کنار گذاشت.

"مادر یادت نره با خودت ببری برای فردات."

تشکر کرد. آشپزخانه را مرتب کرد و چای ریخت و روی میز گذاشت. چشمش به ساعت بود. دقایق می‌گذشت اما از سلمان خبری نبود. منصوره ساکت بود اما نگرانی از صورتش پیدا بود. دعا می‌کرد که سلمان بیاید و فرصت توضیح دادن را بدهد. مطمئن بود حاجی می‌تواند قانعش کند و از دلش دریاورد. بعد از مسافرت شمال، متوجه علاقه‌ی سلمان به ملیکا شد. همکاری با محبوبه و حاجی فقط برای این بود که دلش می‌خواست، ملیکا پیشرفت کند. خود را بالا بکشد تا از نظرش به سلمان برسد. هنوز دلش صاف صاف نشده بود. ته دلش هنوز سحر، پرچمش بالا بود. با این حال این مدت بیشتر به رفتار ملیکا دقت می‌کرد. با ناراحتی و شام نخوردن ملیکا، تقریباً اطمینان پیدا کرد که بین‌شان علاقه‌ای دو طرفه شکل گرفته است. از سویی خوشحال و از طرفی دیگر نگران لجبازی و غد بودن سلمان بود. دیر کردنش

هم می‌دانست عمدیست. آهی کشید که از دید ملیکا پنهان نماند.

سرش را پایین انداخت. چایش را نصفه رها کرد و بلند شد.  
 "مادرجون با اجازه من برم. صبح باید زود برم که کسی پشت در نمونه."

محبوبه هم به آشپزخانه رفت تا غذایش را بیاورد. حاجی تازه یادش آمد از استخدام آبدارچی بپرسد. ملیکا ایستاده جوابش را داد. حاجی می‌گفت که کسی را سراغ دارد و فردا خبرش می‌کند. ملیکا جان جواب دادن هم نداشت. انرژی‌اش تمام شده بود. دم در ظرف را از محبوبه گرفت و آخر ردیفی از توصیه‌هایش، «چشمی» تحویل داد. در را باز کرد و بیرون رفت. هم‌زمان در آسانسور باز شد و سلمان بیرون آمد.

قلب ملیکا جایی زیر فکش می‌زد. از رنگ و رویش خبر نداشت اما زانوهایش سست و بی‌حال شد. سلمان بی‌نگاه «سلام» کرد. درست مثل اوایل آشنایی. محبوبه قربان صدقه رفت ولی جوابش سکوت بود.



محبوبه از فرصت استفاده کرد.

" ملی جان بیا بریم داخل. حالا که سلمان هم اومده دور هم باشیم."

داشت آهسته «تشکر» می کرد که سلمان با جدیت به محبوبه نگاه کرد و گفت:

" خاله! اگه خانوم رازقی ناراحت نمیشن، دوست دارم با خانوادم تنها صحبت کنم."

**گله‌ای نیست به دل این همه ویرانی را**

**عشق گنج است، چه غم عمق پریشانی را**

بیشتر از هر وقت دیگری احساس تنهایی می کرد. با این که تحویل فقط یکی از پروژه‌ها، چند پروژه و مشتری تازه برایش در پی داشت و سرش شلوغ بود؛ باز تنهایی اذیتش می کرد. اجباراً به مهربانش نزدیک شد و از محبوبه دور!

بعد از آن شب کذایی و خط جدا کننده‌ای که سلمان کشید، خودخواسته دور شد. منطقی با محبوبه صحبت کرد و صلاح را در آن دید که فاصله را حفظ کند. هر چند محبوبه گوشش بدهکار

این حرف‌ها نبود و از هر فرصتی برای سر زدن به ملیکا استفاده می‌کرد. غذا برایش می‌آورد و اجازه نمی‌داد، با خستگی، فکر آشپزی هم باشد. اما دیگر از جمع شدن با منصوره و سلمان در منزل حاجی خبری نبود.

حاجی چند بار صحبت کرد و خواسته بود که راه و روشش را عوض نکند.

" تو دختر مایی! اگه سلمان ناراحته مشکل خودشه."

دل گرم کننده بود اما دلش راضی نمی‌شد. شاید بعد از آن همه توجه و محبت، انتظار نداشت سلمان دورش خط بکشد. دل تنگی امانش را بریده و چاره‌ای برایش نداشت. خودش هم باور نداشت در کم‌تر از یک‌سال از مرگ آرش، این‌طور دل بدهد. انگار که هیچ‌وقت عشقی را تجربه نکرده است. کیفیتی متفاوت از آن‌چه عشق می‌نامید. انگیزه‌ی کار هم نداشت ولی نمی‌توانست رها کند. حجم کار زیاد شده و مجبور به استخدام چند نفر دیگر شد. آبدارچی که حاجی معرفی کرد صبح زود رفتن و تا آخر وقت ایستادن را از روی دوشش برداشت.

برای خرید تجهیزات، نیاز داشت که فرد مورد اعتمادی پیدا کند. کسی مثل سعید خان‌لو! حاجی باز مشکل گشا بود. علی تابش را معرفی کرد.

هم دنبال جنس رفتن و هم روی اجرا نظارت داشتن و هم طرح‌ها را چک کردن، وقت گیر و سنگین بود. با یک دست چند هندوانه بلند کردن برای دست‌های ظریف ملیکا سخت بود. با وجود تابش کمی کارش سبک شد. تابش مردی حدود سی و هفت ساله با قد متوسط و اندام لاغر بود. نه لاغر استخوانی. چهره‌ی معمولی و مردانه‌اش به دل می‌نشست. حلقه‌ای در دست نداشت. همین باعث می‌شد ملیکا محتاط باشد. خواهان ماجرای جدیدی نبود. خوبی‌اش این بود که کم‌تر در شرکت حضور داشت. دو سه بار ملیکا را «رئیس» صدا زد که محکم و قاطع خواست این لفظ را برایش به کار نبرد. از هر چیزی که او را به یاد سلمان می‌انداخت، دوری می‌کرد.

از دفتر کارش فراری بود. همین که تنها می‌شد، سلمان را می‌دید رنجیده نگاهش می‌کند، تکیه به در داده و می‌گوید «می‌خواهد با خانواده‌اش تنها باشد.»

ظهر در همین اتاق «ملی خانوم» صدایش کرده و چند ساعت بعد «خانم رازقی» شد و غریبه‌ای که دوست نداشت توی جمع خانواده‌اش باشد. شاید خودش هم نفهمید با حرفش چه بر سر ملیکا آورد. آن شب تا صبح در تب سوخت و دم نزد. دیگر دلش نمی‌خواست سربار کسی باشد. نمی‌خواست خودش را تحمیل کند. نمی‌خواست دختر کسی باشد. نمی‌خواست دوست صمیمی کسی باشد و مهم‌تر از همه نمی‌خواست عاشق کسی باشد.

هرچند دلش زبان نفهمی می‌کرد و فشار می‌آورد اما تا جایی که توان داشت، افسارش را می‌کشید. در چنین اوضاع و احوالی، سرگرد خبر داد که سهراب آزاد شده است. گفت که مدارک کافی نبودند و در حرف‌های داوری تناقض وجود دارد. سرگرد تأکید کرد اگر مزاحمتی دید، بدون معطلی شکایت کند.

خودش هم همین قصد را داشت. دیگر قرار نبود ملاحظه کند و برای خاطر دیگری از خودش بگذرد. تمام هفته در حال دویدن بود و تنها روزی که می‌توانست استراحت کند جمعه بود. به خودش بود که جمعه را هم کار می‌کرد. بی‌کاری و استراحت مساوی بود با فکر کردن به سلمان و حسرت گذشته را خوردن.

روسری که سلمان برایش خریده بود را فقط وقتی خیلی دلش تنگ می‌شد، سر می‌کرد. آن هم داخل خانه، نه بیرون و جلوی کسی. محبوبه چند بار اشاره کرده و پرسیده بود چرا سر نمی‌کند؟ سکوت بهترین جواب بود. همان‌طور که محبوبه سکوت کرده و چیزی از سلمان و آن شب و حرف‌های زده شده، نگفت. گاهی دیرتر که به خانه برمی‌گشت، ماشینش را جلوی برج می‌دید. می‌دانست که رفت و آمدش را با محبوبه و حاجی قطع نکرده است. فقط و فقط ملیکا را دور انداخته و اندازه‌ی یک آشنای دور هم سراغش را نمی‌گرفت. گاهی در خلوت خودش بغض می‌کرد و گلایه‌هایش را به سلمان خیالش می‌گفت:

"بی‌معرفت حداقل فرصت می‌دادی برات توضیح بدم. بهت می‌گفتم که اشتباهم این بود که به حرف دلم گوش ندادم. بهت می‌گفتم خواستم غافل‌گیرت کنم که بهم افتخار کنی."

با دو قطره اشک، دلش را سبک می‌کرد. از وقتی سهراب آزاد شد، هر لحظه منتظر بود جلویش سبز شود. اما پیدایش نبود. کم‌کم داشت فراموشش می‌کرد. همین که ثابت نشد در قتل دست داشته؛ برایش غنیمت بود. انگار فرقی داشت که سهراب

باشد یا داوری.... فقط می‌خواست دوستی در نظرش بی‌حرمت نشود. دوست، دوست بماند.

ترافیک روان‌تر از روزهای دیگر بود. خوبی نیمه‌ی اول سال، طولانی بودن روزها و دیر شب شدن بود. چهارراه نزدیک خانه، ماشینی نزدیک شد و از شیشه‌ی بازش، سهراب را شناخت. کمی ترسید ولی خودش را جمع کرد و دست روی دکمه‌ی بالابر شیشه گذاشت. سهراب صدایش را بلند کرد.

" صبر کن! فقط می‌خوام دو کلمه حرف بزنم. صبر کن یه گوشه تا حرفمو بزنم و برم."

شیشه را بالا داد و به حرفش توجه نکرد. پایش را روی پدال گاز فشار داد و برای ماشین جلویش که آهسته می‌رفت بوق و چراغ زد. راهش که باز شد، سرعت گرفت.

در خیابان پشت برج که برای فرار از ترافیک واردش شده بود؛ گیر افتاد. سهراب یک لحظه سبقت گرفت و جلویش پیچید. مجبور شد پایش را محکم به ترمز بکوبد. در ماشین را همان‌طور باز گذاشت و جلو آمد. خیابان خلوت بود. ملیکا ترسید. اما اجازه

نداد در صورتش پیدا شود. با اخم و عصبانیت نگاهش کرد و جیغ کشید.

"چی از جونم می‌خوای؟ زنگ می‌زنم پلیس. مثل این که بهت خوش گذشته که هوس برگشتن به زندان رو داری!"

گوشی را که درآورد سهراب کوبید به شیشه.

"الاغ یه دقیقه گوش کن بعد جیغ جیغ کن! برا من آدم شده صداش رو می‌بره بالا"

"نمی‌خوام گوش کنم. تو غیر از اراجیف چی بلدی بگی؟"

محکم‌تر به شیشه کوبید و ملیکا از صدایش پرید. کم‌کم گریه‌اش گرفته بود. نمی‌خواست سهراب ضعفش را ببیند. خیلی کم شیشه را پایین داد. خودش هم از شیشه کمی دور شد و از زیر صندلی کنارش قفل فرمان را دست گرفت.

"زود حرفتو بزن می‌خوام برم."

سهراب پوزخندی به گاردش زد. سرش را به شیشه نزدیک کرد و با لحن تحقیرآمیزی گفت:

"خیلی خودتو دست بالا گرفتی! اگه این دو قرون مال و منالو که نمی‌دونم اون آرش بی‌شرف از کجا آورد رو نداشتی که الان معلوم بود چه کاره بودی. بگذریم....خواستم یه لطفی بهت کنم و نذارم آلاخون و الاخون و لقمه‌ی دهن هر کس باشی.....خودت نخواستی. اومدم بهت بگم حتا دلم نمی‌خواد دیگه ریخت رو هم ببینم. حیف فرناز با اون خانمی و خانواده‌داری نیست که ولش کنم و تویی که معلوم نیست حلال‌زاده هستی یا نه، بگیرم....فقط اومدم بهت بگم که قسم می‌خورم توی مرگ شوهرت دخالتی نداشتی. هرچند چشم دیدنش رو هم نداشتی. اونم یه حرومزاده شکل تو....حالا هم برو گمشو!"

راهش را گرفت و سوار ماشینش شد و گاز داد و رفت. تمام بدنش می‌لرزید. ترس از سهراب یک طرف و حرف‌های تحقیرآمیزش درباره‌ی خودش و آرش هم یک طرف. انگ حرام‌زادگی نفسش را بند آورد. با این که مطمئن بود دروغ است باز حالش را بد کرد.

با صدای بوق ماشین پشت‌سرش، به زحمت حرکت کرد و رفت. در تمام مدتی که از پرورش‌گاه بیرون آمده بود؛ کسی این‌طور



بی کسی و تنهایی اش را در سرش نکوبیده بود. دیوارهای اعتماد به نفسش با زلزله‌ی سهراب لرزید و آوار شد. گرد و غبارش نفسش را بند آورد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد اما توان پیاده شدن نداشت.

با تک سرفه‌هایی سعی کرد اکسیژن به ریه‌اش برساند. اما فایده‌ای نداشت. صدای تقه‌ی به شیشه تکانش داد. چشم‌های خمار و پر از اشک و نیمه‌بازش را چرخاند و صورت حاجی را تشخیص داد.

دو سه بار دستگیره‌ی در را کشید تا باز شد. حاجی تنها نبود. قامت درشت سلمان از کنار پیدا بود. توان عکس‌العمل یا حرفی را نداشت. تمام انرژی‌اش صرف رساندن هوا به ریه‌اش می‌شد. حاجی دست برد و زیر بازویش را گرفت و کمی کشید تا از ماشین بیرون بیاید. متوجه شد که نای صاف نگه داشتن بدنش را ندارد. بدن ملیکا شل و سنگین شد. کمر حاجی خم شد و نفس‌نفس‌زنان گفت:

"سلمان بیا کمک."

چشم‌های ملیکا در حال بسته شدن بود. پایش به لبه‌ی ماشین گیر کرد. جای دست لرزان حاجی دو بازوی قوی از زیر بغلش رد و زیر سینه به هم گره خورد. دستی پایش را آزاد کرد. بدنش به جایی محکم و گرم، تکیه داده شد. نفس‌های تند شده‌ی سلمان به موهایش برخورد می‌کرد. سعی کرد روی پایش بایستد. صدای گرومپ گرومپ قلب مرد، گوشش را پر کرد. اما ضعف و سستی غالب بود.

حاجی کیفش را برداشت و در ماشین را بست و قفل کرد.

" بیا این جا بذارش ببینم چشه؟ یه آبی بزنیم به صورتش."

عطر خوش موهای زن بینی‌اش را پر کرده و گرمای بدنش روی سینه و زیر دست‌هایش، کلافه‌اش کرده بود. کمی کشیدش بالا و یک دستش را دور کمر و دست دیگرش را از گردن خود رد کرد. فاصله‌ی قدی‌شان باعث شد که دست به جای حلقه شدن دور گردن، کج، بین شانه و گردنش بیفتد.

به اراده‌ی خودش بود که با یک حرکت بغلش می‌کرد و می‌برد بالا. مشکل حاجی بود که در همین حال هم نگاهش حرف

داشت. ناچار نشست و ملیکا را روی زمین گذاشت. پاهای ملیکا را دراز کرد و بدن زن را به خودش تکیه داد. حاجی شماره‌ی لابی‌من را گرفت و خواست که یه بطری آب و لیوانی آب‌قند بیاورد. آسانسور پارکینگ باز شد و دو مرد بیرون آمدند. سلمان با یک دست ملیکا را گرفت و با دست دیگر شالش که در حال افتادن بود را جلو کشید. کف دستش را جلوی مردی که بطری آب داشت، گود کرد. مرد بی معطلی گودی دست را پراز آب کرد. دستش را کمی دور و آب را کم کرد. بقیه را روی صورت ملیکا ریخت. ضربه‌های کم‌جان به صورتش زد. حاجی بلند صدایش کرد. خنکی آب چشم‌هایش را باز کرد. معذب شد از وضعیتی که جلوی چند مرد داشت. حرکتی کرد که بلند شود. سلمان شانه‌اش را فشار داد و نگه داشت. حاجی لیوان آب‌قند را از دست مرد دیگر گرفت. روی دو زانو نشست.

"بیا باباجان یه کم از این بخور."

به زحمت دو قلوپ خورد. از حال نیمه خوابیده، نشست. لیوان را پس زد و «خوبم» را زمزمه کرد. بعد از چند دقیقه حاجی زیر بازویش را گرفت و بلند کرد. پاهایش بی‌جان بود اما می‌توانست

تا بالا خودش را بکشاند. سلمان خود را عقب کشید. وارد آسانسور شدند. حاجی از دو مرد تشکر کرد. سلمان هم سری تکان داد و وارد کابین شد.

دکمه طبقات را سلمان زد. ملیکا به بدنه‌ی کابین تکیه داد و آهسته گفت:

"ممنون آقا چون من می‌رم خونه."

سلمان بی حرف دکمه‌ی نه را هم زد. حاجی اخم کرد و تشر زد.

"با این حالت؟ بری خونه‌ی خودت تنها که چی بشه؟"

آسانسور ایستاد و در باز شد. سلمان بیرون رفت. حاجی دست ملیکا را کشید. با چشم‌هایی که از اشک شفاف شده بود؛ التماس کرد.

"تورو خدا بذارید برم."

حاجی کمی زل زل نگاهش کرد و بعد سرش را تکان داد و زیر لب ذکر گفت. کیفش را به دستش داد و از آسانسور خارج شد. خودش را کشان کشان به خانه رساند. از خودش برای این ضعف و غش عصبانی بود. از سکوت سلمان که حتا حالش را نپرسید،

نپرسید چرا به این حال افتاده است؛ دل گیر و ناراحت بود. هنوز لباسش را عوض نکرده بود که محبوبه آمد. هرچه اصرار کرد که ملیکا همراهش برود؛ مرغش یک پا داشت. ناچار محبوبه رفت و با غذا برگشت. ملیکا به زور و با قول این که همه‌ی غذایش را می‌خورد؛ اجازه نداد محبوبه بماند.

"برید به مهموناتون برسید. نگران منم نباشید. حالم بد شد خبر می‌دم."

خودش را مجبور به غذا خوردن کرد. طعم و مزه‌ی غذا را نفهمید فقط خورد تا فشارش بالا بیاید و احتیاج به بیمارستان و سرم پیدا نکند. محتاج کسی نباشد. می‌دانست اگر بیفتد، حاجی و محبوبه از پشش برنمی‌آیند. امشب مطمئن شد که درباره‌ی سلمان و احساساتش اشتباه می‌کرده است. گناهِش آن قدر بزرگ نبود که این تنبیه‌اش باشد. باید تا صبح سرپا می‌شد. فردا باید برای انتخاب و خرید کاغذ دیواری می‌رفت. از قبل به تابش گفته بود که این قلم را خودش انتخاب می‌کند. آرام‌بخشی خورد و به تخت رفت. خیلی زود غرق خوابی بی‌رؤیا شد. انگار به پوچی رسیده بود. صبح با چشم‌های باز روی تخت ماند. دنبال دلیلی

می‌گشت که وادارش کند بلند شود و برای کار کردن بیرون برود. برای او که در این دنیای بزرگ تنها بود، یک لقمه نان و یک سرپناه کافی بود؛ مگر بیشتر می‌خواست؟ حیف قول داده بود.

از این مغازه به آن مغازه در سهروردی می‌گشت. هنوز آن چیزی که نظرش را جلب کند، پیدا نکرده بود. صبح فقط محبوبه را مطمئن کرد که حالش خوب است. اما خودش خوب می‌دانست که چیزی به اسم خوب بودن مناسب حالش نیست. درست وقتی قصد کرد وارد مغازه‌ای شود؛ سلمان را دید که از روبرو می‌آمد. سرش پایین و معلوم بود که مشغول مکالمه است. جلوی یکی از مغازه‌ها که فضای خالی داشت، ایستاد. دلش نمی‌خواست «سلامش» بی‌جواب بماند. کنجکاو اما اجازه نداد که سرک نکشد. دید که جلوی ویترونی ایستاد و بعد وارد شد. بعید بود که برای خرید آمده باشد. به طرف مغازه‌ای رفت که سلمان وارد شده بود. روسری بزرگش را خصوصاً سمتی که به طرف مغازه بود را جلو کشید و حائل صورتش کرد.

اشتباه کرد. مغازه نبود بلکه کافی‌شاپ بود. کافه‌ای که برعکس بقیه‌ی کافی‌شاپ‌ها پنجره‌های عریض و نورپردازیش، فضای

روشنی را ایجاد کرده بود. طوری که داخل کافه کاملاً مشخص بود. ملیکا از فرصت استفاده کرد و سلمان را نگاه کرد. انگار سفارش را صندوق‌دار می‌گرفت. کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید و نقدی حساب کرد. چرخید و به طرف میزی رفت. وقتی پشت میز نشست؛ چیزی نمانده بود ملیکا غش کند.

روبروی سلمان پشت میز یک زن نشسته بود. زنی که با کمی تکان خوردن هویتش برای ملیکا روشن شد. سحر خان‌لو بود.

## صبر کن ای دل پرغصه در این فتنه و شور

### گرچه از قصه‌ی ما می‌ترکد سنگ صبور

با اصرار مهربانوش جمعه را به خانه‌ی آن‌ها رفت. اگر تهدید قهر مهربانوش و دیگر نیامدن به خانه‌اش نبود؛ میل به رفتن نداشت. اصلاً هیچ جا بهش خوش نمی‌گذشت. دیدن سلمان با سحر، تیر آخر بود. چقدر تحمل و سکوت. چقدر تظاهر به خوبی و خوشی. چطور فکر کرده بود که احساسی بین او و سلمان هست. از طرف خودش مطمئن بود هست ولی چطور فکر کرده بود که دو طرفه

است؟ از دو روز پیش که سلمان را با سحر در کافه دیده بود؛ همین طور در هیروت روابطش غرق و از اطرافش بی خبر می شد. برای همان دو دقیقه‌ای که ماند و نگاه کرد، ساعت‌ها قصه بافت. سرخ و سفید شدن سحر را حس کرد. شیفتگی را در چشم سلمان خواند. قرار و مدار و تاریخ معین کرد. منصوره کل می کشید و محبوبه نقل بر سرشان می ریخت. حاج خان لو شاباش می داد و کنار حاجی می خندید. حاج خانم قربان قد و بالا و گیس کمند دخترش می رفت. شاید هم طعنه‌ای می زد که عروس سرتر از داماد است.

انگار چاقوی گندی را گرفته و خودزنی می کرد. وقت‌هایی هم خودش را دعوا می کرد که خائن است. مرگ دردناک آرش را فراموش کرده و چسبیده به احساس دو روزه‌اش!

هرچند خدا می دانست که این احساس تازه عمقش از علاقه‌ای که به آرش داشت؛ کم تر نبود. فقط کیفیتش فرق داشت. آرامش و امنیتی داشت که با آرش نبود. منکر راحتی و رفاهی که آرش برایش فراهم کرده، نمی شد. اما فرقی این بود که همراه آرش استرس آینده و چه می شود را حس می کرد. کنار سلمان فقط



امنیت بود و آرامش. وقتی او بود نه از سهراب می ترسید و نه از آینده.

از درک این احساس وحشت زده می شد. از ذهن و دلش رگب خورده بود. نفهمید کی در این احساسات غرق شد که نجاتش غیرممکن به نظر می آمد.

" ملی امیر رو بلند می کنی؟ "

از هیروتش به آشپزخانه ی مهنوش افتاد. امیرعلی پایش را گرفته و می خواست بلند شود. خم شد و بچه را بغل کرد. دست هایش را در سینه ک آب زد. مهنوش چشمکی زد و با خنده گفت:

" توی این دنیا نبودی ها! داشتم حرف می زدم که دیدم نخیر اصلاً گوش نمی کنی. برای امیر هم کلی صدات کردم. چیزی شده؟ "

" نه بابا چی شده باشه! کار شرکت سنگینه. پشیمونم از کار کردن و شرکت زدن. "

دستمال به دست و صورت خیس بچه کشید. سرش را زیر گلویش برد و بو کشید و بوسید. بچه از خنده ریسه رفت. دوباره

و سه باره تکرار کرد. مهنوش سیب زمینی‌ها را زیر و رو کرد. لبخندی به خنده‌ی امیر زد.

"از یه طرف که سرت گرمه خوبه ولی از طرفی هم سختی بکشی که چی بشه؟ تو که به اندازه‌ی کافی داری."

سرش را تکان داد. مارگزیده بود و هر ریسمان سیاه و سفیدی می‌ترساندش. بهتر این بود، درباره‌ی پول و ثروتش با کسی حرف نزند. بی تفاوت و خون سرد جواب داد.

"بهر حال که باید کار کنم. آرش که مستمری نداشت که مادام‌العمر باشه. نباید بشینم وقتی تموم شد بگم ای وای حالا چه کار کنم؟"

مهنوش مردد بود. به نظرش دارایی آرش خیلی بیشتر بود که با یک سال خرج کردن تمام شود. با تردید گفت:

"همون اجاره خونه خودش کلی میشه! نه؟!"

بچه را روی پایش نشانده تکه سیبی به دستش داد. با آرامش از تأسیس مرکز بچه‌های بی‌سرپرست گفت. آرزوی مشترک خودش و آرش.

" پس پول زیادی لازم داری! خرجش زیاده. مجبوری کار کنی. کاش پولات را نگه می‌داشتی."

جوابی نداد. پول هم خوشبختش کرده و هم عامل بدبختی‌اش بود. مطمئن بود که آرش را به خاطر همین پول کشته‌اند ولی نمی‌دانست چرا و چطور؟ نمی‌دانست چطور با کشته شدن آرش این پول به دست‌شان می‌رسید.

مهرنوش به عادت همیشه، پرحرفی می‌کرد. ملیکا هم ساکت گوش می‌داد. از حمید و بیتا که برنامه‌ی سفرشان گره خورده تا فرناز که سهراب را بخشیده و به خانه برگشته است. از ناخن‌کارش که با دوست پسرش بهم زده تا مادرشوهرش و طعنه‌هایش! او می‌گفت و ملیکا گوش می‌کرد اما نمی‌شنید.

تمام فکرش این بود که چطور رفتار کند. بهتر دید که رفتارش طبیعی باشد. مثل همیشه به محبوبه و حاجی سر بزند و رفت و آمد کند و فقط وقتی سلمان حضور دارد؛ غیبت کند. چرا رابطه‌اش با حاجی و محبوبه به آتش خیال خامش با سلمان بسوزد؟ سلمان دور شده بود. در دوست داشتنش شک نداشت اما....

خانه‌ی مهربان‌ش ماندن را تا عصر بیشتر نتوانست تحمل کند. به بهانه‌ی کار داشتن و برای فردا آماده شدن، به خانه برگشت. سؤال و جواب احمد درباره‌ی شرکت و درآمدش که شاید هم بی‌غرض بود را دوست نداشت. سربسته و گنگ جواب داد ولی دلش می‌خواست همان را هم نگوید.

بدبین شده بود یا هرچه، دلش نمی‌خواست ضربه‌ی دیگری به خاطر ثروتش بخورد. در این مدت کار کردن چه در شرکت سلمان و چه شرکت خودش، فهمیده بود که رقیب و دشمن می‌تواند در لباس دوست ظاهر شود. چیزی که انگار در زندگی با آرش فراموش‌شان شده بود. بهرجهت مالش را می‌پایید بهتر بود تا همسایه‌اش را دزد می‌پنداشت.

قبل از رفتن به خانه به محبوبه سر زد. صدای منصوره را از داخل خانه شنید. شک نداشت که سلمان هم هست. پایش را از مرز در جلوتر نگذاشت. محبوبه دستش را گرفت اما او یک قدم عقب رفت.

"نه مادر جون. اومدم ببینمت و برم. از صبح نبودم برم یه کم به کارام برسم. به خاله سلام برسونید."

غم در چشم‌های محبوبه نشست. دستش را نوازش وار روی دست دختر حرکت داد.

"قربونت برم. نمی‌دونم کجا اشتباه کردیم که این جور شد. سلمان از تو ناراحت نیست به خدا! از ما دل‌گیر شد که حاجی هم براش توضیح داد. چرا دوری می‌کنی، نمی‌دونم!"

پوزخندی که می‌رفت خودش را نشان دهد را جمع کرد. صورت زن را بوسید و مثل او آهسته حرف زد.

"منم از آقا سلمان ناراحت نیستم. فقط حس می‌کنم توی این موقعیت شاید درست نباشه من دور و برشون باشم."

جواب محبوبه که پرسید «کدوم موقعیت؟» را نداد. فقط لبخند زنان خدا حافظی کرد و رفت. خودش می‌دانست از کدام موقعیت حرف می‌زند، کافی بود. توضیح دادنش باعث درد بیشتری می‌شد. بگوید شاید سحر دوست نداشته باشد زن بیوه‌ای اطراف نامزدش بچرخد. لفظ نامزد که در ذهنش شکل می‌گرفت؛ بلافاصله بغض به گلویش می‌چسبید. حالش را دوست نداشت.

ظرف دو سه روز حجم دوست داشتن سلمان دو سه برابر شده بود. به جای دل بریدن، دل بسته تر شد.

\*درد عشقی کشیده‌ام که می‌پرس\*

\*زجر هجری کشیده‌ام که می‌پرس\*

\*گشته‌ام در جهان و آخر کار\*

\*دلبری برگزیده‌ام که می‌پرس\*

کارش شده بود آه کشیدن. خانه را نظافت کرد و آه کشید. لباس‌هایش را شست و اتو زد و آه کشید. غذا پخت و آه کشید. آن قدر که بیشتر از آه کشیدن خسته شد تا کارهای دیگر.

سرش را با کارهای شرکت گرم کرد تا وقت خواب برسد. هر چند بعید بود که صدا از دو سه طبقه پایین تر بیاید. اما حس می‌کرد هر لحظه صدای بم و لحن صحبت سلمان را می‌شنود.

سالگرد آرش را بر مزارش گرفت. فقط به محبوبه گفته بود و انتظار حضور سلمان و منصوره و احمد و مهنوش را نداشت. وقت رفتن حاجی و محبوبه همراهی‌اش کردند.

حاجی اجازه نداد خودش رانندگی کند. دردهایش را اشک کرد و بر سنگ مزار سیاه آرش ریخت. شرم کرد که بر مزار آرش، بوی عطر سلمان گیجش کرده است. بیشتر گریه کرد. انگار بدبختی نمی‌خواست دست از سرش بردارد. محبوبه شانه‌هایش را مالید و آرامش کرد. سرش را بر سینه محبوبه گذاشت و چادرش را گرفت و هق زد.

" چرا خدا منو دوس نداره؟ چرا دلش نمی‌خواد خوش باشم؟ "

پیچ زدنش را فقط محبوبه شنید. سلمان رفت بطری آب از ماشینش آورد. نزدیک شد و بطری را به مادرش داد. منصوره هم به دست محبوبه رساند.

" آجی بده یه کم بخوره! بسه خاله خودتو کشتی! خدا رحمتش کنه. با گریه‌ی تو که بر نمی‌گرده. "

گریه‌اش بیشتر شد چون خودش می‌دانست گریه‌اش برای دل خانه خرابش است. برای دلی که لغزید و از دستش رفت و زیر پا له شد. مهربانوش به محبوبه کمک کرد تا آبی به صورت زن بپاشد

و به زور دو چکه در دهانش بریزد. حالش که کمی بهتر شد؛ سرش را پایین انداخت و از همه تشکر کرد.

سلمان اشاره‌ای به منصوره کرد و خم شد دستی به قبر زد و فاتحه‌ای خواند و خداحافظی کرد. ملیکا از گوشه‌ی چشم با حسرت رفتنش را نگاه کرد.

\*من به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.\*

با خودش عهد و قرار گذاشت که دیگر به سلمان فکر نکند. یا لاقلاً کم‌تر فکر کند. سرش را با کار شلوغ کرد. تمام طرح‌ها را با دقت چک می‌کرد. خریدهای تابش را هم بررسی می‌کرد که مرغوب باشند. وقت اجرای طرح از میلی‌متری کم و زیاد نمی‌گذشت. تنش خسته و فرسوده و روحش بدتر بود.

از اتاقش صدای تابش را شنید. گوشی را برداشت و به نغمه، منشی‌اش گفت که تابش را به اتاقش بفرستد. با صدای ضربه‌ای به در و «بفرماییدی» که گفت، در باز شد و تابش وارد شد. خنده‌رو و سرحال احوال‌پرسی کرد. «فرمانده» را جای‌گزین «رئیس» کرده بود. گزارش کار داد.



"فرمانده! این مشتری موکت خواسته و رنگ‌های خاص. اعتراف می‌کنم که من تشخیص رنگم خوب نیست. چی کار کنم؟"

از خنده‌اش فقط تبسم محوی روی صورتش آمد.

"تحویل کی هست؟"

تاریخ را که شنید. تقویمش را نگاه کرد و کارهایش را بررسی کرد و گفت:

"دوشنبه من وقتم آزاده! می‌تونیم بریم تهیه کنیم."

"ایول! با فرمانده خرید رفتن افتخاریه که نصیب هر کسی نمیشه."

لودگی و سرخوشی مرد را ندیده گرفت و محل نگذاشت. فقط جدی و بی‌انعطاف ادامه داد.

"کاراتون رو انجام بدین که فقط همین یه قلم بمونه."

قرار را برای دوشنبه گذاشتند. تابش دو انگشتش را کنار ابرویش گذاشت و با این ادا خداحافظی کرد و رفت. پووفی کشید. شوخ بودن این مرد اذیت کننده نبود اما به روحیه‌ی ملیکا نمی‌خورد.

احساس می‌کرد دچار افسردگی شده است. هیچ‌چیز باعث خوشحالی‌اش نمی‌شد. گره بین ابروهای خوش‌فرمش، همیشگی شده بود. سردرد انگار میل به رهایی‌اش نداشت. شب می‌خوابید به امید خوب شدن و صبح با همان درد بیدار می‌شد. محبوبه به سال‌گرد آرش و یادآوری خاطرات بدش نسبت می‌داد. خودش خوب می‌دانست که ربطی به آرش ندارد.

دوشنبه صبح به شرکت رفت و کارها را مدیریت کرد. در اتاق طراح‌ها بود که شنید تابش با نغمه صحبت می‌کند. صدای‌شان واضح نبود. فقط صدای خنده‌های‌شان می‌آمد. اخمش غلیظ شد. خوشش نمی‌آمد در محیط شرکت خنده و شوخی خارج از عرف باشد. حرفش را جمع کرد و آرام از اتاق بیرون آمد. یک لحظه دید که تابش دستی به گونه‌ی نغمه کشید. صدایش کرد. در جا چرخید و پا جفت کرد و مثل یک سرباز سلام داد. سرخ شدن نغمه از دیدش پنهان نماند.

"اگه این‌جا کاری ندارید زودتر بریم. من باید تا ساعت سه برگردم."

با لودگی جواب داد که در خدمت فرمانده است. کیفش را از اتاق برداشت و راه افتاد. تابش در را برایش باز کرد و گفت:

"افتخار بدید با ماشین من بریم."

جوابش، تکان خفیف سر بود. تا رسیدن به مقصد سعی کرد سکوت کند و فقط جواب‌های کوتاه داد. تلاش مرد برای صمیمیت را ناکام گذاشت. قدم به قدم که کنار هم راه می‌رفتند؛ احساس راحتی نداشت. سعی کرد قدمی فاصله بگیرد. هنوز رنگ‌های مورد نظر را پیدا نکرده بودند. مشتری رنگ را الویت قرار داده بود.

از مغازه بیرون آمد تابش هنوز داشت حرف می‌زد. سرش را بالا آورد و سعید خان‌لو را دید که از روبرو می‌آمد. بر شانس بدش لعنت فرستاد. وارد مغازه‌ی کناری شد. تابش را دید که از مغازه گذشت. منتظر شد که سعید هم رد شود ولی به جای آن صدای بلند تابش آمد که گفت:

"به احوال داش سعید...مشتاق دیدار! رئیس‌ت حالش چگونه؟"

صدای سعید هم شنید که با لحن سردی جوابش را داد و پرسید کجا مشغول به کار است. جواب تابش مبهم بود. اسمی از ملیکا نیاورد. اضافه بر آن گفت:

" با فرمانده اومدم خرید."

بلندتر صدا زد. «فرمانده». ملیکا نفس عمیقی کشید و از مغازه بیرون آمد. دلش نمی‌خواست فکر کند خودش را قایم کرده است. هر دو درست نزدیک به همان مغازه ایستاده بودند. سرش را بالا گرفت و با جدیت و بدون لبخند گفت:

" حال شما جناب خان‌لو؟"

**رقیب گفت: بر این در چه می‌کنی شب و روز  
چه می‌کنم؟ دل گم کرده باز می‌جویم....**

نیمی از فکر و حواسش مشغول دیدار اتفاقی با خان‌لو بود. یک‌ساعتی از دیدن سعید خان‌لو گذشته بود. حرف خاصی زده نشد اما.....

همین «اما» گیجش کرد. حال و هوای دو مرد عجیب بود. پوزخندهایی که روی لب‌های‌شان جاخوش کرده هم طبیعی

نبود. ابرویی که تابش تکاند موزیانه به نظر رسید. عصبی شدن سعید را هم به عینه دید. جز این که حدس بزند حساب و کتابی با هم داشته‌اند؛ چیزی به نظرش نرسید. تابش هم به سؤالش که پرسید. «خان‌لو رو خیلی وقته می‌شناسید؟» سوتی کشید و با لبی کج شده گفت:

" اوووو خیلی وقته! داستان‌ها با هم داشتیم."

ملیکا از جوابش خوشش نیامد. چیزی در حالت و لحنش بود که حس کرد ادامه‌اش نباید جالب باشد. سکوت کرد و ادامه نداد. از سه رنگی که مشتری انتخاب کرده بود یک رنگ پیدا نشد. چیزی که مشتری اصرار داشت رنگ پسته‌ای خاکستری بنامد. ملیکا همان‌جا تماس گرفت و گفت که این رنگ موجود نیست و لطف کند رنگی انتخاب نماید که در بازار موجود باشد.

عکسی هم از رنگ‌های نزدیک به درخواستش فرستاد و خواست تا ظرف ده دقیقه انتخاب کند. کلافه تماس را قطع کرد و منتظر ماند. تابش خندان نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

"فرمانده بی خیال! حرص نخور پیر میشی. بیا بریم یه بستنی مهمون من! توی این هوا می چسبه. دوست داشته باشی می تونی معجون هم سفارش بدی برات مفیده."

منظورش از «معجون مفیده» را نفهمید. مهم این بود که حس خوبی نداشت. ملیکا به احساساتش تکیه می کرد. شاید همین هم ضعف و ایرادش بود. فکر کرد جلوی این مرد کمی کوتاه آمدن ممکن است عواقب خوبی نداشته باشد. در قالب رئیسی اش فرو رفت. محکم و سرسخت و قاطع جواب داد.

"من میل ندارم. شما اگه می خواهید بفرمایید. مشتری زنگ بزنه اوکی بده خودم سفارش می دم. فقط متراژ رو دقیق برام بفرست."

چانه اش منقبض شد و بالا رفت. خنده از چشمها و لبهای مرد جدا شد و جایش را خشم گرفت. خشمی که کمی باعث وحشت ملیکا شد اما اهمیت نداد. نگاهش را گرفت و به راهش ادامه داد. با صدای دینگ موبایلش ایستاد و نگاهش کرد. با انتخاب مشتری نفس عمیقی کشید و برگشت سمت مخالف و از کنار تابش که رد شد، گفت:

" بریم همون مغازه. انتخاب کرد."

خرید کردند اما خشم و عصبانیت تابش ادامه داشت. برایش عجیب بود. وقتی نشستند در ماشین با سادگی گفت:

" شما اگه واقعاً دلتون بستنی می‌خواد بخورید. میل نداشتن من که نباید باعث ناراحتی تون بشه."

تابش کمی خیره نگاهش کرد و زیر لب غر زد.

" گور بابای بستنی. کی برای بستنی ناراحتی؟"

ملیکا منتظر بود بقیه‌ی حرف بود که سکوت کرد. شانه‌ای در خیال خودش بالا انداخت. بی‌اهمیت به سگرمه‌های درهم مرد سرش را چرخاند و به بیرون نگاه کرد. تقریباً نزدیک شرکت بودند که پرسش مرد، باعث شد سرش را بچرخاند.

" فرمانده! شما سلمان خان رو می‌شناسید نه؟ از من براتون چیزی گفته؟"

به نیم‌رخ مرد نگاه کرد. مرد هم نگاهش کرد. یک چشم به جلو و چشم دیگر به ملیکا، منتظر پاسخ شد.

ملیکا شالش را جلو کشید. سعی کرد صورتش حسی را نشان ندهد. خودش نفهمید اما صورتش سنگی و آرام و بدون هر حسی بود.

"چیزی بوده که فکر می‌کنید سلمان خان باید به من گفته باشه؟"

"مثل خودش خوب بلدین با سؤال از زیر جواب دادن در برین."

زمزمه‌وار گفت و در جواب «چی» ملیکا سرش را تکان داد.

"هیچی! فهمیدم چیزی که باید می‌فهمیدم رو. وقتی سعید رو شناختی و حاجی هم برات کارمند پیدا می‌کنه، باید می‌فهمیدم که حتماً سلمان رو هم می‌شناسی."

"شناختن سلمان خان تأثیری توی کار ما داره؟"

"نه نداره! یعنی نمی‌ذارم که داشته باشه."

ملیکا حرص و خشم را پشت کلماتی که به کار می‌برد؛ حس می‌کرد. کاملاً مشخص بود که با سلمان مشکل دارد. فقط در عجب مانده بود که چرا حاجی، دشمن سلمان را معرفی کرده است. شاید بهتر بود که با حاجی در میان می‌گذاشت. حوصله‌ی



بودن وسط دو مرد را نداشت. هرچند که دیگر ارتباطی با سلمان نداشته باشد.

در دفتر سلمان، سعید خان لو وارد شده و با سلمان دست داد. روبرویش نشست و دستی به پیشانی گفت:

" بگو طلایی برام یه مسکن با چایی بیاره. سرم داره می ترکه."

کمتر پیش می آمد سعید این حال را پیدا کند. گوشی را برداشت و سفارش سعید را همراه چای برای خودش داد. گوشی را گذاشت و شوخی کرد.

" موردای حاج خانوم اکازیون نبود؟ بگو برات یه خوبش رو پیدا کنم."

" تو اگه بیل زنی برو باغچه‌ی خودتو بیل بزن مردک."

سلمان بلند خندید. با «بفرماییدش» طلایی وارد شد. ماگ مشکی را جلوی سلمان و سینی آب و قرص و یک لیوان چای را

جلوی سعید گذاشت. سلمان تشکر کرد. طلایی که در را بست و رفت؛ سلمان جدی شد.

"چی شده؟"

سعید پوزخند زد و خشاب قرص را باز کرد و ته حلقش انداخت و نیمی از آب را سر کشید. با کف دست خیسی لبش را گرفت و گفت:

"حدس بزن امروز کیو دیدم."

سلمان تکیه داد و آرنج را روی دسته‌ی صندلی عمود کرد و انگشت اشاره موازی گوش و بقیه را زیر چانه تکیه داد. لازم نبود بپرسد «کی» یا حتا حدس بزند. سعید خودش ادامه می‌داد.

"هه... تابشو دیدم. علی تابش که یادت هست؟"

جوابش را با تکان آرام سرش داد. منتظر بود که بفهمد چرا دیدن تابش این همه سعید را بهم ریخته است. سعید به جلو خم شد. ساعدهایش را روی پایش گذاشت و دست‌ها را جلوی دهانش گره کرد.

"می‌دونی کجا کار می‌کنه؟ خبر داری ازش؟"

دل سلمان شور زد. یک چیزی پشت حرف و لحن سعید بود که استرس به جانش می انداخت. او هم جلو کشید و دستها را روی میز قلاب کرد.

"جون بکن سعید! هی سؤال طرح می کنی که چی؟ حرفتو بزن و خلاصمون کن."

سعید عقب کشید و پا روی پا انداخت و تکان تکان داد. عصبی بود و این را سلمان کاملاً می فهمید. مستقیم و بدون پلک زدن نگاهش کرد.

"بگو سعید! تابش کجا بود که عصبیت کرده."

دو کف دستش را روی سر تیغ زده اش بالا و پایین کرد.

"با ملیکا بود. به رازقی می گفت فرمانده. با هم اومده بودند خرید. می فهمی یعنی چی؟"

صورتش بی حس و حرکت ماند. اما خون مثل سیل شد در رگهایش. به صورت و بعد مغزش هجوم آورد. رگها و مویرگهای مغز مقاومت کردند تا پاره نشوند. تا سیل ویران شان

نکند. زبانش به سقف دهانش چسبید و رها نمی‌شد. دریغ از چکه‌ای بزاق تا کمی رطوبت به زبان خشک شده‌اش برساند. سعید تلخندی زد بلند شد و لیوان نصفه‌ی آب را به دستش داد. "بخور داداش! اون وقتی که گفتم به حاجی همه چیو بگو، گفتمی چرا باید آبروش رو ببریم. حالا تحویل بگیر." "

آب، گلوی گر گرفته‌اش را خنک کرد. زبانش مرطوب شد و توانست تکانش بدهد. هنوز سعی داشت خون‌سردی‌اش را حفظ کند. خواست «شاید و اگر» بیاورد که سعید بی‌حوصله گفت:

"سلمان جون اون ننهت چرت نگی ها! به حرف گفت و واضح با این دو تا چشم کور شده دیدم که با هم بودند. خرید برای شرکت. مرتیکه حالتو رو هم پرسید. دیگه باید چطور مطمئن نباشم. هان؟"

حرف‌های سعید یادش بود. اصرارهایش برای گفتن افتضاحی که علی تابش در شرکت به بار آورده بود. دو دستش را روی صورتش گذاشت. چشم‌ها را پوشاند. سر درد چنان شدید آمد که انگار چشم‌ها از حدقه می‌خواستند بیرون بزنند.

" با حاجی حرف می‌زنم."

سعید سر تکان داد و جلوی در که رسید و گفت:

" خدا کنه نوش دارو بعد از مرگ سهراب نباشه سلمان."

خودش هم همین آرزو را داشت. شماره‌ی حاجی را گرفت. می‌دانست امروز شرکت نیامده است. صدای حاجی از جای شلوغی می‌آمد.

" کجایی حاجی؟ باید باهات حرف بزنم."

" چیزی شده؟ همه خوبن؟ من فرودگاهم دارم می‌رم سیستان. مگه نمی‌دونستی؟"

مشتش را روی میز کوبید. لعنت به این شانس! دلش نمی‌خواست پشت تلفن حرفی بزند. این مسئله چیزی نبود که بخواهد با دو جمله سر و تهش را هم بیاورد. باید برای چیزی که از حاجی پنهان کرده بود؛ توضیح می‌داد. دستی به لب‌ها تا ریشش کشید. نفسش را با آه بیرون داد.

" نه چیزی نیست. یادم نبود پروازت امروزه. خاله میاد خونهی ما؟ برم دنبالش؟"

" فکر نکنم. باز از خودش بپرس. ولی قرار بود ملیکا بیاد پایین پیشش باشه. من برم کاری نداری؟"

حرفی غیر از آرزوی سلامتی و سفر بی خطر نمی توانست داشته باشد. وسوسه‌ی صحبت مستقیم با ملیکا، قوی بود. خودش را قانع کرد که درست نیست. ملیکا هم دچار همین وسوسه بود. دلش می خواست جریان تابش را بی واسطه بپرسد. او هم با خودش جنگید تا شماره‌ی سلمان را نگیرد. غروب که به خانه برگشت می دانست محبوبه تنهاست. قبل از بالا رفتن، پیش محبوبه رفت تا مطمئن شود تنهاست. محبوبه خندان گفت:

" بدو بیا که امشب به یاد اولین بار که اومدی پیشم، برنامه داریم. سلمان هم زنگ زد ولی پیچوندمش."

ملیکا خندید. عاشق این روحیه و نشاط محبوبه بود. خیالش راحت شد که سلمان پیدایش نمی شود، گفت:

" پس من دیگه نرم بالا."

" آره دیگه مادر کجا بری؟"

محبوبه مثل آن شب پیتزا سفارش داد. آن شبی که قرار شد ملیکا دخترش باشد. شاید دقیق نه اما حدودی می‌شد سال‌گردش. ملیکا کمی با سال پیش فرق کرده بود. پارسال غم از دست دادن آرش را داشت و امسال غم سلمان را. هرچند برای خودش هم شرم‌آور بود. افکار غم‌انگیزش را کنار زد و هم‌پای محبوبه گفت و خندید و حتا رقصید. تا حالا قر دادن محبوبه را با آن اندام تپل ندیده بود.

آن قدر خندید که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. محبوبه نشست و دست را بالای شکمش درست روی جناقش فشار داد. صورتش کمی جمع شد.

"نفسم در نمیاد. مثلاً ورزش هم می‌کنم. چه دردی توی سینه‌ام پیچید."

کمی دراز کشید اما درد تمام نشد. رنگش زرد شد. ملیکا وحشت کرد.

"زنگ بزنم کسی بیاد؟"

سرش را با درد بالا انداخت. ملیکا با اصرار راضی‌اش کرد که بروند بیمارستان. کمک کرد لباس‌هایش را پوشید و به پارکینگ رفتند. محبوبه را روی صندلی عقب گذاشت. از درد صورتش عرق کرده و لب‌هایش سفید شده بود. با بیشترین سرعتی که می‌توانست رفت. نزدیک‌ترین بیمارستان را انتخاب کرد. چند ساعت بعدی صرف عکس و آزمایش و سیتی اسکن شد. درد کم که نشد هیچ، زیادتر و قوی‌تر هم شد. ترسش وقتی اوج گرفت که دکتر گفت باید عمل شود.

محبوبه با درد و بریده بریده گفت:

"زنگ بزن سلمان بیاد."

**آن نهفته درد درون را**

**با تو، لبم نگفت**

**دلم گفت**

سه روز از عمل کیسه صفرای محبوبه می‌گذشت. سه روزی که ملیکا از کنار تختش جم نخورده بود. رنگ و رویش مثل ملحفه‌های بیمارستان بود اما سفت و محکم ایستاده و اجازه



نمی‌داد منصوره یا حاجی جایش را بگیرند. مثل یک مادر که حواسش به بچه‌ی مریضش باشد، با یک تکان محبوسه، چشم‌هایش باز می‌شد و سیخ می‌نشست و مواظب بود.

آن شب وقتی قرار به عمل کردن رسید؛ آن‌طور که بعد فهمید، به اصرار محبوسه زنگ زد. صدای زنگ موبایلش آن هم دو نیمه‌شب، مضطربش کرد. یک چشم باز و یک چشم بسته، نگاه کرد اگر ناشناس است؛ بی‌جواب خاموشش کند. اسم «سرندی پیتی» درست مثل شوکر عمل کرد. چنان از جا پرید و نشست که پیچشی در کمرش حس کرد. بی‌اهمیت به درد، گوشی را جواب داد.

"ملی جان؟"

نصف شب و در تخت‌خواب، چیزی جز این نمی‌توانست صدایش کند. نه یادش به تظاهر کردن بود و نه فاصله‌نگه داشتن. در آن زمان نه یادش بود آخرین بار «رازقی» صدایش کرده و نه از آخرین دیدارشان چقدر گذشته است. فقط گفت تا صدایش را بشنود. فقط بفهمد سالم است. فقط اگر لازم است، اشاره کند تا با سر بدود. برخلاف او ملیکا حواسش جمع بود. مضطرب و

هراسان اما یادش هم بود که چه فاصله‌ای میان‌شان هست. جواب سلمان باعث نشد خودش را گم کند.

"ببخشید مزاحم شدم. مادر جون یه کم حال شون خوب نبود، اومدیم بیمارستان. آقا جون نیستن و مادر جون خواستن که شما بیاین."

رسمی و بدون این که با آن لحن دلنشین «آقاسلمان» بگوید. فقط به درخواست محبوبه. هرچند برای سلمان مهم همان اسمش بود که صفحه‌ی موبایلش را روشن کرده بود. کاش می‌شد هر روز با دیدن اسمش بیدار شود.

دیدنش حتا در بیمارستان و کنار نگرانی برای محبوبه، غنیمت بود و شیرین. نمی‌دانست چرا کناره‌گیری می‌کند. ساعات ملاقات از محبوبه اجازه می‌گرفت و به محوطه‌ی بیمارستان می‌رفت. مخصوصاً اگر منصوره و حاجی بودند و سلمان هم وارد می‌شد. سلمان صورتش بی‌حس و سخت اما دلش فشرده و در تب بود. پیشیمان از این که دختر را ناراحت کرده است. رنگ به رنگ شدنش وقتی با حاج خان‌لو و زنش وارد شد؛ نگرانش کرد. فکر کرد شاید سعید داستان را تمام نکرده است. شتابزدگی و تند

عذر خواستن و از اتاق بیرون رفتن، شکش را بیشتر کرد و اعصابش بهم ریخت.

خودش خوب می دانست پنهان کاری از طرف خانواده اش بوده نه ملیکا. دست خودش نبود که در عصبانیت، دل دختر را رنجاند. تصمیمش برای دوری هم به نظرش به نفع ملیکا بود. باید هر دو از حسی که داشتند، مطمئن می شدند. سلمان تصمیم داشت دوری کند تا سال گرد آرش بگذرد. دلش می خواست وقتی به ملیکا نزدیک شود که تکلیف قاتل هم مشخص شده باشد. دوست داشت دغدغه ای نباشد جز حال خودشان. به نظر می رسید که نتیجه آنچه می خواست؛ نشد. از رفتار ملیکا این طور برداشت می شد که کلاً دل بریده است. دلیلش را هم به رفتار خودش نسبت داد و پشیمان شد. لحظه ای هم فکر کرد؛ نکند ملیکا به سعید فکر می کند.

کارهای ترخیص محبوبه را انجام داد و به اتاقش آمد. محبوبه آماده روی تخت نشسته و ملیکا وسایلش را جمع می کرد. سلمان نامحسوس حرکاتش را دنبال می کرد. یخچال کوچک را باز کرد و آب میوه ها و کمپوت های اهدایی ملاقات کننده ها را بالایش

چید. خیلی بیشتر از آن بود که محبوبه بتواند همه را مصرف کند. آهسته گفت:

" اینا خیلی زیادن. بدم به کارگر بخش؟ "

سرش را چرخاند و نگاه دزدیدن سلمان را دید. اخمش را درهم کرد و به محبوبه نگاه کرد. محبوبه حواسش به واکنش‌های هر دو بود. لبخندی زد و با گفتن « خودت می‌دونی عزیزم. » اختیار را به دستش داد. ملیکا که از اتاق بیرون رفت؛ شاکی گفت:

" این دخترتون چشمه منو می‌بینه سگرمه‌هاشو تو هم می‌کنه؟ "

محبوبه ابروهایش را بالا برد.

" خاله روتو برم! یادت رفت چطوری تو روش گفتی غریبه‌اس خودشو قاطی ما نکنه؟ منم بودم دیگه نیگات نمی‌کردم. بازم بچم حرف تو رو به حساب ما نداشته خلیه. "

ناباورانه به خاله نگاه کرد. مگر چطور گفته بود؟ به نظر خودش کمی دوری کرده بود. پس باید به همین دلیل باشد که کنارشان نمی‌ماند. آهی کشید. کی از او محرم‌تر و فامیل‌تر وقتی جایگاهش در قلب و جان سلمان بود.

" من که منظوری نداشتم. فقط عصبانی بودم. لااقل شما روشنش می کردی." "

لجبازانه شانه بالا انداخت و رویش را به سمت دیگر چرخاند.

" به من چه؟ هی خراب کاریای تو رو ماله بکشم که چی بشه؟ دختر بی چاره خانمی می کنه والا هیچی نمیگه." "

دلش به خاله خوش بود که اگر لازم باشد منصوره را راضی کند. با این اوضاع یکی باید رضایت محبوبه را می گرفت. سکوت کرد. قول و قرارش را به خود یادآوری کرد. تا از جواب ملیکا مطمئن نمی شد؛ حرفی نمی زد. سال گرد آرش گذشته بود و سرگرد از امکان طولانی شدن پرونده و روشن شدن تکلیف قاتل گفته بود. پس می توانست کم کم حرف بزند.

دو سه بار شنیده بود که ملیکا با شرکت و تابش حرف می زند. منتظر فرصت بود که شرایط کمی بهتر شود و با حاجی مفصل صحبت کند. ملیکا وارد اتاق شد و بی توجه به او، محبوبه را مخاطب قرار داد.

" آقاجون پایین منتظره. برم یه ویلچر بیارم یا می‌تونین راه برین؟"

محبوبه دست سلمان را گرفت و از تخت پایین آمد. چادرش دست ملیکا بود.

" چادرم رو بده. یواش یواش میام. ویلچر نمی‌خوام."

سلمان دستش را دور کمر محبوبه انداخت و کمکش کرد قدم بردارد. ملیکا چینی به ابرو و دماغش انداخت و گفت:

" چادر توی دست و پاتونه‌ها! اشکال داره همین‌طوری برید؟"

محبوبه فقط نگاهش کرد. سرش را عذرخواهانه تکان داد و جلو آمد. بی‌توجه به دست سلمان دور کمر خاله، چادر را روی سر محبوبه انداخت.

" بفرمایید اینم چادر. یه طوری نگاه می‌کنید که آدم خجالت می‌کشه."

عطرش در بینی سلمان پیچید. دستش را برداشت تا چادر سر بخورد. از جلو، روی سر محبوبه مرتبش کرد. از پایین جمع کرد و زیر بغل زن گذاشت. چشم سلمان با دست‌های کوچک و

سفیدش رفت و آمد کرد. ملیکا یک قدم عقب رفت و راه را برای محبوبه باز کرد.

"من این وسایل رو میارم."

کیف کوچک بیمارستان و وسایلی که از خانه آورده در یک دست و عکس‌ها و آزمایشات در دست دیگر به دنبال‌شان راه افتاد. سلمان قدم‌هایش را با گام‌های کوتاه و آهسته‌ی خاله هماهنگ کرد اما حواسش به دختر پشت سرش هم بود که با خوش‌رویی از پرسنل تشکر و خداحافظی می‌کرد. بعد از سه روز و چهارشب در بیمارستان ماندن و جز یکی دو ساعت خانه نرفتن؛ روی خوش و انرژی‌اش قابل تحسین بود. حاجی جلوی در ورودی پارک کرده و جلو آمد کمک کند.

"من خاله رو میارم شما به ملیکا خانم کمک کن."

حاجی سرکی کشید و ملیکا را دید. راست می‌گفت. هر دو دستش پر بود. تلاش داشت با این دست‌های پر، از افتادن شالش جلوگیری کند. وقتی حاجی ساک و بقیه وسایل را گرفت؛ سلمان محبوبه را در ماشین نشانده و نگاه‌شان می‌کرد که چطور دست‌ها

بالا رفتند و شال را از سر جدا و دوباره روی موها نشانند. لعنت بر شیطان. چقدر همین حرکات ساده و همین رنگ و روی پریده به دل می‌نشست و زیبا بود. سری تکان داد و نگاه گرفت و «استغفرالله» زمزمه کرد. با جاگیر شدن‌شان در ماشین دستی تکان داد و رفت.

باید به شرکت می‌رفت اما دلش می‌خواست دنبال ماشین حاجی را بگیرد و به خانه برود. برای خودش دلیل آورد که باید به خاله کمک کند و به طرف برج راه افتاد.

منصوره از صبح منتظرشان بود. تختی گوشه‌ی سالن آماده گذاشته بود. صدای زنگ آمد و بعد حاجی در را باز کرد. محبوبه به سلمان تکیه کرده وارد شد. ملیکا و حاجی هم پشت سرش.

تر و فرزند از محبوبه گذشت و وسایلی که دستش بود در آشپزخانه گذاشت. محبوبه لبه‌ی تخت نشست. جلو رفت و کمک کرد، چادر و مانتویش را کنار گذاشت. روسری و جوراب‌هایش را درآورد و همه را در ماشین لباس‌شویی انداخت. بی‌حرف اضافه به محبوبه کمک کرد دراز بکشد و وسایلی که نیاز بود و داروهایش را روی میز کنارش گذاشت. هرکس چیزی می‌گفت و او فقط اجرا



می‌کرد. آخرین کارش چای ریختن و آوردن بود. سینی را گذاشت و کمرش را صاف کرد. سلمان با یک نگاه فهمید برای خودش چای نیاورده است.

"مادرجون با اجازه من می‌رم. کاری داشتین تماس بگیر." "

صورت محبوبه را بوسید و به اصرارهای منصوره و حاجی برای ماندن، جواب منفی داد. عذاب وجدان مثل آتش که به پنبه بیفتد، به جان سلمان افتاد. می‌دانست اگر او نبود، ملیکا نمی‌رفت. منصوره خواست بدرقه‌اش کند که سلمان بلند شد و گفت:

"شما پیش خاله باشید من پایین کار دارم. بدرقه‌شون هم می‌کنم." "

به تشکر و تعارف ملیکا هم توجهی نکرد. در را برایش باز کرد و ایستاد تا ملیکا کفش‌هایش را بپوشد. هر دو وارد کابین آسانسور شدند. با زرنگی دکمه‌ی منفی چهار را زد و بعد از حرکت آسانسور دکمه نه را فشار داد. ملیکا آرام و سر به زیر ایستاد و

اعتراض هم نکرد. دو دستش را پشت کمرش گذاشت و به کابین تکیه داد. ملیکا سرش پایین بود.

قلبش تند می‌زد و پشت گوش‌هایش داغ شده بود. در این چهار روز چقدر خودش را گرفته بود که نگاهش طرف سلمان نچرخد. هنوز صدای دو رگه و خواب‌آلودش که گفت: «ملی جان» توی گوشش بود و توی مغزش تکرار می‌شد.

اگر او «ملی جان» بود؛ پس سحر چه بود. به سلمان نمی‌آمد اهل بازی باشد. او را سرکار گذاشته یا سحر خان‌لو را؟ حضورش الان و این‌جا چه لزومی داشت و منظورش چیست؟ سر ملیکا از این سؤالات بی‌جواب و بی‌خوابی در حال ترکیدن بود. اگر می‌دانست سلمان دنبالش راه می‌افتد؛ همان‌جا کنار محبوبه می‌ماند.

"قه‌ری؟"

درشت شدن چشم‌هایش ارادی نبود. بالا رفتن سرش هم همین‌طور. سلمان یک ابرو بالا داده و با شیطنتی که تا حالا رو

نکرده بود؛ نگاهش می‌کرد. لبش کمی کج شده و منتظر جواب بود. قبل از جواب بی‌اراده آهی کشید و «نه» گفت.

"با من مشکلی داری؟"

کم‌کم داشت عصبانی می‌شد. نباید عصبی می‌شد. ممکن بود در عصبانیت چیزی بگوید که نباید. برای آرامش نفس عمیقی کشید و به نمایش‌گر بالا خیره شد و جواب داد.

"نه چه مشکلی؟"

نمایش‌گر منفی چهار را نشان داد و بعد در باز شد. فضای نیمه‌تاریک و خنک پارکینگ منفی چهار نمایان شد. هیچ‌کدام تکان نخوردند. در بسته شد و آهسته به سمت بالا حرکت کرد. ملیکا فهمید که قصد سلمان از آمدن، حرف زدن است. تصمیم گرفت خودش شروع کند. چرخید و روبرویش ایستاد و مستقیم زل زد توی چشم‌هایش و گفت:

"من مشکلی با شما ندارم ولی برای راحتی شما و این که دوست ندارین وقتی با خانواده‌تون هستین، غریبه‌ای باشه.... سعی می‌کنم وقتی باشم که شما نیستین. اگه این هم اذیت‌تون

می‌کنه، متأسفم که نمی‌تونم کاری براتون کنم. چون من دست از مادر جون و آقا جون نه به خاطر شما که به خاطر هیچ کس دیگه‌ای بر نمی‌دارم."

چشم‌های سلمان باریک شد. خواست جوابی دهد که در آسانسور باز شد و ملیکا حین بیرون رفتن گفت:

" با اجازتون. خدانگهدار."

در بسته نشده بود که برگشت و انگشت اشاره‌اش را بلند کرد و گفت:

" راستی!... میشه یه سؤال بپرسم؟

**بود و نبود من همه از دست رفته است**

**باری مگر تو دست بر آری به یاری‌ام**

تصور این که روزی سلمان در سالن خانه‌اش تنها بنشیند و او پذیرایی کند؛ محال و یا خیلی دور از انتظار بود. قلبش غوغا کرده بود. آن قدر خودش را به در و دیوار سینه کوبید که خسته شد و به نفس نفس افتاد. ملیکا اما اجازه نداد، ذره‌ای از این تلاش و به سر کوبیدن، در چهره‌اش معلوم شود. در بی‌حس نگه داشتن

صورتش استاد شده بود. کمی دست‌هایش می‌لرزید و آن هم می‌شد پنهان کرد. سلمان هم باورش نمی‌شد با ملیکا زیر یک سقف تنها نشسته باشد. وقتی ملیکا به آشپزخانه رفت تا چای را که پایین، نخوردند، دم کند؛ سلمان نفسش را بی‌صدا فوت کرد. پیشانی‌اش از قطرات عرق پوشیده شده بود. دستمالی از جعبه بیرون کشید و عرق پیشانی را گرفت. یادش نمی‌آمد آخرین باری که این‌طور هیجان‌زده شده؛ چه زمانی بوده است. به گمانش خیلی سال گذشته بود. خیلی سال بود که به زنی نگاه نکرده بود. خیلی سال بود که زنی توجهش را جلب نکرده بود. شاید از دوران نوجوانی.

خودش هم در عجب بود از این کششی که به ملیکا داشت. انگار تمام عمرش را به انتظار این زن بوده که هیچ زنی به نظرش جذابیت نداشته است. کم‌کم داشت راضی می‌شد که مادرش به سلیقه‌ی خودش زنی را انتخاب کند. اما با آمدن ملیکا و احساسی که پیدا کرده بود؛ نمی‌توانست به کسی دیگر فکر کند. باید تلاش می‌کرد مادرش را راضی کند. مطمئن بود که کسی جز ملیکا را نمی‌خواهد.

سینی چای را روی میز گذاشت. ظرف میوه و پیش‌دستی را هم به سمت سلمان هل داد. روبرویش نشست و جدی مثل وقتی در شرکت بودند؛ گفت:

" بفرمایید. من منتظر توضیحات تون هستم."

احساسات مختلفی هم‌زمان در وجود سلمان شکل گرفت. حیرت از جدیت ملیکا، افتخار به رفتار حرفه‌ایش و حسرت برای نزدیک شدن به زن، علاقه‌ی شدید که سعی در پنهان کردنش داشت. ملیکا ابرویش را بالا انداخت و منتظر نگاهش کرد. همین چند دقیقه‌ی پیش جلوی آسانسور، وقتی ملیکا اجازه گرفت سؤال بپرسد؛ سریع بیرون آمد و روبرویش ایستاد و گفت:

" شما دو تا بپرس!"

شوخی کرد تا فضا تلطیف شود، ولی ملیکا سرسخت و محکم، حتا لبخند هم نزد. پرسیده بود.

" مشکل تابش با شما چیه؟"

سخت و منقبض شدن صورت سلمان را که دید، سریع گفت:

" نگید مشکلی نیست یا نمی‌شناسید که باور نمی‌کنم."

در بن بست قرار گرفت. قرار نبود مستقیم به ملیکا چیزی بگوید. می خواست با حاجی حرف بزند و از طریق او اقدام کند. خواست وقت بخرد.

"یه کم پیچیده و مفصله...."

"من وقت دارم. اما شما اگه الان نمی تونین و کار دارین....خب بگین کی میشه صحبت کنیم؟"

روی شیطان و فرصت طلبش بالا آمد.

"این جا بگم؟"

ملیکا چرخید و در خانه را باز کرد. جلوی در ایستاد و با دست تعارف کرد.

"نه این جا چرا؟ بفرمایید داخل صحبت کنیم."

چنان سلمان را آچمز کرد که نه می توانست نه بگوید و نه تاب داخل شدن داشت. پوزخندی روی لبهای زن نشست و گفت:

"خدای نکرده به گناه می افتید؟ نگران نباشید در رو باز می ذارم."

اخم‌های سلمان را ندیده گرفت و داخل شد. در را باز گذاشت. نفسش را محکم بیرون داد. «یاالله» گفت و با «بفرمایید» ملیکا، در را بست و وارد شد. حالا روبرویش نشسته بود و منتظر بود حرف بزند. فنجان چای را برداشت و آهسته لب زد. نگاهش را به فنجان در دستش داد و گفت:

" علی، از لحاظ کاری عالیه. یکی مثل سعید. بهترین و مرغوب‌ترین جنس رو با کم‌ترین هزینه تهیه می‌کنه. میشه گفت مدت زیادی هم با شرکت ما هم‌کاری داشت. خب.....یه مشکلاتی باعث شد از شرکت ما بره."

" بره یا بیرونش کنید؟"

نگاهش را بالا آورد. طوری نگاه کرد که انگار اولین بار است او را می‌بیند. چقدر گذشته بود؟ این زن قوی و جدی کجا پنهان شده بود. صدا و لحن سؤال کردنش چرا طوری بود که سلمان دست‌پاچه می‌شد. چای را تلخ خورد. با این زن می‌توانست بدون ملاحظه و رودربایستی حرف بزند. گویی که یک مرد در برابرش است.



"درسته! عذرش رو خواستیم. نمی‌دونم چیا گفته؟....."

"هیچی نگفته!"

"پس از کجا فهمیدی؟"

لبخندی به صورت کنجکاو سلمان زد. شکلاتی باز کرد و در دهان گذاشت و چایش را آهسته و جرعه جرعه نوشید. تمام که شد پا روی پا انداخت و با خون سردی گفت:

"شواهد.... برخوردش با آقای خان‌لو و پرسیدن این که شما درباره‌ش چیزی به من گفتید یا نه؟"

شانه بالا انداخت و دست‌ها را باز کرد. "به همین سادگی!"

سلمان چند بار «به همین سادگی» را تکرار کرد. دستی به ریشش کشید و راحت تکیه داد. حال و هوایش با وقت ورود کاملاً متفاوت بود. انگار در دفترش نشسته و با یکی از اعضای هیئت مدیره حرف می‌زد و مسئله‌ای را توضیح می‌داد. ملیکا هم مثل چند دقیقه‌ی پیش، تپش قلب نداشت و آرام شده بود. طوری نگاه کرد که سلمان بداند فقط با شنیدن اصل ماجرا راضی می‌شود.

سلمان نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد.

"تابش کنار عمل کرد خوبی که داشت، یه سری اخلاق بد هم داشت. اونم اذیت کردن خانمای هم کار بود. شوخ بود و با شوخی راهشو باز می کرد و بعد... اکثر خانما رو اذیت کرده و اون بندگان خدا هم از ترس آبروشون هیچی نمی گفتن."

دست‌های ملیکا جلوی دهانش گره خورد. انگار که بخواهد جیغش را خفه کند. سلمان به رومیزی ترمه خیره شد و با نفس سنگینی که گرفت؛ ادامه داد.

"اون روز آخر وقت بود. من توی اتاقم بودم. شرکت تقریباً خالی بود. برومند پشت میزش بود و بهش گفته بودم کسی سراغ منو گرفت، بگه نیستم. داشتم با موبایل حرف می‌زدم. کنار پنجره ایستاده بودم. دوربینا فعال بودند و برنامه روی لب‌تاپ باز بود. چک آخر ساعت بود. احساس کردم صدایی شنیدم. مکالمه‌م تموم شد و اومدم طرف میز که دیدم علی کنار میز برومند ایستاده. انگار که یقه‌ی برومندو گرفته باشه. رفتم طرف در که صدای سعید رو شنیدم. سریع رفتم بیرون و دیدم درگیر شدند.

حال برومند بد بود. پارگی مانتو و مقنعه که از سرش افتاده بود؛ نشون می داد که چی شده!"

هق هق ملیکا باعث شد سرش بالا بیاید. اشک قطره قطره روی صورتش می چکید. دلش برای برومند سوخت. چه تجربه‌ی بدی! سلمان دستمالی را بیرون کشید و از بالای میز خم شد و به دستش داد.

" نگفتم که ناراحت کنم. فقط خواستم ریز ماجرا رو بدونی. قرار بود با حاجی حرف بزنم. خودش یه طوری...یه فکری کنه...نذار بمونه توی شرکت. من اشتباه کردم و از این جریان چیزی به حاجی نگفتم. فکرش رو هم نمی کردم بیارش.....پووف!"

اشک‌هایش را پاک کرد. سردردش بیشتر شد. صحنه‌ی دست تابش روی گونه‌ی نغمه را یادش آمد. نغمه خیلی جوان بود. جوان تر از برومند.

به جلو خم شد و ساعدهایش را روی ران‌هایش گذاشت.

" تو نگران نباش خودم درستش می کنم. نمی دارم بمونه که بخواد کاری کنه."

دماغش را بالا کشید و سرش را به دو طرف تکان داد.

" نه ممنون. احتیاجی نیست شما کاری کنی. من خودم حلش می‌کنم. ممنون که بهم گفتین."

یک ابرویش را بالا برد و تشر زد.

" یعنی چی خودم حلش می‌کنم؟ من با حاجی حرف می‌زنم. باید در جریان باشه و بدونه کیو کجا معرفی کنه."

اخمی بین دو ابرویش خط انداخت. قرار نبود تصمیمات شرکتش را کسی خارج از شرکت بگیرد. سرد و محکم بدون این که صدایش بالا برود گفت:

" شما با حاجی درباره‌ی شرکتتون و هرچی به اون مربوطه، هرچقدر دل‌تون می‌خواد می‌تونید صحبت کنید. اما مسائل شرکت من و کارمند من رو فقط من باید تصمیم بگیرم و حل کنم."

" داری تلافی می‌کنی؟ می‌دونی طرفت چی کاره‌اس و وقت گیر آوردی که حرف منو تلافی کنی؟"

خودش می‌دانست قصدش تلافی یا هر چیز دیگری نیست. همین که سلمان می‌دانست از حرفش ناراحت شده، کافی بود. او هنوز صحنه‌ی کافی‌شاپ و سحر را فراموش نکرده بود.

"نمی‌دونم راجع به چه تلافی و کدوم حرف صحبت می‌کنید. هیچ تلافی در کار نیست. اما قصد هم ندارم کوتاه بیام. همین اندازه که آگاه شدم از شما خیلی ممنونم."

کف دستش را روی لب‌ها و ریشش کشید. چند دم عمیق گرفت. سعی کرد آرامشش را حفظ کند و منطقی صحبت کند.

"من از مامان و خاله و حاجی ناراحت بودم. اون شب هم بیشتر منظورم رو خواستم به خاله برسونم. من شما رو غریبه نمی‌دونم. اگه حاجی اون روز نرفته بود سیستان و عمل خاله پیش نمی‌اومد، مطمئن باش بدون این که بفهمی، شرش رو کم کرده بودم. از اون روز که سعید گفت شما رو دیده، من خواب و خوراک ندارم."

دلش می خواست رک و راست بگوید « دلت برای سحر خانومت شور بزنه. ولهم کن بذار به درد خودم بمیرم.» به جایش با احترام کمی سرش را پایین آورد و جواب داد.

" شما لطف دارید. محبت‌های شما فراموش نمیشه. اما من عمل مادر جون و فرصت حرف نزدن با آقاجون رو به فال نیک می گیرم. مرسی که اهمیت می دید.....هرچند نمی فهمم چرا باید از خواب و خوراک بیفتید.....بهر حال من ترجیحم اینه که خودم تنها در این مورد تصمیم بگیرم."

خیره ماند و فقط نگاه کرد. از این که حقی بر این زن نداشت، کلافه شد. نگاهش کرد که چطور حرفش را زد و آرام و عادی فنجان‌ها را برداشت و به آشپزخانه رفت. علی‌القاعده باید او هم رفع زحمت می کرد و می رفت. اما هنوز به مبل چسبیده و سر جایش نشسته بود. ساکت اما در مغزش همه‌های برای پیدا کردن کلمه یا جمله‌ای؛ برپا بود. هر چیزی که بتواند ملیکا را قانع کند؛ تابش را به او بسپارد. سری دوم چای را آورد و جلوی سلمان خم شد و «بفرمایید» را زمزمه کرد.

فنجان را برداشت و روی میز گذاشت. قبل از این که چیزی بگوید؛ گوشش اش زنگ خورد. منصوره بود که سراغش را می‌گرفت. خیلی کوتاه گفت:

"همین دوروبرم. میام."

ملیکا خسته بود. دلش می‌خواست دوش بگیرد و یکی دو ساعت بخوابد. منصوره در حد دو ساعت می‌توانست از خواهرش مراقبت کند. باید می‌خوابید تا مغزش استراحت می‌کرد. در این شرایط نمی‌توانست درست فکر کند. برای آرام بودن و واکنشی نشان ندادن، به خودش فشار می‌آورد. اگر وقت دیگری بود شاید از این توجه و اصرار سلمان خوشحال هم می‌شد. ولی حالا.....نه!

سلمان گوشش را روی میز گذاشت و با تردید گفت:

"بگو چطور راضی میشی؟ چطور می‌بخشی؟ به نظر کینه‌ای نمی‌اومدی. نمی‌خوام با لجبازی مشکلی برات پیش بیاد."

بی‌اراده چشم‌هایش را درشت کرد. کاری که هر بار باعث می‌شد دل سلمان بریزد. برای خودش زمزمه کرد.

"نکن چشاتو اون جوری."

"بله؟"

"هیچی منتظرم سؤال رو جواب بدی."

مکت کرد و کمی هم آوای «ممم» از دهانش در آمد. معلوم بود که نمی‌داند چه بگوید یا چطور بگوید. صدای آهنگ موبایلش به صورت خفه شنیده شد. از خدا خواسته سؤال سلمان را بی جواب گذاشت و دنبال گوشی گشت. کیفش روی جزیره‌ی بین آشپزخانه و سالن بود.

ته کیف پیدایش کرد و جواب داد. سلمان با دقت گوش داد. رسمی صحبت کردنش معلوم بود که طرف مرد است. حرف زدنش با چند «بله و خیر...حتماً» تمام شد. حس کرد رنگ پریده‌اش مهتابی‌تر شد. بلند شد و روبرویش ایستاد. مردمک چشم‌هایش می‌لرزید.

سلمان برای گرفتن دست‌های لرزانش، دل دل می‌کرد. دستش را در جیب مشت کرد.

"چی شده؟ کی بود؟"



روی مردمک‌ها لایه‌ای آب نشست. نگاه لرزانش از این چشم و به آن چشم رفت و آمد کرد. چشم‌ها در حال غرق شدن بودند انگار. تلاش کرد تا قطره‌ای نچکد. از بین دسته‌های آویزان شال، گلویش پیدا بود و بزاقی که قورت داد سبک کوچکش را نامحسوس بالا و پایین کرد. دل سلمان انگار روی الاکلنگ بود. با نگاه به چشم‌ها پایین می‌آمد و با سفیدی گردن، بالا می‌رفت. عجیب حالی داشت.

" سرگرد بود. باید برم آگاهی."

**بیا تا از بلا تکلیفی مطلق رها باشم**

**بیا تا بگذرد بی تو نشستن‌های تکراری**

سرش را به گوشه‌ی پنجره‌ی ماشین تکیه داده بود. کولر روشن و او سردش شد. دست دراز کرد و دریچه‌ی سمت خودش را بست. سلمان نگاهش کرد و گفت:

" سردته؟ کمش کنم؟"

«نه خوبه!» را آهسته گفت. نگاه مرد دوباره روی صورتش چرخید. به نظرش زیادی بی‌حال و رنگ‌پریده بود. مطمئن بود

دست بزند، یخ بودنش را حس می‌کند. از این که در برابر کمک‌هایش، این همه گارد داشت و محکم می‌ایستاد؛ ناراحت بود. به زحمت راضی‌اش کرد، همراهش بیاید. دلیلش را به هر چیزی نسبت می‌داد اما مغزش رد می‌کرد.

"بایستم یه چیز شیرین برات بگیرم. شربت‌ی... بستنی... چیزی؟"

"نه تشکر! شما هم افتادید زحمت. ببخشید."

کلافه از این همه رسمی بودن و تعارف تکه و پاره کردن، گوشه‌ی سبیلش را به دندان گرفت و جوید. از آن روز در شرکتش که اسمش را صدا زده بود؛ تا حالا که کنارش در ماشین نشسته و از دفتر سرگرد، برمی‌گشتند؛ اسمش را بر زبان نیاورده بود. یک قهر دور از انتظار. یک تغییر بزرگ که نه علتش را می‌فهمید نه او چیزی می‌گفت. اصلاً انگار تازه با همدیگر آشنا شده‌اند. انگار نه انگار مسافرت رفته‌اند و هدیه به هم داده‌اند. انگار نه انگار عکس ریسه رفته از خنده‌اش در گوشی سلمان، همدم شب‌هایش است. از هر دری وارد می‌شد؛ سفت و محکم ایستاده و یک قدم از رسمی بودن و دوری‌اش پا پس نمی‌گذاشت.

به جایی رسیده بود که سلمان دلش می خواست، محکم تکانش دهد و بگوید «نگاه کن منم سلمان. یه بار بگو آقا سلمان تا نشونت بدم تا کجا هستم و می خوامت.» سلمان دنبال یک نشانه از احساس می گشت. یک چیزی که با توسل به آن سر صحبت را باز کند. یک روزنه‌ی امید تا همان را بشکافد و به منبع نور برسد. هیچ نبود. مشکل این جا بود که دیگر روی حاجی و محبوبه هم نمی توانست حساب کند. آن ها هم طرف ملیکا بودند.

نیم‌نگاهی کرد و گفت:

" فکر کنم با این مدرک دیگه کار تمام باشه. شاید تا حالا بازداشتش کرده باشند."

شانه‌ی ظریفش بالا رفت. چانه‌اش لرزید. سلمان نفسش را با پووفی بیرون داد.

" گریه نکنی ها. خسته نشدی از اشک ریختن؟"

دستی زیر چشم‌هایش کشید. خیس نبود. همان‌طور خیره به بیرون گفت:

" آرش بد نبود و این بلا سرش اومد. چرا جواب خوبی رو با بدی می‌دن؟ آرش مثل برادر بهش نگاه می‌کرد."

با ملایمت جواب داد.

" یک‌سال بیشتره همین سوالا رو می‌پرسی. مهم اینه که به سزای عمل‌شون برسن. درسته؟"

" یک‌ساله از خودم می‌پرسم کجا اشتباه کردیم که دور و برمون رو آدمایی گرفتن که قصد جون و مال و آبرومون رو کردند و نفهمیدیم. ما که بهشون گفته بودیم چه روزا و شبای سختی گذروندیم تا این‌جا رسیدیم. چرا حقی برای ما قائل نشدن؟ حقی برای زندگی و خوش بودن."

طوری حرف می‌زد انگار مخاطبی نداشت. برای خودش و خیره به نقطه‌ای دور، از بچگی و حسرت‌ها و آرزوهایش می‌گفت. از خاطراتی که از بچه‌های بزرگ‌تر کتک خورده و کسی نبود دست نوازشی به سرش بکشد. از دوران مدرسه و دانشگاه و نداشتن دوست. از روزهایی که فقط آرزو داشت از خانه‌ی کوچک چهل

متری که با پنج نفر دیگر شریک بود، خارج شود و با آرش در یک اتاق کوچک، مستقل زندگی کند.

"حاجی برای آرش دروازه‌ی خوشبختی بود. معرفیش برای کار و انجام اونا و دست‌مزد و زمینی که اکثراً می‌دادند؛ ما رو به دنیای پولدارایی که همیشه حسرتش رو داشتیم؛ نزدیک کرد. شاید خودمونو گم کردیم. الان با این وضعیت به همه چیز شک دارم. به دوستی‌ها و حتا به عشق آرش.... اگه منو دوست داشت نباید می‌داشت این‌طور دست و پا چلفتی و خنگ باشم. پول اگه قراره پشتش این همه دشمنی و دردسر باشه، نباشه بهتره که."

سلمان نمی‌دانست چه بگوید تا کمی به زن آرامش دهد. نه گریه می‌کرد و نه حالش بد بود که احتیاج به سرم و درمان‌گاه داشته باشد. با رسمی بودنش، رویی برای صمیمانه، اسمش را گفتن، نداشت. ترجیح داد سکوت کند و فقط شنونده باشد.

"کاش توی یه روستا زندگی می‌کردیم. حداقل دوست و دشمن‌مون رو می‌شناختیم. کسی نمی‌اومد نون و نمک‌مون رو بخوره و از اون ور بهمون بگه حرومزاده.... یا آدم اجیر کنه بیاد توی خواب حساب‌مون رو برسه."

نفس سلمان از کلمه‌ای که بی‌مه‌بابا از دهان زن بیرون آمد، گرفت. این زن کوه درد بود و نشان نمی‌داد. عصبی شد. نتوانست به سکوتش ادامه دهد.

"کی همچین غلطی کرده؟"

پوزخندی روی لبش ظاهر شد. مسیر نگاهش تغییر نکرد. به نگاه‌های سلمان جوابی نداد؛ گفت:

"کدومش غلطه؟ انگ حرومزادگی یا آدم اجیر کردن؟.....هردوش انجام شده. آدم گرفتن و آرش رو توی خواب کشتن.....گوسفند رو هم قبل از ذبح آب می‌دن و بعد سر می‌برن.....چطور به سر یه آدم بی‌دفاع که خواب هم هست قمه می‌زنند؟ در مقابل این کار دیگه حرومزادگی رو توی صورتت بکوبن، مهم نیست. هست؟.....نه نیست. اصلاً مهم نیست."

کم‌کم نگرانی سلمان اوج می‌گرفت. این زن، ملیکایی که می‌شناخت نبود. صدایش خسته و بی‌حس و حال بود و چشم‌هایش بی‌فروغ. چیزهایی می‌گفت که در طی این یک‌سال و خرده‌ای بر زبان نیاورده بود. گاهی می‌پرسید «چرا آرش؟ یا

آرش خوب بود و بی‌گناه» اما این شکل حرف زدن و گذشته و حال را ترکیب کردن، جدید بود. چیزی که زبان سلمان را برای دلداری یا همدردی می‌بست.

انگار منتظر تشر سلمان بود که بگوید «از اشک ریختن خسته نشدی» و اشکش خشک شود. معمولاً ملیکا پشت هم و طولانی حرف نمی‌زد. کوتاه سؤال می‌پرسید یا جواب می‌داد.

"این حرفا غیر از این که ناراحتیت رو بیشتر کنه فایده نداره. گذشته‌ها گذشته و برنمی‌گرده. باید به فکر آینده بود."

«گذشته و آینده» رو چند بار زیرلب تکرار کرد. برای فهم معانی یا برای تفکیک اتفاقات. دست‌هایش را روی پایش مشت کرد؛ اما سرش را حرکت نداد. چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

"گذشته دیگه گذشته یعنی این که مهم نیست من خانواده‌ای ندارم یا کجا بزرگ شدم. یعنی مهم نیست حرومزاده‌ام؟ چون همه‌ی اینا توی گذشته بوده و پس دیگه نباید مهم باشه. هوم؟ اما آینده...امم... یعنی کسی نمی‌پرسه خانواده‌ت کجاست؟ همه به تنهایی و مستقل بودنم احترام می‌ذارن؟ دیگه کسی نمیگه

اصل و نسبت به کی و کجا می‌رسه؟ نمیگن آه آه تو در حد خانواده‌ی ما نیستی و مناسب رفت و آمد و چه می‌دونم وارد شدن به جمع ما نیستی. اینا رو دیگه نمی‌شنوم؟"

سؤال می‌پرسید ولی منتظر جواب نبود. خودش خوب می‌دانست وضعیتش به چه صورت است. مرگ آرش نشان داده بود که نباید این‌ها را از یاد ببرد. گذشته‌اش هیچ‌گاه فراموش نمی‌شود. آینده‌اش هم در گرو این گذشته بود. کسی نمی‌گفت تقصیر تو نبوده که پدر و مادرت در تصادف کشته شده‌اند. تقصیر تو نبوده که چون برخلاف میل پدر و مادرشان ازدواج کرده بودند؛ هیچ‌کدام از آن‌ها حاضر به نگه‌داری بچه‌ای که می‌گفتند از ما نیست؛ نشدند. کسی برایش مهم نیست که همسایه، او را به بهزیستی سپرده است. مهم نیست شناسنامه داشته و نام پدر و مادرش مشخص و معلوم است.

مرگ آرش نشان داد که حرف با عمل فاصله دارد. ظاهر و باطن هم همین‌طور. فهمید که منصوره حق دارد که بخواهد دختری مثل سحر عروسش شود. شاید در نقش دختری که خواهرش حمایت می‌کند؛ خوب باشد اما برای عروس او شدن، مناسب



نیست. اصلاً بی خود می‌کند که فکر سلمان از مخیله‌اش بگذرد. امروز بعد از یک سال و اندی که از مرگ آرش گذشته، تازه فهمید جایگاهش کجاست. تازه فهمید که نباید از کسی انتظار داشته باشد. نه تا وقتی که به جای این که از خودت بپرسند، اول از خانواده‌ات می‌پرسند. همان‌طور که پدر معتاد داشتن، شانس ازدواج دختر را با همه‌ی زیبایی و کمال و تحصیلات پایین می‌آورد؛ پرورشگاهی بودن شانس دوستی و کار و همه چیز را در جامعه پایین می‌آورد. ازدواج که جای خود دارد.

سلمان طاقت نیاورد و دست روی دست‌های مشت شده‌اش گذاشت و کمی فشار داد.

نگاه ملیکا برگشت طرفش و بین صورتش و دست‌ها چرخید. دستش را کشید و زیربغلش جمع کرد. شانه‌ها را بالا آورد و دوباره به بیرون خیره شد.

"مرسی که می‌خواین دلداری بدید اما بهتره روی اصول تون پا نذارید."

"ملی جان"

لب‌هایش را جمع کرد و پووفی کشید. صدایش لحن التماس گرفت.

"تو رو خدا این دو نفر رو بذارید برای من بمونن. این کارا رو کنید دیگه باید قید مادر جون و خاله رو هم بزنم."

دستش را روی لب تا چانه و ریشش کشید. خودش هم دلش نمی‌خواست روی اصولش پا بگذارد اما حال ملیکا، بهمش می‌ریخت. دنبال راهی می‌گشت تا آرامش کند. عادت به ملیکای صبور و ساکت داشت. ملیکایی که هر چه سخت می‌گرفت و فشار می‌آورد؛ صبورانه تحمل می‌کرد. گوشه‌ی ذهنش مشغول تابش هم بود. با این صلابتی که ملیکا خواسته بود دخالت نکند؛ نمی‌دانست تکلیفش چیست. با حاجی حرف بزند یا نه؟ قصد نداشت دیگر باعث دل‌خوری و ناراحتی ملیکا شود. شاید باید صبر می‌کرد تا ببیند خودش چه تصمیمی می‌گرفت.

فعلاً با این اوضاع نگران ملیکا و وضعیت روحی‌اش بود.

"جای خاصی می‌خوای بریم؟ بهشت‌زهره...یا؟"

سرش را بالا انداخت. سلمان جوابش را منفی گرفت و مسیرش را به طرف خانه ادامه داد.

"می‌خوام تنها باشم. می‌خوام بخوابم. می‌خوام همه چیز رو فراموش کنم. می‌خوام بمیرم."

آتش به جان سلمان انداخت با جمله‌ی آخرش. با اخم نگاهش کرد شاید تأثیری بگذارد. ولی متوجه هم نشد. مجبور شد حرف بزند.

"شما که ضعیف نبودید؟ این حرف‌ها مال آدمای ضعیفه. آدمی می‌جنگه و تسلیم نمیشه. زمان روی یه حادثه نمی‌مونه. می‌گذره و تموم میشه. مطمئن باش هفته‌ی دیگه یا ماه بعد یا سال دیگه از این فکر تعجب می‌کنی."

لب‌های خشکش کمی کشیده شد. بیشتر نشان‌دهنده‌ی درد بود تا چیز دیگری.

"توی این شهری که هر طرفش رو نگاه می‌کنی شیطان نشسته و حکم می‌کنه و کسی از خدا و فرشته‌هاش خبری نداره؛ اوضاع همینه. نه ماه دیگه نه سال دیگه برای کسی مثل من فرقی

نمی‌کنه. بالاخره کسی پیدا میشه که به نظرش بیاد من حقی  
برای زندگی ندارم و ضربه‌ای بزنه."

چشم‌هایش را بست و زمزمه کرد.

"خدایا چقدر خسته‌م."

باقی راه هرچه سلمان نگاهش کرد، چشمش را باز نکرد. تنفس آرام و بالا و پایین شدن آهسته‌ی سینه‌اش نشان می‌داد که خواب است. روز بسیار طولانی و سختی بود. برای کسی که چهار روز را در بیمارستان و روی صندلی ناراحت خوابیده و بدون استراحت به دفتر سرگرد رفته، طبیعی بود که مغلوب خواب شود. شوک فهمیدن جریان تابش را هم باید اضافه می‌کرد. طوری مچاله شده بود که حس کرد باید سردش باشد. کولر را خاموش کرد. با سرعتی متوسط رانندگی کرد. عجله‌ای برای رسیدن نداشت.

همین که کنارش بود و عطرش فضای ماشین را پر کرده، برایش کافی بود. باید کاری می‌کرد. شاید لازم بود قبل از این که با خودش حرف بزند؛ منصوره را توجیه کند. از حرف‌هایش می‌شد فهمید که چقدر از پذیرفته شدن ناامید است.

جلوی برج ایستاد. آهسته صدایش کرد. با وسوسه‌ی دست زدن به صورتش مبارزه کرد. تکانی خورد و چشم‌هایش را باز کرد. سیخ نشست. بی‌نگاه تشکر کرد. وقتی خواست پیاده شود، مکشی کرد و گفت:

"نمی‌دونم چطور تشکر کنم. امروز خیلی به من لطف کردین که تنهام نداشتین. فقط خواستم بگم من روی مورد تابش تصمیم جدیه. انتظار دارم که شما دخالتی نکنید."

قبل از این که سلمان چیزی بگوید؛ خداحافظی کرد و رفت. منتظر نماند تا ببیند سلمان می‌ماند یا می‌رود. بدون این که به محبوبه سر بزند به خانه رفت و دوش گرفت. یک‌ساعتی را صرف نظافت کرد. استراحت کوتاه در ماشین حالش را بهتر کرده بود. دیگر مهم نبود که سلمان هست یا نه! او گفت که با بودنش مشکلی ندارد و خودش هم که اتمام حجت کرده که محبوبه را رها نمی‌کند. سحر هم اگر مشکل داشت، به خودش و نامزدش مربوط می‌شد.

مشکلش در حال حاضر تابش بود و نحوه‌ی برخورد با او.

## گنج عشق تو نهان شد در دل ویران ما می زند زان شعله دائم آتشی در جان ما

محبوبه متوجه بود که ملیکا مثل همیشه نیست. فکرش مشغول چیزی بود. شده بود مثل اوایلی که آمده بود. حرفی نمی زد. تا سؤالی پرسیده نمی شد؛ اظهار نظری نمی کرد. وقتی سلمان بود بیشتر سکوت می کرد. منصوره هم فهمیده بود. ملیکا پرحرف نبود ولی در جمع سه نفره با محبوبه و منصوره، ساکت نمی نشست. حرف می زد، شوخی می کرد و می خندید. نه مثل حالا که فقط لبخند کم جانی می زد و باز گره ابرویش در هم می رفت.

چند روز به خاطر محبوبه فقط یکی دو ساعت به شرکت می رفت و زود برمی گشت. اجازه نمی داد منصوره کاری کند. بیشترین کاری که منصوره می کرد کنار محبوبه نشستن و حرف زدن و سرگرم کردنش بود. گاهی هم کمکش می کرد دوش بگیرد. غروب که حاجی و سلمان پیدایشان می شد؛ لاک ملیکا هم

محکم‌تر و سخت‌تر می‌شد. خیلی زود هم به بهانه‌ای به خانه برمی‌گشت.

حاجی و بقیه این رفتار و سکوتش را به خبر سرگرد نسبت می‌دادند. تفسیر می‌کردند که ضربه از خودی خوردن سخت‌تر از غریبه است. سلمان مردد بود. قبول داشت که در دفتر سرگرد، شوک بدی وارد شد. اما چیزی جدا از این هم بود. چیزی که ملیکا را از او دور می‌کرد. دیواری کشیده و هر روز بلندتر و ضخیم‌ترش می‌کرد. هر لحظه منتظر بود خبری از جانب تابش بشنود یا ملیکا چیزی بگوید تا بفهمد که تصمیمش چه بوده است.

یکی دوبار هم فرصت گیر آورده و پرسیده بود.

"برای تابش تصمیمی گرفتی؟ به نظرم سریع‌تر اخراجش کنی بهتره. می‌خوای خودم کسی رو پیدا کنم؟"

جواب ملیکا در نهایت ادب و احترام منفی بود. یک «بهتره دخالت نکنی» محترمانه. ملیکا وقتی مطمئن شد که وجودش باعث ناراحتی و اختلاف بین این خانواده نیست؛ راحت‌تر رفت و

آمد می‌کرد. برای محبوبه و حاجی جانش را هم می‌داد. منصوره را مثل یک خاله‌ی واقعی دوست داشت. فقط متعجب بود که در این مدت حرفی از سحر نمی‌زند. فکر کرد شاید منتظر بهبود محبوبه هستند برای مراسم خواستگاری و بله‌بران. باید همین باشد. تیغ بر رگش می‌کشید با این افکار و به تماشای خونریزی‌اش می‌نشست. شاید مهر سلمان با خونریزی از تنش بیرون رود.

بعد از ده روز، اول وقت به شرکت رفت. محبوبه تقریباً سر پا شده و تخت را هم جمع کرده بود. با این حال صبح قبل از آمدن، غذای آماده را که صبح زود پخته بود؛ داد و تأکید کرد که دست به کاری نزنند.

حاجی خندان گفت:

"این زن ما رو این قدر لوس نکن. دیگه ما هر کار کنیم به چشمش نمیاد."

"دورتون بگردم. محبت شما کجا و من کجا؟ شما کافیه فقط بگی محبوب جان، تا مادر جون پر دربیاره."



حاجی سرش را تکان داد و «خدا کنه» را با دست‌هایی کشیده به سمت سقف، گفت و محبوبه پشت چشمی برای شوهرش نازک کرد. ملیکا خندید. کیف می‌کرد از رابطه‌ی این زن و شوهر. مردی که حاجی برای آبدارخانه معرفی کرده بود، زودتر آمده بود. همه‌جا را تمیز و به گلدان‌ها آب داه بود. سلام و علیکی کرد و به اتاقش رفت. این ده روز شرکت را از خانه اداره کرد.

سیستمش را روشن کرد تا طرح‌ها را چک کند. باید با تابش صحبت می‌کرد. شماره‌اش را گرفت. همین که صدای «بله فرمانده» گفتنش را شنید. خواست که سریع خودش را به شرکت برساند. در جواب «چی شده‌اش» گفت:

"چیزی نیست. درباره‌ی کار مواردی هست که باید روشن بشه." این‌طور که گفت زیاد از شرکت دور نبود. در اتاقش باز بود و صدای نغمه و دو کارمند دیگر را شنید. نغمه کیفش را گذاشت و جلوی در تقه‌ای زد و اعلام حضور کرد.

"نغمه جان. آقای تابش اومدن بفرست‌شون اتاق من."

گفت که در را هم ببندد. طرح‌های جدید را باز کرد و با دقت مشغول بررسی شد. باید ضمن تأیید، برآورد هزینه هم می‌کرد. کار با برنامه‌ها و نرم‌افزارهای جدید طراحی را هم یاد می‌گرفت. صدای تابش را که شنید، از برنامه خارج شد و در لب‌تاپ را بست. همان‌طور که انتظار داشت صدای در آمد. اجازه داد تابش وارد شود. مشخص بود که با لبخند سعی داشت استرس و عصبی بودنش را پنهان کند. احتمالاً حدس می‌زد که چه حرفی زده می‌شود. با دست به مبل روبروی میز اشاره کرد.

"بفرمایید بنشینید. چای می‌خورید؟"

سرش را به جواب مثبت تکان داد. در فاصله‌ای که ملیکا چای سفارش داد و آقای محمدی روی میز گذاشت و بیرون رفت؛ هر دو سکوت کرده بودند. دست‌هایش را روی میز قلاب کرد و از کار پرسید. تابش هم کوتاه جواب داد. موکت‌ها نصب شدند. و مشتری از رنگ‌ها راضی بود. ملیکا سرش را بالا و پایین کرد. کمی از چایش نوشید. هیجان‌زده اما صورتش را بی‌حس با اخمی که بیشتر برای جدیت بین دو ابرویش بود؛ نگه داشت. توی دلش از خدا کمک گرفت و شروع کرد.

"امروز گفتم بیابین این جا تا باهاتون رو در رو و بی تعارف صحبت کنم. با سلمان خان صحبت کردم. در جریان اتفاقی که باعث قطع هم کاری تون با شرکت شون شد؛ هستم. نمی خوام درباره ی اون اتفاق حرفی بزنم. اما برام مهمه که مشابه اون اتفاق این جا نیفته. متوجه که هستین؟"

صورت خوش روی تابش تغییر کرد. از خشم و عصبانیت صورتش قرمز شد. چنگی به موهایش زد. لبش را کمی کج کرد و پوزخندی را شکل داد.

"سعید یه زری زد و سلمان خان هم باورش شد. اون برومند که خودش این کاره بود هم برای وجهه ی خودش ادا درآورد. شما نگران چی هستی؟ باز خوبه حاجی گوشش به این حرفا بدهکار نیس."

صبر کرد تا حرف های تابش تمام شود. تغییری در وضعش نداد. دست هایش را بیشتر به هم فشار داد تا لرزشش به چشم نیاید.

"من حرفی از خان لو ندم. از چیزی گفتم که سلمان خان با چشم خودش دیده؛ ایشونو که قبول دارید؟ در ضمن....."

"سلمان توی اتاق بود. وقتی اومد بیرون که سعید سروصدا راه انداخت."

حجم بزرگی از هوا را به ریه‌اش رساند. لبی به فنجانش زد تا گرمی چای صدایش را رساتر کند.

"اگه قراره من بگم شما رد کنی که بهتره حرف نزنیم. هوم؟ من اگه میگم سلمان خان چون اعتماد دارم که حرف ناحق نمی‌زنه. متأسفانه خودش همون موقع داشته دوربینا رو چک می‌کرده و دیده. این که برومند از روی ظاهرش قضاوت بشه هم درست نیست. حاجی هم اگه از این جریان خبر داشت که مطمئن باشید، شما الان این‌جا نبودید. پس بهتره به جای دفاع و مقصر جلوه دادن دیگران، راست و حسینی حرف بزنیم. هوم؟ بهتر نیست؟"

به نظر می‌آمد که تابش باورش نشد که سلمان خودش شاهد بوده است. اما باور کرد که حاجی بی‌خبر بوده است. ملیکا از فرصت استفاده کرد و ادامه داد.

"اجازه ندادم که سلمان خان فعلاً چیزی به حاجی بگه. ازتون می‌خوام که شوخی و صمیمیت رو بذارین برای بیرون. نمی‌خوام صحنه‌ای مثل اون روز، با نغمه رو ببینم. اگه فکر می‌کنید براتون مقدور نیست، همین جا راهمون رو جدا کنیم."

فکش منقبض شد و چانه‌اش را بالا کشید. به کارش علاقه داشت. خوب می‌دانست که حاجی و سلمان وقتی پشت کسی باشند یعنی چه. سرش را تکان داد و گفت:

"هر طور شما دستور بدید فرمانده."

ملیکا هم لبخند محوی زد و جواب داد.

"خوبه! چایتون سرد نشه. امروز کجا باید برید؟"

تابش جواب داد و چایش را نوشید و به دنبال کارش رفت. ملیکا امیدوار بود که همین صحبت برای جلوگیری از مشکل، کافی باشد. در نظر داشت که به موقع تذکری هم به نغمه بدهد. تا عصر سرش را با کار گرم کرد. دو سه بار هم با محبوبه حرف زد و از خوب بودنش مطمئن شد.

احساس خستگی می‌کرد. بیشتر از این که جسمش خسته باشد، روحش خموده و کم‌توان شده بود. حوصله‌ی هیچ‌چیز را نداشت. احساس بی‌هودگی ره‌ایش نمی‌کرد. همه‌ی فکرش این شده بود که نتیجه‌ی این همه تلاش چیست؟ هرچه هم در عرصه‌ی کار موفق باشد؛ وقتی تنه‌است و در زندگی شخصی‌اش آینده‌ای برای خودش متصور نیست؛ چه فایده دارد.

گاهی به خود امیدواری می‌داد که مرکز که راه بیافتد، خودش را وقف بچه‌ها کند. بچه‌هایی که خواهان محبت هستند و پس زدن را بلد نیستند. به مستأجرش اعلام کرده بود که خانه را می‌خواهد. منتظر بود خانه خالی شود تا بازسازی را شروع کند. آینده‌اش را در آن خانه و کنار بچه‌های بی‌سرپرست مثل خودش و آرش می‌دید. باید آرزوی داشتن بچه‌ای از پوست و خون خودش و داشتن خانواده را به گور می‌برد. مطمئن بود که این بار بعد از سلمان در قلبش را مهر و موم کرده و کسی را راه نمی‌دهد. تمرین سوختن از دوری و ساختن بدون عشق را شروع کرده بود. چنان سلمان را نادیده می‌گرفت که انگار حضور ندارد.

حضورش را در حدی که یک لیوان چای یا یک بشقاب بیشتر روی میز بگذارد؛ به خود یادآوری می‌کرد.

دور سلمان خط قرمزی به کلفتی طناب دار کشیده بود. هر لحظه این طناب را برای خودش تنگ‌تر می‌کرد. سعی‌اش این بود که محبوبه و منصوره را از دست ندهد. خودش خوب می‌دانست از دست دادن‌شان باعث فروپاشی روحی‌اش می‌شود.

تصمیم گرفت برای اولین بار در عمرش با یک روان‌شناس مشورت کند. شاید این کار را باید بعد از مرگ آرش انجام می‌داد. این روحیه که سریع فردی را جایگزین نفر قبل کند؛ سبک و سیاقی بود که در پرورشگاه معمول بود. این خاله می‌رفت و خاله‌ی جدیدی می‌آمد که باید با او زود خو می‌گرفتند. حال فکر می‌کرد با همین روحیه سریع جذب سلمان شده و او را جایگزین آرش کرده است. نمی‌توانست منکر این شود که قلبش مملو از عشق سلمان است. اما باید با راه‌کاری درست و اصولی از این بحران رد می‌شد. وقتی مطمئن بود که سلمان برایش قابل دسترس نیست؛ پس باید مجهز می‌شد تا کم‌ترین آسیب را ببیند.

آهی کشید و افکار بی سامانش را جمع کرد. باید قبل از خانه رفتن، خرید می کرد. یخچال و فریزرش خالی و فرصت نکرده بود خرید کند. سفارشات لازم را به آقای محمدی کرد و از شرکت بیرون آمد. نزدیک ترین فروشگاه بزرگ به خانه، مقصدش بود. در حین رانندگی اجناس مورد نیازش را لیست و صدایش را ضبط کرد.

به محبوبه هم زنگ زد و لیستی هم از او گرفت. خریدش نزدیک به دو ساعت زمان برد. عادتش بود که با دقت برندها و مارک های مختلف را برای هر جنس بررسی می کرد. تاریخ انقضا و تولیدش را چک و بعد به سبدش اضافه می کرد. کیسه های خرید زیاد و سنگین بودند.

باز ناامیدی بالا زد و با عصبانیت وقتی در ماشین نشست؛ به خودش بد و بیراه گفت. که برای چه این همه خرید کرده است. به امید کی غذا درست کند. به خودش لعنت فرستاد و توبیخ کرد که «کوفت بخوری. خب یه تیکه نون هم سیرت می کنه. این همه رو می خوای چی کار؟»



پووفی کرد و به طرف خانه رفت. یادش آمد که قبلاً یکی از چیزهایی که حالش را خوب می‌کرد همین خرید مایحتاج بود. چقدر با علاقه و با حوصله خرید را انجام می‌داد و با دقت بسته‌بندی می‌کرد.

در شکل‌ها و اندازه‌های مساوی. برچسب می‌زد و مرتب می‌چید. یادش بود که همیشه نظم و چیدمان یخچال و فریزرش باعث غبطه‌ی دوستانش می‌شد.

از کلمه‌ی «دوستان» پوزخندی روی لبش آمد. زیر لب زمزمه کرد.

"دلت خوشه! توی عمرت دوستی نداشتی. همین دو سه نفر هم به واسطه‌ی آرش دور و برت بودن که اونا هم تو زرد از آب در اومدن. توی بی‌کس و کار رو چه به دوستی و رفیق داشتن."

خودآزاری کارش شده بود. خودش را سرزنش و کوچک کردن؛ هم باعث بغضش می‌شد هم این که حرصش را بالا می‌آورد. وسایل را کم‌کم به آسانسور پارکینگ منتقل و خودش را هم گوشه‌ای جا داد. کیسه‌های خرید محبوبه را جدا کرد. یکی از

کیسه‌ها را جلوی در آسانسور گذاشت که بسته نشود. زنگ را زد و برگشت کیسه‌ها را آورد. در را سلمان باز کرد. اخمش بیشتر شد. سلام آرامی کرد. دست سلمان که به طرف کیسه‌ها آمد، روی زمین گذاشت؛ مبادا دستش برخوردی داشته باشد. خیلی سریع با گفتن «خداحافظ» به طرف آسانسور رفت. سلمان صدایش کرد. «ملیکاخانوم»

چرخید ولی نزدیک نشد. منتظر نگاهش کرد.

"با تابش حرف زدی؟ تصمیمی گرفتی؟"

سرش را تکان مختصری داد. خواست کوتاه جواب دهد که گوشی‌اش زنگ خورد. اسم مهربان روی صفحه بود. پوزخندی زد. منتظر تماسش بود. گوشی را نشان سلمان داد و گفت:

"ببخشید باید جواب بدم."

گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشت. خم شد کیسه را به داخل کابین کشاند و جواب داد.

"جانم مینوش!"

سلمان نگاهش می‌کرد. دید چشمانش را لحظه‌ای بست و باز کرد. صدایش از در نیمه باز آسانسور آمد که گفت:

"آره خبر دارم"

**دل بی رخ خوب تو، سر خویش ندارد**

**جان طاقت هجر تو، از این بیش ندارد**

بدون حرف به حرف‌های مهربانوش گوش می‌داد. پراکنده‌گویی‌هایی که حوصله‌ی شنیدن‌شان را نداشت. اما ضمن این که وسایل را جابه‌جا می‌کرد و در کابینت‌ها و یخچال جا می‌داد؛ «هومی» هم می‌کرد تا نشان دهد گوشش با او است. مهربانوش گاهی بین حرف‌هایش فین‌فین می‌کرد. معلوم بود که از حرف‌های خودش، ناراحت شده و اشکش در آمده است. این سمت، ملیکا اشکی برای ریختن نداشت. حتا بغض هم نکرد.

تکه‌های مرغ را در سینک ریخت. آب را باز کرد. مهربانوش حرفش را قطع کرد و گفت:

"ملی چی کار می‌کنی؟ حالت خوبه؟"

همان‌طور گوش‌ی را بین شانه و سرش نگه داشته بود؛ جواب داد.

"اهوم...خوبم. خرید کردم دارم مرغا رو می شورم. چرا؟... داشتی از بیتا می گفتی."

شیر آب را بست. مهنوش حرفهایش را تکرار می کرد. بیشتر از این تحمل شنیدن حرفهای تکراری و دل سوزی های بی فایده را نداشت. با دستمال دستش را خشک کرد و گوشی را از شانه برداشت و گفت:

"از بیتا بیشتر از این انتظاری نمی ره. ول کن این حرفا رو...امیر خوبه؟"

شروع کرد از بچه و کارهایش و چه کرد و چه نکرد گفت؛ حرفش را قطع کرد.

"مینوشی ببخش در می زنی. بعد خودم زنگ می زنم."

تندتند خداحافظی کرد و گوشی را روی کانتیر جزیره انداخت. نمی دانست چطور تا یک سال پیش، ساعتها با مهنوش صحبت می کرده است. دستهایش مرغها را بسته بندی می کرد اما مغزش تصاویر آن روز در دفتر سرگرد را ورق می زد. سرگرد از فیلم دوربین همسایه می گفت. چند ماه بود که از سفر برگشته

و از جریان خبر نداشت. ضمن این که از شانس دوربین، هارد دیسکی با حافظه‌ی بالا داشت. دوربین با حرکت فعال می‌شد و ضبط می‌کرد. بعد از این همه مدت سرگرد سراغش رفته و توانسته فیلم را بگیرد. خلاصه‌اش این بود که مه و خورشید و فلک در کار بودند تا مدرکی به این مهمی به دست سرگرد برسد. خود سرگرد هم انتظارش را نداشت.

فیلم روز و ساعت قتل از بین تصاویر ضبط شده، جدا و آماده‌ی نمایش بود. تصویر از آن‌جا شروع شد که ماشینی وارد کوچه‌ی خلوت شد. ماشینی آشنا که دو سرنشین داشت. ماشینی که عید پارسال، دو سه ماه قبل از کشته شدن آرش، شماره‌اش را حفظ کرد تا در شلوغی جاده گمش نکند. مردی درشت هیکل پیاده شد و در خانه را راحت باز کرد. دسته کلید را رو به راننده، تکان داد و داخل شد. ملیکا داوری را با لبخند شرورانه‌اش شناخت. راننده دستش را روی صندلی کنارش گذاشت و دنده عقب آمد. نزدیک‌ترین جا به دوربین که رسید؛ سرگرد فیلم را نگه داشت. چهره‌ی حمید واضح روی صفحه‌ی مانیتور نقش بست. مثل

همان روز، قلبش تیر کشید. دردی تیز و فلج کننده، درست زیر سینه چپ و انتشارش تا پشت کتفش.

درمانده به سرگرد نگاه کرده بود. حمید چرا؟ قدمت دوستی‌اش با آرش تقریباً بیشتر از بقیه بود. از لحاظ مالی هم کم از آرش نداشت. چرا باید کلید خانه را به داوری بدهد. ربطش با داوری چه بود؟ اگر حرف‌های داوری که می‌گفت؛ وعده‌ی خرید خانه و گرفتن رضایت را داده‌اند، درست باشد؛ انگیزه و هدف حمید از این وعده و وعید و به قتل رساندن آرش چه می‌توانست باشد.

حالا مهربان‌ها را تکرار می‌کرد. انگیزه‌ی حمید چه بود؟ طوری از اطرافیانش ضربه خورده که هر لحظه منتظر بود کسی بیاید و بگوید که احمد هم خیانتی کرده یا در این قتل سهمی داشته است. شاید برای همین بود که کم‌تر می‌توانست مهربان‌ها را تحمل کند. فایده‌ی زندگی چه بود وقتی نتوانی به دوستی اطمینان کنی. فایده‌اش چه بود که مجبور باشی با چشم باز بخوابی مبادا کسی خنجر را تا دسته در کمرت فرو کند یا بدتر از آن، قمه‌ی سنگین را نه یک‌بار و دوبار، چندین بار بر سرت

بکوبد. آن هم وقتی که لحظه‌ای چشم بسته‌ای در حریم خانه و اتاق خوابت.

وقتی سهراب را گرفتند؛ حالش بد شد. محتاج سرم و درمان. اما برای حمید، پوستش کلفت شد. حمید تنها در حق آرش خیانت نکرد. بلکه با گفتن اسم و آدرس سهراب به جای خودش، به او هم ظلم کرد. حتا ملاحظه‌ی فامیل بودنش را هم نکرد.

مهرنوش می‌گفت که بیتا با بی‌خیالی گفته است اگر جرم حمید ثابت شود؛ طلاق می‌گیرد و از ایران می‌رود. لبش کمی کج شد. زن و شوهر لنگه‌ی هم بودند. بی‌چشم و رو و حریص و بی‌وفا. او هم منتظر بود اعتراف حمید را بشنود. منتظر بود علت و انگیزه‌ی انجام چنین کاری را بفهمد.

سرگرد از اعترافات اولیه گفته بودی اما درست و دقیق چیزی از انگیزه و چرایی انجام کار نگفت. ملیکا زمانی فکر می‌کرد که دیگر مهم نیست که دلیل چه بوده و زمانی بی‌تاب دانستن می‌شد. به کدامین گناه کشته شدی؟ سؤالی بود که هربار به آرش فکر می‌کرد؛ در ذهنش نقش می‌بست.

کارش که در آشپزخانه تمام شد؛ فقط دوش گرفت و خوابید. کم غذا خوردن و وعده‌ای را حذف کردن، این روزها باعث لاغری‌اش شده بود. محبوبه هم هنوز سر پا نشده بود که مثل قبلاً مواظبش باشد.

مدتی که از دست‌گیری حمید می‌گذشت؛ شب‌ها کابوس می‌دید. بیدار می‌شد و تا ساعتی بعد خوابش نمی‌برد. به محض چشم بستن، کابوسی دیگر و با هول و ولا بیدار شدن و دوباره بی‌خوابی و فکرهای آزار دهنده. گاهی آرش و گاهی سلمان. طوری شده بود که برای فکر نکردن به سلمان، به جزئیات اعترافات داوری و اطلاعات سرگرد درباره‌ی حمید و مرور رفتارهای حمید و بیتا بعد از مرگ آرش، فکر می‌کرد. تا جایی که از شدت سردرد مجبور می‌شد مسکنی قوی بخورد.

با سر درد به شرکت رفت. هرچه بود کار کردن بهتر از بی‌کاری و در خانه ماندن بود. حداقل نفعش این بود که چند ساعتی به چیزی فکر نمی‌کرد. در فرصتی مناسب نغمه را خواسته بود و برای رفتارش تذکر داده بود. توجهی به سرخ شدن نغمه نکرده



و کامل و واضح خواسته‌اش را توضیح داده بود. برای توجیه کردنش، رفتارش با تابش را مثال زده بود.

تابش جز در مواردی که باید طرح را می‌دید و با طراح و ملیکا جلسه داشت، به شرکت نمی‌آمد. وقت حضورش هم ملیکا متوجه جدیت و شوخی نکردنش شده و از این جهت راضی بود.

گوشی موبایلش نام حاجی را نشان داد. تماس را وصل کرد و با «جانم آقاجون» جواب داد.

صدای گرم و مهربان حاجی در گوشش نشست.

"جانت بی‌بلا بابا! وقت داری صحبت کنی؟"

تعارف کرد که همیشه برای او وقت دارد. مگر می‌شد برای کسی که پدر را برایش معنی کرده، وقت نداشته باشد. حاجی هم با تعارف جواب داد و گفت:

"یه پروژه‌اس توی شمال، می‌تونی با شرکت ما همکاری کنی؟"

قلبش تند زد. زبان نفهمی بود که حرف حالی‌اش نمی‌شد. شرکت ما که حاجی گفت فوری به سلمان ربطش داد. یکی به سر قلبش کوبید و خفه‌اش کرد.

"باید چه کار کنیم؟ آقاسلمان خبر داره؟"

حاجی خندید. صدای پچپچی هم آمد. شک کرد نکند حاجی تنها نباشد. با شک پرسید:

"آقاجون! صدای من پخش میشه؟ کسی پیش تونه؟"

حاجی خنده‌اش را با سرفه تمام کرد. صدای نفس گرفتنش در گوشی پیچید.

"آره بابا جان! سلمان این جاست. می‌گفت تو قبول نمی‌کنی با ما کار کنی. منم گفتم دخترم به من جواب رد نمی‌ده. حالا چی میگی بابا؟"

حاجی دست و بالش را که بست هیچ، دهانش را هم گل گرفته و ازش جواب می‌خواست. نفسی گرفت و سعی کرد خونسرد و حرفه‌ای رفتار کند.

"این جا هم برای شماست و اختیاردار هستید. پروژه چی هست؟ طراح‌های ما کارشون خوبه، میگم بهترین کارشون رو ارائه بدن." کمی سکوت و بعد حاجی قبل از این که حرفش را بزند؛ «لاالله‌الاله» زمزمه کرد و گفت:

"نه بابا. من طرح و کار خودتو می خوام. یه مجتمع است که هم بازسازی داخلی رو باید انجام بدیم و هم فضا سازی بیرون محوطه. از صفر تا صدشو می خوام با نظر تو باشه."

حاجی چاره‌ای برایش نگذاشت. دستش را زیر شالش برد و موهایش را چنگ زد. حدس می‌زد که سلمان، حاجی را تحت فشار گذاشته است؛ دلیلش را اما نمی‌فهمید. هرچه او دوری می‌کرد؛ سلمان گام بلندتری برمی‌داشت. با صدای آهسته‌ای اعلام کرد که می‌پذیرد. آهی کشید و پرسید.

"کی میشه محل رو دید و چقدر زمان داریم؟"

باز صدای پچ‌پچ آمد. حرصش درآمد. مثل همیشه با عصبانیت، زبانش هم باز شد؛ گفت:

"شاید بهتر باشه خود آقاسلمان زحمت بکشن و توضیح بدن. این قایم موشک بازیا چیه؟"

صدای خنده‌ی بلند حاجی فقط کمی از عصبانیتش را کم کرد. اما سلمان حرفی نزد. خنده‌ی حاجی که تمام شد؛ گفت:

"وقت رو خالی کن بابا، فردا، پس فردا برید ببینید محلش رو. سلمان خودش هست و باهات هم کاری می‌کنه. دیگه مجبوری تحملش کنی."

"هرچی شما بگید."

تماس را قطع کرد. دو دستش را به دو طرف سرش فشار داد. انگار روزگار هم با او سر لج آمده بود. از رفتار سلمان سر در نمی‌آورد. یا باید به چشمش شک می‌کرد و قرار گذاشتنش با سحر یا به این برنامه چیدن و تلاش برای نزدیک شدن. مدتی بود که محبوبه جلوی حتما اسم سلمان را هم نمی‌آورد.

ملیکا هم پای این گذاشت که چون سحر انتخاب سلمان شده، پا پس کشیده و سکوت کرده است. ملیکا راضی بود. دردش کم‌تر بود وقتی مدام از او نمی‌شنید. حالا با این پروژه چه می‌کرد. کم پیش می‌آمد که صفر تا صد کاری را خود سلمان به عهده بگیرد. طرح‌ها را چک می‌کرد. گاهی هم در اجرا به جای درخشش کار را به عهده می‌گرفت. کاملاً مشخص بود که عمدی در کار است. حدس می‌زد خواست خود سلمان باشد. جان حرص خوردن نداشت. تصمیم گرفت که بی‌رودر بایستی با سلمان حرف بزند.

یک لحظه فکر کرد که سلمان همه چیز را انکار کند. مثلاً بگوید «ملیکا خانوم توهم زدید. من به خاطر خاله این کار رو کردم.» یا بگوید «خانم من نامزد دارم این حرف‌ها چیه؟» وای اگر این‌طور می‌شد که دیگر آبرویی برایش نمی‌ماند.

بغزش را فرو داد. مثل این که ناچار بود خودش را در کوچهی مشهور مشغول کند و به روی خودش هم نیاورد. انگار که اتفاق خاصی نیفتاده و هیچ حسی هم این وسط نیست. مطمئن بود اگر سلمان هم این پیشنهاد را می‌داد؛ روی رد کردنش را نداشت. شاید از لحن و کلماتش می‌شد فهمید که قصدش فقط کار است یا منظور دیگری هم دارد. ملیکای سخت‌گیر درونش مسخره کرد.

"نه این که تو خیلی آدم شناسی! خیلی بلدی؟!"

آه کشید. اعتراف کرد که نه آدم شناس است و نه سر درمی‌آورد. اگر این‌طور بود که از دوستانش ضربه نمی‌خورد. اعتماد کردن در عین سادگی. نمی‌دانست اگر حاجی و محبوبه آدم‌های درستی نبودند؛ عاقبتش چه می‌شد.

برنامه‌ی دو سه روز آینده‌اش را نگاه کرد. تحویل و اجرای پروژه نداشتند. دو سفارش بود که باید طراح‌ها کار می‌کردند و به مشتری ارائه می‌دادند. پس می‌توانست بی‌دغدغه به شمال برود. باید از حاجی می‌پرسید کدام استان شمالی است. قبل از رفتن لازم بود، اطلاعاتی را به دست می‌آورد.

صدای زنگ موبایلش و این بار اسم سرگرد، باعث شد لرز به تنش بنشیند. گوشی را با صدای لرزانی جواب داد. دعا کرد که خبر بد دیگری نباشد. سرگرد خونسرد و عادی احوال خودش و حاجی و سلمان را پرسید. ملیکا هم با دو سه کلمه‌ی «خوبم و خوبن» جواب داد.

رویش را داشت که تذکر می‌داد که اصل مطلب را بگویند. یا این که بپرسد که حمید اعتراف کرده یا نه؟ با گفتن «غرض از مزاحمت» سرگرد، گوشش را تیز کرد. «خواهش می‌کنمش» بی‌جان و بی‌رمق بود.

سعی کرد از بین جملات سرگرد، کلماتی قابل فهم پیدا کند. صحبت از مدارکی کرد که باید آرشیو جایی پنهان کرده باشد. مدارکی که حمید مطمئن بود، هست.

ذهنش مثل یک پردازشگر به کار افتاد. مدارکی که راجع به کار آرش بود را ورق زد و مرور کرد. چیزی که مهم باشد به نظرش نرسید. همین را هم به مرد گفت:

"فکر نمی‌کنم مدارکی که می‌گید رو دیده باشم. آرش چیزی رو خونه نمی‌آورد."

"خانم درست فکر کنید. این مدارک خیلی مهمه. هم دلیل قتله هم می‌تونه یه سری آدم مهم رو متهم کنه."

### به غم‌انگیزترین لحظه‌ی پاییز قسم

### که نشد با غم عشقت به توافق برسم

روبروی حاجی نشسته بود و روی میز وسط، پر بود از کاغذ و پاکت و پوشه‌های پلاستیکی و مقوایی. تمام کاغذها و مدارکی که در دفتر آرش و گاوصندوق خانه بود را چک کرده و حالا هم برای حاجی آورده بود. تا جایی که خودش سر در می‌آورد، چیزی که سرگرد حرفش را زد؛ در میان این کاغذها نبود. قراردادهای نقشه‌کشی و دست‌مزد و تحویل کار و نسخه‌ای از نقشه‌ی اولیه و نسخه‌ای که آرش کشیده و تفکیک کرده بود.

دوباره دیدن‌شان، یاد آرش را زنده می‌کرد. دیر آمدن و خسته بودنش؛ مسافرت رفتن و نبودنش؛ اشک به چشم ملیکا می‌آورد. به جایی رسیده بود که آرزو می‌کرد، ای کاش حاجی به جایی معرفی‌اش نمی‌کرد. همین را بعد از بررسی بی‌نتیجه‌ی کاغذها با بغض گفت. حاجی سری به دو طرف انداخت و مثل همیشه ذکری گفت.

"باباجان! این چه فکراییی که می‌کنی؟ من کاره‌ای نبودم. من فقط معرفی کردم. این کار خوب خودش و پشت‌کارش بود که کمک کرد. مثل الانِ تو. من یکی دونفر رو معرفی کردم. وقتی کارت خوبه، خب اونا هم به دوستان دیگه توصیه می‌کنن."

خم شد و کاغذی را برداشت و نگاه کرد و ادامه داد.

"این چیزی که سرگرد ازش حرف می‌زنه، باید این‌قدر مهم باشه که آرش توی خونه یا محل کار نگهش نداره. شاید داده دست کسی؟! مثلاً احمد."

چون خودش دیدی متفاوت به دوست پیدا کرده بود؛ چینی به بینی از روی نارضایتی انداخت. اما یادش آمد که قبل از این



جریان، خودش هم به احمد و حمید مثل یک برادر و خانواده نگاه می‌کرد. حمید از همین اعتماد و نزدیکی استفاده کرده بود که توانست راحت به کلیدهای آرش دسترسی داشته باشد.

یادش آمد که یکی دو بار دیده بود، حمید از اتاق خواب‌شان درآمد و تلفنش را نشان داده که برای صحبت به آنجا رفته است. چه ساده‌لوحانه همه چیز را باور می‌کردند. شانهاش را کمی بالا داد.

"نمی‌دونم آقا جون. اگه چیزی پیش احمد بود؛ به نظرتون نباید تا حالا به من می‌گفت؟! حداقل اشاره‌ای می‌کرد."

حاجی هم متفکرانه سر تکان داد و تأیید کرد. شروع کرد به جمع کردن کاغذها و مرتب چیدن در پاکت‌ها و پوشه‌ها، نمی‌دانست نگهداری این‌ها لازم است یا نه؛ اما ترجیح داد مرتب نگاه‌شان دارد؛ شاید روزی به کار بیایند. خسته همه را روی هم چید و در بغل گرفت و ایستاد و گفت:

"من که عقم دیگه قد نمی‌ده. خیلی خسته‌م. فقط اگه میشه این سفر شمال رو فعلاً عقب بندازیم تا تکلیف این مشخص بشه. من این‌طور تمرکز ندارم."

حاجی به پایش بلند شد و همراهش تا در رفت.

"باشه بابا خودتو اذیت نکن. به سلمان میگم صبر کنه."

حوصله نداشت بپرسد این اصرار برای با هم کار کردن از کجا می‌آید. دلیلش چیست؟ افکارش بین کار شرکت و درخواست سرگرد و احساساتش درگیر بود. مثل پارچه‌ی پوسیده‌ای که از هر طرف کشیده شود.

وقتی در تخت برای ذره‌ای خواب، با خودش و ذهنش در جنگ بود؛ جرقه‌ای ذهنش را روشن کرد. مثل منوری که در منطقه‌ی جنگی می‌زنند و مواضع دشمن را روشن می‌کند. برای لحظه‌ای فضای مغزش روشن شد. ارتباطی بین صحنه‌هایی از یاد رفته و درخواست سرگرد.

فعالیت مغزش دوبرابر شد. خواب فرار کرد و تا سپیده‌ی صبح پیدایش نشد. زودتر از همیشه از تخت بیرون آمد. دوش گرفت

و قهوه‌ای خورد تا بتواند سر پا بماند. به محض این که ساعت به عددی رسید که می‌دانست حاجی بیدار است؛ حاضر و آماده از خانه خارج و به سراغش رفت.

حاجی بی‌سؤال در را باز کرد و با گفتن «بیا تو بابا تا من صبونه بخورم.» نشان داد که آماده‌ی کمک و هم‌کاری است. بدش نمی‌آمد لقمه‌ای بخورد. خودش حوصله‌ی نان گرم کردن و میز چیدن نداشت. مطمئن بود که میز را محبوبه، پر و پیمان چیده است. حدسش درست بود. محبوبه هم این روزها کمی لاغر شده اما سر حال مشغول ریختن چای بود. لیوان‌ها را روی میز گذاشت و با خوش‌رویی گفت:

"بیا مادر که به موقع اومدی. عسل گذاشتم که حتماً بخوری. سیرم و نمی‌تونم هم نداریم."

کیفش را روی کانتر گذاشت و قبل از نشستن، صورت محبوبه را بوسید و قربان صدقه‌اش رفت.

لیوان چای را برداشت و مزه کرد. محبوبه لقمه‌ای آماده کرد و به دستش داد.

"بگیر بخور. میگم عسل بخور، چای تلخ می‌ذاره دهنش."  
لبخند عمیقی به غرغر زن زد و لقمه را در دهان گذاشت. حاجی گفت:

"خب بابا به نتیجه‌ای رسیدی که اول صبح شال و کلاه کردی؟!"

سرش را بالا و پایین انداخت و دهانش را خالی کرد.  
"یادم اومد که آرش با کسی به اسم تهامی بحث می‌کرد. دقیق نمی‌دونم اما بحث سر چندین هکتار زمین بود. چیزی بود که آرش زیربارش نرفت. آخرین بار یادمه که آرش بهش گفت هر غلطی دلت می‌خواد بکن."

یک لنگه ابروی سیاه و سفید حاجی بالا رفت. چشم‌ها باریک شد.

"یعنی تهدیدش کرد؟"

"نمی‌دونم. معمولاً آرش عصبانی نمی‌شد. اون روز خیلی عصبانی بود. اما به من چیزی نگفت."

محبوبه آهسته «خدا رحمتش کنه» را زمزمه کرد. حاجی هم تکرار کرد و گفت:

"فعلاً که حمید و اون مرده، داوری متهم هستن. مهم اون مدرکیه که سرگرد دنبالشه."

دو دستش دور لیوانش حلقه شد. اشک مردمک‌ها را شفاف کرد. شانه بالا انداخت و گفت:

"آخرین جایی که به ذهنم می‌رسه صندوق امانات بانکه."  
"اصلاً فراموشش کرده بودم. راست میگی! اگه مدرکی باشه همون جاست."

خودش هم یک‌بار صندوق را باز کرده بود. درست هم ندیده بود که غیر از دلار و سکه چه چیزهایی هست. منتظر نشست تا حاجی لباسش را عوض کند. کمک محبوبه میز را جمع کرد. لیوان‌های چای را پر کرد و وسط میز گذاشت. حاجی بعد از صبحانه، چای می‌خورد. حاجی آمد و پشت میز نشست.  
"باباجان! منم پیام باهات؟"

"آره آقاجون اگه زحمتی نیست. من واقعاً نمی‌دونم دنبال چی باید بگردم."

قند را در چای نم‌دار کرد و در دهان انداخت. بالا و پایین شدن سرش جواب مثبتی بود که به ملیکا داد.

همان‌طور که حدس زده بود، مدارک موجود در صندوق، نشان از یک زمین‌خواری گسترده از سازمان منابع طبیعی داشت. ملیکا که متوجه نشد اما حاجی مطمئن بود که آرش برای همین مدارک کشته شده است.

مدارک را به دست سرگرد رساندند. سرگرد هم حدس می‌زد درست باشند و برای اطمینان بیشتر گفت باید کارشناسان بررسی کنند. با توضیحات حاجی و سرگرد تازه متوجه شد که زمین‌خواری چیست و چطور آرش را گرفتار کرده است.

وقتی کارشان تمام شد نزدیک به ساعت چهار عصر بود. با نظر حاجی برای برگشتن به خانه موافق بود. مغزش پر از اطلاعات جدید بود. حرف‌هایی که شاید آرش باید برایش می‌گفت. همیشه دلش می‌خواست از کار آرش بداند. برایش جالب بود. آرش اما

میلی به این کار نداشت. گاهی فقط می‌گفت روز سختی داشته است. درک سختی هم گاهی سخت بود. از این که آرش مثل عروسک چینی باهاش رفتار کرده و از هر چیزی مربوط به کار و مشکلات دور نگهش داشته؛ ناراحت بود.

وقتی با چنین باند قدرتمندی در افتاد، باید به ملیکا هشدار می‌داد و خودش هم بیشتر مراقب اطرافیانش می‌بود.

از این که آرش ذره‌ای حسابش نکرد و یا به بهانه‌ی اذیت نشدنش از همه چیز دور نگهش داشته؛ کلافه و عصبی بود. خودخوری می‌کرد و لپش را از داخل می‌جوید. آن قدر جدار داخلی لپ را بین دندان‌هایش برد و آورد تا مزه‌ی خون را حس کرد. دستمالی را در دهان کرد و روی موضع گذاشت. دستمال خونی و خیس شد. مچاله‌اش کرد و توی مشتش نگه داشت.

حاجی در حین رانندگی نیم‌نگاهی کرد. متوجه دستمال خونی و مشت گره خورده‌اش شد. نفسی گرفت و با ملایمت گفت:

"بابا از دست آرش عصبانی نباش. اگه می‌دونست این آخر و عاقبتش میشه که یه کسی رو در جریان می‌ذاشت. به عقل

خودش همین که نقشه‌ها رو بهشون نداده و باهاشون راه نیومده، کافیه."

عصبانی بود و همین باعث می‌شد که نتواند آرام باشد و چیزی نگوید.

"عصبانیم آقاجون. از خودم که سرمو انداختم پایین و اصرار نکردم بفهمم توی اون دفتر چی کار می‌کنه. من زن کند ذهنی نبودم. همون‌طور که این مدت طراحی و کار با نرم‌افزارها رو یاد گرفتم؛ می‌تونستم از نقشه‌کشی هم سر در بیارم. ولی آرش..... (نفسی گرفت تا بغضش را قورت بدهد.) آرش طوری رفتار کرد که یه کار ساده هم ازم برنیاد."

سر حاجی به طرفین رفت و آمد کرد. هم حق می‌داد و هم می‌توانست آرش را درک کند. آرش مثل خیلی از مردهای دیگر، دلش نمی‌خواست زنش را در کارش وارد کند. از طرفی توانایی‌های ملیکا را که می‌دید؛ حق می‌داد که عصبانی باشد. از این که آرش از این پرونده با او هم حرفی نزده، متعجب بود.



حدس می‌زد که وقتی آرش از هم‌کاری سر باز زده؛ برای ضربه زدن از نزدیکانش استفاده کرده‌اند. فقط متأسف بود که کسی مثل حمید که به حد کافی ثروت داشت؛ چرا باید به دوستش خیانت کند. به چه بها و قیمتی؟

"درکت می‌کنم بابا! ایراد ما مردا همینه که همه چیز رو می‌خوایم تنهایی حل کنیم."

"مسئله به تنهایی حل کردن نیست. مسئله مشارکته! منو شریک غم و ناراحتی‌هاش ندونست. از من درد و ناراحتیش رو پنهان کرد. بعد یهو یکی پیدا شد و جونش رو گرفت و همه‌ی بدبختی رو روی سر من آوار کرد. یه لحظه با خودش فکر نکرد که بعد از اون، منی که کسی رو ندارم چی کار باید کنم. حداقل باید می‌دونستم دلیل بدبختیم چیه؟ اگه گفته بود؛ به جای یک‌سال، یک ماهه قاتلش دست‌گیر می‌شد."

حاجی می‌توانست با حرف‌های تکراری دلداری دهد. اما سکوت کرد. خوب می‌دانست که ملیکا حق دارد و از طرفی هم به آرش هم حق می‌داد که نخواسته زنش را نگران کند. با این حجم عصبانیت، ملیکا دلش را نمی‌پذیرفت. شاید اگر دو سه ماه بعد

از مرگ آرش پی به این مسائل می‌برد؛ مثل حالا عصبانی نمی‌شد. حالا که خود را توانمند می‌دید؛ از این که همسرش از مسائل کاری‌اش، حرفی نزده و کنارش گذاشته؛ عصبانی و دلخور بود.

"بابا حالا که خیالت راحت شد؛ برنامه‌ی شمال رو بذاریم؟ مجتمع است و کارش زیاده."

نگاهی اخم‌آلود به طرف حاجی انداخت. کمی چرخید و کمرش را به در تکیه داد. دست به سینه شد و گفت:

"آقا جون! اصرار آقا سلیمان برای این هم‌کاری برای چیه؟"

حاجی لبخندی زد و سرش را چرخاند و دختر را نگاه کرد. از اخمی که کرده بود و لب‌های آویزان‌ش، لبخندش عمیق‌تر شد.

"بد این پسر ما رو ندیده می‌گیری ها! اصرار منه بابا. مجتمع رو برید ببینید؛ می‌خوام اگه نظرتون مثبت بود، بخریمش. یکی دو ویلاش رو برای خودمون و بقیه رو بازسازی کنیم و بفروشیم. موقعیت خوبیه."

پیشنهاد حاجی آن قدر باورنکردنی بود که قسمت اول حرفش را یادش رفت. اول این طور برداشت کرد که حاجی او را هم برای خرید حساب کرده است. کمی فکر کرد و بعد جواب داد.

"پس باید خودتون می رفتید. من که سر در نمیارم."

ابروی حاجی بالا رفت. دستی به چانه اش کشید. مکشش کمی طولانی شد. وقتی به ملیکا نگاه کرد و دید هنوز پرسشگرانه خیره مانده است؛ گفت:

"وقتی میگم بخریم... منظورم تو هم هستی. هر سه ی ما سرمایه می داریم. سودش رو هم تقسیم به سه میشه."

کمی در جایش جابه جا شد. شالش را جلوتر کشید.

"آقا جون... من که گفتم می خوام مرکز بزنم. اون خودش کلی هزینه بره. یادتون رفت؟"

"نه بابا یادم نرفته. گفتم که سرمایه گذاری. تا بخواد خونه خالی بشه، اینا رو بازسازی کردیم و گذاشتیم برای فروش. تازه دست پرتراز حالا میشه. خیالت راحت."

از این جهت، پیشنهاد خیلی خوبی بود. هیجانی زیر پوستش دوید. از این که بتواند فعالیتی اقتصادی از این دست داشته باشد، ذوقی در دلش نشست. لبش تمایل به باز شدن و خندان شدن داشت. لب بالایش را با دندان به داخل دهان کشید. لحنش را کمی لوس و دخترانه کرد.

"آقا جووون! میشه من و شما بریم و آقا سلمانو ببریم؟ به جاش مادر جونو ببریم."

**پر سوخته‌ی شرار پرهیز توام**

**دیوانه‌ی چشم فتنه‌انگیز توام**

**گنجایش دیگری ندارد دل من**

**همچون قبح شراب، لبریز توام**

مجتمع، نسبتاً بزرگ با حدود سی ویلای رو به دریا و ساحل اختصاصی بود. این طور که حاجی می‌گفت، صاحبانش دو برادر بودند که اختلاف پیدا کرده و قصد داشتند سرمایه‌های‌شان را تفکیک کنند. از آن جایی که عجله داشتند؛ ترجیح‌شان یک جا فروختن بود تا تک تک و با زمان بیشتر. متراژ ویلاها بین هشتاد

تا صد و پنجاه متغیر بود. مشخص بود که مدتی است دستی به ساختمان‌ها کشیده نشده و فقط اجاره داده‌اند. سلمان و ملیکا در سکوتی که از ابتدای حرکت، گرفتارش بودند؛ ویلاها را می‌دیدند. سلمان سه ویلای صد و پنجاه متری که در دایره‌ای وسط مجتمع بنا شده بود را نشان داد. از نظرش این سه ویلا برای نگه داشتن خودشان خوب بود.

هوا گرگ و میش بود که راه افتادند. این بار ملیکا چای و صبحانه را آماده کرده و با خود آورده بود. اما چنان سرد و رسمی برخورد کرد که سلمان وادار به سکوت و عقب‌نشینی شد. هندزفری‌اش را در گوش گذاشت و خیره به روبرویش نشست. سلمان هم فولدر مورد علاقه‌اش را پیدا و پخش کرد. از این که ملیکا راه نمی‌داد صحبت کنند؛ عصبی بود. هرچه فکر می‌کرد که این رفتار به چه دلیل است؛ نمی‌فهمید. خودش گفته بود که ناراحت نیست، اما این سردی و دوری باید دلیل قوی و قانع‌کننده‌ای داشته باشد. نامحسوس از سعید پرس و جو کرده بود. مبادا دور از چشمش برای ارتباط، قدمی برداشته باشد. شکش از آن جا آمد که سعید

پی گیر مسئله‌ی تابش شد. از این که دید عصبی و ناراحت است؛ شک کرد. به اتاقش آمد و پرسید.

"تو با حاجی حرف نزدی نه؟!"

توی فکر بود که شاید بهتر باشد، حاجی یا محبوبه با ملیکا حرف بزنند و آماده‌اش کنند یا توصیه کنند که اجازه دهد، سلمان حرفش را بزند. برای همین کمی گیج به سعید نگاه کرد. یک لحظه شک کرد که حرفی از خواستن ملیکا به دوستش زده است؟!!

"درباره‌ی چی؟"

سعی کرد جانب احتیاط را رعایت کند تا مطمئن شود. وقتی یادش نمی‌آمد؛ احتمالش زیاد بود که حرفی زده باشد. می‌ترسید بی‌هوا بند را آب دهد.

"قرار بود راجع به چی حرف بزنی؟ سلمان این روزا گیج می‌زنی ها! بابا راجع به تابش دیگه. مرتیکه هنوز سر کارشه."

«آهانی» گفت و پووفی کرد. خوب شد که حرفی نزد. با شست و اشاره از سبیل تا لبش را لمس کرد.

"نشد. حاجی رفته بود سیستان و بعد هم عمل خاله پیش اومد. نشد بگم. بعد خود رازقی موضوع رو پیش کشید و جریانو پرسید."

حواسش بود که فامیلش را بگوید تا شاخک‌های سعید فعال نشود و یادآوری به سعید که راحت اسمش را به زبان نیاورد. سعی کرد مستقیم توی چشم دوستش نگاه نکند. حس می‌کرد حتا با آوردن اسمش هم اتفاقاتی در چشم‌هایش می‌افتد.

"بهش گفתי جریانو؟ یعنی می‌دونه و هنوز یارو رو نگه داشته؟" خودش هم از این موضوع ناراحت بود. جواب ندادن و اجازه‌ی دخالت نداشتن، اذیتش می‌کرد. قیافه‌ای بی‌خیال به خودش گرفت. خوشش نمی‌آمد سعید پی‌گیر ملیکا باشد.

"گفتم و اونم محترمانه گفت من دخالت نکنم و خودش می‌دونه!"

دست‌هایش را باز کرد و شانه بالا انداخت.

"وقتی خودش نمی‌خواد چی کار باید کنم؟"

سعید سرش را خاراند و کمی کلافه گفت:

"خب به حاجی می گفتمی. اون حریفش می شد."

حریف را خوب آمده بود. باورش نمی شد حریف این دختر که فقط بلد بود گریه کند؛ نشود.

باورش نمی شد این طور سفت بایستد و اجازه ندهد، حرفی به حاجی بزند. راست می گفت. حریفش نشده بود. خودش هم می دانست عاشق این محکمی توأم با ظرافتش شده است. بدون هیاهو و جنجال کارش را می کرد. حاجی شوخی و جدی گفته بود که برای سفر به شمال راضی نیست. خوبی اش این بود که سر این قضیه، حاجی اصرار داشت.

نفسش را با صدای پووف بیرون داد و گفت:

"تأکید کرد که به حاجی چیزی نگم. گفت خودش حلش می کنه.....اصرار منم صورت خوشی نداره.....حالا اینا رو بی خیال....چی کار کردی با موردای حاج خانوم؟"

لبخند سعید امیدوارش کرد که از فکر ملیکا درآمده است. تشویقش کرد که حرف بزند.



"خب دو سه مورد معرفی کرد. منم بررسی کردم و از یکی بدم نیومد. حالا صحبتای اولیه شده و قراره یه کم معاشرت کنیم ببینیم چطور میشه."

لبخندی که لبانش را باز کرد، واقعی و از ته دل بود. خوشحال بود که سعید سرش گرم شده و دیگر به ملیکا فکر نمی‌کند. فقط می‌ماند علت سردی و دوری ملیکا.

با منصوره هم حرفش را زده بود. وقتی دوباره اسم سحر را آورد، صریح و قاطع جواب رد داد. منصوره پکر و گرفته گفت:

"خب حداقل خودت یکیو انتخاب کن. می‌ترسم آرزوی عروسیت به دلم بمونه."

نه روشن و واضح، بلکه در لفافه از خصوصیات ملیکا، به عنوان ملاک‌هایش برای انتخاب گفته بود. از متانت و خانمی و آرامشش. از صبوری و سرسخت بودنش. منصوره پسرش را می‌شناخت. خط نگاهش به ملیکا را خوانده و پی‌گیری احوالات و کارهایش را دیده بود. چندباری هم با محبوبه درددل کرده بدون این که اسمی از ملیکا بیاورد و جواب شنیده بود.

"خواهر! پست سی و هفت سالشه. دنیا دیده‌اس. عاقله. چرا فکر می‌کنی نمی‌تونه انتخاب درستی داشته باشه؟"

منصوره نالیده بود که.

"آرزو دارم برایش. بذارم یه زن بیوه قاپشو بدزده؟"

محبوبه دل‌گیر شد. منصوره هم متوجه شد. محبوبه فقط دعا کرد که.

"خدا بهترین‌ها رو سر راهش بذاره. من برام مهمه که سلمان خوشبخت بشه. مگه غیر از این آرزویی داری خواهر؟"

منصوره ناامیدانه «نه» گفته بود. محبوبه بدون این که نشان دهد متوجه منظورش شده، خواهرش را دل‌داری داده بود.

"شاید بگی من بچه ندارم و درک نمی‌کنم. خودت می‌دونی که سلمان عزیز دل منه. مطمئنم اگه بچه داشتم بیشتر از سلمان دوستش نداشتم. بیشتر از هرچیزی توی این دنیا، رضایت و خوشحالی‌ش برام مهمه. خوب هم می‌دونی بیاد بگه خاله جونت رو می‌خوام، بهش می‌دم. فقط فکر کن که با اونی که تو میگی عروسی کنه و بعد از یک سال نه سه سال نتونه بسازه و تحمل

کنه. بخواد جدا بشه. چه حسی داری؟ ناراحت نمیشی؟ برعکس  
اگه با اونی که خودش می‌خواد بره زیر یه سقف و تو ببینی هر  
روز شادتر و راضی‌تره. کدومش رو می‌پسندی؟"  
منصوره بهانه آورد.

"از کجا معلوم با اونی که می‌خواد خوشبخت بشه؟"  
محبوبه خوب خواهرش را می‌شناخت. همه‌ی این‌ها را می‌گفت  
تا خودش را راضی کند. انگار باید تمام حرف‌هایش را بلند بلند  
بگوید تا چیزی در دلش نماند که چرکی شود و عفونت کند.  
"کسی از آینده خبر نداره. فقط اگر همچین شد؛ نیامد بگه  
تقصیر تو بود و من به خاطر دل تو، از خواسته‌م گذشتم. هرچند  
که بعید می‌دونم از خواسته‌ش بگذره."  
"آره مطمئن باش حاضره تنها بمونه و اما کسی رو که میلش  
نیست نگیره."

منصوره باید با فکر و تمایل قلبی حرف‌هایش را می‌پذیرفت. هردو  
خوب سلمان را می‌شناختند.

"پس آبجی جان چرا همراهش نشی و به دلش راه نیای که با دل خوشی بره جلو و دعای خیرت پشت سرش باشه!"

منصوره سر تکان داده و چیزی نگفته بود. باید دلش را راضی می کرد که با دل پسرش راه بیاید.

سلمان هم احساس کرد که مادرش کوتاه آمده است. دلش می خواست از این سفر به نحو احسن استفاده کند. اما اوضاع آن طور که می خواست پیش نمی رفت. مثل سفر قبلی و شاید هم بیشتر، دور بود و درست مثل یک هم کار برخورد می کرد. جز سؤالی در ارتباط با کار، چیزی نمی گفت. سکوت بود و سکوت و سکوت.

صفحه به صفحه دفتر یادداشتش را پر می کرد. تمام ویلاها را یک به یک رفت و بررسی کرد و سلمان را دنبال خود کشاند. نهار دیروقتی خوردند و حرکت کردند. به محض نشستن در ماشین و قبل از این که هندزفری را در گوشش بگذارد؛ شروع به حرف زدن کرد.

"نظرت چیه؟ می ارزه که پول بذاریم بخریم و تعمیر کنیم؟"

ملیکا خوب می‌دانست که این حرف‌ها برای این است که مثل صبح، سکوت نشود. با این حال، کوتاه جواب داد.

"آقا چون می‌گه می‌ارزه. گفتن به چشم سرمایه‌گذاری نگاه کنیم."  
"نظر خودت؟"

"هرچی آقا چون بگه."

سلمان با شیطنت نگاهش کرد و ابرویش را بالا انداخت و گفت:  
"مگه خواستگاریه که این جور می‌گی."

لبش را بین دندان گرفت و سرش رو چرخاند به طرف شیشه و به غروب نارنجی رنگ بیرون خیره شد. دلش می‌خواست راحت و بی‌تعارف برگردد و بپرسد که حرف اصلی‌اش چیست؟ بپرسد قرار و مدار با سحر در کافه چیست و این تلاش برای نزدیک شدن چه؟

چقدر باید او به خودش فشار می‌آورد تا از عطرش مست نشود. تا چشمش به دنبال قد و قامتش ندود. چقدر باید سکوت کند تا مبادا توجه سلمان جلب نشود. چقدر باید دلش را سرزنش کند که برای سر گذاشتن بر سینه و بازوی ستبرش، ضعف نرود. آهی

کشید. عمرش می‌گذشت با حسرت خوردن و آه کشیدن و خودسانسوری.

"حاجی گفت مدارکی پیدا کردین که علت قتل رو معلوم می‌کنه."

برگشت و نگاه کوتاهی کرد. مستقیم نشست و خیره به جلو جواب داد.

"آره. حمید از مدارک گفته بود. مثل این که خودش تلاش کرده و توی خونه و دفتر رو گشته اما پیدا نکرده بود. من که درست و حسابی سر در نیاوردم ولی انگار آرش کاری رو شروع کرده و وسطش متوجه میشه که نرمال نیست و یه جورایی زمین‌خواریه. تغییر کاربری مراتع بوده انگار. نقشه‌ها را برمی‌داره و کنار می‌کشه. اونا هم نمی‌دونم چطور حمید رو راضی می‌کنن باهاشون کار کنه."

سلمان پشیمان شد از سؤالش. بغض و صدای لرزان ملیکا دلش را خراش می‌داد. دردی که در صدایش و لابه‌لای کلماتش بود؛ از تنهایی‌اش و عمیق بودن دردش می‌گفت. کمی سکوت کرد تا

بتواند موضوع دیگری را پیش بکشد. به هر چیزی چنگ می‌انداخت تا دختر را به حرف وادارد.

"سعید می‌گفت هنوز تابش داره برات کار می‌کنه."

جمله‌ی خبری بود. سؤال نکرد. فقط خبر داد که می‌داند. ملیکا خم شد فلاسک چای و یک لیوان را از سبد جلوی پایش، برداشت و با احتیاط تا نیمه پر کرد و در جا لیوانی کنار دنده گذاشت. بی‌خیال شانه‌ای بالا انداخت و لیوان دوم را هم پر کرد و گفت:

"آره... صحبت کردم و فعلاً هم مشکلی نیست. راضیم از کارش."

تاریکی هوا بیشتر شد و دیدن صورتش فقط به لطف چراغ ماشین‌هایی که از روبرو می‌آمدند؛ ممکن بود. دوست نداشت بحث کند. انگار تمام موضوعات خوب و خوشایند جهان برای‌شان تمام شده بود. هر بحثی را شروع می‌کرد؛ آخرش تنش بود و ناراحتی. سنگین نفس گرفت.

"بهر حال حواست رو جمع کن. مشکلی پیش نیاد."

تکان دادن سرش را ندید و فقط شنید که گفت:

"حواسم هست. حواسم به خیلی چیزها هست. خیال تون راحت باشه."

قندان کوچک سفری را نزدیک دستش گرفت تا حبه‌ای بردارد. لیوان را برداشت و دسته‌اش را به طرف سلمان گرفت. قند را به کنج لپش فرستاد و تشکر کرد. با احتیاط و کم‌کم چای را مزه کرد. ملیکا سریع‌تر چای را خورد. دستش که به طرف کیفش رفت؛ سلمان حدس زد که می‌خواهد با گذاشتن هندزفری در گوشش، از مکالمه فرار کند.

"حال داری حرف بزنیم؟"

ملیکا به طرفش نگاه کرد. دلش زار زدن می‌خواست. کنارش نشستن کم بود که باید زجر حرف زدن و رسمی بودن را هم به جان می‌خرید. آهسته جواب داد.

"خیلی خسته‌م."

دست سلمان روی کنسول بین دو صندلی نشست. نزدیک دست ملیکا که روی پایش مشت شده بود. وسوسه‌ی گذاشتن دستش روی دست بزرگ و مردانه سلمان با آن موهای مشکی و نرم روی



بندهای انگشت، به جانش افتاد. دستش را زیر بغل برد و محکم همان جا نگه داشت.

"می فهمم. امروز خیلی خسته شدی. اما لازمه که با هم حرف بزنیم. من باید یه چیزایی رو برات تعریف کنم. اصرار دارم که زودتر حرف بزنیم. چون حرفام مهمه، دلم می خواد وقتی باشه که سر حال باشی. کی می تونی وقتت رو بهم بدی؟"

## روزها با فکر او

دیوانه‌ام، شب بیشتر

هر دو دل تنگ همیم، اما

من اغلب بیشتر

هفتاد و دو ساعت را در التهاب و انتظار به سر برد. هر ساعتش را به شکلی گذراند. ساعتی را با هیجان و ساعتی را با عشق و ساعتی دیگر با ناامیدی....

سلمان نمی دانست چه دردی به جانش می اندازد با وعده‌ی حرف زدن. اگر می دانست که قصدش زبان باز کردن است؛ لال می شد

و نمی‌گفت «خسته‌م». او هم حرفش را می‌زد و این انتظار کشنده را به جان نمی‌خرید. در حد توانش تعارف کرده بود که اگر حرفی هست می‌شنود. سلمان مصرّ بود که زمانش مناسب نیست و حرف‌هایش طولانی و زمان‌بر است. برای خودش داستان‌ها ساخت. داستان‌هایی که با یکی بود و یکی نبود شروع می‌شد ولی کلاغه به خانه‌اش نمی‌رسید. داستان‌هایی که در آن باز هم تنها می‌ماند و حسرت خوردن کارش می‌شد. شاید هم وقتی مرکز را به راه انداخت، از میان بچه‌ها یکی را برای خودش انتخاب می‌کرد.

بچه‌ای که «مامان» صدایش کند. بچه‌ای که بتواند تمام مهر مادری‌اش را نثارش کند. شاید هم دو یا سه تا می‌گرفت. توی همین واحد برج می‌آورد. جایی که واقعاً حس کنند، خانه دارند. یادشان می‌داد که محبوبه و حاجی را «عزیزجون و باباجون» صدا کنند. اگر سلمان می‌پذیرفت؛ او هم می‌شد «دایی سلمان». قلبش از این فکرها به درد آمد. سنگین می‌تپید. خودآزاری شاخ و دم نداشت و ملیکا به کمال انجامش می‌داد.

بالاخره روز موعود رسید. وقتی آخر شب ملیکا از ماشین پیاده شد، گفت:

"جمعه عصرت رو برای من خالی کن. میام دنبالت بریم جایی بشینیم و حرف بزنیم."

به ملیکای پرروی درونش میدان می داد که همان جا اعتراض می کرد. سه روز.....چه خبر است. می توانست همان فردا صبح، شرکت نرود و هر جا که سلمان می گفت؛ حاضر شود. فقط زودتر بفهمد که حرفش چیست؟

هفتاد و دو ساعت کند و آهسته گذشت. پیام سلمان در گوشی اش می گفت که چیزی کم تر از یک ساعت دیگر می رسد. غریزه ی زنانه اش وادارش کرد که دوش بگیرد و موهایش را با دقت بشواید. روشن می موها فقط دو سه سانت پایین را شامل می شد. یادگار زمانی که بلوند کرده بود. موهای خودش قهوه ای تیره بود. تارهای نازک و نرم مثل ابریشم. ابروهای پهن قهوه ای را با سایه خط انداخت. گونه هایش را کم و نامحسوس رنگ داد و برق لبی به لبهایش کشید. یادش نیامد آخرین باری که دستی به صورتش کشیده، کی بود. فقط دلش خواست که با همیشه

متفاوت باشد؛ حتا اگر سلمان، محترمانه آب پاکی را روی دستش بریزد. از تصور این که خواسته‌اش این باشد که با سحر صمیمی شود؛ تپش قلب گرفت و عرق سردی به تنش نشست.

جین یخی چسبانی به پا کرد و تونیک حریر آبی تیره زیر مانتوی آبی آسمانی جلو بازش پوشید. سنت‌شکنی کرد و موهایش را روی شانه رها کرد و شال را روی آن انداخت.

کیفش را دست گرفت که زنگ موبایلش و اسم سلمان، از آمدنش خبر دادند. شربت شیرینی که درست کرده بود را سر کشید تا سستی را از زانوهایش بگیرد.

سلمان درست روبروی در برج پارک کرده بود. برای او هم سه روز اندازه‌ی سه سال گذشته بود. بارها تصمیم گرفت که شماره‌ی سرندی‌پیتی را بگیرد و بگوید «همین حالا هر جا هستی بیا تا حرف بزنیم و تمامش کنیم.»

چشمش به در برج دخیل بست تا ملیکا پیدایش شود. در چرخان، چرخید و آمد. دل سلمان مثل ذرت در دیگ، بالا و پایین پرید. شک کرد که ملیکا باشد. این تیپ و قیافه را در این

یک سال ندیده بود. موهایش با راه رفتن و از پله‌های کوتاه جلوی برج پایین آمدن، روی شانه‌هایش موج برمی داشت. سلمان چشم بست و ذکر گفت. این دختر بی‌شک قصد جانش را کرده بود. در را باز کرد و حین نشستن، سلام کرد.

لرز ته صدایش نشان می‌داد همان ملیکا است. عطرش فضای ماشین را پر کرد. با بوی عطرش سلمان آرام شد. لبخندی زد و احوالش را پرسید. احتیاط و کمی تعارف هنوز در برخورد ملیکا قوی بود. سلمان امیدوار بود که حرف‌های سدهای محکمی که بین‌شان است را بردارد. گرمش شد. کولر را روشن کرد. آهسته نفسش را فوت کرد. فرمان را چرخاند و از پارک درآمد. صمیمی و مثل آن که هر روز با هم بیرون می‌روند؛ پرسید.

"کجا بریم؟ کافه یا پارک؟"

نیم‌نگاهی کرد ببیند جدی می‌پرسد؟

لبخند کم‌رنگ و نگاه کوتاهش می‌گفت منتظر جواب است. خواست بگوید فرق ندارد که دید فرق دارد. تحمل زیر سقف بودن و فضای بسته را نداشت. پس آهسته «پارک» را زمزمه کرد.

وارد اتوبان شد. بهتر دید که صحبت را کم کم شروع کند. نباید اجازه می داد ملیکا در لاکش فرو رود. از حال و احوال محبوبه تا اوضاع کار و نظرش راجع به مجتمع را پرسید و کوتاه جواب شنید. خروجی بوستان را راهنما زد و پیچید. ماشین را در پارکینگ بوستان پارک کرد و پیاده شدند. بی اختیار نگاهش به سمت پاهای ملیکا رفت. همین که کتانی را در پایش دید؛ خیالش راحت شد.

عصر جمعه، بوستان شلوغ بود. خانواده های زیادی برای پیک نیک آمده و وسایل شام و پخت و پز آورده بودند. روی نیمکت ها و تاب های فلزی بزرگ جوان ها به صورت زوج یا دوستانه نشسته و بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند. از کنار همه قدم زنان و بی عجله گذشتند. جایی رسیدند که جمعیت کمتری بود. وارد آلاچیق خالی که میزی وسط داشت و نیمکت هایی سنگی چهارطرفش بود؛ شدند. روبروی هم نشستند. در تمام طول راه متوجه نگاه های خیره به قد و هیکل سلمان و تفاوت با خودش، شده بود. کنار سلمان قد نسبتاً بلندش به چشم نمی آمد.

وقتی نشستند حس بهتری پیدا کرد. تا این جا را در سکوت قدم زده بودند. فقط از کنار هم بودن لذت بردند. بدون این که به این موضوع اعتراف کنند. سلمان با گفتن «الان میام» آلاچیق را ترک کرد. فرصتی برای ملیکا تا خود را آماده کند. فقط دعا می کرد بتواند بدون عکس العمل آبروبری گوش دهد. سلمان برگشت و میز پر شد از بسته های چیپس و دو لیوان بزرگ نسکافه و دو بطری آب معدنی کوچک. هوای عصر تابستان، نسیم خنکی را داشت اما دست های یخ کرده ملیکا از نسکافه استقبال کرد. فوری دو دستش را دور لیوان کاغذی حلقه کرد. سلمان نگاهی به سر پایین افتاده ی زن کرد و نفسی گرفت و گفت:

"چیزایی که می خوام برات بگم رو تقریباً هرکس منو از قدیم بشناسه می دونه. اما توی شرکت غیر از سعید کسی نمی دونه. دوست دارم با توجه به این ها من رو بشناسی."

نسکافه را مزه کرد. شیرین نبود و مزه ی آب می داد. اما جرعه ی بزرگی خورد. داغی اش را دوست داشت. به خودش جرأت داد که سؤالی را بپرسد که مدت ها پشت لب هایش مانده بود. یا رومی

روم یا زنگی زنگ. مثلاً چه اتفاقی می‌خواست بیفتد. دوری کند؟  
ملیکا که زودتر دست به کار شده بود.

"ببخشید حرف تون رو قطع می‌کنم. من نمی‌فهمم برای چی من  
باید از گذشته‌ی شما بدونم یا بشناسم.... فکر نکنم سحرخا...."  
"سحر؟ تو دیگه چرا؟ بعد از این همه باید اسم سحر رو بیاری؟  
اون پیشنهاد مامان بود و تموم شد."

چنان دل گیرانه و با غیظ حرف زد که اگر از ملیکا ناسزا می‌شنید  
این قدر ناراحت نمی‌شد. سرش را چرخاند و به سمت بیرون  
آلاچیق خیره شد. ملیکا دستپاچه از حرف‌هایش لیوان را روی  
میز گذاشته و تندتند گفت:

"نه.... آخه من.... ناراحت نشید تو رو خدا.... من...."

سلمان لحظه‌ای چشم بست و نفس گرفت.

"حتماً این فکرت و حرفت یه دلیلی پشتش هست. اونو بگو  
بدونم. من فکر می‌کردم از حرفم ناراحتی. ولی گفتی نیستی.  
رفتارت و سکوت....اگه چیزی هست خواهش می‌کنم بگو تا اول  
اونو حل کنیم."



خون به صورتش دوید و لپ‌هایش رنگ گرفت. برای پنهان کردن لرزش دست‌هایش شالش را جلو کشید و موهایش را به داخل شال فرستاد. نگاهش سرگردان می‌چرخید تا به چشم‌های منتظر سلمان برخورد نکند. من و من کرد.

"خب...دیدم که توی کافه بودید...شما و سحر...فکر کردم..."

نفسش یاری نکرد که جمله‌اش را تمام کند. چشمان سلمان باریک شد و متفکر. انگار یادش نبود که چه روز و چه ساعت و کجا را می‌گوید. یک‌هو «آهانی» گفت و پیشانی‌اش را لمس کرد.

"یادم اومد. تو اون جا بودی؟ توی کافه؟ چرا من ندیدمت؟"

"بیرون بودم."

دستش را تکان داد. طوری که مهم نبودن را نشان دهد. نسکافه‌اش را با دو قلپ بزرگ تمام و لیوان را بین انگشتانش به بازی گرفت.

"سحر برای من همیشه خواهر سعید بوده و هست. همین رو برایش روشن کردم. چیز بیشتری هم نبود."

همین؟! این همه خودخوری و حرص و اذیت شدن، همین یک جمله جوابش بود؟ چشم‌هایش داغ شد و بینی‌اش تیر کشید. بغض کرد و لرزان گفت:

"خیلی بی‌انصافید. تمام این مدت خودمو کشتم تا...."

نگاهش مهربان شد. همین کلمات برایش نویدبخش آینده‌ی خوبی بود. تبسم کرد. خودش را جلو کشید و نزدیک شد.

"اجازه بده حرفام رو بزnm. تو از من هیچی نمی‌دونی."

درست می‌گفت. هرچه فکر کرد دید غیر از این که مادرش منصوره است و در شرکت مدیرعامل است و عزیزدل محبوبه، چیزی نمی‌داند. سرش را تکان داد و منتظر شد تا شروع کند. سلمان با شست و سبابه لبش را لمس کرد. در حالی که لیوان کاغذی را بین دست‌هایش فشار می‌داد و له می‌کرد و دوباره به شکل اولش برمی‌گرداند؛ شروع به حرف زدن کرد.

از مدرسه و اذیت کردن بچه‌ها گفت. از زورگویی‌هایی که معمولاً بچه‌های با جثه‌ی درشت‌تر به کوچک‌تر و ضعیف‌تر از خودشان می‌گویند. ملیکا نمونه‌اش را در پرورشگاه زیاد دیده بود. غذای

بهتر و اسباب‌بازی نوتر نصیب قوی‌ترها بود. از درس نخواندن و خواستن پدرش به مدرسه گفت.

اولین بار بود که اسمی از پدرش می‌شنید. منصوره هم کم پیش می‌آمد از همسرش حرفی بزند. انگار صحبت از پدر برایش سخت بود.

عرق روی پیشانی‌اش نشست. ملیکا از کیفش دستمالی در آورد و به طرفش گرفت. تشکر زیرلبی کرد. خیزی عرق را با دستمال گرفت. ملیکا اضطرابش را حس کرد. تا حالا سلمان را مضطرب ندیده بود. همیشه آرام بود.

"اگه اذیت میشین نگین!"

سرش را به دو طرف تکان و ادامه داد. بدون نگاه کردن به ملیکا از دوران دبیرستانش گفت. وقتی که فهمیده بود باید هیکل درشتش را قوی کند. وقتی که به جای درس خواندن، وقتش را در باشگاه می‌گذراند و سر گذر ایستادن و گیر دادن به مردم. با شرمی که در صدایش بود از روزهایی گفت که گنده‌لات محل بود. از آن زمانی که مردم از دست او و نوچه‌هایش آسایش

نداشتند. از عربده‌کشی و دعوا و چاقو و قمه. از مست کردن و مزاحم ناموس مردم شدن.

نفس ملیکا از حرف‌هایش بند آمد. کف دست‌ها را روی دهانش فشار می‌داد تا صدای ناله‌اش شنیده نشود. باورش نمی‌شد سلمانی که سرش را بالا نمی‌آورد؛ از اذیت کردن دخترها بگوید. در لفافه گفت که هیچ شبی تختش خالی نبوده؛ یا از ترس و یا با میل و اراده، دختران و زنانی بودند که خود را در اختیارش بگذارند. از رفع نیاز گفت نه جذب و علاقه!

کف دستش را روی دهان تا چانه‌اش کشید. آهسته سرش را بالا آورد و به ملیکا نگاه کرد. چشم‌های درشتش فراخ و وحشت در آن موج می‌زد. قطره‌های درشت اشک دانه دانه روی صورتش می‌چکید. چشم گرفت و نگاهش را به جایی بالای سر ملیکا داد. از مادر و پدرش گفت که روی سر بلند کردن توی محل را نداشتند. روزی نبود که کسی جلوی روی‌شان ناله و نفرینش نکند. لعنت خدا را برای‌شان خریده بود. از پدرش گفت که مغازه‌ی خرازی کوچک اما بی‌مشتری داشت. از قامت خمیده‌ی پدرش گفت که از غصه‌ی کارهای سلمان روز به روز خمیده‌تر

می‌شد. از التماس‌های مادر و خاله برای دست کشیدن از خلاف‌هایی که جز ضرر چیزی نداشت.

سلمان سرش را به دو طرف تاب داد. ترس تمام وجودش را گرفت. نکند فقط برای این گذشته‌ی لعنتی، ملیکا را از دست می‌داد. این ترس و وحشت نباید طبیعی باشد. اما نتوانست سکوت کند و ادامه ندهد. از روزی گفت که با طرح ضربتی نیروی انتظامی، توی محل و جلوی چشم همه دست‌گیر شد و سردی دست‌بند را روی دستش حس کرد. از لحظه‌ای گفت که میان جمعیت، پدرش را با چشم خیس و دست چنگ زده به سینه‌اش دید. دم سنگینی گرفت و گفت:

"توی زندان فهمیدم که بابام همون روز مرده. خیلی بد بود. عذاب‌وجدان پدرم رو درآورد. حوصله‌ی هیچ‌کس رو نداشتم. وقتی آزاد شدم، تا چند روز از خونه بیرون نرفتم. هر کی هم اومد سراغم به مامان گفتم ردش کنه بره. یه بار که رفتم نون بگیرم، دو سه نفر توی صف بودن تا منو دیدن کنار رفتن تا من برم جلو. از خودم بدم اومد. از ترس توی چشماشون بدم اومد. از این که فقط به خاطر ترس، احترام می‌داشتن و همین که کمی

دور می‌شدم؛ فحش و نفرین بود که برام ردیف می‌شد؛ از خودم متنفر شدم. مامان داغون بود. شب‌ها صدای گریه‌ش خواب رو ازم گرفته بود."

سکوت کرد. گلویش خشک شد. در آب معدنی را باز و بطری را یک نفس خورد. ملیکا اشکش را پاک کرد. بطری را کنار گذاشت و زیرلب زمزمه کرد.

"ببخش ناراحت کردم."

بزاقش را بلعید تا بتواند حرف بزند. به جای جواب، سؤال پرسید.  
"چطور تونستی عوض بشی از چیزی که بودی؟"

**در سینه، دلم گم شده؛ تهمت به که بندم؟**

**غیر تو کسی، راه در این خانه ندارد.**

منصوره کنار خواهرش نشسته بود اما فکرش پیش سلمان بود. پوست تخمه را در ظرف انداخت و گفت:

"این دو سه روز سلمان یه حالی بود. یه جا بند نمی شد. تا نصف شب صدای پاش می اومد که توی اتاق راه می رفت. نمی دونم چی شده؟ از شمال که برگشت این طوری بود. ملیکا حرفی نزد؟"

محبوبه نمک تخمه را مکید و زیر دندان فرستاد و با همان حالت جواب داد.

"نه! مثلاً ملیکا باید چی بگه؟ حرفایی می زنی ها! تو دیدی که ملیکا با سلمان حرفی داشته باشه؟"

منصوره سر و گردنش را تکان داد و زود حرفش را جمع کرد.

"چرا ناراحت میشی؟ گفتم شاید مشکلی توی کارشون باشه و ملیکا هم بدونه."

مکشی کرد و دوباره گفت:

"ملیکا نیستش؟ زنگ می زدی بیاد پیشمون."

"نیستش رفته بیرون."

حس ششم قوی منصوره به کار افتاد. بی‌قراری سلمان و زودتر رساندنش به برج و دوباره به خانه برگشتن، با اخلاق همیشگی سلمان متفاوت بود. محتاطانه پرسید.

"کجا رفته؟ با دوستاش یا تنها؟"

محبوبه بی‌خیال و خونسرد تندتند تخمه می‌شکست و حواسش هم به فیلمی بود که پخش می‌شد. نیم‌نگاهی به خواهرش کرد. "نپرسیدم. بالاخره اونم جوونه. همه‌ی هفته کار می‌کنه و شاید دلش بخواد یه روز برای خودش باشه. من که نباید سیم جینش کنم."

منصوره دل‌دل کرد و آخر طاقت نیاورد. چیزی که فکرش را مشغول کرده بود را با خواهرش در میان گذاشت.

"فکر می‌کنم که دل سلمان برای ملیکا رفته. می‌ترسم بچم بعد از این همه سال که سرشو زیر انداخت و به هیچکی نگاه نکرد حالا آرزو به دل بمونه. من کوتاه اومدم اما...."

حواس محبوبه جمع شد. صدای تلویزیون رو کم و مستقیم به خواهرش نگاه کرد.



"چطور؟ چرا آرزو به دل بمونه؟"

منصوره پاهایش را بالا آورد و روی مبل زیرش جمع کرد. آهی کشید و با حسرت گفت:

"این دختر نگاهم نمی‌کنه. اصلاً انگار سلمان وجود نداره. این بچه هی حرف می‌زنه هی سؤال می‌پرسه. اون هیچ.... آبجی کاش باهاش حرف می‌زدی. ببینی مزه‌ی دهنش چیه؟ هان؟ نظرت چیه؟"

لب‌های محبوبه تمایل به کش آمدن داشت. لبخندش را جمع کرد و جدی جواب داد.

"من چی بگم وقتی پسرت حرفی نزده و خودت هم نشستی و پا شدی جلوش اسم سحر رو آوردی."

"اونو که آقا رک و راست گفت نمی‌خواد. یه نشونه‌هایی داد که فهمیدم دلش پیش ملیکاست. بهت گفتم و تو گفتی با دلش راه بیا. خب منم به حرفات فکر کردم.... دیدم برای منم مهمه که بچم بعد از این همه سال که به خودش سختی داده، با اونی که دلش می‌خواد باشه. یعنی حقشه که باشه!"

محبوبه از ته دل خوشحال شد. از این که منصوره خودش به این نتیجه رسیده؛ راضی بود. لبخند عمیقی زد و با ذوق گفت:

"الهی من فدای جفت شون. این بچه هم کم سختی نکشیده. ایشالا که با هم خوشبخت بشن."

منصوره «ایشالایی» گفت و با ناامیدی ادامه داد.

"حالا که این دختر محل نمی‌ذاره."

"بذار خود سلمان به حرف بیاد. شاید بخواد اول با خودش حرف بزنه. عجله نکن خواهر!"

سلمان در آن آلاچیق روبروی ملیکا نشسته بود و سعی داشت گذشته‌اش را واضح و روشن تعریف کند. ملیکا اشک‌هایش را خشک کرد و منتظر ماند تا سلمان حرف بزند.

پاکت چیپس را کمی به طرف ملیکا هل داد و آهسته گفت:

"یه چیزی بخور."

ملیکا سرش را به راست و چپ انداخت و تشکر کرد. بی‌صبرانه منتظر بقیه‌ی داستان بود. یادش آمد منصوره به مادر سحر گفت

که ده سال است سلمان پاک است. پس پاکی از گنده‌لات بودن و عربده‌کشی بود.

سلمان دو آرنجش را روی میز گذاشت و دست‌ها را قلاب درهم جلوی دهانش نگه داشت. از خسته شدن گفت. خسته از نگاه مردم و بی‌ارزش بودن. از جایگاهی نداشتن در اجتماع. از انگل بودن. از مایه‌ی آبروریزی و رنج مادرش بودن. از این که می‌خواست تغییر کند و کسی باور نمی‌کرد. ضمن این که هیچ هنری جز قمه و چاقوکشی بلد نبود.

دست‌ها را روی سینه جمع کرد و کلفتی بازوها را به نمایش گذاشت. ملیکا به زحمت چشم گرفت و سرش را پایین انداخت. "توی فامیلی که هر کس رسید یه حرفی زد و مامان رو تنها گذاشت، فقط حاجی و خاله موندند. یه شب حاجی برای اولین بار سر صحبت رو باز کرد. بدون نصیحت و سرزنش. فقط گفت اگه تصمیم به تغییر گرفتی من حمایت می‌کنم. همین باعث شد به فکر بیفتم."

فکری که سلمان می‌گفت تغییر صد و هشتاد درجه بود. باید شخصیتی که از نوجوانی تا سن بیست‌وهفت سالگی داشت را کنار می‌گذاشت. از حمایت واقعی حاجی گفت. از این که اولین کارش این بود که کمک کرد در محله‌ای دیگر و خیلی دورتر از جایی که بودند، خانه بگیرند. جایی که کسی سلمان و گذشته‌اش را نمی‌شناخت.

از کمکش برای درس خواندن و کار کردن گفت.

"منی که دیپلم هم نداشتم؛ کمک کرد تا درس بخونم و دانشگاه برم. بهم اعتماد کرد و توی شرکتش بهم کار داد. هزینه کرد و دوره‌های طراحی رفتم. هرچی بگم از محبتای حاجی کم گفتم. جای پدرم رو واقعاً برام پر کرد. برای همین که هرچی ازم بخواد نه نمیگم. البته این که میگم کار نه این که فکر کنی یهو گذاشتم پشت میز ریاست. نه! شدم نخودی شرکت. هرکس هرکار حوصله سربری داشت می‌داد به من. شرط حاجی فقط آروم بودن و حرف گوش کردن بود. روحیه‌ی قلدر منو به زنجیر کشید."

از میان خاطرات ریز و درشت سلمان، می‌توانست تغییرات روح سرکش و ناهنجارش را حس کند. متوجه شد که سلمان هم

تقریباً با همان روش، روحیه‌ی محتاط و کم‌رویی او را تغییر داد. او هم به همان اندازه‌ی سلمان، از تغییراتش راضی و ممنون بود. حرف‌های سلمان از چیزی که فکر می‌کرد، خیلی دور بود.

"همه‌ی اینا رو بهت گفتم تا بدونی من کی بودم. با چشم باز تصمیم بگیری."

چشم‌های ملیکا کمی درشت شد. سلمان اخمی کرد و گفت:

"تو چرا هی چشاتو این جور می‌کنی؟"

بی‌اراده و از تعجب، چشم‌ها درشت‌تر شد. از اخم و لحن سلمان نفهمید چرا شاکی است. منظور از «این جور» هم نفهمید. نگاهش را پایین انداخت و آهسته گفت:

"چه تصمیمی؟"

ظاهرش آرام بود و درونش غوغا! دو ملیکا روبروی هم نشسته بودند و حرف‌های سلمان را تفسیر می‌کردند. یک ملیکای عاشق و یک لجباز و بدبین. یکی قربان صدقه‌ی مرد می‌رفت و دیگری می‌گفت که با این حرف‌ها می‌خواهد او را از سر باز کند. مگر خودش نگفته بود؛ گذشته‌ها گذشته! پس چه لزومی داشت

گذشته‌اش را شخم بزند. ملیکای عاشق از صداقت و یک‌رنگی می‌گفت. با صدای سلمان، هر دو را رها کرد و سرش را بالا آورد. "واقعاً می‌پرسی چه تصمیمی؟ آدم برای چی گذشته و هرچی که بوده رو به کسی میگه؟ اصلاً منو می‌بینی؟ من سلمان رو نه یه خروار گوشت و استخون رو."

دلش برای دل خوری نشسته در صدای مرد رفت. هرچه می‌گفت خجالت و کم‌رویی‌اش خوب شده، در مقابل سلمان می‌شد همان که بود.

مگر خیلی عصبانی بود که حرفی می‌زد. ذره‌ای برایش مهم نبود که سلمان در گذشته چه غول بی‌شاخ و دمی بوده است. مهم الانش بود. مهم این سلمانی بود که می‌شناخت. مهم احترامی بود که در شرکت و جاهای دیگر داشت. مهم اعتمادی بود که حاجی به این مرد داشت.

"آقا سلمان! چرا ناراحت می‌شید؟ گفتید که من شناخت درستی ازتون داشته باشم. غیر از اینه؟ به چه منظور رو که نگفتید. می‌پرسم هم ناراحت می‌شید."

کمی مکث و نگاه را از این چشم به آن چشم دواند، این سرندی پیتی شیطنتش گل کرده و سربه سرش می گذاشت. دستش را خواند. سرش را آرام تکان تکان داد.

"راست میگی. گفتم که منو بشناسی. منظوری هم نداشتم....پاشو بریم."

نامید بلند شد. این جوابی نبود که دلش می خواست بشنود. اصلاً این مرد را نمی شد پیش بینی کرد. بعد از عمری در حسرت دو کلام حرف صمیمانه، به جای خوبش که نزدیک شد؛ گفت «بریم».

بطری آب و چیپس های باز نشده را در نایلون گذاشت و به دست ملیکا داد و خودش هم لیوان ها و بطری خالی را در دست گرفت تا به سطل زباله بیندازد. به محض خالی شدن دستش، نایلون را از دختر گرفت. ملیکا کمی با فاصله کنارش راه افتاد. پشیمان بود. کاش به جای خود را به نفهمیدن زدن برای حفظ غرور، رک و راست از نفهمیدنش می گفت. از این که تصمیمش با دانستن گذشته ی سلمان تغییری نخواهد کرد. هیجان و دلواپسی اول وقت را نداشت. پریشانی و آشفتگی جولان می داد. یک دلش

می‌گفت همین جا دست سلمان را بگیرد و بگوید که او را، خود سلمان را می‌بیند و حس می‌کند. غم و شادی و استرس و هیجانش را می‌فهمد. دل دیگرش سرتقانه رویش را می‌چرخاند که التماس نمی‌کند. حرفش را زده باید تهش هم از حس و حالش می‌گفت. نه این که بگوید «گفتم که درست تصمیم بگیری.»

سلمان سکوت کرده بود. هم‌پای هم می‌رفتند اما از دل هم خبر نداشتند. ملیکا از خودش عصبانی بود. از این که ندانسته فرصت طلایی صحبت با سلمان را از دست داده و معلوم نبود که دوباره فرصتی به دست بیاورد یا نه.

اگر سلمان از ملیکا ناامید می‌شد و گوی و میدان را به منصوره می‌سپرد؛ چه؟ چیزی نمانده بود که دوباره اشکش سرازیر شود. دور از چشم سلمان چند نفس عمیق کشید و تندتند پلک زد تا اشک را پس بزند. نمی‌خواست توی چشم سلمان ضعیف و همیشه گریان به نظر برسد.

ذهنش در تکاپو خود را به هر دری می‌زد تا چیزی بگوید. هر حرفی که بتواند این فضای سنگین را خنثی کند. هر جمله‌ای



که سلمان را وادار کند از حسش بگوید. همان طور محکم که از حسش به سحر گفته بود. بدون ذره‌ای تردید و شک. سحر خواهر سعید بود و وسّلام. چیزی با این قاطعیت می‌خواست تا سدی جلوی همه‌ی ترس‌ها و اگرهایش شود. چندبار سرش را چرخاند و سلمان را نگاه کرد. هیچ‌چیز از صورتش پیدا نبود. مثل همیشه آرام و متین.

آه کشید. بی‌صدا. اگر او شانس داشت که حتماً اسمش چیز دیگری بود. در این وضعیت، حالت خوف و رجای سه روز گذشته را ترجیح می‌داد. حداقل در میان یأس و ناامیدی، کمی امید و عشق پیدا می‌شد. کم‌کم به پارکینگ نزدیک می‌شدند. گاهی صدای خنده‌ای از دور می‌آمد. در پارکینگ کسانی بودند که تازه رسیده و بساط به دست از کنارشان می‌گذشتند. حال ملیکا طوری بود که هر کسی را می‌دید، غبطه می‌خورد. به آن زن جوانی که فلاسک چای و سبد دستش بود. به مرد پیری که با کمک عصا قدم‌های کوتاه برمی‌داشت. به دختر بچه‌ای که از دست پدرش آویزان شده و قول خرید بادکنک را می‌گرفت. به نظرش همه از او خوشبخت‌تر بودند.

چیزی نمانده بود همان جا بنشیند و زار بزند. کاش حداقل آن چه حدس می‌زد؛ شده بود. نه این که به اوج برود از توجه سلمان و آخرش بشنود منظوری نداشته است. به ماشین رسیدند. چاره‌ای جز نشستن کنارش نبود. باید اشک‌ها و دردهایش را می‌گذاشت برای خلوت و تنهایی که محکوم به آن بود.

انگار که نه انگار این مرد بیشتر از یک‌ساعت پیش برایش از گذشته و خانواده‌اش گفته بود. چنان پارادوکسی بین حرف‌ها و رفتارش بود که ملیکا گیج گیج شد. آرنجش را به شیشه تکیه داد و کف دستش را به شقیقه‌اش چسباند.

نوای موسیقی ملایمی، آهسته به گوش می‌رسید. نگاهش خیره‌ی روبرو اما درکی از مسیری که می‌رفتند؛ نداشت. ماشین که ایستاد؛ نگاهی به اطرافش کرد. به جای خانه جلوی یک فست‌فود بزرگ و شیک ایستاده بودند. برگشت و با تعجب به سلمان نگاه کرد. شام توی برنامه نبود. سلمان دستی به لب و چانه‌اش کشید و چرخید و مستقیم به چشم‌های متعجبش نگاه کرد. مردمک‌های مرد دو دو زد در قهوه‌ی چشم‌هایش.

"دوستت دارم. واضح تر از این نمی تونم منظورم رو بگم. خوب  
فکرات رو بکن و تصمیم بگیر که می تونی با من ازدواج کنی یا  
نه؟.....حالا هم بدو پایین تا شام بخوریم."

**ای که همه نگاه من، خورده گره به روی تو**

**تا نرود نفس ز تن، پا نکشم ز کوی تو**

حاجی «یاالله» بلندی گفت و وارد خانه شد. محبوبه به استقبال  
رفت و منصوره گیره روسری را زیر گلو محکم کرد و چادر  
رنگی اش رو تا روی شانه بالا کشید. با حاجی سلام و علیکی کرد  
و پرسید.

"از سلمان خبر نداری؟ از عصر معلوم نیست کجا رفته."

محبوبه از آشپزخانه بلند گفت:

"زنگ بهش بزن بین برای شام میاد منتظرش باشیم؟"

حاجی روی مبل نشست و زردآلویی از ظرف برداشت و تکه ای را  
گاز زد و جواب داد.

"نمیاد. باهش صحبت کردم. شام رو بیرون می خوره."

"حاجی نگفت با کیه؟ اگه با سعید بود می‌گفت اما منو گذاشت و رفت هیچی نگفت."

حاجی لبخندی به کنجکاوای مادرانه زد و سرش را بالا انداخت. زردآلو را جوید و قورت داد.

"منصوره خانم گاهی یادت می‌ره پسرت، بچه نیستا! می‌خوایم همین روزا خدا بخواد دوماش کنیم. هنوز دنبالشی که با کی بوده و کجا می‌ره. خوب نیست والله!"

محبوبه از آشپزخانه بیرون آمد و فنجان چای را جلوی شوهرش گذاشت. همان طور که روی مبل بین دو نفر می‌نشست گفت:  
"داره از اون ور بوم می‌افته. بچه رو که نباید عاصی کرد. بذار یه روز به حال خودش باشه."

منصوره می‌دانست حق با آنهاست. ده سال گذشته بود و هنوز گاهی می‌ترسید که سلمان هوس برگشت به آن دوران را کند. دوران سیاهی که آب خوش از گلوی‌شان پایین نمی‌رفت. نمی‌که به چشمش نشست را با پر روسری گرفت.

"یه وقتایی خواب می بینم دوباره همون سلمان شده و با وحشت از خواب می پریم. زن خان لو که یادآوری کرد و گفت با اون گذشته‌ی درخشان آدم نمی تونه اعتماد کنه؛ من بدتر شدم."

حاجی زیرلب ذکری گفت و سرش را تکان داد.

"اون که از نزدیک سلمانو نمی شناسه. فقط خواست این جوری قدر و قیمت دخترشو بالا ببره. همین."

"سلمان هم که نه گذاشت و نه برداشت گفت نمی خوامش."

محبوبه دست روی دست خواهرش گذاشت و فشار داد. با ذوق گفت:

"ول کن این حرفا رو. بذار به حاجی بگیم."

حاجی نگاهش را بین دو خواهر چرخاند و خندان انگشتش را رو به شان تکان داد.

"آی آی..از این دو آبجی باید ترسید. چه نقشه‌ای کشیدین؟"

"هیچی حاجی. منصوره فکر می کنه که دل سلمان پیش ملیکا گیر کرده."

"خیره ان شاءالله"

دو خواهر هر کدام نشانه‌ای از فکری که می‌کردند؛ گفتند. حاجی هم با سر تکان دادن و جمله‌ای، همراهی می‌کرد. او هم امید داشت این دو نفر سرانجامی متصل بهم داشته باشند.

در رستوران بزرگ و نورانی که با برج فاصله‌ی زیادی نداشت؛ ملیکا روبروی سلمان نشسته بود. باور حرف‌هایی که شنیده، هنوز برایش سخت بود. همه‌ی اطرافش تأثیری در افکار شلوغش نداشت. ذهنش مدام به دقیقه‌های قبل که در ماشین نشسته بودند؛ گریز می‌زد. هربار جمله‌ی سلمان به یادش می‌آمد؛ دلش از بلندی قفسه سینه سقوط می‌کرد. حال خوشی بود که با هیچ چیز عوض نمی‌کرد.

سلمان صورت ملیکا را با نگاهش وجب کرد. چشم گرداند به اطراف و گفت:

"خانم قرار نبود شما این‌طور خوشگلیاتو بریزی بیرون. دست ما همین‌طور توی پوست گردو هست."

گونه‌هایش رنگ گرفت و لبش اسیر دندان شد. آهسته دستش بالا رفت و شالش را کمی جلو کشید. سلمان با ابرو و چشم به موهای رها روی سرشانه اشاره کرد.

"دست ما کوتاه و خرما بر نخیل. رحمی بفرما بانو!"

«وایی» بی‌صدا روی لبش شکل گرفت. سرش را پایین انداخت. آهسته پایین شالش را کشید. عرض شال کم بود و فایده‌ای نداشت. سلمان خودش را جلو کشید تا صدایش را بلند نکند. ملیکا هم کمی سرش را جلو آورد. صندوق‌چه‌ی محبت و عشق در قلبش خالی شده و منتظر قطره‌ای بود تا مثل گوهر، پنهان و مواظبتش کند.

"جوابم رو ندادی؟ فکر کردنت چقدر طول می‌کشد؟ می‌دونی که آدم صبوری نیستم."

"آقاسلمان!"

چشم‌هایش را لحظه‌ای بست و با آرامش باز کرد. «جان» را از عمق جان به لب آورد. دستش مشت شد روی میز. حالا و بعد از اعتراف، خودداری مشکل بود. چشم گرفتن و رعایت کردن.

خواستن و نادیده گرفتن. نگاهش را به میز میخ کرد. بزاقش را بلعید. سبک گلویش به کندی بالا و پایین شد.

"خودت می‌دونی که چقدر سخته نه؟"

"چی؟"

شرم صدایش بیشتر دل سلمان را لرزاند. ملیکا زن پررویی نبود. او از مسائل خصوصی‌اش با هیچ‌کس صحبت نمی‌کرد. شوخی‌هایی که دوستانش می‌کردند را جواب نمی‌داد. در برابر سلمان اصلاً نمی‌توانست راحت باشد. آن هم سلمان جدیدی که از چشم‌هایش خوشه خوشه عشق آویزان بود. کافی بود دست ببرد و خوشه را بگیرد.

صدای نفس بلند سلمان، بلندتر از همه‌ی رستوران در گوشش نشست. دستگاه پیجر روی میز صدا داد و چراغش روشن شد. صندلی را عقب کشید و دستگاه را برداشت و به طرف پیشخان رفت. ملیکا نفسی کشید. چرا همه چیز با زمان آرش متفاوت بود؟ کمرش خیس عرق شد و بدنش تب کرد از هیجان زیاد. شاید با آرش چون نگران کسی غیر از خودشان نبودند؛ هیجان‌شان



کمتر بود. شاید هم چون سنش کمتر بود. بیشتر نگرانی بود تا هیجان دیدار و رسیدن. نگران اجاره‌ی اتاق، نگران تهیه‌ی وسایل ابتدایی و نگران خرج زندگی دو نفره. فکر راحت شدن از هم‌خانه بودن با دیگرانی که زیاد آب‌شان با هم به یک جوی نمی‌رفت.

با سلمان دلش شور منصوره را می‌زد. نگران محبوبه و حاجی هم بود. نگران برخورد و نظر مهربانش و احمد هم بود. نگران رابطه با سلمان. حدس این که سلمان از کدام سختی حرف می‌زد، مشکل نبود. اما ملیکا کاری از دستش بر نمی‌آمد. همه چیز برمی‌گشت به سلمان و مادرش.

نگاهش کرد. سینی محتوی پیتزا و قوطی‌های نوشابه را در یک دست گرفته بود و با دست دیگر، ابتدا با لمس ایرپادش، تماسش را وصل کرد و بعد مشغول برداشتن، سس و نی و نمک و فلفل شد. حرکت آرام لب‌ها و صحبت کردنش، قد و هیکل درشتش، بازوهای حجیم و کشیدگی پیراهن رو عضلات برجسته‌اش، دل ملیکا را می‌لرزاند. نگاهش با حسی از مالکیت همراه بود. هنوز برایش باور کردنش سخت بود. باور اعتراف سلمان. فکرش را هم نمی‌کرد به سادگی از دوست داشتنش بگوید. از سخت بودن

دوری‌اش. خیره به سلمان و قدم‌هایش، به منصوره فکر کرد. می‌شد که با رضایت قلبی، او را بپذیرد. می‌شد او را به عنوان عروسش قبول کند. تجربه‌ی جدیدی بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد که روزی نگران مادرشوهر باشد. نگران این هم بود که با برداشته شدن فاصله‌ها، جذابیتش را برای سلمان از دست بدهد.

می‌دانست سلمان بی‌رضایت مادرش، قدمی بر نمی‌دارد. مطمئن نبود که در این مورد، حرفی زده است یا نه؟ سلمان که نزدیک شد، برای گذاشتن سینی، جعبه‌ی دستمال را جابه‌جا کرد. سلمان حین نشستن گفت:

"چیزی دیگه نمی‌خوای بیارم؟"

آهسته تشکر کرد و جواب منفی داد. سینی را کمی به سمتش هل داد. نوشابه‌ها را نزدیک دستش گذاشت.

"تا کی می‌خوای تعارف کنی و راحت نباشی؟"

لبخند بر لب «راحتم» را گفت. سلمان با سر به پیتزا اشاره کرد.  
"پس شروع کن."

دلش می‌خواست از منصوره بپرسد. شاید بهتر بود به حرف سلمان گوش کند و راحت باشد. برشی برداشت. کمی سس زد و قبل از این که به دهانش بگذارد، کمی من و من کرد.

"خاله....بهش چیزی نگفتین؟"

سلمان برشی که برداشته بود را نصف بیشترش را در دهان گذاشت. دستمال دور دهانش کشید و مشغول جویدن شد. ملیکا هنوز برشی که برداشته؛ توی دستش بود.

با دهان پر «بخور» را گفت و نی را در نوشابه گذاشت و جرعه‌ای نوشید.

"اول باید از تو مطمئن بشم، بعد به مامان بگم. الان به حاجی گفتم با هم هستیم."

چشمش از تعجب درشت شد. سلمان نچی کرد.

"خدایی از عمد چشاتو این‌جوری می‌کنی؟"

گاز کوچکی به برش در دستش زد. سرش را سؤالی تکان داد.

"قبلاً هم اینو گفتین و نفهمیدم منظورتون رو. یعنی چی؟"

برشی دیگر و دهان پر سلمان و خودش هم گاز کوچک دیگری زد. غذا خوردن شان از زمین تا آسمان فرق داشت. این را قبلاً هم متوجه شده بود. باز جرعه‌ای دیگر نوشابه و جوابی که ملیکا منتظرش بود.

"یعنیش رو باید سرفرصت بهت بگم. وقتی فکرات تموم شد. وقتی که اسلام دست و پام رو نبسته باشه!"

چشمکی زد و اشاره کرد که بخورد. چیزهای جدید از این سلمان جدید می‌دید. سلمان و چشمک؟!

خیلی زود شام را تمام کردند و از رستوران شلوغ خارج شدند. توی ماشین که نشستند و حرکت کردند؛ ملیکا مصمم شد که حرف‌هایش را بزند.

"اگه.....خب اگه من.....جوابم....مثبت باشه....."

"اگه؟ واقعاً میگی اگه؟ حالا من خواستم ادای دموکراتا رو دربیارم و گفتم فکراتو کن؛ تو باید بگی اگه؟"

چنان جدی و طلب‌کار گفت که ملیکا زبانش بند آمد. به لکنت افتاد ولی کوتاه نیامد.

"ا...اگه خ...خاله ناراضی باشه، م.....من نم....نمی تونم."

صورت سلمان را زیر نظر داشت. می خواست از کوچک ترین چین روی صورت و حالتش، حال و هوایش را بفهمد.

سلمان برگشت و نگاهش کرد. لبخندی به نگاه نگران و مضطربش زد.

"نگران مامان نباش. راضیش می کنم."

دمی گرفت و حجم زیادی از بوی عطر سلمان را همراه اکسیژن به ریه کشید. نمی دانست وقت گفتن حرف هایش هست یا نه؟ نمی دانست زمان درست از خودش گفتن، چه وقتی است. اما مصمم بود که از آرزوها و اهدافش دست نکشد. حالا که پی به توانایی هایش برده بود؛ دلش نمی خواست بشود همان ملیکای خانه دار و از همه جا بی خبر. سلمانی که می شناخت، مرد قدرت مندی بود که همه را مدیریت می کرد. با گفتن «میشه یه چیزی بگم؟» راه را برای گفتن از خودش و خواسته هایش باز کرد.

سلمان با مهربانی نگاه کوتاهی کرد و جواب داد.

"بفرما! چرا اجازه می‌گیری؟ من عادت به تکه و پاره کردن تعارف ندارم! راحت باش تا اذیت نشی."

او هم دلش می‌خواست با سلمانی که قلبش را تصرف کرده؛ راحت باشد. دلش کمی هم ناز و بروز زنانگی می‌خواست. دلش می‌رفت پنجه در پنجه‌ی سلمان بیندازد و کمی گونه به بازویش بساید. دست روی ریش‌های مشکی‌اش بکشد و.....

آخ که دلش خیلی چیزها می‌خواست؛ اما افسار دلش را کشید تا اول حرفش را بزند.

"من برنامه‌هایی برای آینده دارم که امیدوارم شما مخالف نباشی."

**هرچه کردم که به یغما نرود این دل من**

**دین من در اثر کفر دو چشمان تو رفت**

دادگاه حمید بود. ملیکا با حاجی و سلمان رفت. قرار به حضور سلمان نبود. اما درست لحظه‌ی خارج شدن از خانه، آمد. حضورش دل گرمی بود برای ملیکا. هرچند جلوی حاجی چیزی بروز نداد. هنوز حرفی از تصمیم‌شان به خانواده نزده بودند. یعنی

سلمان بعد از آن شب و قیافه‌ی متفکر و سکوتش حرفی نزده بود. ملیکا منتظر اقدام سلمان بود.

کمی هم از این که سلمان اقدامی نکرد، ناراحت بود. باز برای خودش داستان سر هم کرد که منصوره راضی نیست یا سلمان با حرف‌های ملیکا مشکل دارد. هرچه که بود؛ حضورش دلش را پر از شادی کرد. دوپینگی که نه قرص داشت و نه آمپول. نه شربت و نه پودر. دوپینگیش عطر سلمان بود و گرمای وجودش. زیر نظر سلمان که از آینه نگاهش می‌کرد؛ تنش داغ می‌شد. رویش را به سمت پنجره کرد و خود را مشغول مناظر بیرون نشان داد؛ اما حواسش به سلمان و چین گوشه‌ی چشمش بود. آرام بود و با آرامش با حاجی حرف می‌زد. ملیکا راضی به همین نیم نگاه‌های از آینه بود. با حاجی از مجتمع حرف می‌زدند. از قراردادی که نوشتن و باید امضاء شود. از این که باید ظرف چند روز آینده قسط اول را پرداخت کنند. حاجی سر چرخاند عقب و در جواب ملیکا که پرسید پول را چطور و به چه حسابی بریزد؛ گفت:

"باباجان تو می‌تونی پول رو به حساب شرکت بریزی. من و سلمان هم همونو پر می‌کنیم و چکش را می‌دیم." "چشمی" گفت و سرش را به سمت پنجره چرخاند. فکر کرد که از کدام حساب برداشت کند. در این مورد باید بیشتر با حاجی حرف می‌زد.

احمد را جلوی در سالنی که دادگاه برگزار می‌شد؛ دیدند. پدر و مادر حمید هم آمده و گوشه‌ای منتظر بودند.. ملیکا از دیدن سهراب، خودش را کمی جمع کرد و به حاجی بیشتر نزدیک شد. نگاه سهراب سمت ملیکا، دریده و با کینه بود. گویی ملیکا مقصر همه‌ی اتفاق‌های افتاده؛ است. سلمان با قدمی به جلو خط نگاهش را شکست. پوزخند سهراب را با نگاهی خیره و برنده جواب داد.

احمد حواسش به این نگاه خط و نشان‌دار سهراب بود. سری به تأسف تکان داد و گفت:

"آدم فکرش رو هم نمی‌کنه که آدمایی که بهشون اعتماد داشته و باهاشون سفر رفته و وقت گذرونده، نون و نمک هم رو خوردند،



اون هم سال‌ها، این شکلی از پشت خنجر بزنند. همین حمید، آرش چندتا شریک برای مشارکت توی ساخت، براش پیدا کرده باشه، خوبه؟ کاری که هم پولش رو داشت و هم آدمش که خودش انجام بده. اما می‌گفت دوستمونه یه خیری بهش برسه."

آهی از حسرت کشید.

"همین سهراب. فکر کنم یکی دو قسط از پولی که آرش برای توسعه کارش بهش داده بود رو هنوز پس نداده. بین چطور با نگاهش داره شاخ و شونه می‌کشه. دنیای بدی شده حاجی!"

احمد می‌گفت و اشک ملیکا قطره قطره روی گونه‌اش می‌چکید. حرف‌های احمد، هر کدام زنده کننده‌ی خاطراتی بودند. آرش هیچ‌وقت حرفی از این کارها نزده بود. هر کدام را ملیکا توی مهمانی و به صورت اتفاقی از صحبت‌های‌شان، متوجه شده بود.

"تو پول به سهراب دادی؟"

"گل قشنگم این حرفا مردونه‌اس. دلم نمی‌خواد تو خودتو با این حرفا خسته کنی."

دقیق به خاطر نیاورد که از چه زمانی پول و حرف‌های مربوط به کار آرش شد حرف مردانه و بی‌ربط به ملیکا. یادش بود که زمانی دقیق می‌دانست آرش چقدر از مهندس احمدی قرض گرفته و چه میزان به احمد بده کار است. چه کاری قرار است برای حاجی انجام دهد.

نمی‌فهمید که چطور قرض و نداری و فقر، حرف‌های مردانه نیست اما پول و خرید طلا و ملک و سکه و وام دادن به دوستان، مربوط به مردان است و زن نباید دخالت کند.

نمی‌دانست چرا آرش از خرید زمین و واحد برج، حرفی نزد. فقط از سورپرایز گفت. ملیکا تازه می‌فهمید چقدر از دنیای آرش دور شده بود. خودش را سرزنش کرد که خیلی راحت، بی‌خیال این صحبت‌ها شد. خیلی راحت خودش را از دنیای کاری آرش دور کرد. از آرش دل‌گیر بود که وقتِ نداری و فقر محرمش بود و وقت ثروت، نامحرم.

از آرش دل‌گیر بود که وقتِ نداری و فقر محرمش بود و وقت ثروت، نامحرم. دلش به حسابی خوش بود که آرش مدام شارژش می‌کرد. حتا نمی‌دانست دقیق موجودی‌اش چقدر است. چون

آرش وقت باز کردن حساب خواسته بود که شماره موبایل او را بنویسد. پیامک‌های حسابش برای آرش می‌رفت.

دستمالی از کیفش درآورد و اشکش را خشک کرد. سلمان کنار گوشش آهسته گفت:

"دوباره شروع نکن! حالت بد میشه. دلم نمی‌خواد جلوی اینا کم بیاری."

سرش را بلند نکرد. خودش هم دلش نمی‌خواست حالش بد شود. در سالن باز شد و به داخل رفتند. وسط سلمان و حاجی نشست. احمد هم کنار سلمان نشست و آهسته مشغول صحبت شد.

با دیدن حمید، رویش را برگرداند. حتا دلش نمی‌خواست ببیندش. وقت حرف زدنش هم سرش را بالا نیاورد. از آن حمید پرمدها که با بیتا همه را مسخره می‌کردند و می‌خندیدند؛ خبری نبود. در حرف‌ها و لحنش پشیمانی و التماس موج می‌زد. بارها و بارها تکرار کرد که فریب خورده است. سعی کرد با قسم خوردن و مظلوم‌نمایی خود را بی‌گناه نشان دهد.

"به قرآن قسم به من گفتن فقط کلیدا رو بهشون بدم برن خونه رو خوب بگردن. حرفی از کشتن نبود. داوری رو نشونم دادن و گفتن اینو ببر دم خونش و کلیدا رو بهش بده."

دوگانگی در حرفهای حمید و داوری کاملاً مشخص بود. داوری فقط حمید را می‌شناخت که خود را با اسم و رسم سهراب معرفی کرده بود. او را با وعده‌ی خانه خریدن و رضایت گرفتن، اجیر کرده و کار را به او سپرده بود.

این‌طور که ملیکا متوجه شد، همه‌ی کارها را حمید به امید وعده‌ی اقامت و سرمایه‌گذاری در یک کشور اروپایی کرده بود. چیزی که وقت تدارک برای رفتن، متوجه دروغ بودنش، شد. سرکرده‌های این باند، خیلی زود و قبل از این که آرش اقدامی بر علیه‌شان کند؛ دستور قتل آرش را دادند و بعد که کارشان گره خورد؛ از کشور خارج شدند. داوری وقتی دید پول وعده داده شده، به دست خانواده‌اش نرسید و خانه‌ای خریداری نشد؛ تنها کسی که می‌شناخت را لو داد. آن هم حمید بود. حمید در جایگاه ایستاده بود و برای نجات خودش دروغ می‌گفت. دروغ‌هایی که همان‌جا دادستان خلافتش را ثابت می‌کرد.

سرش درد گرفت. نشستن و گوش دادن به مردی که مقدمات قتل شوهرش را فراهم کرده و قاتل را با ماشین خودش به در خانه آورده و لحظه‌ای از تصمیمش پشیمان نشده؛ غیر از عذاب چیزی نبود. خوب می‌دانست داوری به چه منظور به خانه وارد می‌شود. حمید اعتراف کرد که یک ساعت قبل از این که آرش به خانه بیاید، به دفترش رفته و قرص خواب در شربتش حل کرده بود.

آن جا بود که ملیکا متوجه شد که چرا آرش ناهار نخورد و گفت که می‌خواهد تا او برگردد. گزارش پزشکی قانونی می‌گفت که آرش تا یک ساعت بعد از ضربه‌ها زنده بوده است. ملیکا یادش نبود که در دادگاه قبل هم این مورد گفته شده یا نه؟ حسرت و پشیمانی وجودش را تسخیر کرد. اگر یک ساعت زودتر برگشته بود؛ شاید برای آرش می‌شد کاری کرد.

سلمان همه‌ی حواسش به ملیکا بود. رنگش بیش از حد پریده بود. سرش را کمی نزدیک کرد و پرسید.

"شکلات توی کیفیت نداری؟"

می دانست که دارد. محبوبه گفته بود که آب میوه و شکلات در کیفش گذاشته است. خودش حالش برای آمدن مساعد نبود. تکان آرامی به سرش داد. دست سلمان که به طرف کیفش رفت؛ آهسته گفت:

"خودم در میارم."

حواس احمد جمع شده بود. دلش نمی خواست در این مکان و زمان، توجهی به او و سلمان جلب شود. سلمان هم زود متوجه شد. خودش را عقب کشید و به روبرو نگاه کرد. اما حواسش بود که ملیکا شکلات را آهسته در دهانش گذاشت.

شیرینی شکلات، حالش را بهتر کرد. دست و پا زدن حمید برای نجات، ناراحتش کرد. یک سال گذشته وقتی او با مشکلاتی که مرگ شوهرش برایش پیش آورده؛ دست و پنجه نرم می کرد، حمید و زنش ضمن این که مقدمات رفتنشان را فراهم می کردند؛ به مشکلات او دامن هم می زدند. بدون ذره ای پشیمانی و عذاب وجدان. دلش برای مادر و پدرش که از وقتی آمده؛ اشکشان خشک نشده، می سوخت. لحظه ای هم خدا را شکر کرد که آرش پدر و مادری نداشت که در داغش بسوزند.

این که بچه‌ای نداشت، اما می‌توانست درک کند؛ از دست دادن جوان برای پدر و مادر سخت و طاقت‌فرسا بود.

دل دل می‌کرد زودتر تمام شود و برود. تکرار چگونگی آشنایی حمید با تهامی و طمعش برای کمک به دشمن آرش، چیزی جز سردرد و بد شدن حالش در پی نداشت. چطور حمید برای راحتی و آسایش در کشوری دیگر، با وعده‌ی کسی که نمی‌شناخت؛ حاضر به کشتن دوست صمیمی و قدیمی‌اش شده بود؟ این سؤال از نظرش مهم‌ترین بود. همین را جواب می‌داد، بقیه‌ی کارهایش روشن می‌شد. این سؤال هم جوابی جز پا گذاشتن روی انسانیت و اخلاق نداشت. همین که ختم جلسه اعلام شد؛ از روی صندلی بلند شد و به حاجی نگاه کرد تا راه را برایش باز کند. حاجی ایستاد و از ردیف خارج شد. تحمل دیدن زاری مادر حمید وقتی پسرش را از دادگاه خارج می‌کردند، نداشت. حدس می‌زد به طرف او هم بیایند. برای بخشش... برای گذشت... برای رضایت.

قدم‌هایش را تندتر برداشت. حاجی پا به پایش آمد. صدای قدم‌های محکمی را از پشت سرش می‌شنید. حدس زد که سلمان و احمد باشند. سرش را تا وقتی به ماشین سلمان

رسیدند، بالا نیاورد. کنار ماشین ایستاد و به نزدیک شدن سلمان نگاه کرد. اخم‌هایش در هم بود و صورتش سخت. احمد تعارفش کرد به خانه‌شان بروند. گفت که مدتی است سر نزده و مهربانش مشتاق دیدارش است. ملیکا کوتاه تشکر کرد.

حاجی دست روی بازوی سلمان گذاشت و گفت:

"بابا من این نزدیکی یه کاری دارم. بین ملیکا کجا می‌ره؟ برسونش."

احمد و سلمان هر دو تعارف کردند که حاجی را برسانند. ملیکا بی‌حوصله گفت:

"من یه ماشین می‌گیرم می‌رم خونه. مزاحم آقا سلمان نمیشم. اقا جون شما با ایشون برید."

چشم دزدید تا نگاه شاکی و پر از حرف سلمان را نبیند. حاجی کوتاه خداحافظی کرد و با رفتنش بر هر بحثی نقطه‌ی پایان گذاشت. احمد هم که رفت؛ سلمان در ماشین را باز کرد و منتظر ایستاد تا ملیکا سوار شود.



جای هیچ بحث دیگری نبود. سوار شد. سلمان در را بست و از جلوی ماشین دور زد و نشست. کمر بندش را بست و غر زد.

"که خودت ماشین می گیری و می ری؟ این جور یاس؟"

نیم نگاهی انداخت و دستها را زیر سینه جمع کرد و حق به جانب اما آرام جواب داد.

"خب آقاجون واجب تر بود. در ضمن مسیر شرکت شما به خونه هم نمی خوره و راه تون دور می شد."

معلوم بود که سر سازگاری ندارد. هنوز گره ابروهایش محکم بود.

"اونوقت خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟"

باورش نمی شد که سلمان با جدیت کل کل می کند. چشم هایش را درشت کرد و به نیم رخ مرد خیره شد.

"الان باید برای حرفی که زدم دفاعیه بدم خدمت تون؟ مشکل کجاست؟ این قدر بی عرضه ام که نتونم یه ماشین بگیرم و برگردم خونه؟"

چانه اش منقبض شد. برگشت نگاه برنده ای انداخت.

"من اینو گفتم؟ اصلاً شما به فکرت نرسید که شاید حرفی مونده باشه که باید گفته بشه؟"

سرش را برگرداند و با غیظ شانه بالا انداخت.

"فکر من دیگه کار نمی‌کنه. من علم غیب ندارم از سر و ریخت شما بفهمم حرفی دارید که بزنید. نه رمالم نه غیب‌گو!"

سلمان خنده‌اش گرفت. عاشق وقت‌هایی بود که ملیکا عصبانی می‌شد و تند تند حرف می‌زد.

برای این که دستش نرود طرفش و لپش را نکشد؛ محکم فرمان را چسبید. با دندان‌های بالا لب پایینش را به داخل دهانش کشید و آرام بازدمش را بیرون داد.

"خانم که یادش نرفته قرار بود فکراش رو کنه و به من جواب بده. هوم؟"

نگاهی غضب‌آلود به سلمان که با لبخند نگاهش می‌کرد؛ انداخت. سلمان بد موقعی را برای سربه‌سر گذاشتنش انتخاب کرده بود. ظرفیتش تکمیل تکمیل بود. در حال حاضر فقط آغوشی می‌خواست تا بی منت نوازشش کند. شانه‌ای می‌خواست تا سرش

را بگذارد و غمش را فراموش کند. با حرص و عصبانیتی که خودش هم دوستش نداشت؛ گفت:

"من فکرامو بکنم یا شما؟ شمایی که تا بهتون گفتم شرکت رو نگه می‌دارم و می‌خوام مرکز بزنم؛ جا زدید. نه آقا من نباید فکرامو کنم. شما باید فکراتو کنی ببینی زنی رو می‌خوای که نصف وقتش رو بیرون باشه و مشغولیت خاص خودشو داشته باشه یا نه نمی‌خوای؟ شاید زنی رو می‌خوای که توی خونه بشینه منتظر تا شما بیای. هوم؟ کدومش؟"

**دل رمیده‌ی ما را به چشم خود مسپار**

**سیاه مست چه داند نگاه‌بانی چیست؟**

لبش را از شرم زیر دندان فشار داد. صورتش گر گرفت. نوک انگشت‌های یخ کرده‌اش را روی گونه‌هایش گذاشت و داغی‌شان را حس کرد. دو دقیقه‌ی یک‌بار زمزمه می‌کرد.

"وای خدا جون! چم شده بود که این جور حرف زدم."

سردردش اوج گرفت. حس می‌کرد دو تا سنج را کنار شقیقه‌هایش می‌کوبند. دو مسکنی که خورده، هنوز اثر نکرده

بود. از کشو یک شال نخی پیدا کرد و محکم دور سرش پیچاند. پرده‌ها را کشید و روی تخت دراز کشید. از خودش و تندخویی و سکوت سلمان شرمنده بود. از این که فقط نگاهش کرد و گفت: "فعلاً حالت برای حرف زدن خوب نیست. بهتره بعداً صحبت کنیم."

تا خانه هم سکوت کرد. فکر این که سلمان را ناراحت کرده؛ سردردش را بیشتر می‌کرد.

قبل از این که گوشی‌اش را خاموش کند؛ به نغمه زنگ زد و گزارشی از وضع شرکت گرفت. بعد هم گفت که حالش خوب نیست و گوشی را خاموش می‌کند.

سرش را زیر پتو کرد تا نوری به چشمش نرسد. یک‌ساعتی را به خودش پیچید و درد کم‌تر نشد. از شدت سردرد، حالت تهوع گرفت. تلوتلوخوران بلند شد و با یک چشم نیمه باز، دو مسکن دیگر خورد و به تخت برگشت. زمان را از دست داد. وقتی سرش را از زیر پتو بیرون آورد و گیج و منگ به ساعت نگاه کرد؛ نمی‌دانست ده شب است یا ده صبح. صدای ضربه‌هایی به در

می خورد، باعث شد که تکان بخورد و آهسته از تخت بیرون بیاید. سرش گیج می رفت. آرام و با گرفتن دستش به دیوار، به طرف در رفت. صدای صحبت چند نفر را از پشت در شنید. صدای بم مردانه و صدای آرام زنانه. چشمش به آینه‌ی کنسول افتاد. شالی که به سرش بسته بود؛ یک‌بری شده و موهایش آشفته دورش پراکنده بود. تی شرتش نیمی در شلوار و نیمی دیگر روی پهلو لول شده بود. شال را از دور سرش باز و روی موهای پریشانش انداخت. دست برد و تی شرتش را صاف و مرتب کرد. اهمیتی به آستین کوتاه تی شرت نداد. فقط خواست زودتر این صدای بلند اعصاب خردکن تق تق به در زدن، تمام شود. در را باز کرد. محبوبه و حاجی و سلمان و منصوره انگار آماده‌ی شکستن در خانه‌اش بودند. به زحمت زبان خشکش را جنباند و «سلام» کرد. چشمش به سلمان بود که با دو دستش موهایش را چنگ زد و بلند گفت:

"ای خدا! چه راحت سلام می‌کنه."

حاجی «آقاسلمان» را تذکروار گفت. سلمان برگشت و رو به آسانسور ایستاد. دو دستش روی سرش مانده بود. محبوبه یک قدم جلو آمد و با نگرانی نگاهش کرد.

"خوبی مادر؟ تو که ما رو نصفه جون کردی."

"خاله خب یه خبر بده حالت خوبه. چرا تلفنت رو خاموش می کنی؟"

منگ نگاهش را بین شان می چرخاند. نمی دانست چرا برای چند ساعت خوابیدن باید توضیح دهد. من و من کرد و قدمی به عقب گذاشت و تعارف کرد.

حاجی با سر به محبوبه اشاره ای کرد و گفت:

"خدا رو شکر که خوبی بابا! ما بریم."

دست روی کتف سلمان گذاشت و بلند «بریم آقا سلمان» را گفت.

سلمان بی نگاه همراه حاجی رفت. چشم ملیکا تا لحظه ای که در آسانسور بسته شد، دنبالش بود. دلش از بی توجهی اش گرفت. هنوز ناراحت بود و ملیکا نمی دانست برای این که از دلش درآورد

چه کند؟ محبوبه و منصوره وارد شده و به سالن رسیده بودند. در را بست و اجازه خواست آبی به دست و رویش بزند. محبوبه گفت:

"قرص خوردی؟"

سرش را چرخاند و جواب داد. اما نمی‌دانست چه عجله‌ای برای صحبت است. منصوره سر به تأسف تکان داد.

"برو مادر آب بزن صورتت بیا!"

آب سرد رخوتش را کم کرد. لباسش را عوض کرد. بررسی به موهایش کشید و ساده پشت سرش بست. پشت پلکش ورم داشت و سنگینی می‌کرد. به سالن برگشت. محبوبه چای دم کرده روی چای‌سازش گذاشته بود. روی میز آشپزخانه پنیر و کره چیده و نان را در مایکروفر گذاشت.

"بیا مادر، بیا یه چیزی بذار دهنت."

منصوره با ناراحتی و شکایتی که در صدایش پنهان بود، گفت:

"خاله حساب ساعتی که خوابیدی دستت هست؟"

نگاهش چرخید روی ساعت دیواری، ده دقیقه از ده گذشته بود.  
با انگشتان به پیشانی فشار آورد. با تعجب پرسید.

"ده صبحه؟"

منصوره دستش را چرخ می داد و به محبوبه نگاه کرد.

"می بینی خواهر؟ بچم حق داشت نگران باشه. ساعتو گم کرده."

سرگردان دنبال گوشی اش گشت تا تاریخ و ساعت را دوباره نگاه کند. محبوبه از آشپزخانه بیرون آمد و دستش را گرفت و برد و روی صندلی نشاند و گفت:

"مادر گوشت خاموش بود و تلفن خونه رو جواب نمی دادی.  
منشی شرکت امروز به حاجی زنگ زد و گفت که هنوز نیومدی  
شرکت و دیروز هم گفتمی حالت خوب نیست. دیروز نیومدم  
سراغت چون حاجی گفت بذارم تنها باشی. امروز که این دختر  
زنگ زد....."

"یه ساعته داریم در می زنیم. دیگه سلمان می خواست بره کسی  
رو بیاره در رو باز کنه."



معذرت خواهی کرد و از سردردش گفت. از خوردن چند مسکن با هم. دو لقمه نان و پنیر خورد و بلند شد. میز را وقتی مطمئن شد، محبوبه و منصوره چیزی نمی‌خورند جمع کرد. باورش نمی‌شد این همه مدت را خوابیده باشد. امروز باید بانک می‌رفت و پول را جابه‌جا می‌کرد. باید به شرکت هم سر می‌زد. تندتند چرخید و آشپزخانه را مرتب کرد.

محبوبه و خواهرش راحت نشسته بودند به حرف زدن. رویش نمی‌شد از عجله و کارش بگوید. کمی این پا و آن پا کرد. ظرف میوه را آورد و لبه‌ی مبل نشست. نگاهش به عقربه‌های ساعت بود. محبوبه از دادگاه پرسید. آهی کشید و سرش را تکان داد. چه می‌گفت که تکرار غریبانه‌ی این روزهایش نباشد. خودش هم از تکرار غم و دردهایش خسته شده بود. فشار همین دردها و مشکلات بود که باعث شد با سلمان آن‌طور تند و بی‌ملاحظه حرف بزند. حرف ناحقی نزده بود اما می‌شد همین حرف‌ها را دوستانه و آرام زد و نتیجه هم گرفت.

باز هم نفهمید که جواب سلمان چیست؟ با ترس فکر کرد که اگر قرار باشد بین آرزوهایش و سلمان یکی را انتخاب کند چه

می‌شود. میوه تعارف کرد. بی‌قرار بود اما نشان نداد. نگران‌شان کرده بود. از نگاه‌های منصوره که خیره‌ی صورتش می‌شد؛ گر می‌گرفت. نمی‌دانست اگر منصوره بفهمد که دلش را به پسرش داده، چه فکری می‌کند. همین‌طور مهربان نگاهش می‌کند؟ راه به راه قربان صدقه‌اش می‌رود؟

محبوبه دست روی پای خواهرش گذاشت و گفت:

"پاشو آبجی. پاشو بریم یه فکری برای ناهارمون کنیم. این دختر هم بره به کارش برسه. الکی که منشی زنگ نزده."

دلش می‌خواست محکم بغلش کند و ببوسد این زنی را که در حقش مادری را تمام کرده بود. از ته دل تعارف کرد که بمانند و ناهار را با هم بخورند. در دل یک «گور پدر کار و شرکت» هم گفت. برایش محبت و مهر محبوبه از همه چیز ارزشمندتر بود. به پای‌شان ایستاد وقتی بلند شدند که بروند. دم در منصوره برگشت و با حالتی خاص گفت:

"یه زنگ به سلمان بزن. فکر کنم کارت داشت. برای پول و این حرفا."

طوری گفت که انگار از تند حرف زدن ملیکا خبر دارد و به بهانه‌ی کار می‌خواهد که به پسرش زنگ بزند و از دلش درآورد. لپ‌هایش داغ شد و رنگ گرفت. نگاهش را پایین انداخت.

"چشم. بله باید زنگ بزنم برای واریز پول باهاشون هماهنگ کنم."

در را پشت سرشان که بست؛ همان‌جا ایستاد و تندتند نفس کشید. نکند منصوره چیزی می‌داند. «وای» را ناله کرد. کمی از سردرد دیروز مانده بود. اهمیتی نداد. زود دوش گرفت و آماده شد. بین شرکت و بانک رفتن، اول شرکت را انتخاب کرد.

دیروز هم نرفته بود. نغمه پرحرفی کرد و ریز به ریز اتفاقات و کارهای انجام شده را برایش گفت. خوب بود که همه چیز آرام و به روال بود. تذکر داد که وقتی لازم نبود و اتفاقی نیفتاده، نباید به حاجی زنگ می‌زد.

کمی به کارهایش رسید و برای بانک رفتن از شرکت خارج شد. فکرش پیش سلمان بود و ناراحتی‌اش. حس می‌کرد تند رفته و باید پیش‌قدم شود. روبروی بانک ایستاد. شماره‌ی حاجی را

گرفت تا شماره حساب بگیرد. تا «سلام آقاجون» را گفت؛ حاجی سریع جواب داد.

"سلام بابا! من جایی هستم همیشه صحبت کنم."

قبل از این که چیزی بگوید قطع کرد. هوا را با شدت از دهانش بیرون داد. چاره‌ای نبود جز این که به سلمان زنگ بزند. صدای مودی درونش می‌گفت که شماره حساب شرکت را می‌تواند از برومند هم بگیرد. لحظه‌ای پلک به هم گذاشت و باز کرد. اگر می‌خواست با سلمان به نتیجه برسد؛ نباید از حرف زدن فرار می‌کرد.

شماره‌ی سلمان را لمس کرد و گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت و منتظر ماند. بوق‌ها یکی پس از دیگری در گوشش صدا می‌کردند. داشت مطمئن می‌شد که سلمان یا نمی‌خواهد جوابش دهد یا گوشه‌اش کنارش نیست. ناامیدانه گوشه‌ی را از کنار گوشش پایین آورد و صفحه را نگاه کرد که دید تماس وصل شده است.

زود گوشی را بالا برد و اسمش را صدا زد. «بله» سلمان محکم و خشن بود. آب دهانش را قورت داد. از مزاحمتش معذرت خواست و توضیح داد که شماره حساب شرکت را می‌خواهد. صدای نفس بلند سلمان توی گوشش پیچید. مکثی کوتاه و بعد.

"کجایی؟"

آدرس بانک را داد و گفت در ماشین نشسته است. دوباره توضیح داد که حاجی نتوانسته جوابش را بدهد که مزاحم او شده است. کفر سلمان را درآورد با این حرف‌ها.

"باشه فهمیدم دلت نمی‌خواست زنگ بزنی."

"آقا سلمان؟!!"

چنان ناباورانه اسمش را گفت که مجبور شد کوتاه بیاید.

"وقت داری بیای این‌جا؟ بیا شرکت با هم می‌ریم بانک نزدیک‌مون... هوم؟ میای؟"

قبول کرد. از خدایش بود که فرصتی پیش بیاید و با سلمان بدون عصبانیت و ناراحتی حرف بزند. نزدیک شرکت پیام داد که سلمان هم بیاید. چیزی به پایان وقت کاری بانک نمانده بود. تا

ماشین را پارک کند و راه بیفتد؛ سلمان زنگ زد که جلوی بانک منتظرش است. به قدم‌هایش سرعت داد. از دور قد بلند و هیكل درشتش مثل یک تابلوی نئون درخشان بود. نزدیک شد. با دقت به سلمان نگاه کرد. دلش نمی‌خواست دل‌خوری یا ناراحتی را در چشم‌هایش ببیند. سلمان چشم‌گرداند. ملیکا گذاشت به حساب ناراحتی و آه کشید.

وارد بانک شدند. دو سه نفر بیشتر در بانک نبود. کارمندی پشت باجه که سلمان را می‌شناخت، اشاره کرد. به سمتش رفتند. صندلی جلوی باجه را کشید و «بشین» را آهسته لب زد. ملیکا نشست. توضیح داد که برای چه کاری آمده است. کارت ملی و کارت بانکی‌اش را به مرد داد. سلمان یک دست به پشتی صندلی و دست دیگر به دسته، خم شده بود؛ گفت:

"بزن به حساب مشترک شرکت."

فرم‌ها پر شد و ملیکا امضا کرد. با دیدن اسمی که کنار اسم حاجی به نام صاحبان حساب بود؛ مصمم شد که از این فردی که تا حالا ندیده بپرسد. فقط باید اول کدورت را از دل سلمان پاک می‌کرد. نفس راحتی کشید که پول راحت منتقل شد.

سلمان از مرد تشکر کرد و با هم بیرون رفتند. جلوی در شرکت من و منی کرد و با سری زیر افتاده گفت:

"من یه معذرت خواهی به شما بده کارم. بابت تند صحبت کردنم معذرت می خوام."

سلمان سکوت کرد تا سر ملیکا بالا بیاید. لبهایش بسته بود اما چال بالای گونه خودنمایی می کرد. از خنده‌ی پنهان سلمان، لبخندی روی لبش نشست. خوشحال بود که سلمان معذرت خواهی اش را قبول کرد. سلمان کمی نزدیک تر شد و پرسید که ناهار خورده است یا نه؟ سرش را به دو طرف تاب داد و گفت:

"قبل از بیرون اومدنم صبونه خوردم. اشتها ندارم."

آستین مانتویش را با دو انگشت گرفت و کشید.

"بیا بریم بالا غذا سفارش بدیم و با هم بخوریم."

دستش را کشید. دلش نمی خواست به شرکت برود و توی اتاق سلمان غذا بخورند. یک قدم عقب رفت.

"شرکت نه."

سلمان سرش را پایین آورد. درک مخالفت ملیکا سخت نبود. دوباره آستینش را گرفت و با خود همراه کرد. به همان رستوران نزدیک شرکت که با سعید رفته بود؛ رفتند. منتظر آماده شدن غذا، ملیکا گفت:

"نظرتون رو راجع به حرف‌هام نگفتین. واقعاً برام مهمه که بدونم."

نگاه سلمان دور رستوران چرخید و کوتاه روی ملیکا ماند. دست‌هایش را در هم گره کرد.

"بذار غذا بخوریم که اگه خواستی دعوا کنی، گشنه نمونی و جون داشته باشی."

خجالت‌زده «آقاسلمانی» گفت. سلمان هم با ذوق جوابش را با «جانم» داد. مکثی کرد و بعد حرف زد.

"قول می‌دم بعد از غذا مفصل حرف بزنیم. خوبه؟ سؤال دیگه؟" دستش را بند نمک‌دان روی میز کرد. کمی سرخ و سفید شد و گفت:



"اوم.....یه سؤال دارم.....این آقایی که صاحب حساب مشترک با آقاچونه.....می شناسیدش؟ آدم مطمئنی هست؟"

**تقدیر من از بند تو آزاد شدن نیست**

**دیدم که گشودی در و من پر نگشودم**

به زوایای چهره اش وقتی غذا می خورد؛ نگاه کرد. نمی دانست چه سری در میان است که همین نگاه ساده، دلش را لبریز از احساس می کرد. پررنگ ترین حس میل در آغوش گرفتن و فشار دادنش بود. مثل بچه ای شده بود که مدتی از عروسک مورد علاقه اش محروم و حالا بالای طاقچه جلوی چشمش بود اما دستش به آن نمی رسید. ملیکا هم انگار دختر بچه ای بود که از بزرگترش سوالات بدیهی می پرسید.

بعد از سوآلش تمام وجودش میل داشت که دو دستش را دو طرف صورت دختر بگذارد و محکم محکم لب هایش را ببوسد. دستش را روی دهان تا چانه اش کشید. در دلش ذکر گفت تا شرف و آبروی هر دو را به باد ندهد با این هوس های عجیب و غریبش.

شانس آورد که زود غذا را آوردند. حواس هر دو پرت پسر جوان شد که ظرف‌ها را با دقت روی میز می‌چید. ملیکا به صندلی تکیه داد و خود را عقب کشید تا جلوی دست و پای پسر نباشد. امروز آرایشی نداشت. خط باریکی از موهایش پیدا بود. شال پهنش روی شانه و سینه را پوشانده بود. اما چشمانش همان چشمان سرنودی‌پیتی‌اش؛ درشت و خوش فرم بود. دست‌هایش کوچک و سفید که رگ‌های آبی زیر پوستش نقش انداخته بود. دستی به گوشه‌ی ظرف‌ها زد و کمی به سمت ملیکا سر داد.

"بسم‌الله... همه‌شو می‌خوری‌ها! این چیه اندازه‌ی گنجیشک غذا می‌خوری."

تشکرش آرام بود. منتظر شد تا سلمان چند قاشق پشت هم از چلو ماهیچه‌اش بخورد؛ خودش هم دو سه قاشق خورد. سرش را بلند کرد و منتظر نگاه کرد.

"سؤال من جواب نداشت؟"

با دهان پر سرش را بالا و پایین کرد. کمی دوغ در لیوان ریخت و خورد.

"داشت. فرصت نشد.....خیالت راحت آدم مطمئنیه."

این جوابی نبود که انتظارش را می کشید. انتظار یک بیوگرافی کامل را داشت. اصلاً این آدم کی بود که فقط توی حساب شرکت سهامی بود. نه در کار اجرایی خبری ازش بود و نه در هیئت مدیره. تکه های کوچک کباب را با کمی برنج در دهان گذاشت. سلمان تند غذا نمی خورد ولی هر قاشقش را دوبرابر لقمه ی ملیکا پر می کرد. قبل از این که دوباره دهانش را پر کند گفت:

"چطور من توی شرکت ندیدمشون؟ اصلاً ایرانه؟ یا خارجه و فقط پول می گیره؟"

باز آن حالتی که لبش را لول و کمی حرص قاطی لحنش بود، سلمان را بیچاره کرد. نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و محکم گفت:

"غذاتو بخور. رفتیم بیرون برات میگم."

ملیکا نمی فهمید ایراد صحبت کردن در حین غذا چیست؟ فکر کرد که شاید دلیل خاصی دارد. پس ساکت ماند و کم کم خورد تا زود دست نکشد و سلمان سرزنشش نکند.

موضوعات مختلفی توی سرش چرخ می‌زد که دوست داشت راجع به آنها با سلمان حرف بزند. هی می‌آمد چیزی بگوید و یادش می‌افتاد که نباید حرف بزند. ملیکای کم‌حرف، انگار دیگ جوشانی از کلمات شده بود. دیگی در حال سرریز شدن. سلمان حواسش بود که دهانش کمی باز می‌شد چیزی بگوید و دوباره آرام مشغول خوردن می‌شد.

او هم زودتر از همیشه دست کشید و کم‌تر از همیشه خورد. آزمون سختی بود برای سلمان بعد از ده سال که اراده‌اش را محک می‌زد. خواستن و دهنه زدن به این خواست. امیال مردانه‌ای که گویا بعد از ده سال بیدار شده و در وجودش طغیان کرده‌اند. وقتی مطمئن شد که ملیکا دیگر چیزی نمی‌خواهد؛ رفت حساب کند. ملیکا هم کیفش را برداشت و قدم‌زنان بیرون رفت. در خیابان منتظر سلمان شد.

سلمان بیرون آمد و به ساعتش نگاه کرد و گفت:

"بریم جایی که بشه حرف بزنیم؟"

با تکان خفیف سرش موافقت کرد. گفت که ماشینش نزدیک شرکت پارک شده است. این بار هر دو در ماشین ملیکا نشسته بودند. ماشین ملیکا برای هیکل درشت سلمان به نظر کوچک می‌آمد. راه افتاد و نظر خواست که کجا برود. سلمان نگاهش را به روبرو میخ کرد. نشستن به این حد نزدیک به زن، به اندازه‌ی کافی سخت بود.

"برو به فضای سبزی... پارکی چیزی پیدا کنیم."

نسیم ملایمی می‌وزید اما از گرمی هوا کم نمی‌کرد. پارکی که رفتند تقریباً خلوت بود. دو طرف میز شطرنج سنگی روبروی هم نشستند. زانوها نزدیک و فقط یکی از آنها می‌توانست دستش را روی میز بگذارد. البته اگر نمی‌خواست با دست دیگری برخورد کند. سلمان نگاهش را از میز بالا نیاورد. مصمم بود امروز حرف‌ها را تمام کند. به نظرش این داستان زیادی کش‌دار شده بود. صحبت را با سؤال درباره‌ی سؤال آخر ملیکا شروع کرد.

"توی رستوران سؤال پرسیدی که باعث تعجب من شد. من از گذشتهم برات گفتم. از ریز و جزئیاتش، بعد تو سؤال می‌پرسی که می‌فهمم حتا خودم رو درست بهت معرفی نکردم."

چشم‌های ملیکا ناخودآگاه درشت شد. حرف سلمان معانی زیادی داشت. در کسری از ثانیه اطلاعاتش را بازخوانی کرد. اطلاعاتش جاهای خالی داشت. برای او سلمان همیشه یا آقاسلمان بود یا سلمان خان. بزاقش را بلعید و با تردید گفت:

"شما فامیلی تون چیه؟ هرچی فکر می‌کنم یادم نمیاد شنیده باشمش."

چال بالای گونه‌اش توی دید ملیکا قرار گرفت. بی‌قرار نالید.

"آقاسلمان"

سرش را بالا آورد. کمی گوش‌هایش قرمز بود. رگه‌های سرخی هم روی گونه‌هایش افتاده بود. سلمان لب‌هایش را به خنده باز کرد. همراه خنده تکان آونگی به سرش داد.

"اول این که تا کی می‌خوای رسمی باشی و آقا به دُم اسمم ببندی؟ دوم این که شما کم لطفی من چی کار کنم؟ این همه وقت پرونده‌های کارمندی شرکت زیر دستت بود؛ نباید یه نظر ویژه به پرونده‌ی من می‌کردی؟"

خنده‌اش گرفت. آن روزها آن قدر استرس کار و اخم سلمان را داشت که فکرش طرف این چیزها نمی‌رفت. روزهایی که بغض مهمان همیشگی گلویش بود. نفسی گرفت و شیطنتش گل کرد و جواب داد.

"برای چی باید نگاه می‌کردم؟ مگه خبری بود؟"

"باشه خانوم. می‌خوای بگی من فقط از اول توی نخت بودم؟ آره اعتراف می‌کنم که بودم."

لبش را بین دندان‌ها گرفت. هنوز به این روی رمانتیک سلمان عادت نکرده بود.

"خب نگفتید."

سلمان دستش را ستون کرد زیر گونه‌اش. کمی نگاهش را توی صورت ملیکا چرخاند و با آرامش گفت:

"اسم شناسنامه‌ایم شاه‌رخه. شاه‌رخ صمدی من هستم. این هم برمی‌گرده به همون دوران جاهلیت. فکر می‌کردم که اسم شاه‌رخ خیلی مناسب زورگیری نیست. همه رو وادار کردم که سلمان صدام بزنند."

ملیکا بی‌هوا و با خنده میان حرفش آمد.

"ماشالا برای خودتون بالیوودی هستین. شاهرخ خان و سلمان خان و فقط یه پریانکا کم دارین این وسط که...."

صدای خنده‌ی سلمان بلند شد. سرش را عقب انداخت و قاه قاه خندید. خودش هم خندید. باورش نمی‌شد این همه بی‌دقت بود. شاید چون سلمان را دور از دسترس می‌دید؛ شوقی برای فضولی و کنجکاوی در موردش نداشت. یا شاید هم ترس از سلمان دست و پایش را می‌بست.

"اینا که گفتی کی هستن؟"

توضیح داد که هنرپیشه‌های هندی معروفی هستند و که کلی هم طرفدار دارند. سلمان چشمکی زد و آهسته زمزمه کرد.

"توی خوش‌تیپی به پای من می‌رسن؟"

اگر شرم و حیا اجازه می‌داد که با قربان قد و بالایش می‌گفت که هیچ مردی در جهان به پایش نمی‌رسد. پس ترجیح داد فقط سرش را پایین بیاندازد. سلمان سرش را جلوتر آورد. نفس گرمش وقت حرف زدن به صورت ملیکا می‌خورد. اما هیچ‌کدام عقب



نرفتند. صدایش آرام بود. انگار می ترسید که به گوش کسی برسد.  
دلش تاپ تاپ می کرد.

"بیا این فاصله رو تمومش کنیم ملی جان. تو تنها و من  
تنها...منتظر چی هستیم؟"

نفس ملیکا هم تند و لپ هایش گلی شد. لرزی به صدایش نشست  
اما ساکت ماند.

"حرفام چی؟ چیزایی که خواستم و گفتم. جواب اونا رو  
نمی دین؟"

دلش برای یک لحظه گرفتن دست هایش، ضعف رفت. کاش از  
آخر به اول می رسیدند. اول محرم می شدند و بعد هر چه دل شان  
می خواست حرف می زدند. الان تکلیف او چیست با این اردهای  
ناشتای دلش. دلش می خواست اول هر جمله اش کلمه ای  
عاشقانه بگوید. از همین کلماتی که از زبان جوانان می شنید و  
بعید می دانست روزی به کسی بگوید.

از همین کلماتی که از زبان جوانان می شنید و بعید می دانست روزی به کسی بگوید. کمی عقب کشید. باید به خودش مسلط می شد. نفسش را با آه بیرون داد.

"نگران چی هستی؟ اگه من دوست نداشتم کار کنی که خیلی کارا رو نمی کردم. برعکس از این که کار کنی و مستقل باشی خیلی هم خوشم میاد. فقط.... فقط یه نکته هست که روش اصرار دارم. دوست دارم این اولین و آخرین باری هم باشه که درباره اش حرف می زنم."

حرفش را کامل نکرد. منتظر عکس العمل ملیکا شد. ملیکا هم خواست قبل از این که به خواسته ی سلمان بپردازد؛ مطمئن شود که سلمان منظورش را درست فهمیده است.

"پس با شرکت و مرکز مخالفتی ندارین؟ درسته؟!"

ابرویش را بالا برد و نگاه عمیق و کش داری کرد. لبش را با زبان کمی تر کرد و با جدیت گفت:

"شرکت که تکلیفش مشخصه. مشکلی هم نداره. اما مرکز رو می خوام خوب فکر کنی. نه این که مخالف باشما! نه. فقط دارم

میگم که مرکز زدن فقط به ساختمان و امکانات رفاهی نیست. خودت که بهتر می‌دونی طرف حسابت بچه‌های زخم خورده‌ای هستن که نیازشون به محبت خیلی بیشتر از رفاه و مادیاته. بین و بسنج که همزمان با کار شرکت از پس مرکز هم برمیایی یا نه. اما حرف من درباره‌ی این هم نیست."

به فکر افتاد. سلمان درست می‌گفت. باید به همه‌ی جوانب خوب فکر می‌کرد. باید با چند نفر خبره‌ی این کار مشورت می‌کرد و بعد تصمیم می‌گرفت. فکر در این باره را گذاشت برای وقتی که تحقیق و مشاوره‌اش کامل شده باشد. در حال حاضر مسئله‌ی مهم به تفاهم رسیدن با مردی بود که از ته دل می‌خواستش. آرزویش این بود که کنارش باشد.

لبخند کم‌رنگی زد و صاف نشست. توجهش را به مرد داد و گفت:  
"اون چیزی که خیلی براتون اهمیت داره چیه؟"

سلمان هم عقب کشید و کمرش را صاف کرد. نگاهش را اطرافش چرخاند و روی میز نگه داشت. دوست نداشت عکس‌العمل ملیکا را توی صورتش ببیند. واکنش اولیه در چشم‌ها و تکان و لرز در

عضلات صورت، نه دروغ داشت و نه لاپوشانی. بهتر بود که بدون دیدن این واکنش‌ها، حرفش را می‌شنید. نگاهش را محکم روی میز نگه داشت و گفت:

"تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که یه قرون از مال اون مرحوم رو توی خونه‌ی من نیاری. یه قرون از مالش رو نمی‌خوام خرج زندگی من بشه. همین!"

سکوت ملیکا طولانی شد. سرش را بالا آورد. صورت زن گرفته و چشم‌هایش در اشک غرق بود. ابروهایش بهم نزدیک شد. به نظر خودش کار سختی نخواست. کلافه لب‌هایش را گرد کرد و نفسش را با صدای پووفی بیرون داد.

"این اشکی توی چشمته دلیلش چیه؟ خیلی سخته؟ باور کن برای منم سخته که زحمت کشیده‌ی یه مرد دیگه بیاد توی زندگیم. یه کم من رو درک کنی متوجه میشی چی میگم. می‌تونی سرمایه‌گذاری کنی.....خیریه بزنی. صدقه بدی. به نام خودت هرچی می‌خوای بخری. می‌فهمی؟"

## کافر نه‌ایم و برسرمان شور عاشقی است آن‌را که شور عشق به سر نیست کافر است

این چند روز از فکر زیاد، احساس می‌کرد مغزش ورم کرده است. بعد از چندین سال استراحت، یک‌هو حجم زیادی از فکر، مغزش را محاصره و تحت فشار قرار داده بود. کار شرکت از سویی و دادگاه و تصمیمی که باید برای قاتلین می‌گرفت از سوی دیگر. مهم‌ترین چیزی که باعث سردردش می‌شد، درخواست سلمان بود. نحوه‌ی انجامش مهم بود و او نمی‌دانست چگونه باید مدیریتش کند. مستأصل شده بود. همان وقت با سکوت و سر تکان دادن، موافقت کرد اما بعد وسواس فکری گرفت که چه کند و چه نکند.

کار مجتمع هم شروع شده و سلمان بیشتر اوقات شمال بود. چند روز بود که همدیگر را ندیده و دل‌تنگی هم دردی بود کنار بقیه‌ی دردهایش. از این که فردا جمعه بود و می‌توانست کمی استراحت کند، لبخندی روی لب‌هایش آمد. نغمه سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

"با اجازتون من برم. همه رفتن."

لبخندش را عمق داد و «خسته نباشی» به دختر گفت و راهی اش کرد. خودش هم دو دستش را بهم قلاب کرد و رو به جلو کشید تا کمی خستگی اش کم شود و راه بیفتد برود خانه. در راه خانه بود که محبوبه زنگ زد. محبوبه مثل همیشه با «کجایی و چه می کنی؟» شروع کرد و بعد حرف اصلی اش را زد.

"مادر امشب مهمون دارم یه کم خاصه. دلم می خواد یه کم متفاوت ظاهر بشی."

ملیکا خندان سر به سرش گذاشت.

"متفاوت چطوره مادر جون؟ برم شنیون کنم یا آرایش خلیجی؟"

"نمی دونم اونو می دارم به عهده ی خودت. یه کاری کن که چشم مهمونا جز تو کسی رو نبینه."

با حیرت و ناباورانه گفت:

"جدی میگین؟ مهمونا کی هستن؟ این جور که شما گفتین ترجیح می دم توی خونه ی خودم بمونم."

"نه نه این چه حرفیه؟ نه مادر شوخی کردم. فقط خواستم بگم  
یه کم رسمی تر از همیشه باشی."

محبوبه و حرفهایش شک به دلش انداخت. ترسید محبوبه  
بی خبر از قول و قرارش با سلمان، برایش خوابی دیده باشد.  
سلمان هم همین نیم ساعت پیش زنگ زده و گفته بود که معلوم  
نیست کی از شمال برگردد. دلش می خواست شماره‌ی سلمان  
را بگیرد و از دل شوره و شکش بگوید. شاید او می توانست خبری  
از این مهمانی یک‌هویی بگیرد. دستش رفت که اسمش را روی  
صفحه‌ی گوشی، لمس کند اما پشیمان شد.

اگر واقعاً محبوبه برنامه‌ای ترتیب داده باشد؛ سلمان با فهمیدنش  
داغان می شد. ترجیح داد صبر کند تا شب. اما این که به توصیه‌ی  
محبوبه گوش کند نه! قصد جلب توجه هیچ‌کس را نداشت.  
قصدش این بود که با حاجی مشورت و برای درخواست سلمان  
راه‌کار پیدا کند. این مهمانی هم قوز بالای قوز فکرهايش شد.

استراحت و دوش سرحالش آورد. کم‌کم باید برای مهمانی  
محبوبه آماده می شد. لباس‌های توی کمد را یکی یکی رد کرد.  
بین کت و دامن و تونیک و شلوار مردد بود. آخر هم تونیک و

شلوار را انتخاب کرد. تونیک برش دار جین نازک که بلندیش تا وسط رانش بود و شلوار از بالا گشاد از همان جنس کمی تیره تر. موهایش را جمع کرد و شالش را روی سرش انداخت. صندلش را برداشت. چند پاف عطر روی گردن و لباسش زد. فقط مدادی توی چشمش کشید. همین هم از نظرش زیاد بود.

استرس برخورد با افراد جدید اذیتش می کرد. چندبار تصمیم گرفت بهانه ای بیاورد و نرود. اما پشیمان شد. فرار راه درستی نبود. به خودش دلداری داد که مهمانی معمولی است و تمام می شود.

جلوی در محبوبه نگاهی به سرتاپایش انداخت و با خنده گفت:

"اینی که پوشیدی خیلی رسمیه؟ امان از دست تو."

«مادر جون» را با التماس زمزمه کرد. صندلش را جلوی پایش گذاشت. در حینی که پا می کرد، سراغ حاجی را گرفت. حاجی از اتاق بیرون آمد.

"سلام اینجام بابا کاری داشتی؟"

هر سه به طرف سالن رفتند. با کنجکاوی پرسید.



"آقا جون شما می‌دونید مهمونا کی هستن؟ مادر جون که از بس گفت رسمی و مهم، من استرس گرفتم."

"حالا میان می‌بینی. حاجی هم چیزی نمیگه."

حاجی از حرف محبوبه خندید و دو دستش را به نشانه تسلیم بالا آورد و بعد دو انگشت را روی لبش مثل زیپ کشید. ملیکا هم خندید.

"جونم به این جذبه! یه دونه‌ای مادر جون."

چیدمان میوه و شیرینی و ظرف‌هایی که محبوبه استفاده کرده بود؛ نشان می‌داد که چقدر مهمان‌ها مهم هستند. سرویس چای خوری که آماده در سینی چیده بود را نشان داد و گفت:

"مادر توی اینا چای بریز بیار."

«چشم» جوابش بود اما شک ملیکا بیشتر شد. همیشه با تعارف زیاد و اصرار محبوبه اجازه می‌داد، پذیرایی یا کاری انجام دهد. دل‌شوره ره‌ایش نمی‌کرد. کاش محبوبه رک و راست می‌گفت چه خبر است. کاش سلمان این همه تعلل نمی‌کرد و زودتر پا پیش می‌گذاشت. حداقل به مادر و خاله‌اش می‌گفت. وقتی

محبوبه گفت: «الان دیگه منصوره هم باید برسه.» ترسید که نکند منصوره برای دور کردنش از سلمان، کسی را معرفی کرده باشد.

گیر افتاده بود و راه پس و پیش نداشت. بغضش را پس زد و خود را دلداری داد که.

"اسلحه پشت کلمه نداشتن که قبول کنم. زبون دارم و مخالفت می‌کنم."

مصمم شد که این مهمانی را با جدیت پشت سر بگذارد. مهم نبود که محبوبه و منصوره دست به یکی کرده‌اند، شوهرش بدهند. با احترام و خوش‌رویی مخالفتش را اعلام می‌کرد. با این افکار خودش را آرام کرد. محبوبه غذا هم پخته بود. رنگ و بوی قرمه‌سبزی‌اش محشر و همان چیزی بود که سلمان عاشقش بود. جای سلمان امشب خالی از دست‌پخت خاله‌ی گرامی‌اش نوش جان کند.

برای این که حواسش را پرت کند؛ کنار حاجی نشست و راجع به مجتمع و کارهایی که باید انجام می‌دادند؛ صحبت کرد.

محبوبه هم به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند. کت و دامن یاسی و صندلی به همان رنگ پوشید. موهای مصری بلونش را سشوار کشید و گیره‌ی نگین‌دار را یک طرفه روی موهایش نشانده. دستی به صورتش کشید و از اتاق بیرون آمد. نزدیک سالن که شد؛ ملیکا نگاهش کرد و بلند گفت:

"تبارک الله احسن الخالقین. عجب مادر جون عروسکی."

حاجی نگاه تحسین آمیزی به زنش کرد و دو سه ضربه به دسته‌ی چوبی مبل زد.

"بزنم به تخته چشمش نکنی خانمم رو."

ملیکا بلند خندید و محبوبه پشت چشمی نازک و ایشی هم ضمیمه اش کرد و گفت:

"خبه خبه مسخره نکنید. چی کار کردم که شلوغش می‌کنین."

ملیکا بلند شد و دست دور شانهاش انداخت و لپ تپش را محکم بوسید.

"ماه شدی قربونت برم. مسخره چیه؟ ماشالا ماشالا عینهو عروسک."

کمی سرخ شد و لب گزید و آهسته تشکر کرد. انگار که دخترکی نوجوان است. با حاجی از محبوبه تعریف کردند تا جایی که جیغش را درآوردند و خواست که بس کنند. ملیکا کنار این زن و شوهر، احساس داشتن خانواده و پدر و مادر می‌کرد. انگار سال‌ها کنار هم زندگی کرده و با هم بوده‌اند. محبوبه اگر مادر نبود ولی مادری کردن را خوب بلد بود. حاجی اگر پدر می‌شد؛ مهربان‌ترین پدر دنیا بود. همین که آرش را جوری حمایت کرد که خیلی زود از فقر بیرون آمد. یا سلمان را طوری زیر بال و پر خود گرفت که پدرش نتوانسته بود؛ این گونه حمایتش کند. از روز اول طوری با ملیکا رفتار کرد که حس پدر داشتن کرد. آن هم زمانی که فکر می‌کرد در این شهر دراندشت بی در و پیکر همه گرگ هستند و فرشته‌ای پیدا نمی‌شود. وجود حاجی و محبوبه ثابت کرد که نسل انسان‌های خوب هنوز منقرض نشده و فقط شانس می‌خواهد که با آنها آشنا شوی.

محبوبه نگاهی به ساعت کرد و نچی گفت. حاجی آهسته «هنوز دیر نکردن» را برای آرام کردنش زمزمه کرد. صدای زنگ باعث شد محبوبه بپرد و بگوید. «اومدن»

ملیکا خواست به آشپزخانه برود تا مهمان‌ها که وارد شوند بعد بیاید. محبوبه دستش را گرفت.

"فکر کنم منصوره اس"

همین باعث شد منصوره شود و با محبوبه به استقبال برود. حاجی جلوتر برای باز کردن در رفته بود. منصوره مشغول احوال‌پرسی با حاجی وارد شد. چادر حریر گل‌دار مجلسی پوشیده و روسری ابریشمی رنگی، سرمه‌ای به چشم کشیده و ترگل و ورگل جلو آمد. ملیکا بغلش کرد و بوسیدش و سرش را نزدیک گوشش برد و گفت:

"خاله چشمم شور نیست ولی ماشالا امشب ترکوندینا! دو تا خواهری کولاک کردین."

منصوره دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با محبت جوابش را داد.

"یکی اینو بگه که خودش مثل عروسک نباشه. فدات شم پیش تو که ما به چشم نمیایم."

سرش را روی شانه‌ی منصوره گذاشت و یواش گفت:

"وای من غش! من مردم از این همه تعریف."

ریز ریز می‌خندید که فکر کرد صدای سلمان را شنید. تکانی خورد. آن قدر واضح که منصوره فهمید و بلند خندید. با خجالت از منصوره فاصله گرفت اما دستش در دست زن ماند.

سرش را بلند کرد و سلمان جدیدی را دید که با حاجی دست داد و خم شد تا محبوبه بتواند صورتش را ببوسد. قلبش انگار مواد مذاب پمپاژ می‌کرد به جای خون. بدنش داغ شد. حس کرد در یک آن به تب چهل درجه دچار شد.

ریشش را زده بود. ته ریش کمی روی صورتش بود. زاویه فک و چانه مشخص شده بود. سال‌ها جوان‌تر به نظر می‌رسید. قفسه‌ی سینه‌اش برای قلبش گویی تنگ بود و جا نداشت. دستش در دست منصوره نماند. دلش ضعف رفت و زانوهایش سست شد. در دل نالید.

"خدایا شیرینی بودن سلمان با چیزی خراب نشه."

سلمان نزدیک شد. لبخند زد و سرش را کمی خم کرد. سبد گلی را که انگار تازه در دستش دید را به طرفش گرفت.

"قابل شما رو نداره خانوم! خوب هستین؟"

دلش شده بود مثل مرغ عشقی که جفتش را بعد از دو سه روز دوری، کنارش آورده‌اند. پرپر می‌زد و دورش می‌چرخید. جایش نبود که نوک به نوکش بساید و از بودنش نغمه‌ی شادی سر دهد. گیج و گنگ به سبد و سلمان نگاه کرد. منصوره دستش را کشید.

"سلمان ماما سنگینه خودت بیار بذارش روی میز."

چشم‌هایش دو دو زد بین منصوره‌ای که دستش را می‌کشید و سلمانی که لبخند به لب با دستی که جعبه‌ی شیرینی داشت تعارف کرد که جلوتر برود. انگار رودست خورده بود. همه با هم تباری کرده بودند تا غافلگیرش کنند. یک لحظه از این که به حرف محبوبه گوش نداده، پشیمان شد. با منصوره همراه شد و حاجی و محبوبه هم پشت سرشان آمدند و نشستند. سلمان سبد و جعبه را روی کانتر آشپزخانه گذاشت. آمد و روبرویش نشست. خودش بین دو خواهر نشسته بود.

دلش یک لیوان آب یخ می‌خواست تا آتشی که به جانش افتاده بود را کمی سرد کند. اصلاً به همچین مجلس خواستگاری فکر

هم نکرده بود. سابقه‌ی حضور در هیچ مجلسی هم نداشت. فقط در حد چیزهایی که از سریال‌های تلویزیونی دیده بود؛ می‌دانست. کت و شلوار به تن سلمان برازنده بود. موهای مشک‌اش را به طرف بالا شانه و احتمالاً کمی ژل یا چسب یا هر چیز دیگری که نمی‌دانست چیست؛ زده بود که هم حالتش را نگه داشته و هم براقش کرده بود.

منتظر چشم‌هایش را روی تک تک‌شان می‌چرخاند. فرق زیادی با همیشه‌ای که دور هم جمع می‌شدند، نداشت. اگر خوش‌تیپ شدن سلمان و آلاگارسون کردن منصوره و محبوبه را حساب نمی‌کرد. وقتی خوش و بش سلمان و حاجی تمام شد؛ منصوره سینه‌ای صاف کرد و گفت:

"حاجی شما بزرگ سلمان و ما هستید. بفرمایید شروع کنید." حاجی هم تعارفی کرد و «خدا بیامرزی» برای پدر سلمان فرستاد و آرام و با طمأنینه شروع کرد از سلمان سؤال پرسیدن. چه می‌کند و کارش چیست و چه دارد و چه ندارد.



چشم‌های ملیکا به درشت‌ترین حد ممکن رسید. هرچه منتظر ماند که کسی بخندد و همه چیز به شوخی برگزار شود؛ اتفاقی نیفتاد. هم حاجی خیلی جدی سؤال می‌پرسید و هم سلمان با جدیت جواب می‌داد. منصوره گاهی با جمله‌ای حرف‌هایش را تکمیل می‌کرد. نگاه سلمان که با نگاهش برخورد کرد؛ دید که لبش را گاز گرفت و با ابرو اشاره کرد. نفهمید منظورش چیست؟ محبوبه آهسته گفت که چای بیاورد. سینی چای را آورد و مثل همیشه اول جلوی حاجی گرفت. در کمال تعجب حاجی برداشت و گفت:

"اول منصوره خانوم."

همه چیز عجیب و غریب بود. طوری رفتار می‌کردند که انگار با هم تعارف دارند. وقتی همه چای برداشتند، حاجی نظرش را جویا شد. کاش محبوبه از قبل دیالوگی که باید می‌گفت را یادش می‌داد. مراسم خواستگاری چیزی بود که فکرش را هم نمی‌کرد داشته باشد. با آرش که نداشت و بعد از حدود ده سال زندگی مشترک هم انتظارش را نداشت که داشته باشد. ازدواج اولش نبود ولی اولین مراسم خواستگاری‌اش بود. درست مثل سلمان.....

نمی‌دانست شاید برای سلمان اولین بار نبود. مهم این بود که در این موقعیت نمی‌دانست چه بگوید. نظر واقعی یا تعارف و جواب سر بالا دادن. یا ناز کردن و رو گرفتن.

به محبوبه نگاه کرد که با آرامش پلک روی هم گذاشت و لبخند زد. منصوره هم دستش را بین دو دستش گرفته و ضربات کوتاه و آرامی می‌زد. جوری دل گرمی دادن. حاجی با محبت نگاهش می‌کرد و سلمان منتظر. یک‌باره گفت و گویش با سلمان را به یاد آورد و گفت:

"هرچی آقا جون بگن."

**در خاک هم دلم به هوای تو می‌تپد**

**چیزی کم از بهشت ندارد هوای تو**

چشمش به انگشتر توی دستش خورد، همان حس ناباوری توی وجودش رشد کرد. باور این که زن سلمان شده است. روی تخت دراز کشیده و گوشی روی شکمش افتاده بود. منتظر تا سلمان زنگ بزند.

تمام آن شب برایش مثل یک رؤیا بود. رؤیایی که با ورود سلمان و منصوره با گل و شیرینی شروع شد. با چک و چانه‌های حاجی و آخر هم پرسیدن نظر او به سرانجام رسید. دیدن رضایت در صورت حاجی و محبوبه از گفتن «هرچی آقاجون بگن.» فشار دست منصوره و تشویق و «زنده باشی» که گفت. لبخند سلمان هم می‌گفت که حرف بدی نزده است. ادامه‌اش هم گفت:

"ببخشید من گیج شدم."

هر کدام با مهربانی دلداری دادند. قسمت جالب، به نظرش وقتی بود که منصوره از طرف سلمان انگشتر به دستش کرد. یک چشمش به سلمان بود و نگاه حسرت‌مندش و چشم دیگر به منصوره که دستش را گرفت و با احتیاط انگشتر را توی انگشتش کرد. وقتی جالب‌تر شد که سلمان سرش را زیر انداخت و از حاجی خواست که محرم شوند.

"لزومش چیه بابا؟ مگه قرار نیست توی این هفته عقد کنید؟"

ملیکا عاشق دست‌پاچگی و چلانیدن دست‌هایش شد. من و منی که کرد. دلش می‌خواست با صدای بلند بخندد. سلمان و هول

شدن؟ حاجی هم خوب بلد بود به موقع سخت بگیرد. سلمان اصرار کرد.

"حاجی اذیت نکن جون سلمان. یک هفته‌اس...."

منصوره وساطت کرد. دلش برای مظلومیت پسرش سوخت. محبوبه هم تأیید کرد. نگاهش سرگشته بین حاجی و سلمان می‌چرخید. قطرات درشت عرق روی پیشانی سلمان خودنمایی می‌کرد. حاجی جدی‌تر از هر زمانی بود؛ وقتی نظرش را پرسید. مانده بود چه بگوید. نگاهش را میخ‌سندل‌هایش کرد. دهانش خشک شده بود. سعی کرد بزاقی بیابد و لبش را تر کند. می‌دانست صدایش لرزش دارد. گلایش را با سرفه‌ی کوتاهی صاف کرد و گفت:

"مشکلی ندارم. به شرط این که فقط یک هفته باشه و کسی هم نفهمه."

با صدای نفس بلندی که سلمان کشید؛ سرش را بالا آورد. دستمال به پیشانی‌اش کشید. انگار که مسافتی را دویده باشد،

نفسش هم مقطع بالا می آمد. منصوره کل کشید و محبوبه دست زد. حاجی با دست به کنار سلمان اشاره کرد و گفت:

"بیا این جا بشین باباجان."

همان طور که خواسته بود، فقط برای یک هفته محرم سلمان شد. محبوبه صورتش را بوسید و اشکش را پاک کرد. منصوره سلمان را بغل کرد و آهسته چیزی توی گوشش می گفت. سلمان خم شد و دست مادرش را بوسید. صحنه‌ی احساسی بود که چشم‌ها را نمناک کرد. محبوبه با خنده دست زد و توجه همه را جلب کرد.

"خب خداروشکر خواستگاری به خوبی و خوشی تموم شد. حالا خانواده دور هم شام می خوریم."

ملیکا خواست بلند شود که دست سلمان روی دستش نشست. دو خواهر هم اصرار کردند که بنشینند. حاجی برای نماز به اتاقش رفت. دستش بین دست‌های بزرگ سلمان گم شد. سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. چشم‌های سلمان طوری روی صورتش می چرخید که انگار اولین بار است او را می بیند. آهسته لب زد.

"چه خوبه که این قدر نزدیکی. دیگه طاقت دوری نداشتم. خوبه که قبول کردی."

ملیکا هم مثل خودش آرام جوابش را داد. حواسش بود که صدایش از محدوده شنوایی سلمان فراتر نرود.

"عقد می کردیم بهتر نبود؟ این جور من خیلی معذبم."

کوتاه گونه اش را نوازش کرد و دوباره دستش را گرفت.

"دلت می اومد منو این جور ببینی. دلم هلاکته آخه بی انصاف."

نرم خندید. از دل او خبر نداشت که چطور هلاکش بود. باور لمس دست های سلمان سخت بود. دست سلمان که دور کمرش حلقه شد و انگشتانش روی پهلویش نشست؛ تکانی خورد و خندید. خنده اش با فشار انگشتان سلمان که سعی داشت آرام نگهش دارد بیشتر شد. دستش را آزاد کرد و جلوی دهانش گرفت و با دست دیگر سعی کرد دست سلمان را پس بزند.

"چته؟ چی شده؟ آرام باش!"

سلمان گیج از خنده ی بی جهت و پیچ و تابى که به خودش می داد؛ دستش را محکم تر می کرد.

سلمان گیج از خنده‌ی بی‌جهت و پیچ و تاب‌ی که به خودش می‌داد؛ دستش را محکم‌تر می‌کرد. ملیکا قرمز شد و به زحمت خودش را از حلقه‌ی دست‌های بزرگ سلمان رها کرد و کمی عقب رفت. نفسش از خنده‌ی زیاد بالا نمی‌آمد.

حواس منصوره به آن‌ها بود. شرمنده لبش را گاز گرفت. مثل دخترکی رفتار کرده بود و از این رفتار هرچند غیر ارادی، خجالت کشید. نفس عمیقی کشید و خودش را جمع و جور کرد.

"اوم.....من...من قلقلکیم. دست‌تون....."

ابرو و گوشه‌ی لب سلمان با هم بالا رفت و هومی کشید.

"دست‌تون؟.....پس خانوم قلقلکیه؟"

کمی متفکر نگاهش کرد و یک‌هو گفت:

"توی اون عکس هم مامان و خاله دست روی پهلو ت گذاشتن که ریشه رفتی. هان؟"

سرش را با تردید تکان داد.

"کدوم عکس؟"

سلمان گوشی‌اش را درآورد. با انگشت اشاره کرد که جلو بیاید. کمی خود را به طرفش کشید. سلمان آهسته زمزمه کرد.  
 "اگه نمی‌خوای خودم دست بندازم و بکشمتم جلو؛ خودت راه بیا."  
 بیا.

ملیکا کمی روی مبل خودش را کشید. زانویش به زانوی سلمان خورد. سرش را هم جلوتر برد. سلمان همان‌طور که عکس‌های گوشی را بالا و پایین می‌کرد؛ گفت:

"به حاجی رو ننداختم که تو دوری کنی. دلم می‌خواد نزدیک باشی و حس کنم. قبوله؟"

ملیکا نگاهی طرف آشپزخانه انداخت و من و من کرد.

"آخه روم نمیشه. یهو پیام بچسبم بهت، نمیگن...."

"نه نمیگن. می‌دونن من خواستم. کار بدی هم نمی‌کنیم که."

عکس را پیدا کرد. ملیکا با تعجب نگاهش کرد که «این عکس پیش شما چی کار می‌کنه؟»



سلمان دست دور شانهاش انداخت و گوشه‌ی ابرویش را بوسید و همان جا لب زد.

"دلَم رفت برای خنده‌ات. این عکس مونس شبای من بود."

سرش را کمی کج کرد تا صورتش روبروی سلمان قرار بگیرد. دلش پر شد از عشق سلمان. کف دستش را روی صورت سلمان گذاشت. لبش تکان خورد و «عزیزم» نقش بست روی لبش. توی چشم هم خیره بودند. صدای حاجی که از محبوبه می‌پرسید: «شام آماده‌اس؟» از خلسه بیرون‌شان آورد. ملیکا زود دستش را انداخت و کمی خودش را عقب کشید. سلمان ایستاد و ملیکا را با خود بلند کرد. دستش را از دور شانهاش برنداشت. چسبیده به هم به طرف میز رفتند.

همان‌طور روی تخت چشم به حلقه‌اش خاطرات آن شب را مرور کرد. یک هفته از عقد رسمی‌شان می‌گذشت. برای محضر مهنوش و احمد را هم دعوت کرده بود. حضور سعید باعث شد کمی دست‌پاچه شود. اما گویا سلمان خیلی خوب توجیه‌اش کرده بود. جز تبریک و آرزوی خوشبختی حرف دیگری نزد منصوره اصرار به جشن داشت و زبان ملیکا کوتاه بود. مادر بود و

برای تک پسرش آرزوها داشت. سکوت کرد و سپرد به سلمان و مادرش.

گوشی روی شکمش تکان خورد و صدای زنگش بلند شد. عکس سلمان و اسمش روی صفحه خودنمایی کرد. لبش کش آمد و تماس را جواب داد.

"جانم سلمان."

می‌توانست لبخند را روی لب سلمان از جوابش تصور کند. کلی سعی کرده بود تا با سلمان رسمی نباشد. اگر چشم دشمن کور می‌شد و گوش شیطان کر، خوشبختی نزدیکش شده بود. می‌ماند سلمان و خواسته‌هایش. اصرار داشت خانه‌ای اجاره کند. پولش را برای خرید مجتمع صرف کرده و می‌گفت تا فروش ویلاها نمی‌تواند خانه بخرد. ملیکا می‌گفت: «چرا اجاره؟ خب این خونه هست. فعلاً زندگی می‌کنیم تا هر وقت خونه خریدی.» طوری سلمان نگاهش می‌کرد که حرف در دهانش می‌ماسید.

از حال و احوالش پرسید و زود هم گفت که دو سه مورد برای اجاره پیدا کرده است که فردا با هم بروند ببینند. «باشه‌ی» ملیکا

آرام و بی جان بود. از این که با لجبازی سلمان این روزها باید تنها می ماند، ناراحت بود. دلش نمی خواست هم خودش و هم منصوره را معذب کند. رفتن به خانه ی منصوره را دوست نداشت. سلمان هم پایش را در خانه اش نمی گذاشت. تماس را که قطع کرد؛ فکری به خاطرش رسید. شاید با این فکر سلمان راضی می شد. البته باید اول از منصوره مطمئن می شد.

صبح مثل همیشه به شرکت رفت. تا ظهر کارهایش را کرد. با سلمان حرف زد و مطمئن شد که شرکت است و سرش شلوغ. به منصوره زنگ زد و وقتی فهمید خانه است؛ گفت که می خواهد بیاید و با هم حرف بزنند. با قسم و آیه مطمئنش کرد که مشکلی نیست و همه حال شان خوب است.

سر راه روسری خوش رنگی برای منصوره خرید و رفت. به محض این که در به رویش باز شد و سلام کرد؛ منصوره با کنجکاوی نگاهش کرد.

"خوبی مادر؟ تو رو خدا همه خوبن؟ آبیچیم؟ سلمان؟"

انگار که ملیکا آمده بود خبر بدی بدهد. لبخند شیرینی زد و صورتش را بوسید.

"آره به خدا همه خوبن. اگه چیزی شده بود که من نمی‌اومدم می‌گفتم شما بیایی."

با هم به طرف مبل‌ها رفتند و نشستند.

"چه می‌دونم مادر. یهو دلم شور زد. آخه بدون سلمان اومدی گفتم شاید...."

حرفش را قطع کرد و نگذاشت ادامه دهد. منصوره اگر روی دور حرف زدن می‌افتاد دیگر کسی حریفش نمی‌شد مگر محبوبه.

"نه! اومدم با شما صحبت کنم. بدون حضور سلمان. اگر هم به نتیجه نرسیدیم که بهتره سلمان چیزی ندونه."

کنجکاو منصوره کاملاً تحریک شده بود. کمی خود را جلو کشید و لبه‌ی مبل نشست.

"باشه مادر بگو مطمئن باش. به سلمان چیزی نمی‌گم. مشکلی دارین با هم؟ به این زودی؟"

خنده‌اش را خورد. چه فکریایی می‌کرد این زن. کیفش را کنار گذاشت و راحت نشست تا استرس را هم از مادر نگران روبرویش دور کند.

"نه قربونتون برم. چه مشکلی جز یه دنده بودن گل پسرتون. لج کرده که توی این اوضاع و احوال اقتصادی خونه اجاره کنه. خونه‌ی منو می‌گه نمیاد چون پولش رو آرش داده."

منصوره چشم و ابرویی آمد و عقب رفت و به پشتی مبل تکیه داد.

"مادر حق داره خب. مرده و غرورش. بگن رفت دوماه سرخونه شد. همیشه که!"

ملیکا بلند شد و آمد پایین پای مادرشوهر نشست و دست‌هایش را گرفت و گفت:

"من یه پیشنهاد دارم. هیچ اجباری نیست. فقط برای کمک به سلمان تا وقتی که خونه بخره. این مشکلاتی هم که شما می‌گین نداشته باشه. هوووم؟"

"چه پیشنهادی؟"

نگاهش را روی دست‌های چروک خورده‌ی زن نگه داشت. با شست‌هایش روی دست‌ها را دایره‌وار نوازش کرد. با صدایی خجالت‌زده و ملتمس گفت:

"پیشنهادم اینه که شما بیاید توی برج، خونه‌ی من و منم وسایلم رو جمع کنم بیایم این‌جا. این‌طوری سلمان دیگه حس بدی نداری....یا امیدوارم که نداشته باشه."

سکوت منصوره و انقباض دست‌هایش، ملیکا را ترساند. پشیمان شد که بی‌مشورت سلمان یا محبوبه حرف زده است. آرزو می‌کرد زمان به یک دقیقه پیش برگردد و دهانش را ببندد و فقط بگوید که برای احوال‌پرسی آمده است.

بدون این که سرش را بلند کند و به زن نگاه کند؛ آهسته گفت:  
"بخشید. انتظار بی‌جایی داشتم. نباید پیشنهاد می‌دادم.  
بخشید تو رو خدا!"

**عاقبت هجوم ناگهان عشق،**

**فتح می‌کند پایتخت درد را**

نمی‌دانست چه حسی دارد. خوشحال است یا ناراحت. فقط این را می‌دانست که سخت محتاج آغوش سلمان است. مثل کودک گم‌شده‌ای بود که از دور مادرش را دیده باشد. دوست داشت پر در بیاورد و در آغوشش پنهان شود. برای اولین بار بعد از عقد می‌خواست به شرکت برود. احساس می‌کرد دست و پایش می‌لرزد. درخواست ماشین داد و به محض آمدن سوار شد.

خبر داشت که در شرکت غیر از سعید هنوز کسی از ازدواج سلمان با خبر نیست. قرار بود جشن کوچکی بگیرند و همه را دعوت کنند. از آسانسور که درآمد؛ پایش سست شد. برومند و بقیه را چه می‌کرد. کمی ایستاد تا استرسش را کنترل کند. بهتر بود خیلی عادی تقاضای دیدار سلمان را کند. مثل کسی که کار اداری داشت. ماسک عادی و محکمی به صورتش زد و وارد شد. برومند با دیدنش بلند شد و گفت:

"واووو بین کی این جاست؟ شما و کجا و این جا کجا خانم رئیس؟"

لبخندی زد و سلام و احوالپرسی کرد. طلایی از آشپزخانه بیرون آمد و با صمیمیت بغلش کرد. با سلیمی و هرندی چاق سلامتی کرد. کوتاه و مختصر. نفسی گرفت و رو به برومند کرد.

"سلمان خان هستن؟ میشه ببینمشون؟"

برومند مثل همیشه عشوهای آمد و تلفن را برداشت و گفت که «سلمان خان! رازقی رو یادتونه؟ آره اومده با شما کار داره.»

گوشی را سر جاش برگرداند و چشمها را تابی داد و گفت:

"خبریه؟ سلمان خان نداشت حرفم تموم شه و گفت زود بفرست داخل."

لبخند کم رنگی زد و جوابی نداد. تقه‌ای به در اتاق زد و وارد شد. تکیه به در بسته داد. سلمان ایستاد و از پشت میزش بیرون آمد.

"سلمان"

دستهای بازش دعوت کننده و حامی بود. با دو قدم خودش را رساند و سرش را توی سینه‌ی سلمان پنهان کرد. دو دستش را که بهم رساند؛ ملیکا در آغوشش گم شد. زیر گوشش زمزمه کرد.



"جان دلم. جان دلم."

همین دو کلمه معجزه کرد. گویی سطلی پر از آرامش روی سرش ریختند و شره‌هایش بدنش را پوشاند. سرش را بلند کرد. سلمان سرش را کمی خم کرد و لب‌هایش را به پیشانی‌اش چسباند. دست دور شانه‌اش انداخت و به طرف مبل برد و با هم نشستند. جفت و چسبیده به هم. سرش را روی سینه‌ی سلمان چسباند و عطرش را نفس کشید. صدای در زدن آمد. خواست خودش را کنار بکشد ولی سلمان نگذاشت.

بلند «بفرمایید» گفت. در باز شد و طلایی با سینی وارد شد. از دیدن‌شان تکانی خورد که صدای فنجان‌ها درآمد. سلمان با روی خوش گفت:

"مرسی خانم. اگه میشه یه شربت شیرین برای خانمم بیارین."  
طلایی بین «چشم و مبارک باشه» نمی‌دانست کدام را بگوید. فقط تبریک را گفت و رفت. ملیکا پیشانی به گردن سلمان چسباند و نالید.

"وای سلمان. الان می‌ره به همه میگه."

دست انداخت زیر چانه‌اش و سرش را بالا آورد. بوسه‌ی نرمی به لبش نشاند و جلوی لب‌هایش «اشکالش چیه؟» را گفت.

این بار ملیکا بوسیدش و «هیچی» را لب زد. کمی خودش را دور کرد. سلمان مستقیم نگاهش کرد و بعد از مکث کوتاهی پرسید.

"چی شده؟"

سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را به هم گره کرد و آهسته از ناراحتی‌اش گفت:

"دادگاه حکم رو داد. برای هر دو قصاص داده. وکیل می‌گفت که ممکنه یکی رو قصاص کنن و یکی دیه بده. یا هر دو رو قصاص..... وای سلمان فکرش رو کن خیلی وحشتناکه.... از طرفی فکر می‌کنم اگه آرش پدر و مادر داشت، از قاتلاش می‌گذشتند؟ داغونم."

دست سلمان پشت سرش نشست و باز به سینه‌اش چسباند.

"هیش.... عزیزدلم.... تا اجرای حکم خیلی مونده شاید یک‌سال بیشتر طول بکشه. از حالا نمی‌خواد خودت رو اذیت کنی. اینش دیگه دست تو نیست. تصمیم قانونه."

برایش همین مهم و کافی بود که سلمان همراهش باشد و کمکش کند. دل‌داری بدهد و هم‌فکری کند. کمی آرام شد و از سلمان تشکر کرد. سلمان سینی را جلو کشید و پرسید.

"چای می‌خوری یا منتظر شربت میشی؟"

سرش را بالا انداخت و گفت که منتظر شربت می‌ماند. طلایی با لبخندی گشاد شربت را آورد. این بار زبانش باز شد.

"بفرما خانم. کاش گفته بودین شیرینی می‌خریدم."

"طلایی...قراره جشن بگیریم و همه رو دعوت کنیم. اونوقت شیرینی هم می‌دیم. زیاد شلوغش نکن خب!"

جدی بودن سلمان کافی بود تا طلایی هم بیشتر کنجکاوی نکند و به دنبال کارش برود. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

"اومدم مزاحم کارت شدم. ببخشید من برم دیگه."

ماگ مشکی‌اش را کنار فنجان دست‌نخورده‌ی ملیکا گذاشت و بلند شد. به سمت میزش رفت.

"دو دقیقه بشینی من کارم رو تموم می‌کنم با هم می‌ریم. مامان سراغتو می‌گرفت. با ماشین تو می‌ریم."

«وای» بی‌صدایی روی لبش ماسید. چند روز از پیشنهادی که به منصوره داده بود؛ می‌گذشت. درست بلافاصله که گفت و پشیمان شد. سریع خداحافظی کرد و رفت. نماند تا منصوره چیزی بگوید. منصوره هم هنگ کرده هیچی نگفت. حتا برای ماندنش هم اصراری نکرد. در جواب همه‌ی حرف‌ها و معذرت‌هایی که خواسته بود؛ یک خداحافظ سرد و بی‌جان تحویلش داد.

چاره‌ای نبود. از دیدن منصوره و روبرو شدنش گریزی نبود. این هم چالشی بود که باید می‌گذراند. تمام تجربه‌اش از برخورد با خانواده‌ی شوهر، حرف‌هایی بود که مهربانوش و بیتا و گاهی فرناز می‌زدند. از کارهایی که به نظر او طبیعی اما به نظر آن‌ها موزمار بازی به حساب می‌آمد. حرف‌هایی که ملیکا فکر می‌کرد حرف حساب است اما مهربانوش می‌گفت بدجنسی و تحمیل کردن عقاید. خلاصه این که مأخذ درستی نداشت که بسنجد. به عقل و فکر خودش این درست بود که منصوره حتا اگر او را دوست نداشته باشد؛ (که در این هم شک داشت.) بی‌شک سلمان را

می‌پرستد و هرگز کاری که او را ناراحت کند؛ انجام نمی‌دهد. با این فکر کمی آرامش پیدا کرد. از طرفی وقتی سلمان بود یعنی کسی نمی‌توانست آسیبی به او برساند. لبخندی زد و کوتاه گفت:

"ماشین نیاوردم"

لیوان نیمه‌ی شربت‌ش را دست گرفت و آرام آرام نوشید. حتا توجه نکرد که کار سلمان حدود یک‌ساعت زمان برد. همین که نزدیک هم بودند و به هم نگاه می‌کردند و تبسمی به روی هم می‌زدند برای‌شان بهترین بود. سلمان یک‌باره دست از کار کشید و به صندلی چرخانش تکیه داد و تاب کوچکی خورد و گفت:

"نظرت چیه شرکت رو بیاری توی همین ساختمون؟ بتونیم در طی روز همدیگه رو ببینیم."

نگاه شیطنت‌باری کرد و ابرو بالا انداخت.

"نه جناب. زیادی تون میشه و اونوقت نمیشه کاریش کرد. می‌گن دوری، عشق رو زیاد می‌کنه. من ترجیح می‌دم دور باشیم و عشق‌مون زیاد بشه تا نزدیک باشیم و عادی باشیم برای هم."

چرخى به صندلى داد و با يك حرکت به عقب راند و بلند شد و تهديدوار نگاه کرد و جلو آمد.

"شما خيلى بلبل زبون شدى. مى دونى؟"

کم کم به این سبک حرف زدن سلمان عادت می کرد. می دانست ته همه ی این تهديدها چیزی جز ابراز عشق و علاقه نیست. برای همین با راحتی پا روی پا انداخت و چشم هایش را درشت کرد. طوری که می دانست سلمان دوست دارد. طوری که تازه فهمیده بود وقتی می گفت «نکن چشاتو این جورى» منظورش چیست؟

"چى کار مى خواهى کنى؟ مگه دروغ مى گم؟"

آخر حرفش وقتی بود که دهنش به سينه ی سلمان چسبیده و استخوان هایش از فشار دست هایش به صدا درآمد. آهسته و نفس زنان معترض شد.

"یواش سلمان جان استخونام شکيست. خوبه جيغ بزنىم آبروت توى شرکت بره؟"

این بار حرفش با بوسه ی سلمان تمام شد. نفس کم آورد و خودش را عقب کشید و گفت:

"داری خطرناک میشی. کلید بده برم توی ماشین تا تو بیایی."  
تکه مویی که روی صورتش افتاده بود را به زیر شال برگرداند و  
خندان جواب داد.

"تقصیر خودته که چشاتو اینجوری می‌کنی و زبون می‌ریزی.  
صبر کن الان با هم می‌ریم."

دلش پر شد از پروانه‌های رنگی. پر شد از گل‌های خوشبو. دلش  
شد چمن‌زاری سرسبز در صبح‌گاه. دلش شد آسمانی آبی با  
تکه‌های ابرهای پنبه‌ای. دلش شد حریری نرم و نازک. دلش شد  
کلبه‌ای جنگلی و پر از عشق.

چشم‌هایش درخشان و براق پر از نور شد. سلمان با مهربانی  
خیره‌ی چشم‌هایش شد.

"چی تو فکرته که اینقدر چشمت پر از نور شد؟ تو آخر با این  
چشات منو می‌کشی."

«خدانکنه» را تند گفت. به بازوی سلمان ضربه‌ای زد.

"حرف خوب بزن. زود باش دیگه حوصله‌م سر رفت."

از اتاق سلمان که با هم بیرون آمدند؛ برومند و بقیه‌ی کارمندان ایستاده بودند و با دیدن‌شان شروع به دست زدن و تبریک گفتن کردند. لپ‌های ملیکا از شدت خجالت قرمز قرمز شد. سلمان از طرف هر دو تشکر کرد. طلایی را هم صدا زد و پول داد و گفت که چند کیلو شیرینی بخرد.

استرس دیدن منصوره با نزدیک شدن به خانه زیادتر می‌شد. سلمان حرف می‌زد و از آدرس‌هایی می‌گفت که غروب باید بروند و ببینند. ملیکا ساکت فقط گوش می‌داد و با تکان آرام سرش تأیید می‌کرد. سلمان نیم‌نگاهی کرد و پرسید:

"چیزی شده؟ انگار کلافه‌ای؟"

لبخند بی‌جانی زد. سعی کرد که ذهن سلمان را به سمتی دیگر بکشاند. سلمان خیلی زود می‌فهمید استرس دارد و مربوط به چیست؟

"نه! گفتم که این جریان حکم و قصاص اذیت‌می‌کنه."

"منم گفتم که بذار به وقتش. زیاد خودت رو اذیت نکن عزیزدلم."



«باشه‌اش» با گرمای دست سلمان روی دستش هم‌زمان شد. تا رسیدن به خانه بوسه‌های ریز و با فاصله رو دستش، آرامش را به وجودش هدیه داد. سلمان کلید انداخت و در را باز کرد و بلند «مامان» گفت. ملیکا آهسته پیچ زد.

"دیگه نمیگی ننه؟"

دست سلمان پشت گردنش نشست و فشار داد.

"میگم فضول شدی نگو ننه."

«آی آی» ملیکا با دیدن منصوره به سکوت رسید. سلمان هم دستش را برداشت و پشت کمر زنش گذاشت. ملیکا سعی کرد عادی برخورد کند. جلو رفت و مثل همیشه منصوره را توی بغل گرفت. منصوره هم محکم فشارش داد و آرام گفت:

"سراغی از ما نمی‌گیری عزیزم؟"

کمی خیالش راحت شد. تا این‌جا کار که خوب پیش رفته بود. به نظر می‌آمد منصوره ناراحت نیست. عادی و مثل همیشه رفتار می‌کرد. در حینی که به آشپزخانه می‌رفت، رو به ملیکا گفت:

"برو اتاق سلمان مانتوت رو دربیار."

سلمان از اتاقش بیرون آمد. تی شرت و شلوارک پوشیده بود. ملیکا مانتو و شالش را دست گرفت و به اتاق برد. سلمان جلوی اتاق ایستاد.

"راحتی با این شلوار؟ می‌خوای از مامان چیزی بگیرم؟ لباسای من که اندازه نیست."

با یک کلمه‌ی «راحتم» تمامش کرد. اما سلمان غرغرش را ادامه داد.

"هی میگم چارتا لباس بیار این‌جا بذار، هی لج می‌کنی."

ملیکا با اخم ظریفی چشم‌هایش را درشت کرد و با سر به طرف آشپزخانه اشاره کرد. دوست نداشت کسی از مسائل بین او و سلمان چیزی بداند. هر دو به سالن برگشتند. منصوره هم آمد و گفت:

"قبل از این که ناهار بخوریم، خواستم باهاتون صحبت کنم."

دل ملیکا هری ریخت. قلبش تندتند زد. از لب تا نای شد برهوت و محتاج یک قطره آب. هزارتا جمله و بهانه به ذهنش آمد؛ اگر منصوره از پیشنهاد و حرف‌هایش چیزی جلوی سلمان می‌گفت

و او شرمنده می شد از پنهان کاری اش. حس کرد نفسش در سینه گره خورده و بالا نمی آید. دلش نمی خواست ابتدای راه سلمان بی اعتماد شود. صد بار خودش را برای این نگفتن و پنهان کردن لعنت کرد.

سلمان خندید و جواب مادرش را داد.

"نمیشه اول نهار بخوریم؟ می دونی که من گرسنه باشم، فکرم خوب کار نمی کنه."

نمی دانست واقعاً نگاه منصوره به صورتش با منظور است یا تصور می کند. هرچه که بود او مرد و زنده شد.

"بذار دو کلمه حرف بزنیم و بعد با خیال راحت نهار بخوریم."

## آغاز و ختم ماجرا

### لمس تماشای تو بود

به گلدان هایش نگاه کرد. برگ های پیچکش را با دستمال نرم و آهسته پاک کرد و برایش زمزمه کنان حرف زد. از خوبی و قشنگی و سبزی اش گفت. کمی هم قربان صدقه اش رفت. با حس

دست‌های سلمان دور کمرش چشم‌ها را بست. نفسش را کنار گوشش حس کرد.

"به جای این گلدونا باید قربون صدقه‌ی بچه‌ت بری. میل‌ت کشید می‌تونی حالا که بچه نیست علی‌الحساب باباش رو خوشحال کنی تا بعد."

سرش را به سمت مخالف کج کرد تا کمی از صورت سلمان را ببیند. صدایش هم مظلوم کرد و گفت:

"الان من قربونت برم تو راضی میشی؟"

خوب می‌دانست که چطور مردش را بی‌تاب کند. با سلمان زنی جدید و پرشور در وجودش رشد کرده بود که گاهی خودش هم از ناز و لوندی‌اش، انگشت به دهان می‌ماند. سلمان جان می‌داد برای شور و شوق و احساسات و زنانگی‌اش.

دست‌های سلمان محکم‌تر شد و با یک حرکت پاهایش از زمین جدا و در هوا چرخید. جیغی کشید و التماس کرد که بگذاردش زمین. سلمان می‌چرخاند و بلند گفت:

"این جور یاست دیگه. خودت می‌خوای منو دیوونه کنی."

می دانست هرچه بگوید بدتر می شود. سکوت کرد و چشم‌ها را بست و تنش را شل و رها به سلمان سپرد. از این تاب خوردن لذت برد. سلمان از سکوتش ترسید. آرام روی مبل نشاندش و روبرویش زانو زد. دست روی صورتش گذاشت و آهسته صدایش زد. با شیطنت یک چشمش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

"تاب تاب تموم شد؟"

سلمان بی حرف انگشتانش را در پهلوهایش فرو کرد. صدای بلند خنده‌ی ملیکا فرصت نمی داد تا حرفی بزند. وقتی از شدت خنده رنگش به کبودی زد، رهایش کرد. با انگشتان موهایش را شانه و دست ملیکا را گرفت و بلند کرد.

"اومدم بگم حاجی گفت حرکت کردند؛ شیطونی کردی یادم رفت."

هنوز نفس نفس می زد و صورتش قرمز بود. سلمان برایش یک لیوان آب آورد و به دستش داد.

"چیزی لازم نداری؟ غذات آماده‌اس؟"

آب را سر کشید و سرش را برای سلمان تکان داد.  
 "نه همه چیز هست. حالا که دارن میان، بیا کمک کن میز رو  
 بچینیم."

با هم به طرف آشپزخانه رفتند. ملیکا قدر آرامش امروزش را  
 می دانست. بعد از مدت ها دلش گرم خانواده ای بود که نصیبش  
 شده بود. برایش حاجی و محبوبه، پدر و مادری بودند که سال ها  
 در پرورشگاه منتظر ماند تا بیایند و او را به فرزندخواندگی بگیرند.  
 شاید دیر اما آمده و او را خوشبخت ترین فرزند دنیا کرده بودند.  
 طوری که دعایش این بود که خداوند برای هر بچه ای در  
 پرورشگاه نمونه ای این پدر و مادر را بفرستد.

وقتی از کابینت بشقاب ها را درآورد و به دست سلمان داد؛ ذهنش  
 پرواز کرد به روزی که ترسان و لرزان روبروی منصوره نشسته و  
 منتظر که ببیند چطور آبرویش را می برد.

منصوره جدی و کمی اخم آلود به سلمان نگاه کرده و گفته بود.  
 "برنامه ی عروسی چی شد؟"

سلمان از این سؤال و جواب یک‌باره و بدون مقدمه، تعجب کرد. خواست با شوخی سر و تهش را هم بیاورد که منصوره راه نداد. ملیکا چنان بی‌نفس و ترسیده بود که نمی‌توانست در این گفت‌وگو شرکت کند. سلمان که جدیت مادرش را دید؛ نفسی گرفت و جواب داد.

"به محض این که خونه پیدا کنیم. عصر قراره بریم دو سه تا ببینیم."

منصوره تا آخر حرفش نگاهش را فقط روی سلمان نگه داشت. ملیکا سرش را پایین انداخته و فقط گوش می‌کرد.

"ببین مادر! من یه چیز می‌خوام بگم ولی هم از تو هم از زنت می‌خوام که فکر بدی نکنید. فقط و فقط به خاطر این که مشکل شما حل بشه. توی این موقعیت پول پیش و اجاره ندید؛ دارم این پیشنهاد رو می‌دم."

سلمان کم‌کم خوش‌خلق‌ی‌اش را از دست می‌داد. صدایش سرد و دورگه شد.

"چه پیشنهادی؟ مامان ما مشکل رو حل می‌کنیم. اجباری نیست که خونه‌ی بزرگ بگیریم یا بیاییم این نزدیکیا... درست نمیگم ملی؟"

ملیکا با سر تأیید کرد. منصوره اما کوتاه نیامد. این هم مادر همان پسر بود.

"هنوز که پیشنهاد من رو نشنیدی که بُراق میشی و موضع می‌گیری."

سلمان ناچار «بفرمایید» را زمزمه کرد. منصوره کمرش را به پشتی مبل چسباند و دست‌ها را میان دامنش قفل کرد.

"پیشنهاد من اینه اگه ملیکا جون راضی باشه، من برم خونه‌ی اون و شما هم این جا زندگی کنین. هم شما مشکل تون حل میشه هم من، وقتی تو بری تنها نمی‌مونم و نزدیک آبجیم هستم."

سلمان چشم‌هایش را گشاد کرد و با حیرت «مامان» را لب زد. ملیکا سرش را بالا آورد. با اشک حلقه زده در چشم‌ها به زن مهربان روبرویش خیره شد. پیشنهاد ملیکا را طوری از طرف خودش گفت که ملیکا هم باورش شد.



"چیه؟ بد میگم؟ مگه مشکل تو این نیست که نمی‌خوای بری خونه‌ی زنت. خب فکر کن من خونه‌م رو به شما اجاره دادم و از ملی خونه اجاره کردم."

سلمان دست روی ته ریشش که بنا به درخواست ملیکا نگذاشته بود دیگر بلند شود؛ کشید و زیرچشمی به ملیکا نگاه کرد. ملیکا به زحمت بغض را قورت داد و پشت هم پلک زد تا اشکش نریزد. به سمت سلمان نگاه نکرد مبادا اشک را در چشمش ببیند. رنگ شادی به صدایش داد و گفت:

"وای مامان منصوره چه فکر بکری! چقدر عالی میشه. هرچند من شرمنده‌ی شما میشم که مجبورین از خونه‌تون جابه‌جا بشین."

منصوره بعد از این همه وقت به ملیکا نگاه کرد. با مهربانی و محبت. با همه‌ی عشقی که توی وجودش بود! سلمان دست روی دست ملیکا گذاشت و رو به مادرش کرد.

"وایسین بینم. کی گفته من قبول کردم که شما بهم نون قرض می‌دین؟"

"پسرجان لجبازی خوب نیست. من باید راضی باشم که می‌خوام اسباب‌کشی کنم و ملی باید راضی باشه که عروسه و باید این خونه رو بپسنده. تو این وسط خداتو شکر کن که یه زن خوب و مادر مهربون گیرت اومده."

یخ ملیکا ذوب شده و دلش گرم حمایت منصوره، بلند شد و صورتش را دو سه بوس محکم کرد و به سلمان گفت:

"راست میگن، تو رو خدا تو دیگه سنگ ننداز. مامان دارن لطف می‌کنن تا تو اذیت نشی. ایشالا هروقت دستت اومد جبران می‌کنی."

مگر سلمان می‌توانست جلوی دو زن عزیز زندگی‌اش در بیاید. مگر غیر از «چشم» چیزی دیگری می‌توانست بر زبانش جاری شود. اما غد بودنش اجازه نمی‌داد ساده بپذیرد. دست به سینه شد و اخم‌هایش را درهم کرد.

"چه کاریه آخه؟ شما چندین ساله این جا هستین؛ به این محیط و همسایه‌ها عادت کردین. چرا باید از خونه‌ی خودتون برید؟ مشکل ما با اجاره‌ی یه خونه حل میشه اونم فقط برای یک‌سال!"

بعدش مجتمع بازسازیش تموم میشه و می‌فروشیم و یه خونه‌ی خوب می‌خریم."

برای ملیکا دیگه مهم نبود که سلمان قبول می‌کند یا نه؟ مهم منصوره بود که با پیشنهادش نشان داد از ملیکا ناراحت نیست. منصوره از روی مبل بلند شد که به آشپزخانه برود. کمی هم صدایش را بلند کرد تا بهتر به گوش سلمان برسد.

"خودت می‌دونی داری الکی لج می‌کنی. بهتره به جای این حرفا، قرار بعد از ظهرت رو کنسل کنی. یه مقدار هم کارتن برای ما پیدا کنی. یه بررسی هم کنین اگه لازمه یه دستی به این خونه بکشین."

سلمان چپ‌چپ به ملیکا نگاه کرد. او هم سرش را چرخاند و شانه بالا انداخت. «به من ربطی نداره.» را هم آهسته گفت. منصوره صدای‌شان زد و خواست که برای غذا بروند.

"خوشگل خانوم! ببین خوب چیدم."

با صدای سلمان از خاطره‌ی آن روز بیرون کشیده شد. سرش را تکان داد و «خوبه» هم لب زد. یک ماه بیشتر بود که جابه‌جا

شده و به این خانه آمده بودند. با نظر منصوره، کابینت آشپزخانه را عوض کرده و کاغذ دیواری کرده بودند. با وسایل ملیکا و سلیقه‌اش، سلمان اصلاً حس نمی‌کرد این خانه همانی است که چندین سال، زندگی کرده است. شاید هم به خاطر حضور گرم ملیکا بود که این حس را داشت. جشن عروسی هم به اصرار ملیکا کوچک و جمع و جور برگزار کردند.

یک روز تعطیل و ناهاری که قرار بود خانوادگی کنار هم بخورند. از آرزوهای همیشگی ملیکا که به وقوع پیوسته بود. این روزها بیشتر از همیشه به بچه فکر می‌کرد. هم سلمان عاشق بچه بود و هم منصوره و محبوبه عشق داشتن یک نوه را داشتند. ظرف سالاد را به دست سلمان داد و گفت:

"به نظرت اگه بچه‌دار بشیم، زوده؟"

سلمان ظرف را با یک دست و با دست دیگر مچ ملیکا را گرفت و به طرف خودش کشید. ظرف را روی کانترا گذاشت و ملیکا را به سینه چسباند. دو دستش را پشت کمر ملیکا قفل کرد.

"برای کی زوده؟ برای من یا تو؟"

تکانی به خودش داد تا کمی دور شود؛ نشد که نشد. دست و نگاهش را بند دکمه‌ی تی‌شرت سلمان کرد.

"خب برای من و تو نه! مردم نمیگن هول بود و خواست جا پاش رو سفت کنه؟"

فشاری به کمرش آمد و باعث شد بیشتر بچسبد. سرش را بالا گرفت، اعتراض کند که لب‌هایش شکار شد. نفسش که بند آمد؛ سلمان رهایش کرد و جوابش را داد.

"مهم نیس کی چی می‌خواد بگه! تو آمادگی بچه رو داری؟ با کار شرکت و مرکزی که گفتی، می‌تونی؟ اگه آره که دیگه شک نکن."

دست سلمان که شل شد خودش را کنار کشید. موهایش را پشت گوش زد و به طرف کابینت چرخید و قاشق و چنگال‌ها را به سلمان داد.

"شرکت که مشکلی نداره. فکرام رو کردم دیدم به جای مرکز زدن و گرفتار مجوز و این‌طور چیزا شدن، بهتره حمایت مالی

چند بچه رو به عهده بگیرم. سود یکی از حساب‌ها و اجاره و پیش اون خونه رو برای این کار گذاشتم."

سلمان سرش را به تأیید تکان داد و گفت:

"برای این کار روی منم حساب کن."

خوشحال شد. از حمایت و همراهی سلمان راضی بود.

صدای زنگ از آمدن خانواده‌شان خبر می‌داد. شالش را از روی پشتی صندلی برداشت و روی سر انداخت. کنار همسرش جلوی در ایستاد تا از عزیزترین‌هاشان استقبال کنند.

به پشت سر که نگاه می‌کرد، راه پر پیچ و خمی می‌دید که از یک بعد از ظهر تابستانی و پیدا کردن جسد آرش در اتاق خواب، شروع شد و تا حالا که کنار سلمان ایستاده بود؛ ادامه داشت. از جایی که فهمید زن بی‌دست و پایی است که عرضه‌ی هیچ کاری را ندارد تا جایی که مدیر موفق شده و تصمیماتی می‌گرفت و اجرا می‌کرد. از جایی که اگر شانس یارش نبود و دو فرشته به اسم حاجی و محبوبه در زندگی‌اش پیدا نمی‌شدند، معلوم نبود بتواند از موانعی مثل، تهمت دوستانش تا مزاحمت سهراب و

پی‌گیری و شناسایی قاتل، رد شود. اگر سلمانی نبود که مجبورش کند با مشکلات دست و پنجه نرم کند و قوی بودن را یادش دهد؛ چطور می‌خواست در این شهری که هرگوشه‌اش گرگی آماده‌ی دریدنش نشسته بود؛ دوام بیاورد. شهری که فکر می‌کرد همه دیو هستند و فرشته‌ای ندارد. مرگ آرش نقطه‌ی عطفی در زندگی او بود. این حادثه نقش دستگاه تراش را داشت که سنگ وجودش را صیقل داد. به این نتیجه رسید که از بدترین اتفاق زندگی شاید بتوان، زمینه‌ی پیشرفت پیدا کرد.

دست‌ها را برای در آغوش گرفتن محبوبه باز کرد. منصوره پسرش را می‌بوسید. او عطر محبوبه را به ریه کشید و خدا را برای وجود این زن شکر کرد. خانه‌اش پر از صدا و شلوغی شد. دست حمایت‌گر سلمان پشت کتفش قرار گرفت و با هم برای پذیرایی از خانواده قدم برداشتند.

**پایان**

**الف.صاد**